مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

طرف گرمانت ۲

ترجمهٔ مهدی سحابی

مارسل پروست در جستجوی زمان از دست رفته طرف گرمانت ۲

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

جلد چهارم

طرف گرمانت ۲

ترجمهٔ مهدی سحابی

نشر مرکز

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE CÔTE DE GUERMANTES

II

Traduit par
Mehdi Sahabi

Première édition 1995
deuxième édition 1996
troisème édition 2000
Nashr-e Markaz
Iran, Teheran, P.O.Box 14155-5541

در جستجوی زمان از دست رفته

۱
طرف خانهٔ سوان

۲
در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳
طرف گرمانت ۱

۴
طرف گرمانت ۲

۵
سدوم و عموره

۶
اسیر

۷
گریخته

۸
زمان بازیافته

۸۴۳ پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲ Proust, Marcel
۹۱۲ در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ ترجمه مهدی سحابی ـ
د ۳۸۷ب تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۸
۸ ج.
عنوان اصلی: A la recherche du temps perdu
چاپ سوم ۱۳۷۸
مندرجات: ج ۱. طرف خانه سوان ـ ج ۲. در سایه دوشیزگان شکوفا ـ
ج ۳. طرف گرمانت ۱ ـ ج ۴. طرف گرمانت ۲ ـ ج ۵. سدوم و عمورا ـ ج ۶. اسیر ـ
ج ۷. گریخته ـ ج ۸. زمان بازیافته
۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۲۰ الف. سحابی، مهدی، مترجم ب. عنوان

در جستجوی زمان از دست‌رفته

کتاب چهارم، طرف گرمانت ۲

مارسل پروست

ترجمهٔ مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۷۳، شماره نشر ۲۳۱

چاپ سوم اسفند ۱۳۷۸

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۵۵۲۱-۱۴۱۵۵

شابک: ۲-۰۰۹-۳۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-305-009-2

شابک دوره ۸ جلدی: ۰-۴۸۱-۳۰۵-۹۶۴ ISBN SET: 964-305-481-0

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب *خوشی‌ها و روزها* چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ *ژان سنتوی* پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب *تورات آمیین* و *کنجد و سوسنهای* راسکین است. نگارش آنچه بعدها در *جستجوی زمان از دست رفته* شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام *طرف خانهٔ سوان*، کتاب اول *جستجو* را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، در *سایهٔ دوشیزگان شکوفا* منتشر شد که با دریافت جایزهٔ ادبی گنکور پروست را به شهرت رساند. در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ *طرف گرمانت* و *سدوم و عموره*، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر *جستجو*، پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام *علیه سنت بوو* و مجموعهٔ چندین جلدی *مکاتبات*، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز *طرف خانهٔ سوان* آمده است).

یادداشت مترجم

طرف گرمانت ۲ گزارش ادامهٔ گشت‌وگذار «راوی» در دنیای محافل اشرافی، و مرحله‌ای از سیر و سلوک او در جهان افسانه‌ای نامهاست. مرحله‌ای که او «آستانه» این جهان می‌پنداشت، یا آرزو می‌کرد که چنین باشد، امّا در واقع «پایانهٔ» آن است. چه قدمی فراتر در کشف پوچی و ابتذال این جهان، و بیهودگی و گذرایی همه چیزهایی است که در آن ــ و جهان عام ــ جلوه می‌کند و دل می‌برد، امّا سرانجام خاک می‌شود.

امّا این همه تنها تعریف مادهٔ خامی است که از آن، با فعل و انفعال شیمیایی ــ جادویی آفرینش، اثر هنری پدید می‌آید، و توصیف معجزه‌ای که آدم میرا را ماندگار، و زمان گذرای او را جاودانی می‌کند. مقدمه‌ای که در پی این پیش‌درآمد کوتاه می‌آید، و یکی از «کلاسیک»های نقد پروست است. مقاله‌ای که با همهٔ کوتاهی‌اش، بدون شک از دید پروست برای درک اثر او اهمیت بنیادی دارد، شرح چگونگی این فعل و انفعال معجزه‌وار است. مترجم در جستجوی داده‌های ضروری برای نگاشتن دیباچه‌ای بر *گرمانت ۲* به سراغ این مقاله رفت امّا گمان می‌کند که خود این مقاله، برای شناخت اثر پروست داده‌ای ضروری باشد، بی‌افزودن و کاستنی. پس، چه نیازی به پرگویی است؟

همچنان‌که در آغاز کتاب‌های پیشین *در جستجوی زمان از دست‌رفته* آمد، این کتاب نیز از یک متن تازهٔ فرانسوی ترجمه شده، و مترجم برای اطمینان بیشتر

همواره با دو ترجمهٔ انگلیسی و ایتالیایی *گرمانت ۲* نیز «مشورت» کرده است. مشخصات سه کتاب به ترتیب چنین است:

LE CÔTÉ DE GUERMANTES II

(texte établi par Jo Yoshida)

Éditions Robert Laffont, Paris, 1987

THE GUERMANTES WAY PART II

Translated by C.K.Scott Moncrieff, Vintage Books, New York, 1970

I GUERMANTES PARTE SECONDA

Traduzione di Mario Bonfantini Giulio Einaudi editore, Torino, 1978

در مواردی که درک کامل متن ایجاب می‌کرده است، توضیحی بسیار موجز داده شده که در مجموعهٔ یادداشتهای پایان کتاب آمده است. چکیده‌ای از کتاب‌شناسی پروست در پایان کتاب اول جستجو آورده شد و فهرست نامهای اشخاص و جاها در جلد آخر، *زمان بازیافته*، خواهد آمد.

م. س.

۲۹ فروردین ۷۳

پیشگفتار

بازی «من»های دوگانه

چهار شخصیت

زمانی پروست به آندره ژید، که دربارهٔ کتاب *خاطرات*ش حرف می‌زد، گفت: «می‌توانید هر چه را که بخواهید تعریف کنید، به شرطی که هیچوقت نگویید: من» و ژید، آن‌چنان که در همین کتاب *خاطرات*، در روز ۱۴ مه ۱۹۲۱ می‌نویسد، در پاسخ توصیهٔ پروست گفت: «این به کار من نمی‌آید».

نویسندهٔ *خاطرات* ظرافت به خرج می‌دهد و به دنبال این جمله نمی‌نویسد که چنین توصیه‌ای، از سوی کسی که اثر عظیمش سراسر از زبان اول شخص مفرد نوشته شده، شگرف است. چه خود خوب می‌داند که آن «من»ی که پروست از تسلیم شدن به آن و از بازگویی فرمانبردارانهٔ سرگذشتش سر باز می‌زند، آن «من» که اجازه‌نمی‌دهد همه‌چیز را تعریف‌کنی، «من» ژان ژاک روسو است که ادعا می‌کند صریح و بی‌پرده است و می‌خواهد هم چنین باشد، انسان و مؤلف را با هم خلط و هر دو را به یک نام و امضا مشخص می‌کند، انسان را از دنیای گمنام پر از کار و تلاش و از حالت بی‌اهمیتی طبیعی‌اش بیرون می‌کشد تا او را قهرمان یک داستان واقعی، یعنی قهرمان زندگی خودش کند، متعهد می‌شود که با درستکاری، و مو به مو، از «آنچه اتفاق افتاده» نه فقط با همهٔ حقیقتش، بلکه با همهٔ واقعیتش هم، گزارش بدهد، مسئولیت گذشته را به عهده می‌گیرد و خیال می‌کند که همه چیز را به یاد می‌آورد. در مقابل، «من»ی که پروست آن را کنار نمی‌زند بلکه به کار می‌گیرد و چون پرده‌ای در برابر چشمان بیننده باز می‌کند تا خود در پس آن. در کمال

آزادی، هر چه دلش می‌خواهد بگوید و بکند، دست به هر جعل و استحاله‌ای بزند، «من» در *جستجوی زمان از دست رفته*، جعلی است، بهانه و دستاویز است، گول‌زنک است، و در یک کلمه: آفرینش است.

یک من جعلی: این شاید بیش از اندازه ساده‌انگاری باشد. چون «من» پروست نه یکی که دوگانه است، دوجانبه است. ژید و روسو در کتاب‌های خاطراتشان می‌کوشند فرد (انسان)، مؤلف و قهرمان کتاب را با هم خلط و در هم ادغام کنند، و هر یک به نسبت متفاوتی در این راه موفق می‌شوند. موفق نه در وضوح یا صداقت، بلکه در تسلیم و پیروی وسواس‌آمیز از آنچه در راهش می‌کوشند، چنان که قهرمان خیالباف روسو در *گشت و خیال تنهایی* می‌گوید «داستان‌سرایی (fiction) دروغگویی نیست». حال آن‌که، کوشش پروست در برقراری تمایزی کاملاً روشن میان چهار عنصر بسیار متفاوت است که کشمکش‌ها، گفت‌وگوها و روابطشان ما را از محدودهٔ خاطرات به قلمرو رمان می‌برد.

چهار عنصر، و نه سه. سر و کار ما نه فقط با سه عنصر: ۱ ـ فرد (نویسنده به عنوان یک انسان)، ۲ ـ نویسنده (خالق اثر، بی‌ربطی به ویژگی‌های فردی‌اش)، و ۳ ـ پرسناژ (قهرمان کتاب)، بلکه با عنصر چهارمی هم هست. از لحظه‌ای که پرسناژ (قهرمان داستان) از انسان و نویسنده متمایز می‌شود و دیگر گرایشی به آمیختن به این دو ندارد. تا با پیچیدگی تازه‌ای سازگار شود که این دوگانگیِ شخصیت فرد ـ نویسنده به وجود آورده است. آن پرسناژ یک پرسناژ تازهٔ دیگر نیز ایجاد می‌کند به همان‌گونه که پیچیدگی‌های زندگی اجتماعی یک دولت امروزی را وا می‌دارد که سازمان‌های هر چه بیشتری تأسیس کند. این پرسناژ تازه همان راوی است. راوی از سوی نویسنده مأموریت دارد که، به نمایندگی او (به جانشینی او) یکی از وظایف او را انجام دهد، و این وظیفه عبارت است از نشان دادن قهرمان داستان و او را حساس و قابل لمس کردن، قهرمانی که دیگر یک شخصیت خیالی است و راوی، بدون آن که خالق او باشد، نه تنها شاهد او بلکه همان شخص اوست که به مقصد رسیده است. آن کسی که می‌نویسد «من» آن پرسناژ خیالی است. همانی که ما شرح زندگی‌اش

را چنان که در حال نوشتن آن است می‌خوانیم. نام او را **مارسل** بگذاریم، همان‌گونه که در *در جستجوی زمان از دست رفته* یکی دو باری با این نام به او اشاره شده است. فرد پروست، به عنوان یک انسان متولد فلان تاریخ با فلان شمارهٔ شناسنامه را **مارسل پروست** بنامیم، و نویسنده را، به یک نام ساده، به همان نامی که خود به تنهایی یادآور نبوغ او به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم است، به نام **پروست** بخوانیم.

آن شخصیت داستان، آنی که می‌نویسد «من»، در عمل و در طول زمان شخصیتی دوگانه است. همان‌گونه که در کتابهای خاطرات می‌بینیم، آن کسی که قلم را در دست دارد و آن کسی که ما شرح زندگی‌اش را می‌خوانیم، و از نظر زمانی متمایزند، رفته رفته به هم می‌رسند؛ سرانجام در روزی به هم می‌رسند که راه قهرمان داستان، پس از همهٔ آنچه گفته و کرده است، به میزی ختم می‌شود که راوی پشت آن نشسته است و دیگر بدون هیچ فاصلهٔ زمانی و مکانی، بدون هیچ خاطره‌ای، از او دعوت می‌کند که کنارش بنشیند، تا هر دو با هم بنویسند: پایان.

امّا کار نویسندهٔ خاطرات یک خطر دارد (گذشته از بسیاری خطرهای دیگر که در اینجا ما را با آنها کاری نیست): او در حالی که می‌نویسد چه اتفاقی افتاد، می‌داند که پس از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. یعنی که با وسوسهٔ خطرناک جعل سر و کار دارد (به ویژه که، تقریباً در همهٔ موارد، اصلاً برای همین دست به قلم برده است). به جای شبیه‌سازی از روی یک زندگیِ چشم‌بسته، از کردارهایی تقریباً همیشه غیرمنطقی، از اتفاق‌هایی که جانشین محاسبات می‌شوند یا آنها را زیر و رو می‌کنند، از آنچه به گونه‌ای بنیادی گنگ و موهوم است، طرحی منظم، هماهنگ، منتخب، تحریف شده، ناقص از یک سرنوشت ارائه می‌دهد، طرحی که البته می‌تواند هم ستایش پرشوری از موفقیتی دشوار و حقانی باشد و هم اعتراضی سرشار از تلخکامی و کینه علیه شکستی نابحق. و این چیزی است که او تجربهٔ انسانِ خردمند سالخورده می‌نامد: تجربه‌ای چنان برساخته از بسیاری خطاها و نفهمیدن‌ها و کینه‌ها و خودستایی‌های درک و هضم نشده، که همه به

همان صورت باقی مانده‌اند، و نیز برساخته از بسیاری مرگ‌های پی در پی، که آنچه به گمان او دوباره زنده شدن خاطره‌هاست، در واقع جان دادن به زندگی گذشته نیست، بلکه سمباده زدن بر خرده‌ریزه‌هایی است که از آن زندگی بجا مانده است، کاری همراه با عمد و حسابگری و خودپسندی و کینه. و براستی، او چگونه می‌تواند به چیزی که دیگر وجود ندارد زندگی دوباره بدهد، چه این چیز از درون او رخت بربسته است. خاطره نمی‌تواند آنچه را که مرده دوباره زنده کند، چه مرگ همان فراموشی است. آنچه بجا مانده نشانه‌هایی است، نشانه‌هایی از گذشته‌ای که او فراموش کرده است. در برابر این آوارهای معمایی و نامفهوم (البته با این فرض که آنها را ببیند)، در اندیشه می‌شود و از خود سؤال می‌کند، و بی آن که جوابی بدهد یا نایستاده می‌گذرد، یا این که چیزهایی از پیش خود سر هم می‌کند. آیا صادق است؟ از کجا معلوم که نباشد؟ تخیل برای وجدان دستاویز درست می‌کند. امّا بدین‌گونه، آنچه ناشی از واقعیت، یا بازمانده از آن، نامیده می‌شود، آنچه گفته می‌شود که «اتفاق افتاده است»، این تهماندهٔ رسمی حافظهٔ نویسنده، نه‌تنها به او کمکی نمی‌رساند، بلکه حتی مزاحم او هم می‌شود (چون وسواس به‌کار می‌برد یا به حافظهٔ دیگران بی‌اعتماد است)، و این گرایش را در او به وجود می‌آورد که از حقیقت دور بشود و آنچه را که حقیقی می‌نماید به جای آنی بنشاند که برایش غیر قابل درک و تصور شده است. نویسندهٔ سالخوردهٔ نابینا به گذشته‌اش برمی‌گردد و در حالی که به ظاهر می‌خواهد در آن به اکتشاف بپردازد، اثر پاهای خودش را آشفته و محو می‌کند. در گذشته جا خوش می‌کند، حضور آدمی ناخواسته و مزاحم را بر آن تحمیل می‌کند. دروغ و خطا داستان‌سرایی نیست. از تعهد به وفاداری است که بیوفایی برمی‌خیزد.

امّا، همه آنچه برای نویسندهٔ خاطرات خطر و مزاحمت و جعل است، برای نویسندهٔ داستان‌سرا به آزادی و امکان و هنر بدل می‌شود. «من» او کاری به‌کار حافظه و گذشته، به مفهوم عادی حافظه و گذشته ندارد. هیچ تعهدی به وفاداری رسمی ندارد. می‌تواند به روی پارچهٔ گلدار مبل مادربزرگ ابریشم قدیمی

صورتی بکشد، مادربزرگ را عموبزرگ کند، مبل را صندلی راحتی کند، مکان‌های دوران کودکی‌اش را تغییر بدهد، نخستین طعم عشق را نه در آغوش زن آشپزِ خانه، بلکه با دختر عمویش بچشد. هر آنچه بخواهد می‌تواند، چون همه چیز در اختیار اوست تا هر چه دلش خواست بکند.

این همه را چه کسی در اختیار او می‌گذارد؟ نویسنده. نویسنده این همه را از کی گرفته است؟ از انسان. قوانین این بده بستان، این وام‌دادن‌ها و وام‌گرفتن‌ها، این حالی به حالی شدن‌ها کدامند؟ اینجاست که قلمرو رُمان آغاز می‌شود.

اینجاست که، پیش از هر چیز، اثر هنری آغاز می‌شود. زیرا این چیزهایی که نویسنده به راوی می‌دهد چندان هم رایگان نیستند. آزادی‌ای که به راوی داده می‌شود آزادی مشروطی است، آزادیِ تحت نظر است. این آزادی را، که با گذر از وفای رسمی خاطره و رسیدن به قلمرو خیال و داستان‌سرایی نصیب راوی می‌شود، این شرط سفت و سخت مقید می‌کند که او آن را درست به کار ببندد. یعنی از این مادهٔ اولیهٔ گنگ و بی‌شکل، و در نهایت سست و کم‌مقدار، یک اثر هنری بسازد: اثری حقیقی، زنده، بخوبی ساخته و پرداخته، دارای ارزش و مفهوم.

آنجا که خاطره‌نویس در هر قدم پایش به سنگ می‌خورد، به حفره‌های تاریکی فرو می‌افتد، بر سر راهش مدام به جسدهای خودش برمی‌خورد، راوی برعکس حق انتخاب دارد، به چیزها جان می‌دهد، هر چه را که بخواهد می‌آفریند، به چیزها نظم می‌دهد. او کسی نیست که، به سبک ویوله لو دوک* چیزها را به گونه‌ای خودسرانه و تصنعی بازسازی کند، بلکه او می‌آفریند. او، به پیروی از قوانین همه شمول آفرینش، جهانی می‌سازد که خاص خودش باشد. رسالت او این است که با احترام به شناخت عام انسان، و صورتگری آن، و روشنی‌بخشیدن به آن، و کمک به پیشرفتش (یا از راه اکتشاف، یا با بازتابانیدن

* یادداشت شماره ۷۷ کتاب طرف خانهٔ سوان را بخوانید ـ م

هر چه شدیدترش)، به بیان کامل خودِ خودش برسد، یعنی آنچه تنها هدف اصیل هنر است.

او باید از خرده‌ریزه‌های پراکندهٔ زندگی مهملی که جلو او ریخته می‌شود زندگی دیگری بسازد که شاید آن هم مهمل باشد، امّا مهمل بودنش خواسته شده، اندیشیده، و به عمد و با آگاهی این چنین ارائه شده است، و این زندگی به صورت کلیدی درمی‌آید. کلید دیگری: و هر چه هست اینجاست.

اینجا مجموعهٔ پروست بی‌همتاست. نه فقط به خاطر قدرت بی‌نظیر و تازگی نبوغی که دارد، بلکه همچنین به دلیل بی‌اهمیتیِ بارز دو شخصیت دو سر زنجیر پروستی، یعنی در یک طرف مارسل پروست به عنوان یک انسان پیش پا افتادهٔ تأمین‌کنندهٔ مادهٔ اولیه رمان، و در طرف دیگر مارسل، قهرمان داستان، چهرهٔ ساختگی و آدم بی‌همتی که کاری نمی‌کند و وقت خود را به بطالت می‌گذراند، زمان را از دست می‌دهد. میان این دو قطب، همهٔ عظمت از آن مارسل راوی است که زمان از دست رفته را می‌جوید و سرانجام پیدایش می‌کند، و سرانجام از آنِ نویسنده، یعنی پروست، که از مدتها پیش آن زمان از دست رفته را پیدا کرده بود، مدتها پیش از آن که مارسلِ راوی از این کشف او به شوق بیاید و بر آن شود که قلم به دست بگیرد تا شرح دراز و دقیق چگونگیِ سیر این اکتشاف را بنویسد، سیری که تا مدتها نهانی بود و به چشم نمی‌آمد.

مارسلِ راوی، همانی که می‌گوید «من»، مارسلِ قهرمان داستان، همانی که «من» است؛ پروست نویسنده، که هرگز نمی‌گوید «من» امّا بی‌وقفه، حتی در خود داستان هم، دخالت می‌کند، هم او که همه چیز را رهبری می‌کند، همه چیز را می‌فهمد، به راوی فشار می‌آورد، هر کجا که لازم باشد او را از رفتن باز می‌ایستاند، اکتشاف‌های او را زیر نظر دارد، از آنها برای غنی کردن خودش استفاده می‌کند، هرگز هدفی را که باید به آن رسید از یاد نمی‌برد و چشم به آن دوخته است؛ و سرانجام، مارسل پروست، آدمی که اسنوبی، ملایمت، ادب، عصبیت، بیماری، عیب‌ها و کژی‌هایش پرده‌ای را در اختیار پروست

روشن‌بین و بیتفاوت و بی‌غل و غش می‌گذارد که در پسش هر کاری که دلش می‌خواهد می‌کند، و نیز اشیاء خرد و ریزی را به او می‌دهد که او به شکل‌هایی که خودش می‌خواهد درشان می‌آورد، چه پروست نویسنده این توانایی را دارد که همهٔ ضعف‌های بدنی، اخلاقی و اجتماعی آن آدم را به کار بگیرد، و برای آسایش و آزادی کامل خودش به او نمایندگی می‌دهد که در جامعه حاضر باشد و با مردمان رفت و آمد کند، و کارِ پَست و شاق زندگی کردن را به عهده بگیرد. کاشف، بازتاب، آفریننده، ظاهر. بدون شک، هیچگاه تفاوت کیفی عنصرهای سازندهٔ شخصیت پیچیدهٔ یک مرد بزرگ تا این حد و به این خوبی مشخص کنندهٔ نبوغ یک نویسنده نبوده، به این خوبی واقعیت خاص و تقریباً مستقل او را از همزاد جسمانی‌اش متمایز نکرده است، واقعیتی که نه فقط از این همزاد جسمانی مستقل است، بلکه حتی مایهٔ مرگ او نیز می‌شود.

میان زندگی مارسل پروست و اثر پروست هیچ وجه مشترکی نیست. شاهد این مدعا تفاوت باور نکردنی کیفیت اثر پروست با انبوه نامه‌هایی است که او نوشته است. نامه‌ها، این پُلی که معمولاً میان نویسنده و همزاد جسمانی او زده می‌شود، چه دستی که آن نامه‌ها را می‌نویسد با آن دستی که شاهکار می‌آفریند یکی است، و هر دو از زبان واحدی استفاده می‌کنند. نامه‌های مارسل پروست، اگرچه از لابه‌لای آنها برخی ویژگی‌ها و تکیه کلام‌های یک نویسنده، برخی شکل‌های کنجکاوی، گوشه‌هایی از ذوق و ذهن نویسنده به چشم می‌آید، و گاهی حتی اسرار نویسنده را فاش می‌کند، بسیار بیشتر نشان‌دهندهٔ چهرهٔ نازنازی، زودرنج، پرتکلف، چاپلوس، ساختگی و بینهایت آزاردهندهٔ مارسل پروست به عنوان آدم اجتماعی و اهل رفت و آمد به محافل اشرافی است: و این چهره، چهره و شخصیت خود اوست، که کسانی که با او رفت و آمد داشته‌اند دوستی را در آن می‌بینند.

تضادی که از آن سخن گفته می‌شود فقط کیفی نیست، تقریباً سرشتی است، تضاد دو طبیعت متفاوت است. زیرا، در روزی که پروست به الهام و

مکاشفه‌ای می‌رسد که او را از مرد بیکارهٔ توانگرِ بیمار و اسنوبی به یک هنرمند بَدَل می‌کند، سرشتش دگرگون و پر از حُسن می‌شود: و چهرهٔ شفافی که تا آن زمان چیزی جز ظاهری همخوان با واقعیت گذرا و بیهوده‌اش نبود، بدون آن‌که هیچ تغییری (غیر از تناوب دفعات کاربردش) در آن رخ بدهد به صورت نقاب حایلی در می‌آید که او در پس شکلک‌ها و لبخندها و مهربانی‌هایش می‌تواند بیرحمی تازهٔ نگاهش، و سکون و صلابت خطوط چهره‌اش را که دیگر شکل گرفته است پنهان کند.

امّا همین زندگی، همین زندگی که از همه بی‌معنی‌تر و بی‌ارزش‌تر، از همه بیهوده‌تر و از نظر تجربهٔ انسانی تُنُک‌تر و محدودتر است، خاستگاه اثری می‌شود که بر شناخت آدمی، بر حقیقت دل و حتی جامعه، نافذترین و حساس‌ترین نوری را می‌تاباند که تاکنون در ادبیات فرانسه دیده شده است.

حال اگر زندگی مارسلِ قهرمان داستان را با این زندگی مبتذل و بیمایه مقایسه کنیم، می‌بینیم که زندگی او هم به همین اندازه عبث و بی‌محتواست. و تازه، آشفته‌تر هم هست، چون حتی نظم زمان‌هایش را هم درنمی‌یابیم، و هرگز نمی‌توانیم سنّ این پسری را حدس بزنیم که در فصلی از یک سال واحد هم با ژیلبرت در شانزه‌لیزه بازی می‌کند و هم می‌کوشد مقاله‌ای برای نشریهٔ *دوجهان* بنویسد، هم برگوت، نویسندهٔ بزرگ را شیفته خود می‌کند و هم بدون خدمتکارش از خانه بیرون نمی‌رود، هم در وقت خواب گریه می‌کند که چرا مادرش نمی‌آید او را ببوسد و به او شب‌به‌خیر بگوید و هم مبل و اثاثه‌ای را که به او به ارث رسیده است به صاحب عشرتکده‌ای که پاتوق اوست می‌بخشد. چه جاذبه‌ای دارد که برگوت را دلبستهٔ او می‌کند؟ چه چیز او دل ژیلبرت، سوان، اودت، گرمانت‌ها را می‌بَرَد؟ هیچ نشانی از درخشش آن نمی‌بینیم، همچنان‌که از هوش و فرهیختگی او هم، که روبر دو سن‌لو را خیره می‌کند، شاهدی در دست نیست. در هیچ لحظه‌ای مارسلِ قهرمان داستان را به صورت زنده، حس کردنی و حساس نمی‌بینیم. هیچ تصویری از او در برابر چشمانمان شکل

نمی‌گیرد. تنها تکچهره‌ای که کتاب پروست کم دارد تکچهرهٔ اوست. امّا در عوض، آنچه به نحوی معجزه‌وار زنده و حساس است، تحلیل عواطف او و انتقال از جزء به کل است، و آدمهایی که او می‌بیند و می‌شناسد، و جامعه‌ای که این آدمها تشکیل می‌دهند، جامعه‌ای که به آنان، بدون آنکه خود بفهمند، تداوم می‌بخشد و آنان، باز بی‌آن‌که خود بدانند، نمایندهٔ آن‌اند. مارسلِ قهرمان داستان غایب است؛ آنی که حاضر است و زندگی می‌کند و می‌آفریند، مارسلِ راوی است، کسی که از یک سو جانشین و از سوی دیگر شریک و همدست نویسنده است.

مارسلِ قهرمانِ داستان غایب است؛ همچنان‌که مارسل پروست هم از عالم واقعیت بیرون است. امّا در اینجاست که تفاوت خیره کننده می‌شود. مارسل پروست غایب بود چون وجود نداشت، چون زندگی‌ای که به دردی بخورد و علاقه‌ای بیانگیزد نداشت، و چنین بود تا روزی که پروست به الهام و مکاشفه رسید، یعنی هم نبوغ خود، هم وسیله بیان و هم مضمونش را کشف کرد، زمانی که شناخت قریحه‌اش به زندگی او مفهوم داد، و در همان حال که مفهوم زندگی و معنی جاودانگی (مانایی از طریق حذف زمان) را برایش روشن می‌کرد، مارسل پروست در غیبتی فرو رفت که این بار جبران‌ناپذیر و خود خواسته بود: از آنجاکه زندگی هیچ مفهوم عملی ندارد، آدم زنده‌ای که نقش و کارش زندگی هر روزه و مناسبات ظاهری است، به حکم بی‌چون و چرای هنرمند آفریننده، تا ابد به زندگی سطحی و مؤدبانه و خوشرویانه محکوم می‌شود، همهٔ نقشش این می‌شود که در صحنه باشد، آدمها را سرگرم کند و از یادشان ببرد که «آقا در خانه نیستند»، نقشی که تا زمانی که «آقا» از راه نرسیده بود عالی بازی می‌کرد.

مارسل قهرمان داستان هم غایب است، امّا غیبت او برای این است که نبودنش به چشم بیاید و حس شود. غیبت او حساب شده و برنامه‌ریزی شده است، و یکی از شرطهای اساسی اثر هنری است. مارسل باید بی‌اهمیت و بی‌ارزش باشد چون نقشش چنین ایجاب می‌کند. او غایب است، امّا نه به آن

نحو طبیعی و بیگناهانه‌ای که مارسل پروست پیش از آن مکاشفه بود، بلکه غیبتش بر او تحمیل شده است. زیرا راوی، پیش از آن‌که به ترسیم او بپردازد، به مکاشفه رسیده است: می‌داند. یک زندگینامهٔ خیالی زندگی نیست، داستان است: مسیر و هدف و چگونگی جزئیاتش تعیین شده است، برعکس زندگی است. به عبارت دیگر، زندگی از جهت معکوس است، تصویر واژگونهٔ زندگی است. مارسلِ قهرمان داستان مأمور نشان دادن پوچی و بیهودگی زندگی‌ای است که مفهومی نیافته است، و گمراهی انسانی که بیتابانه در جستجوی دلیلِ بودنش در این جهان خاکی است، همواره دربارهٔ چیزها اشتباه می‌کند، و شاهد زوال همه چیزهای عبث و میرایی است که به آنها دل می‌بندد: عشق، جهان، زمان. آدمی است که وقتش را هدر داده است؛ از این هم بدتر، زمان را هدر داده است؛ و خودش را تباه کرده است. آنچه مهم است، دلدادهٔ ژیلبرت یا آلبرتین، دوست برگوت، السترِ، سن‌لو، شارلوس، آشنای گرمانت‌ها، نوهٔ مادربزرگ و پسر پدر و مادر نیست. این کس دیگر نه اهمیتی دارد، نه واقعیتی، نه سنّی، همچنان که چیزهایی هم که می‌جوید و به دست می‌آورد و از دست می‌دهد اهمیت و واقعیتی ندارد. هر چه او نامشخص‌تر، فزارتر و ناچیزتر بشود، ویژگی‌اش بیشتر و معیّن‌تر می‌شود، چون سرشتش در اثر این‌گونه پیش‌بینی شده است. او چیزی نیست جز محمل عواطف و احساسهایی که خود درکشان نمی‌کند.

آنچه مهم است راوی است، یعنی کسی که راز آن عواطف و احساسها را کشف کرده است و بر پایهٔ این کشف نه زندگی خود بلکه هنرش را سازماندهی می‌کند، زندگینامه نمی‌نویسد بلکه دنیایی گرد می‌آورد، وجودی در تحرک ترسیم نمی‌کند، بلکه بر اساس داده‌هایی که این وجود در اختیارش می‌گذارد قوانین عام حقیقت را تعیین و تعریف می‌کند. تحلیل احساسها، مرگشان، رستاخیزشان به همان شکل گذشته هنگامی که چیز تازه‌ای به آنها جان می‌بخشد، نابودی «من»های پی در پی، بربادرفته همراه همهٔ آن اشیایی که

زمانی آنها را تثبیت کردند یا به آنها جان دادند، فروپاشی آنچه ظاهر آدمها را دارد، بطالت زندگی اشرافی و محفلی و زندگی اجتماعی، درخشش زودگذر و محوشوندهٔ شهرت‌ها، بیهودگی همه آنچه زمان به مرگ محکوم می‌کند، همهٔ این بدبینی تلخ و سیاه، همهٔ این ترس و انزجار زندگی بس مهم‌تر است از واقعیت جعلی احساسها، جاه‌طلبی‌ها، خوشی‌ها، جاذبه‌ها، گسست‌ها و جدایی‌ها، دردها و رنج‌ها، اضطراب‌های درونِ موجودی که خود از واقعیت عاری است.

امّا این بدبینی را، که مارسلِ قهرمان داستان خود قربانیِ بلاگردانِ آن است، خوشبینی درخشانِ مارسلِ راوی، مارسلِ آگاه به راز، جبران می‌کند، آن را به کار می‌گیرد و تغییر شکل می‌دهد. مارسلِ راوی اگر زندگی را دوست ندارد، دوستدار آن چیزی است که از زندگی فراتر می‌رود، و از طریق کشتار «من»هایی که یکی پس از دیگری با خوشحالی به قتل رسانده می‌شوند به وجود انسان تداوم و ماندگاری می‌دهد. و سرتاسر اثر پر از شکست می‌شود و این بدبینی را به نمایش می‌گذارد بدون آن که حتی یک لحظه این لحن شادمانهٔ درخشان دچار خلل شود، بدون آن که حتی یک لحظه، این جمله‌های بلند ساقهٔ نرمِ سرسبز پرگل، در دست نوازش هوایی توان‌بخش و خورشیدی همیشگی، از لرزیدن و جنبیدن باز بایستند. جمله‌هایی که، زلال و دقیق، از زمینی بارآور سر برآورده‌اند، زمینی مالامال از همهٔ شیره‌هایی که خاک چرب و پرقوت گورستانی پر از مرده می‌پرورد. ابداع چنین سبکی، کامروایی همیشگی‌اش در بیان آنچه می‌خواهد بگوید، نشانه و معلولِ شادمانی‌ای است که با آفرینش اثری به ظاهر چنین نومیدانه همراه است. و این شادمانی، که چون بهار می‌درخشد، یک شکوفایی بهارانه است، انفجار تازگی و رستاخیز است، پیروزی جاودانگی بر گذرایی است. زیرا تلاش سرسختانهٔ پروست در نابود کردن همهٔ آنچه قراردادی و مجازی است برای این است که باکشتن هر آنچه مردنی است فضا را برای آزادی و پویایی آنچه جاودانه است و سرانجام به دست آمده باز کند؛ پروست قاتل نیست، پاک کننده است. در عزلت تقریباً کاملش، عزلتی دوچندان شده بر اثر بیماری‌ای که پروست آن را همان‌گونه

نگهداری و مراقبت می‌کند که دیگران سلامتشان را، دیگر خوب می‌داند که زندگی برای زندگی کردن نیست، برای خیال‌پروری است. و بیرون از زمان، بدور از جریان زندگی دیگران، لحظه‌ای از کار و تلاش بر روی زهرهای زندگی‌بخش هنرش دست نمی‌کشد: تنها با خیال و افسانه است که به واقعیت می‌رسیم و مفهومش را براستی درک می‌کنیم، تنها از این راه است که می‌توان جوهره‌اش را بیان کرد و ضامن پایداری‌اش شد. قربانی مارسل پروست را خدایان پذیرفته‌اند: ثمر سترگ و شکوهمندش را می‌بینیم.

امّا شادمانی پروست فقط شادیِ برقرار و تابناک کسی نیست که خود را بازیافته است. بلکه همچنین سرمستی مدام و رو به فزونی جوینده‌ای است که (چون استاد چشمه‌یاب با چوبدست جادویی‌اش) در زمان بازیافته کاوش می‌کند، پیاپی به کشف‌های تازه و معجزه‌هایی می‌رسد که اول از همه خود او را شگفت‌زده می‌کنند. جهان خلق شده، یک بار برای همیشه ساخته شده، برای خودش تعریف شده است: امّا باز همواره برای خودش پر از چیزهای تازه و غافلگیرکننده است. اثرش آفرینشی مدام است، تکثیری پایان‌ناپذیر است (و ناگفته نماند که گاهی در میان شاخ و برگ انبوه و شکوفایش به زحمت می‌تواند راه خود را پیدا کند، یا این که فراموش می‌کند آن را ادامه دهد). تقریباً چیزی را خط نمی‌زند، بلکه مدام می‌افزاید؛ دست‌نوشته‌هایش، نمونه‌های ماشین نوشته، نمونه‌های حروفچینی شده، همه آکنده از افزوده‌هایی است که نشان‌دهندهٔ کمال جنب‌وجوش خلاقهٔ زندگی است. زیرا این انسانی که زندگی کردن را بلد نبوده، و سپس به آن پشت پا زده است، از جنب و جوش معنوی حیرت‌آوری برخوردار است. خواندن آنچه نوشته است (و برای او بس بیشتر بمثابهٔ آغازی است تا انجامی)، تأمل و اندیشه، خیال‌پروری، همه و همه به وجود آورندهٔ اندیشه‌های تازه، تصویرهای تازه، و بویژه روابط تازه است، آنچنان که نزد کسان دیگر فعالیت به وجودآورندهٔ فعالیت تازه است. او براستی در پی زندگی اولی که از سامان دادن به آن غافل مانده، زندگی افسانه‌ای دومی را می‌گذراند.

امّا این زندگی دوم نه زندگی مارسلِ قهرمان داستان است و نه زندگی مارسل پروست. بلکه بازتاب جست و خیز و تحرک حیاتی نویسنده در گرماگرم آفرینندگی است.

و در اینجا به تداخل تازهٔ چهار شخصیت در پهنه‌ای می‌رسیم که واقعیت و خیال و داستان (fiction) آنجا از هم جدا می‌شوند. وقتی «من» ــ مارسلِ راوی ــ وانمود می‌کند که چیزی را به خاطر می‌آورد، در حقیقت این نویسنده است که مجسم می‌کند. آنی که به خاطر می‌آورد مارسل پروست است، یا به عبارت بهتر اوست که احساس‌هایی را حفظ کرده است و ساده‌لوحانه ارائه می‌کند که یادآوری‌شان رفته رفته کشف بزرگی را برای پروست نویسنده ممکن می‌کند: این کشف که آن موجود بی‌اهمیت، آن سایهٔ دیدنی و حس کردنی او، بدون آن که خود بداند کلیدهایی را به دست او داده که با آنها می‌توان کائنات را گشود و زمان را بازیافت.

امّا، این که «من» وانمود می‌کند که به یاد می‌آورد دروغگویی نیست، حسابگری است. همهٔ کتاب را برای آن می‌سازد و می‌نویسد که به کشف نهایی برسد، کشفی که همه چیز را روشن می‌کند و توضیح می‌دهد. یعنی می‌توان گفت که همه چیز در رابطه با این ضربهٔ غافلگیرکننده نظم داده شده است تا این ضربه را هم قاطع‌تر و تکان‌دهنده‌تر، و هم آشکارتر کند. خواننده و قهرمان داستان این را نمی‌دانند؛ امّا سرتاسر کتاب آکنده از نشانه‌هایی است که به چشم کسانی که از پیش اطلاع ندارند نمی‌آید، امّا بعد متوجه می‌شوند که نشانه‌هایی پیشگویانه بوده است. ابزارهای کشف آماده و برقرارند، بدون آن که مارسلِ قهرمان داستان، که جز هدر دادن وقت کاری نمی‌کند، از آن خبر داشته باشد؛ و بسیار پیش‌تر از آن که سنگفرش ناهموار خانهٔ گرمانت، و حولهٔ آهار زده، و آوای خوردن قاشق و فنجان، دستهٔ ارکستر را به جنب و جوش درآورده باشد طعم شیرینی پتیت مادلن، ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل، معمای سه درخت کارکویل و همچنین دلسردیِ دیدن بازی لابرما، سرخوردگی در برابر کلیسای بلبک، یا آلبرتین که از خاکستر ژیلبرت زاده می‌شود (ژیلبرت که امضایش، با

دو حرف آغازینِ Odette هم پیچیده و پایانِ کشیدهٔ دندانه دندانه‌اش، بدون آن که به فکر هیچ کس برسد، از نامِ ناشناس آلبرتین آینده خبر می‌دهد)*، همه و همه پیش‌درآمدهایی را می‌نوازند که ناشنیده می‌ماند، پیش‌درآمدهایی ماهرانه پراکنده شده، هم برای آن که متوجهشان نشویم و هم برای آن که بعدها پیدایشان کنیم، چون هشدارهای تقدیر که تنها زمانی به آنها توجه می‌شود که خطرهایی که باید از آنها پیشگیری می‌کردند رخ داده است.

امّا این احساسها را، که بسیار مهم‌اند چون همهٔ زیبایی‌شناسی و شاید حتی بتوان گفت متافیزیک پروستی از آنها زاده می‌شود، این احساسها را که به مارسل نسبت داده می‌شود مارسل پروست تأمین می‌کند. امّا به صورت خام؛ این احساسها پیش از آن که به مارسل برسد بر اثر الهام و مکاشفه تغییر شکل یافته است. امّا آنی که به او الهام شده مارسل نیست، بلکه پروست به مارسلِ راوی مأموریت داده است که ظهور غافلگیرکننده‌اش را آماده کند، یعنی اثری خیالی و داستانی بنویسد که موضوعش به او تحمیل شده است. و این موضوع عبارت است از تجربه‌ای شخصی، شبیه پرتو حُسنی که به تجلی دم می‌زند، نوعی عید خمسین [روزی که خدا قانون‌های لوح نبشتهٔ خود را بر موسی نازل می‌کند]. آنچه به واسطهٔ «منِ» وانمودی شکل یک رمان را به خود می‌گیرد در حقیقت گواهی مستقیم و بیواسطه است. پروست برای آن که این گواهی بیواسطه را حقیقی‌تر، عام‌تر، و در ژرفاهایش شبیه‌تر بکند، به جای انتخاب شکل *اعترافات* یا *خاطرات جهان مردگان*، این «من» جعلی را به کار می‌گیرد که به او برای هرگونه ترکیب، ابداع و فاصله‌گیری آزادی کامل می‌دهد. برای گواهی دادن به حقیقت آدمی باید خود را آزاد حس کند ــ و پیش از همه آزاد از خودش، و این قبل از هر چیز مستلزم آن است که حقیقت را بشناسد، چون باید آن را بشناسد تا بخواهد که بیانش کند؛ همچنین، باید توان و وسیلهٔ آن داشته باشد که هر آنچه را که حقیقت را می‌پوشاند به کناری بزند، و برای هر چه

* صفحهٔ ۱۱۶ در سایهٔ دوشیزگان شکوفا را بخوانید ـ م

برجسته‌تر جلوه‌دادنش، همهٔ آنچه را که در آشوبِ واقعیت مانع دیدن حقیقت می‌شود جا به جا کند.

امّا این «من» جعلی، به دلیل منشاء خود با «من» حقیقی ربط دارد. برخلاف پادشاهان باستانی که مدعی بودند از خدایان افسانه‌ای زاده شده‌اند، مارسل زادهٔ احساسهایی واقعی است که به مارسل پروست دست داده است، زادهٔ لذت ژرف، متناوب و (از نظر او) درک‌ناپذیری است که آن احساسها نصیب او می‌کردند تا روزی که پروست حس کرد و سپس فهمید که تکرار آنها زمان را محو می‌کند و راز واقعیت را برای او می‌گشاید. نقش انسان (مارسل پروست دارندهٔ شناسنامهٔ شمارهٔ فلان، فرزند فلان) به همین محدود می‌شود، به این که ابزار کور و حساسِ معجزه باشد. و همین کافی است تا پروست را پایبند آن کند که شکل شخصی داستانش را، ولو از طریق جانشینی، حفظ کند، پروستی که می‌کوشد کشف خود را با دستیابی به همهٔ ثمراتش ــ و بدون توضیحی درباره‌اش ــ توصیف کند: جهانی که بدین‌گونه آفریده می‌شود جهانی درونی است که واقعیتش نه در اشیاء، بلکه در درک و در استحالهٔ اشیاء نهفته است. چنین جهانی را جز به زبان مستقیم نمی‌توان بیان کرد.

به دلایلی که «صرفاً مادی» توصیف شده است، گردآورندگان کتاب «منتقدان زمان ما و پروست» ناگزیر بخشی از مقالهٔ لویی مارتن شوفیه را حذف کرده‌اند. به نوشتهٔ آنان، چکیدهٔ بخش حذف شده چنین است: نگارنده در توضیح این که مارسلِ راوی زمان گذشته را چگونه باز می‌سازد نوشته است که او برای این کار از «گذشته» گواه نمی‌طلبد، بلکه مدل‌هایی را به آن پیشنهاد می‌کند. نگارنده آنگاه بر قدرت خلاقهٔ نویسنده، یعنی پروست، تاکید می‌گذارد و می‌گوید: «من» فعلی، «منِ» هنرمند زنده، پرتو خود را بر گذشته می‌تاباند و آنچه را که به ظاهر از آن می‌گیرد در واقع خود به آن می‌دهد. چنین است که وحدت از نو برقرار می‌شود. چنین است که، در پایان تحلیل، قواعد این بازی «من»های دوگانه چهار شخصیت، *که منشاء کتاب پروست است، مشخص می‌شود:*

[...] دو شخصیت غایی، یعنی مارسل پروست و مارسل، مادهٔ خامی را تأمین می‌کنند یا دریافت می‌دارند که خود نمی‌توانند آن را به‌کار ببرند؛ امّا فعل و انفعال شیمیایی ــ جادویی تخیل آفریننده که این ماده را (که دیگر غیر قابل شناسایی شده است) تغییر شکل می‌دهد تا درِ جهان پروستی را به روی آن بگشاید، این جهان پروستی را به بیرون از انسانی که آن را آفریده باز نمی‌تاباند، این ظاهر را به آن نمی‌دهد که برای خودش زندگی مستقلی دارد. توجه داریم که فقط بحث ظاهر مطرح است. این حقیقت را دیگر همه می‌دانند که جهانی که آفرینندگان بزرگ می‌سازند بیشتر از آن چیزی که زندگی شخصی آنان نامیده می‌شود، و به گونه‌ای اصیل‌تر و افشاگرانه‌تر، نمایندهٔ مستقیم ایشان، نشان‌دهندهٔ تصویر ایشان است. امّا، در حالی که (مثلاً، در مورد بالزاک) جهان بالزاکی حاصل انفجار دوگانهٔ منش او و اندیشهٔ اوست، و جهان استاندال انتقام جاه‌طلبی و بلندپروازی شاعرانه، سیاسی، قهرمانانه، عاشقانه‌ای است که زمان درازی به خاطر اشتباه در انتخاب وسیله‌ها و هدف‌هایش دچار سرخوردگی شد، جهان پروستی یکسره آکنده از قدرت و جدّت، یکسره ذهنی است، و از ماجرای معنوی شخصی‌ای پیروی می‌کند که به آن شکل می‌دهد و قانونمندش می‌کند. میان این دو کالبد ــ مارسل پروست، که «مرد پیری است»، و مارسل که غایندهٔ اوست ــ پروست برای مارسلِ راوی قصهٔ عید خمسینی را دیکته می‌کند که منشاء آفرینش جهان است. و «من» جعلی سرانجام حقیقی می‌شود، زیرا اگر جهان تصویری شاعرانه از واقعیت باشد، قصه حقیقی است.

لویی مارتن شوفیه

Louis Martin-Chauffier, "Proust et le double "je" de quatre personnes"

از کتاب:

(*Les critiques de notre temps et Proust*, Éditions Garnier frères, 1971)

طرف گرمانت ۲

بخش نخست

دوباره، در میان انبوه رهگذران، از عرض خیابان گابریل گذشتیم. مادربزرگم را روی نیمکتی نشاندم و رفتم تا کالسکه‌ای پیدا کنم. هم‌اویی که همواره حتی برای داوری دربارهٔ بی‌اهمیت‌ترین کسان خود را در دلش جا می‌دادم، اکنون به روی من بسته بود، بخشی از جهان بیرونی شده بود، و بیشتر از هر رهگذر غریبه‌ای ناگزیر بودم از خود او پنهان کنم که درباره حالش چه نظری دارم، و به او نگویم که چقدر نگرانم. هیچ نمی‌توانستم در این‌باره با او خودمانی‌تر از یک غریبه حرف بزنم. یکباره همهٔ دغدغه‌ها، همهٔ غصه‌هایی را که از زمان کودکی‌ام برای همیشه به او سپرده بودم به خودم برمی‌گردانید. هنوز نمرده بود. امّا من دیگر تنها بودم. و حتی اشاره‌هایی که به خانوادهٔ گرمانت، به مولیر، به بحث‌هایمان دربارهٔ محفل کوچک و ردورن‌ها کرده بود، حالتی بی‌پایه، بی‌علت، خیالی به خود می‌گرفت، چه از نیستیِ همان موجودی برمی‌آمد که شاید فردا دیگر وجود نداشت، و آن اشاره‌ها دیگر هیچ معنایی برایش نمی‌داشتند، همان نیستی که مادربزرگم به زودی آن می‌شد ـ بی‌توانِ درک چنان اشاره‌هایی.

«حرفی نیست، آقا، امّا آخر شما از من وقت نگرفته‌اید. شماره ندارید. از این

گذشته، امروز مریض نمی‌بینم. بهتر است بروید پیش پزشک خودتان. نمی‌توانم جای او را بگیرم، مگر این که ازم برای مشورت دعوت کند. مسألهٔ اخلاقِ حرفه‌ای است...»

در لحظه‌ای که برای کالسکه‌ای دست تکان می‌دادم به پروفسور الف معروف برخوردم که کمابیش با پدر و پدربزرگم دوست بود، یا دستکم با آن دو آشنایی داشت، و در خیابان گابریل می‌نشست، و یکباره به صرافت افتادم و او را در لحظه‌ای که پا به خانه می‌گذاشت نگه داشتم، با این اندیشه که توصیه‌هایش برای مادربزرگم بسیار ارزشمند خواهد بود. امّا نامه‌هایش را برداشته بود و با عجله به خانه برمی‌گشت، می‌خواست مرا دست به سر کند، و تنها این امکان را یافتم که با او در حالی که در آسانسور بالا می‌رفتیم حرف بزنم، که در ضمن از من خواست به دگمه‌های آسانسور دست نزنم، چون خودش وسواس این کار را داشت.

«امّا، قربان، منظورم این نیست که مادربزرگم را در منزل خودتان ببینید، بعد متوجه منظورم می‌شوید، حالش چندان خوب نیست، برعکس از جنابعالی خواهش دارم نیم‌ساعت دیگر که او برگشته به خانهٔ ما تشریف بیاورید.»

«بیایم خانهٔ شما؟ امکان ندارد، آقا. شام مهمان وزیر بازرگانی‌ام و قبلش باید به دیدن کسی بروم. فوراً می‌روم لباس بپوشم؛ بدبختانه کتم هم پاره شده و یقهٔ کت دیگرم سوراخ ندارد که بتوانم نشان‌هایم را آویزان کنم. خواهش می‌کنم، لطف کنید و کاری به دگمه‌های آسانسور نداشته باشید، طرز کار آنها را بلد نیستید، باید در هر کاری احتیاط کرد. این سوراخ یقه هم موجب تأخیرم می‌شود. امّا، به خاطر ارادتی که به خانواده‌تان دارم، اگر مادربزرگتان زود بیایند می‌بینمشان. امّا از الان می‌گویم که بیشتر از یک ربع وقت ندارم.»

درجا برگشتم، بی آن‌که حتی از آسانسور بیرون بروم، پروفسور الف خودش آن را به راه انداخت تا مرا پایین ببرد، و در این حال بدبینانه نگاهم می‌کرد.

اغلب می‌گوییم که زمان مرگ نامعلوم است، امّا هنگام گفتنش این زمان را چنان در نظر می‌آوریم که در فضایی گنگ و دوردست جای داشته باشد، تصور نمی‌کنیم که ربطی با روزی داشته باشد که آغاز شده است و معنی‌اش این باشد که

مرگ ــ یا نخستین چنگ‌اندازی جزئی‌اش بر ما، که پس از آن دیگر رهایمان نمی‌کند ــ شاید در همین بعدازظهر فرا رسد، بعدازظهری نه چندان نامعلوم، که برنامهٔ همهٔ ساعتهایش از پیش ریخته شده است. به پیاده‌روی‌مان پایبندیم تا در عرض یک ماه به اندازهٔ کافی هوای پاک خورده باشیم. در انتخاب بالاپوشی که باید به تن کرد، یا مهتری که باید صدا زد تأمل بسیار کرده‌ایم، در کالسکه نشسته‌ایم، سراسر روز پیش روی ماست، روزی کوتاه چون می‌خواهیم برای پذیرایی از خانمی که به دیدنمان می‌آید بموقع به خانه برگردیم؛ دلمان می‌خواهد هوای فردا هم به همین خوشی باشد؛ و به خیالمان نمی‌رسد که مرگ، که در درونمان برگسترهٔ دیگری در دل تاریکی رخنه‌ناپذیری پا به پای ما پیش می‌آمد، درست همین روز را برگزیده باشد که پا به صحنه بگذارد، تا چند دقیقهٔ دیگر، کمابیش در همان آنی که کالسکه به شانزه‌لیزه می‌رسد. شاید آن کسانی که ترس ناشناختگی خاص مرگ را به عادت به دل دارند در این گونه مردن ــ در این چنین تماس نخستین با مرگ ــ حالتی تسکین‌دهنده ببینند، چه چنین مرگی به ظاهر آشنا، خودمانی، هر روزه می‌نماید. پیش از فرا رسیدنش ناهار خوبی در کار بوده است، و نیز قدم زدنی که کار همهٔ مردمان فهمیده است. بازگشتی با کالسکهٔ روباز با نخستین حملهٔ مرگ همزمان می‌شود؛ گرچه حال مادربزرگم بسیار بد بود، باز چند نفری می‌توانستند بگویند که در ساعت شش، هنگامی که از شانزه‌لیزه برگشتیم، مادربزرگم را سوار بر کالسکهٔ روباز در هوایی بسیار خوش دیده و به او سلام کرده بودند. لوگراندن، که به سوی میدان کنکورد می‌رفت، برای ماکلاه از سر برداشت. به حالتی شگفت‌زده از رفتن ایستاد. من که هنوز از زندگی وا کنده نشده بودم از مادربزرگم پرسیدم که به او پاسخی داده بود یا نه. و به یادش آوردم که لوگراندن آدم زودرنجی است. مادربزرگم، که بیشک به نظرش سبک می‌آمدم، دستی بلند کرد انگار که بگوید: «چه فرقی می‌کند؟ هیچ اهمیتی ندارد.»

آری، می‌شد گفت که اندکی پیشتر، در همان زمان که من در جستجوی کالسکه‌ای بودم، مادربزرگم روی نیمکتی در خیابان گابریل نشسته بود، و کمی پس از آن با کالسکهٔ روبازی از آنجا گذشت. امّا براستی چنین بود؟ نیمکت، برای

آن که در خیابانی باشد نیازی به نیرو ندارد ــ هر چند که برخی شرایط تعادل بر او نیز حاکم باشد. امّا برای ثبات و تعادل یک موجود زنده، حتی در صورت تکیه بر یک نیمکت یا صندلی کالسکه، کشاکش نیروهایی لازم است که در حالت عادی توجهی به آن نداریم، همچنان که فشار جوّ را نیز درنمی‌یابیم (چون بر همهٔ جهات وارد می‌آید). شاید اگر در درون خود خلاء پدید آوریم و آنگاه ناگزیر به تحمل فشار جوّ شویم، در لحظهٔ پیش از نابودی‌مان فشار دهشتناکی را که دیگر هیچ چیز خنثایش نمی‌کند حس کنیم. به همین‌گونه، هنگامی که ورطه‌های بیماری و مرگ در ما دهان می‌گشاید و دیگر هیچ سدی در برابر آشوبی نمی‌توانیم افراشت که جهان و تن خودمان بر ما فرود می‌آورند، آنگاه حتی تحمل سنگینی ماهیچه‌هایمان، و حتی لرزشی که مغز استخوانهایمان را در می‌نوردد، آنگاه حتی بیحرکت ماندن در حالتی که به عادت آن را چیزی جز وضعیت منفعلانه یک شیئی نمی‌دانیم، نیرویی حیاتی ایجاب می‌کند (اگر بخواهیم سرمان افراشته و نگاهمان آرام باشد)، و نبردی ستوه‌آور می‌طلبد.

و این که لوگراندن آن گونه شگفت‌زده نگاهمان کرد از آنجا می‌آمد که مادربزرگم، در کالسکه‌ای که به ظاهر بر نیمکتش نشسته بود، به چشم او و دیگر رهگذران چنان می‌آمد که گفتی در ورطه فرو می‌غلتید، غرق می‌شد، نومیدانه در بالشتک‌هایی چنگ می‌زد که به زحمت می‌توانستند تن در حال سقوط، گیسوان آشفته، چشمان سرگشته‌اش را در جانگه دارند، چشمانی دیگر ناتوان از رویارویی با هجوم تصویرهایی که نی‌نی‌هایش دیگر نمی‌توانست حملشان کند. گرچه نشسته در کنار من. چنان می‌نمود که در دل آن دنیای ناشناخته‌ای باشد که در درونش، به همان زودی، ضربه‌هایی را خورده بود که اثرشان را بر او اندکی پیشتر در شانزه‌لیزه دیدم، هنگامی که کلاهش، رخسارش، مانتویش را دست فرشتهٔ نادیده‌ای چروکانیده بود که با او نبرد کرده بود. بعدها فکر کردم که شاید آن لحظهٔ حمله مادربزرگم را یکسره غافلگیر نکرده بود، شاید از دیرباز آن را پیش‌بینی می‌کرد، و در انتظارش به سر برده بود. بیگمان، نمی‌دانست آن لحظهٔ سرنوشتی کی فرا می‌رسد، و دو دل بود چون دلدادگانی که شکی از همین گونه وامی‌دارد‌شان که

به وفای معشوقه گاهی بی‌پایه امیدوار و گاه بی‌دلیل بدگمان باشند. امّا بندرت پیش می‌آید که بیماری‌های وخیم، از آن‌گونه که سرانجام سینه به سینهٔ مادربزرگم کوفته بود، پیش از کشتن بیمار از دیرباز در درون او خانه نگزیده، و در این مدت آن چنان که همسایه یا مستأجر زود آشنایی. خود را به او نشناسانیده باشند. و این آشناییِ دهشتناکی است، نه چندان به خاطر رنج و دردش که به خاطر تازگی شگرف محدودیت‌های همیشگی که بر زندگی تحمیل می‌کند. این چنین، مردن خویش را نه در همان لحظهٔ مرگ، که ماه‌ها، گاهی سالها پیشتر می‌بینیم، از زمانی که بدمگالانه آمده و در خانهٔ ما نشسته است. و بیمار با غریبه‌ای آشنا می‌شود که صدای رفت و آمدش را در سر خود می‌شنود. البته، او را به چهره نمی‌شناسد، امّا از سر و صداهایی که مرتب از او می‌شنود عادتهایش را حدس می‌زند. آیا دزد است؟ یک روز صبح، بیمار دیگر سر و صدایش را نمی‌شنود. رفته است. آه! کاش رفته باشد که دیگر برنگردد! شب، برمی‌گردد. چه قصدی دارد؟ پزشک به این پرسش، چون دلداری که می‌پرستی، با سوگندهایی پاسخ می‌دهد که روزی باور داری و دیگر روز درباره‌شان شک می‌کنی. گو این که اینجا، پزشک نه چندان نقش معشوقه که نقش خدمتکارانی به پرسش کشیده را بازی می‌کند. و اینان ثالث‌اند. آنی که امانش نمی‌دهی، و گمان می‌بری که نیت خیانت به تو را دارد، خودِ زندگی است. و با آن که حس می‌کنی همانی نیست که بود هنوز او را باور داری، یا دستکم درباره‌اش دچار شکّی تا روزی که سرانجام رهایت کرده باشد.

مادربزرگم را سوار آسانسور پروفسور الف کردم و چند لحظه بعد او آمد و ما را به مطب خود برد. امّا آنجا، با همهٔ شتابی که داشت، حالت تکبرآلودش دگرگون شد، بس که عادت بر آدمی اثر می‌گذارد و عادت او این بود که با بیمارانش خوشرفتاری، حتی مهربانی کند. از آنجا که می‌دانست مادربزرگم شیفتهٔ ادبیات است و خود نیز چنین بود، دو سه دقیقه‌ای به بازگویی شعرهای زیبایی دربارهٔ هوای خوش تابستانی آن روز پرداخت. مادربزرگم را در مبلی نشانده، خود پشت به روشنایی در برابرش نشسته بود تا او را بهتر ببیند. معاینه‌اش بسیار دقیق بود، آن چنان که لازم شد من لحظه‌ای از اتاق بیرون بروم. سپس همچنان به معاینه ادامه

داد و در پایان آن، گرچه از ربعِ ساعت چیزی نمانده بود، دوباره برای مادربزرگم چند بیت و جمله بازگو کرد. حتی چند شوخی ظریف هم به زبان آورد که دوستتر می‌داشتم در روزی غیر از آن از او بشنوم، امّا لحن شوخ دکتر هنگام گفتنشان مرا یکسره دلگرم کرد. آنگاه به یاد آوردم که آقای فالیر، رئیس مجلس سنا، چند سال پیشتر دچار سکته‌ای شده امّا سه روز پس از آن، از بخت بد رقیبانش، کار خود را از سر گرفته بود و حتی گفته می‌شد که قصد دارد در آیندهٔ کمابیش دور خود را نامزد ریاست جمهوری کند[1]. در لحظه‌ای که به مورد آقای فالیر می‌اندیشیدم شنیدم که پروفسور الف با قهقههٔ رسایی به شوخی‌اش پایان داد و همین امیدم را به بهبود فوری مادربزرگم کامل کرد. آنگاه پروفسور ساعتش را بیرون آورد، با دیدن این که پنج دقیقه تأخیر دارد بیتابانه چینی به پیشانی انداخت و در همان حال خداحافظی با ما زنگ زد تا بیدرنگ لباسهایش را بیاورند. مادربزرگم را پیش انداختم، در را بستم و حقیقت را از پروفسور پرسیدم.

گفت: «مادربزرگتان از دست رفته. حمله‌اش ناشی از اورِمی[2] است که خود به خود بیماری کشنده‌ای نیست، امّا این مورد به نظرم هیچ علاجی ندارد. نیازی به گفتن ندارد که امیدوارم اشتباه کرده باشم. از این گذشته پزشکتان، کوتار، عالی است.» با دیدن زن خدمتکاری که لباس سیاه او را روی بازو می‌آورد به من گفت: «خیلی می‌بخشید، می‌دانید که شام را مهمان وزیر بازرگانی‌ام. قبلش هم باید کسی را ببینم. آه! زندگی آن طور که آدم در سنّ شما فکر می‌کند همیشه زیبا نیست.»

و دستش را به لطف به سویم دراز کرد. در را پشت سرم بستم و نوکری من و مادربزرگم را در سرسرا راهنمایی می‌کرد که ناگهان فریادهای خشمآگینی به گوشمان رسید. خدمتکار فراموش کرده بود یقهٔ کت پروفسور را برای آویختن نشان سوراخ کند. این کار ده دقیقهٔ دیگر وقت می‌بُرد. پروفسور همچنان نعره می‌زد و من در پاگرد مادربزرگم را نگاه می‌کردم که از دست رفته بود. هر آدمی یکسره تنهاست. راهیِ خانه شدیم.

خورشید فرو می‌نشست؛ دیوار بی‌پایانی را شعله‌ور می‌کرد که کالسکه باید پُشت سر می‌گذاشت تا به خیابان ما برسد، دیواری که آفتاب شامگاهی سایهٔ اسب

وکالسکه را، سیاه بر زمینهٔ سرخگون، بر سینه‌اش چون نقش ارابهٔ نعش‌کشی بر سفالینه‌ای از پمپئی رقم می‌زد[۳]. سرانجام رسیدیم. بیمار را پایین پله‌ها در سرسرا نشاندم و رفتم تا مادرم را خبر کنم. گفتم که مادربزرگم به خانه برگشته و کمی ناخوش است، گفتم که در خیابان حالش به هم خورد. با همان اولین کلماتم سیمای مادرم حالتی در اوج سرگشتگی به خود گرفت که، با این همه، در همان زمان هم چنان رضامندانه بود که فهمیدم از سالها پیش آن را برای روزی نامعلوم و نهایی آماده نگه می‌داشته است. از من چیزی نپرسید: پنداری، هم آن چنان که بدسگال اغراق در شرح رنج دیگران را خوش می‌دارد،او نیز از سر مهربانی نمی‌خواست بپذیرد که مادرش سخت بیمار است، به ویژه دچار بیماری‌ای که شاید به عقل آسیب بزند. مادرم می‌لرزید، رخسارش اشک نریخته می‌گریید، به دو رفت تا بگوید کسی دنبال پزشک برود، امّا در پاسخ فرانسواز که پرسید پزشک برای کی نتوانست چیزی بگوید، صدا از گلویش بالا نیامد. با من دوان دوان پایین آمد، هق‌هق گریه‌ای راکه به چهره‌اش چین می‌انداخت از آن پاک کرد. مادربزرگ آن پایین، روی کاناپهٔ سرسرا منتظر نشسته بود، امّا همین که صدایمان را شنید کمر راست کرد، ایستاد، با حرکتی شادمانه برای مادرم دست تکان داد. شال توری سفیدی را تا نیمه گِرد سرش پیچیده و گفته بودم برای این است که در راه پله سرما نخورد. نمی‌خواستم مادرم خیلی متوجه تغییر چهره و کج شدن دهانش بشود؛ امّا پیشگیری‌ام بیهوده بود؛ مادرم خود را به مادربزرگ رساند، دستش را چنان که دست خدایش به دست گرفت و بوسید، او را بغل کرد و به سوی آسانسور برد، با احتیاطی بی‌پایان که در آن، ترس از ناشیگری و آسیب‌زدن با این حس خاکساری آدمی آمیخته بود که خود را شایستهٔ لمس آنچه برایش از هر چیزی ارزشمندتر است نداند، امّا حتی یک بار هم سر بلند نکرد و نگاهی به صورت بیمار نینداخت. شاید تا مادرش از این اندیشه غمین نشود که دیدن چهره‌اش مایهٔ نگرانی دخترش شده است. شاید از بیم دردی بیش از حد سنگین که جرأت رویارویی با آن را نیافت. شاید از سر احترام، چه خود را به این بی‌حرمتی مجاز نمی‌دانست که شاهد نشانه‌هایی از کاهش خِرَد بر آن چهرهٔ مقدس باشد. شاید تا تصویر راستین مادرش

را، رخشنده از هوشمندی و نیکی، بی‌هیچ خللی بعدها بهتر در خاطر نگه دارد. این گونه یکی درکنار دیگری بالا رفتند، مادربزرگم پوشیده در شال سفیدش، و مادرم روی از او برگردانده.

در این حال یک نفر بود که چشم از آنچه می‌شد از خطوط دگرگون شدهٔ چهرهٔ مادربزرگم حدس زد (و دخترش جرأت دیدنش را نداشت) برنمی‌گرفت، کسی که با نگاهی بهت‌زده، بی‌ملاحظه، شوم بر آن چهره خیره شده بود: فرانـــواز. نه که مادربزرگم را صمیمانه دوست نداشته باشد (حتی از سردی رفتار مادرم جا خورده بود و کمابیش آن را ناشایست می‌دانست، چه انتظار داشت او گریه کنان خود را به آغوش مادرش بیندازد)، اما این گرایش را داشت که همیشه بدترینِ هر چیزی را در نظر آورد، و از دوران کودکی دو ویژگی را حفظ کرده بود که به ظاهر باید نافی یکدیگر باشند اما اگر باهم گرد آیند همدیگر را تقویت می‌کنند: بی‌تربیتی آدمهای عامی که نمی‌کوشند تأثر یا حتی هراس دردآلود خود را از دیدن تغییری بدنی پنهان بدارند که ادب حکم می‌کند آن را به روی خود نیاورند، و زمختی و بی‌احساسی دختری دهاتی که بال سنجاقک‌ها را می‌کَنَد و بعدها سر مرغها را از تن جدا خواهد کرد[۴]، و بی‌بهره از آن حیایی است که نمی‌گذارد آدم نشان دهد که از دیدن رنج یک تن زنده خوشش می‌آید.

مادربزرگم پس از آن که به لطف فرانـــواز و تیمار بی‌نقصش به بستر رفت، حس کرد که بسیار راحت‌تر حرف می‌زند، پارگی یا گرفتگی رگی که از اورِمی ناشی می‌شد بیشک بسیار کوچک بود. از این رو برآن شد که به مادرم دلگرمی دهد و در رنج‌آورترین لحظه‌هایی که باید می‌گذرانید یاور او باشد. با دستی دست او را گرفت و دست دیگرش را جلو دهان نگه داشت تا وانمود کند که اندک دشواری که هنوز در گفتن برخی واژه‌ها دارد از آن است. و گفت:

«ها، دخترم، این طوری به فکر مادرتی؟ انگار داری فکر می‌کنی که رودل چیز ناخوشایندی نیست!»

آنگاه مادرم برای نخستین بار نگاهی پر از شور به چشمان مادربزرگم انداخت، چه نمی‌خواست بقیهٔ چهرهٔ او را ببیند، و گفت:

«بزودی حالت خوب می‌شود، مادر. این را دخترت قول می‌دهد.»

بدین گونه سلسلهٔ قول‌های بی‌پایه‌ای را آغاز کرد که به آنها وفا نمی‌توان کرد.

و همهٔ محبت ژرف، همهٔ این خواست و آرزو را که مادرش خوب شود در بوسه‌ای نهفت و این همه را به دستِ بوسه سپرد، و با اندیشه و همهٔ وجودش بوسه را تا روی لبانش همراهی کرد، و رفت و آن را خاکسارانه، پرستشگرانه بر پیشانی مقدس نشانید.

مادربزرگم از نوعی حالت تلمباری پتوها شِکوه داشت که پیاپی در یک طرف تخت، روی پای چپش جمع می‌شدند و او نمی‌توانست پایش را بلند کند. امّا متوجه نبود که مشکل از خود اوست (تا جایی که هر روز بناحق از فرانسواز خرده می‌گرفت که چرا رختخواب او را خوب مرتب نمی‌کند). با حرکتی تشنّجی موجِ کف‌وار آن پتوهای نازک پشمی را به‌کناری می‌زد که آنجا، بر اثر امواج پیاپی، چون شن‌هایی در خلیج گرد می‌آمدند، شن‌هایی که اگر سدّی نباشد بزودی شنزاری ساحلی پدید می‌آورند.

من و مادرم (که فرانسواز با تیزبینی برخورنده‌اش دروغمان را پیشاپیش افشا کرده بود) نمی‌خواستیم حتی بگوییم که حال مادربزرگ خیلی بد است، انگار که این گفته مایهٔ شادمانی دشمنانی می‌شد (که البته نداشت)، انگار که مهربانانه‌تر می‌بود اگر می‌پنداشتیم او آن قدرها هم بیمار نیست، و این در نهایت از همان حس غریزی می‌آمد که مرا واداشته بود بپندارم که اگر آندره براستی آلبرتین را خیلی دوست می‌داشت آن اندازه برایش دل نمی‌سوزانید. در بحرانهای سخت، پدیده‌هایی فردی در جمع انبوه تکثیر می‌شوند. در یک جنگ، کسی که کشورش را دوست ندارد بدِ آن را نمی‌گوید، امّا آن را در جنگ بازنده می‌بیند، برایش دل می‌سوزاند، همه چیز به نظرش تیره و تار می‌آید.

فرانسواز، با توانایی چشم‌پوشی از خواب، و آمادگی انجام سخت‌ترین کارها، بینهایت به ما خدمت می‌کرد. و اگر، پس از چندین شب بیداری می‌رفت تا بخوابد و ما تا گزیر پس از یک ربع ساعت او را از خواب بیدار می‌کردیم، خوشحال بود از این که سخت‌ترین کارها را به حالتی انجام دهد که انگار از هر چیزی ساده‌ترند و

نه تنها چهره در هم نمی‌کشید، بلکه صورتش بیانگر رضایت و فروتنی بود. فقط در ساعت نیایش در کلیسا، یا وقت صبحانه، اگر مادربزرگم حتی به حال احتضار می‌افتاد فرانسواز بموقع ناپدید می‌شد تا مبادا دیرش شود. نمی‌خواست و نمی‌شد که پادوی جوانش کار او را انجام دهد. البته از کومبره برداشت بسیار احترام‌آمیزی را دربارهٔ وظایف هر یک از خدمتکاران در قبال ما با خود همراه آورده بود؛ هیچ روا نمی‌داشت که یکی از اینان به ما «بی‌احترامی» کند. این برداشت او را مربی‌ای چنان نجیب، چنان آمر، چنان کارآمد کرده بود که هرگز در خانه‌مان خدمتکاری آن قدر فاسد ندیدیم که نظرش دربارهٔ زندگی آن قدر تغییر نیافته و پاک نشده باشد که دیگر یک پول سیاه هم انعام نگیرد و ــ هر اندازه هم که تا آن زمان از کار گریزان بود ــ بدو نیاید و کوچک‌ترین بسته را هم از دست من نگیرد تا مبادا من خسته شوم. امّا، باز در کومبره، فرانسواز دچار این عادت شده و آن را به پاریس آورده بود که در کارش هرگز هیچ گونه کمکی را تحمل نکند. قبول کمک به نظرش پذیرش اهانتی سخت می‌آمد، و پیش آمد که سلام صبحگاهی خدمتکارانی چندین هفته از سوی او بی‌جواب بماند، یا حتی به مرخصی بروند و از او یک خداحافظ نشنوند و نفهمند چرا، در واقع تنها به این دلیل که خواسته بودند در روزی که حالش خوب نبود اندکی از کار او را انجام دهند. و در آن هنگام که مادربزرگم سخت بیمار بود، فرانسواز بیش از هر زمانی کارش را از آنِ خودش می‌دانست. نمی‌خواست که در آن روزهای مهم و «رسمی»، نقشی را که به نام او بود بازیگر دیگری غصب کند. از این رو پادوی جوانش، که او کنارش می‌زد، از بیکاری نمی‌دانست چه کند، و از آنجاکه، چون ویکتور، فقط این بسش نبود که از میز کارم کاغذ بدزدد، کتابهای شعرم را هم از کتابخانه‌ام برمی‌داشت[5]. نیمی از روز را به خواندن آنها می‌گذرانید، از سر ستایش شاعرانی که آنها را سروده بودند، امّا همچنین از آن رو که در نیمهٔ دیگر روز، نامه‌هایی را که برای دوستانش در ولایت می‌نوشت با ابیات و کلمات قصار بیاراید. بیشک قصدش این بود که نزد آنان جلوه‌فروشی کند. امّا از آنجا که ذهن چندان نظم‌یافته‌ای نداشت به این باور رسیده بود که آن شعرهای کتابخانهٔ مرا همهٔ مردم می‌شناسند و نقل آنها نزد همه رواج

دارد. آن چنان‌که در نامه‌هایش برای هم‌ولایتی‌ها (که مطمئن بود از خواندن آنها حیرت می‌کنند) شعرهای لامارتین را هم در لابه لای گفته‌های خودش به همان حالتی می آورد که می‌گفت: دنیا را چه دیده‌ای... یا حتی: سلام.

به خاطر درد شدید برای مادربزرگم مرفین تجویز شد. بدبختانه، دردش را آرام می‌کرد امّا میزان آلبومینش را بالا می‌برد. ضربه‌هایی که می‌خواستیم به بیماری‌ای بزنیم که در درون مادربزرگم خانه کرده بود همواره به خطا می‌رفت؛ بر خود او، بر تن بینوایش فرود می‌آمد، و او دم نمی‌زد و تنها ناله‌ای می‌کرد. او را دچار دردهایی می‌کردیم که هیچ درمانی برایشان از دستمان برنمی آمد. بر درد سختی که دلمان می‌خواست از میان برداریم تنها تلنگری می‌زدیم، کاری جز دامن زدن به آن نمی‌کردیم، و شاید حتی زمان نابودی بیمار را پیشتر می آوردیم. روزی که آلبومین بیش از اندازه شد، کوتار پس از اندکی دو دلی مرفین را رد کرد. این آدمِ چنین بی‌مقدار، معمولی، در لحظات کوتاهی که در اندیشه می‌شد، و در درون خود با خطرهای این یا آن شیوهٔ درمان کشمکش داشت تا سرانجام یکی را برگزیند، دارای همان عظمت سرداری می‌شد که گرچه در زندگی عادی آدمی عامی است، در لحظه‌ای که سرنوشت میهن در میان است با عزم خود همه را خیره می‌کند، لحظه‌ای که پس از آنی دودلی خردمندانه‌ترین تصمیم نظامی را می‌گیرد و می‌گوید: «رو به مشرق، به پیش». از دیدگاه پزشکی، گرچه چندان امیدی به پایان دادن به آن بحران اورِمی نبود، نباید به کلیه بیمار فشار می آمد. امّا از سوی دیگر، در صورت قطع مرفین درد مادربزرگم طاقت‌فرسا می‌شد؛ پی در پی حرکتی را از سر می‌گرفت که ناله‌اش را درمی آورد: بخش عمده‌ای از درد عبارت از نوعی نیاز بدن به درک وضعیت تازه‌ای است که مایهٔ نگرانیِ آن است، و نیازِ آن که حساسیتِ آدمی را با این وضعیت تناسب دهد. این منشاء درد را می‌توان در ناراحتی‌هایی بازشناخت که برای همهٔ آدمها یکسان نیستند. در اتاقی آکنده از دودی بدبو، دو مرد زمخت بی‌هیچ اعتنایی به کار خود ادامه می‌دهند؛ نفر سومی، که بدن حساس‌تری دارد، دچار اختلالی فزاینده می‌شود. پره‌های بینی‌اش پی‌درپی، بیتابانه، به کلنجار با بویی می‌پردازد که به ظاهر او باید بکوشد که حسش نکند، و

هر بار سعی می‌کند با شناخت دقیق‌ترِ بوحسِ بویاییِ بحران‌زده‌اش را با آن سازگار کند. بیگمان به همین دلیل است که یک نگرانی شدید نمی‌گذارد از درد دندان شکوه کنیم. هنگامی که مادربزرگم این چنین درد می‌کشید عرق روی پیشانی کبودش می‌دوید، دسته‌های گیس سفیدش را به پیشانی‌اش می‌چسبانید، و اگر ما را در بیرون از اتاق می‌پنداشت فریاد می‌زد: «وای! چه دردی!» امّا اگر چشمش به مادرم می‌افتاد همهٔ توانش را بیدرنگ به کار می‌گرفت تا نشانه‌های درد را از چهره‌اش بزداید، یا برعکس، همان فریادها را می‌زد امّا آنها را با توضیحی همراه می‌کرد که به فریادهای پیشینش ــ که مادرم شنیده بود ــ مفهوم دیگری می‌داد.

«وای! دخترم، چه دردی که آدم در این آفتاب به این قشنگی، به جای گردش در رختخواب افتاده باشد. این ممانعت‌های شما مرا دیوانه می‌کند!»

امّا نمی‌توانست نالهٔ نگاهها، عرق پیشانی، تکانهای عصبیِ ــ هر چند زودمهار شدهٔ ــ اندامهایش را پنهان کند.

«دردی ندارم، ناله‌ام از این است که جایم ناراحت است، حس می‌کنم موهایم آشفته است، دلم درد می‌کند، سرم به دیوار خورده.»

و مادرم، کنار تخت، میخکوب شده بر آن عذاب آن چنان که انگار با چشم‌دوختن بر آن پیشانی درد آلود، بر آن تن رنج آکند، می‌توانست آن عذاب را سرانجام به چنگ آورد و بیرون بکشد، می‌گفت:

«نه، مادرجانم، نمی‌گذاریم این طور درد بکشی، یک چیزی پیدا می‌کنیم، یک دقیقه تحمل داشته باش. می‌گذاری بدون آن که تکان بخوری ببوسمت؟»

و با پاهای تا شده، نیمی زانو زده، روی تخت خم می‌شد، انگار که آن همه خاکساری امیدوارترش می‌کرد که ایثار پر از شورَش پذیرفته آید. همهٔ زندگی‌اش را در چهره نهاده بود و آن را به سوی مادربزرگم خم می‌کرد. آن چنان که قربانی‌ای را در سینی متبرکی پیش آورد آراسته به کنده کاری چین‌ها و چالهایی چنان شوریده، چنان اندوهگین، چنان مهربانانه که نمی‌دانستی به کدامین قلم کَنده شده بود، قلم بوسه‌ای، یا گریه‌ای، یا لبخندی. مادربزرگ هم می‌کوشید صورتش را به سوی مادرم بگیرد. و صورتش بیگمان چنان دگرگون شده بود که اگر توان بیرون

رفتن از خانه می‌داشت تنها از پَرِ روی کلاهش شناخته می‌شد. خطوط صورتش، چنان که در یک جلسهٔ قالب‌گیری، بر اثر تقلایی که می‌کرد و توجهش را از هر چیز دیگری برمی‌گردانید، چنان بود که گفتی می‌خواهد ویژگی‌های چهره‌ای را به خود بگیرد که ما نمی‌شناختیم. این کار پیکرتراشانه رو به پایان می‌رفت و سیمای مادربزرگم نه تنها کوچک‌تر و لاغرتر، که سخت هم شده بود. رگه‌هایی که بر آن دویده بود نه از مرمر، که از سنگ زبرتری به نظر می‌آمد. هیکلش، که دشواری تنفس آن را همواره به جلو خم می‌کرد، و بر اثر خستگی تا می‌شد، زمخت و بدتراش، مچاله، وحشتناک گویا، به پیکرهٔ خشن، بنفش‌گون، رو به سُرخی و سرگشتهٔ نگهبان بومیِ گوری در مجسمه‌ای بدوی، شاید پیش از تاریخی، می‌مانست. امّا کار پیکره به انجام نرسیده بود. سپس، باید خرد و شکسته می‌شد و آنگاه در آن گور ــ که آن همه بعذاب، با آن تکان و تشنج رنجناک از آن پاس داشته می‌شد ــ جای می‌گرفت.

در یکی از آن وقت‌هایی که، به گفتهٔ عوام، مانده بودیم معطل که چه کنیم، از آنجاکه مادربزرگم سرفه و عطسهٔ بسیار می‌کرد، به توصیهٔ یکی از خویشان عمل کردیم که می‌گفت فلان پزشک متخصص سه روزه راحتمان خواهد کرد. همه در جامعه دربارهٔ پزشکشان همین را می‌گویند، و دیگران گفته‌شان را همان‌گونه باور می‌کنند که فرانسواز تبلیغات روزنامه‌ها را باور می‌کرد. پزشک متخصص آمد، با کیفی که چون مشکِ اثول[۶] آکنده از زکام‌های همهٔ مشتریانش بود. مادربزرگم به هیچ بهایی اجازه نداد که او معاینه‌اش کند. و ما، شرمسار از پزشک که به خود زحمت داده و آمده بود، به خواست او که بینی‌هایمان را وارسی کند تن دادیم، در حالی که بینی‌هایمان همه سالم بود. امّا او مدعی بود که نه، و می‌گفت که از میگرن گرفته تا اسهال، از بیماری قلبی تا مرض قند، همه در حقیقت بیماری بینی‌اند که خوب درک نشده‌اند. به یکایکمان می‌گفت: «آها، این غضروف بینی‌تان را من باید دوباره نگاه کنم. نگذارید زیاد وقت بگذرد. با یکی دو سوزن گداخته خلاصتان می‌کنم.» بدیهی است که فکر ما یکسره پی چیز دیگری بود، امّا از خودمان می‌پرسیدیم: «از چه چیزی می‌خواهد خلاصمان کند؟» خلاصه این که

گفت بینی‌هایمان بیمار است؛ تنها اشتباهش این بود که این را به زمان حال گفت. چون از همان فردا اثر معاینه و مداوای موقت او آشکار شد: همه‌مان دچار زکام و آبریزش بینی شدیم. و چون در خیابان پدرم را دید که سرفه امانش نمی‌داد، از این فکر که ابلهی بتواند بیماری پدرم را ناشی از معاینهٔ او بداند به خنده افتاد: زمانی ما را معاینه کرده بود که همه‌مان بیمار بودیم.

بیماری مادربزرگم این فرصت را پیش آورد که کسانی به ما بی‌اعتنایی یا محبتی بیش از اندازه نشان دهند که مایهٔ شگفتی ما شد، نیز از آن‌گونه حوادثی بود که بر اثرش این یا آن دسته از آدمها سلسلهٔ روابط یا حتی پیوندهای دوستانه‌ای را برای ما برملا کردند که به فکرمان نرسیده بود. و نشانه‌های علاقه‌ای که از کسانی می‌دیدیم که پیایی می‌آمدند و از او خبر می‌گرفتند ما را متوجه وخامت مرضی می‌کرد که تا آن زمان چنان که باید منزوی‌اش نکرده، جدا از هزار حس دردناکی که بر بالین او به ما دست می‌داد در نظر نیاورده بودیم. خواهران مادربزرگم، که با تلگرام خبرشان کردیم، از کومبره تکان نخوردند. هنرمندی را کشف کرده بودند که برایشان جلسات موسیقی مجلسیِ عالی برپا می‌کرد و امیدوار بودند که گوش دادن به آن، بهتر از حضور بر بالین بیمار، آن دو را از امکان اعتکاف و تأمل، و تعالی دردمندانه‌ای برخوردار کند که البته، این همه کم غیرعادی نبود. خانم سازرا برای مادرم نامه نوشت، امّا به حالت کسی که فسخ ناگهانی نامزدی‌اش برای همیشه او را از آدم جدا کرده باشد (و این شکاف به خاطر طرفداری از دریفوس بود). در عوض، برگوت هر روز می‌آمد و چندین ساعت با من می‌ماند.

همواره دوست داشته بود که برود و چندگاهی را در خانهٔ واحدی ماندگار شود که از او کوششی نخواهد و آنجا آزاد باشد. در گذشته‌ها برای این که بتواند حرف بزند بی آن که کسی گفته‌هایش را قطع کند، امّا اکنون برای آن که زمان درازی را در سکوت بسر ببرد، بی آن که از او خواسته شود چیزی بگوید. چه بسیار بیمار بود: برخی او را، چون مادربزرگم، دچار آلبومینوری[۷] می‌گفتند؛ به گفتهٔ برخی دیگر، غُدّه‌ای داشت. هر چه ضعیف‌تر می‌شد؛ به زحمت از پله‌های خانهٔ ما بالا می‌آمد، و به زحمتی از آن هم بیشتر پایین می‌رفت. با آن که به نرده‌ها تکیه می‌داد اغلب

سکندری می‌رفت، و فکر می‌کنم که اگر نمی‌ترسید از این که عادت و توانایی بیرون رفتن از خانه را یکسره از دست بدهد در خانه می‌ماند و بیرون نمی‌آمد؛ هم او، آن «آقای ریش بُزی» که نه چندان پیش‌تر او را چالاک و سرحال شناخته بودم. چشمانش دیگر نمی‌دید، و حتی زبانش هم اغلب می‌گرفت.

امّا برعکس آثارش، که زمانی تنها ادب‌دوستان آنها را می‌شناختند (روزهایی که خانم سوان کوشش‌های خجولانه‌شان را برای شناساندن آنها رهبری می‌کرد) اکنون در نظر همگان عظمت و قدرت گرفته بودند و با نیروی شگرفی میان تودهٔ مردم رواج می‌یافتند. بیگمان پیش می‌آید که نویسنده‌ای تنها پس از مرگش شهره شود. امّا او در زندگی، در دورهٔ پیشروی آهسته آهسته‌اش به سوی مرگِ هنوز فرا نرسیده، پیشرفت آثارش به سوی شهرت و افتخار را به چشم می‌دید. یک نویسندهٔ مرده دستکم شهرت بی‌خستگی دارد. موجهای اشتهارش در پای سنگ گور از رفتن باز می‌ایستد. سکوت خواب ابدی‌اش را آوای افتخار آشفته نمی‌کند. امّا برای برگوت آنتی‌تز هنوز کامل نشده بود. هنوز زنده بود و آشوب آزارش می‌داد. هنوز جنبشی داشت، هر چند به دشواری، حال آن که آثارش، جستان و خیزان چون دخترانی که دوست می‌داریم امّا جوانیِ پر شر و شور و خوشی‌های پر سر و صدایشان خسته‌مان می‌کند، هر روزه مشتاقانِ تازه‌ای را تا کنار بالین او می‌کشانیدند.

دیدارهای هر روزه‌اش از خانهٔ ما دیگر برای من چند سالی دیر بود، چون او را به اندازهٔ گذشته دوست نمی‌داشتم. و این هیچ تناقضی با اوج‌گیری شهرت او ندارد. بندرت پیش می‌آید که آثار نویسنده‌ای کاملاً درک شده و به اوج افتخار رسیده باشد و آثار نویسندهٔ دیگری، که هنوز ناشناس است، نزد برخی ذهن‌های مشکل‌پسندتر رفته‌رفته ستایش از چهره‌ای تازه را جانشین آنی نکند که جلوه‌اش کمابیش پایان گرفته است. در کتابهای برگوت که اغلب دوباره می‌خواندم، جمله‌ها در برابر چشمانم به اندازهٔ اندیشه‌های خودم، اثاثهٔ اتاق و کالسکه‌های خیابان روشن و آشکار بود. همه چیز در آنها به آسانی، اگر نه آن چنان که همواره دیده بودیم، دستکم چنان که دیدنشان دیگر عادتمان شده بود، تصویر می‌شدند.

امّا نویسندهٔ تازه‌ای به انتشار کتابهایی پرداخته بود که در آنها، رابطهٔ چیزها چنان تفاوتی با ربطی داشت که من میانشان می‌دیدم، که از نوشته‌های او تقریباً چیزی درنمی‌یافتم. مثلاً می‌نوشت: «شیلنگ‌های آب کیفیت نگهداری جاده‌هایی را می‌ستودند» (تا اینجا ساده بود و من بر این جاده‌ها می‌سُریدم) «که هر پنج دقیقه یک بار از بریان و کلودل به راه می‌افتادند.» و من گیج می‌شدم چون منتظر نام شهری بودم امّا نام شخصی را می‌خواندم. ولی حس می‌کردم که عیب از جمله نیست، بلکه من آن اندازه چالاک و قوی نیستم که تا ته جمله بروم. دوباره دورخیز می‌کردم، از دستان و پاهایم کمک می‌گرفتم تا خود را به نقطه‌ای برسانم که از آنجا رابطهٔ تازه میان چیزها به چشمم بیاید. هر بار، کمابیش به وسطهای جمله رسیده، همان‌گونه می‌افتادم که بعدها در پادگان، در تمرینی که جرثقیل نامیده می‌شد. با این همه، نویسندهٔ تازه را همان‌گونه می‌ستودم که بچهٔ لختی که در ورزش صفر گرفته است و همشاگردی چالاک‌تری را می‌ستاید. از آن پس برگوت راکم‌تر می‌ستودم چون شیوایی‌اش را نارسایی می‌انگاشتم. زمانی بود که آنچه فرومانتن[۸] می‌کشید به نظر بسیار گویا می‌آمد و آنچه رنوار می‌کشید دیگر گویا نبود.

اهل سلیقه امروزه می‌گویند که رنوار نقاش بزرگ قرن هجدهم است. امّا با این گفته هم زمان را فراموش می‌کنند و هم این را که (در همان گرما گرم سدهٔ نوزدهم) بسیار طول کشید تا رنوار هنرمند بزرگی شناخته شود[۹]. نقاشان نوآور، هنرمندان نوآور، برای رسیدن به چنین شناسایی و موفقیتی، به شیوهٔ چشم‌پزشکان عمل می‌کنند. مداوا با نقاشیِ آنان، با نثر آنان، همیشه خوشایند نیست. چشم‌پزشک پس از آن که کارش را به پایان برد می‌گوید: حالا نگاه کنید. و آنگاه جهان (که نه یک بار، که هر چند باری آفریده شده که هنرمند نوآوری آمده است)، در چشمان یکسره متفاوت با جهانِ پیشین، امّا در کمال روشنی، جلوه می‌کند. زنانی در کوچه می‌گذرند و دیگر هیچ شباهتی با زنان گذشته ندارند، چه از رنوارند، از همان آثاری که در گذشته نمی‌خواستیم در آنها هیچ زنی ببینیم. کالسکه‌ها هم از رنوارند، و آب، و آسمان: هوای گشت و گذار در جنگلی همانند آنی را داریم که در نخستین روز در آن همه چیز می‌دیدیم جز جنگل. مثلاً فرشی با رنگهای بیشمار امّا نه

آنهایی که خاص جنگل‌اند. چنین است جهان تازهٔ ناماندگاری که نونو آفریده شده است. که هست و هست تا زمانی که نقاش یا نویسندهٔ نوآور تازه‌ای دوباره با توفانی همهٔ جهان را کُن‌فیکون کند.

نویسنده‌ای که در ذهن من جای برگوت را گرفته بود نه با بی‌منطقیِ روابطی که به دنبال کرد نشان عادت نداشتم، بلکه با تازگی آنها که کاملاً هم منطقی بود، مرا خسته می‌کرد. نقطه‌ای که حس می‌کردم در آن وامی‌مانم، و همیشه هم یکی بود، هویت هر کوشش جانانه‌ای را که باید انجام می‌دادی مشخص می‌کرد. از این گذشته، هر باری که پس از هزار بار شکست موفق می‌شدم نویسنده را تا پایان جمله‌اش دنبال کنم، آنچه می‌دیدم همواره همان طنز، همان حقیقت، همان جاذبه‌ای را داشت که در گذشته‌ها در آثار برگوت دیده بودم، امّا از آنها لذتناک‌تر بود. در این اندیشه می‌شدم که، فقط چندسالی پیش‌تر، همین برگوت بود که جهان تازه‌ای را به همین‌گونه، آن چنان که از جانشینش انتظار داشتم، به رویم گشوده بود. و از خود می‌پرسیدم که آیا حقیقت دارد این تمایزی که ما همواره میان هنر، که از زمان هومر پیشرفته‌تر نیست، و دانش، که پیوسته پیش می‌رود، قائلیم. شاید که، برعکس، هنر از این نظر با دانش همسان باشد؛ هر نویسندهٔ نوآور تازه‌ای به نظرم از نویسندهٔ پیش از خودش پیشرفته‌تر می‌آمد؛ و چه کسی می‌توانست به من بگوید که بیست سال دیگر، زمانی که خواهم توانست نویسندهٔ تازهٔ امروز را بی‌هیچ زحمتی دنبال کنم، نویسندهٔ دیگری نمی‌آید که در برابرش، امروزی پس برود و در کنار برگوت جا بگیرد؟

دربارهٔ نویسندهٔ تازه با برگوت حرف زدم. و او نه چندان با تاکید بر این که هنر او زمخت، سطحی و بی‌مایه است، بلکه با گفتن این که او را دیده است و شباهت گیج‌کننده‌ای به بلوک دارد مرا از او زده کرد. این تصویر از آن پس با همهٔ صفحات نوشته‌های او همراه شد و من دیگر خود را مجبور به تحمل زحمت درک آنها ندیدم. فکر می‌کنم که بدگویی برگوت از آن نویسنده نه چندان از حسادت در برابر موفقیت او، که از ناآشنایی با آثارش بود. برگوت دیگر تقریباً چیزی نمی‌خواند. بیشترین بخش اندیشه‌هایش از ذهنش به کتابهایش منتقل شده بود. لاغر شده بود

آن چنان که گفتی آنها را با عمل جراحی از او در آورده بودند. اکنون که تقریباً همهٔ آنچه را که در اندیشه داشت بیرون داده بود غریزهٔ باززایی دیگر او را به فعالیت وانمی‌داشت. زندگی گیاه‌وار یک بیمار رو به بهبود، یک زائو را می‌گذرانید؛ چشمان زیبایش بی‌حرکت، اندکی گیج و گنگ، چون چشمان کسی بود که آرمیده بر کنارهٔ دریا تن به امواج خیال سپرده باشد و جز شکن شکن آب چیزی نبیند. این را هم بگویم که از این که کم‌تر از گذشته‌ها به بحث با او علاقه داشتم هیچ احساس پشیمانی نمی‌کردم. چنان اهل عادت بود که چه ساده‌ترین و چه تجملی‌ترین عادتها، پس از آن که دچارشان می‌شد، تا چندگاهی برایش اجتناب‌ناپذیر می‌شدند. نمی‌دانم اولین بار چه چیزی او را واداشته بود به خانه‌مان بیاید، امّا از آن پس به این دلیل هر روز می آمد که دیروز آمده بود. به همان حالتی پیش ما می آمد که به کافه می‌رفت، برای این که کسی با او حرف نزند، برای این که بتواند ــ بسیار بندرت ــ چیزی بگوید، تا جایی که اگر می‌خواستیم از تداوم دیدارهایش نتیجه‌ای بگیریم در نهایت می‌شد بگوییم که شاید از غصهٔ ما غمین است یا این که بودن با من را خوش می‌دارد. مادرم، که به هر آنچه می‌شد آن را نشانهٔ احترامی به مادر بیمارش دانست ارج می‌گذاشت، به آن دیدارها بی‌توجه نبود. و هر روز به من می‌گفت: «مبادا یادت برود که ازش تشکر کنی.»

خانم کوتار هم ــ با اظهار لطفی ظریف و زنانه، چنان که عصرانه‌ای که همسر یک نقاش میان دو جلسهٔ مدل شدن به آدم می‌دهد ــ به عنوان ضمیمهٔ مجانی دیدارهایی که شوهرش از ما می‌کرد، به دیدنمان آمد. آمده بود تا خدمتکارش را به ما پیشنهاد کند؛ و گفت که اگو خدمتکار مردی را ترجیح بدهیم «به این در و آن در می‌زند» تا برایمان پیدا کند؛ و چون دید که نمی‌خواهیم گفت که دستکم امیدوار است این خودداری ما «عقب‌نشینی» نباشد، که در دنیای او به معنی بهانه‌تراشی برای رد کردن یک دعوت بود. گفت که پروفسور، که در خانه هرگز از بیمارانش حرف نمی‌زند، چنان غصهٔ مادربزرگم را می‌خورد که انگار همسر خودش بیمار است. بعدها خواهیم دید که این احساس، اگر هم حقیقت داشت، از سوی آدمی که هم بیوفاترین و هم قدردان‌ترینِ شوهران بود، هم خیلی کم و هم

بسیار بود.

پیشنهادهایی همین اندازه سودمند، به شیوه‌ای بینهایت برانگیزنده‌تر (که آمیزه‌ای از کمال هوش، اوج سخاوت، و بیانی با شیوایی بی‌همانند بود) از گراندوک ولیعهد لوکزامبورگ دریافت کردم. با او در بلبک در زمانی آشنا شدم که هنوز فقط عنوان کنت دو ناسو[۱۰] را داشت و برای دیدن خویشاوندش، پرنس دولوکزامبورگ، آمده بود. چند ماهی پس از آن دختر زیبای یک پرنس دولوکزامبورگ دیگر را به زنی گرفت که بینهایت توانگر بود: تنها فرزند شازده‌ای بود که یک مؤسسه عظیم تجارت آرد داشت. در نتیجه گراندوک لوکزامبورگ، که فرزندی نداشت و شیفتهٔ برادرزاده‌اش بود، از مجلس خواست او را ولیعهد کند. در همهٔ این گونه وصلت‌ها، منشاء ثروت مانعی است، همچنان که انگیزهٔ کارسازی هم هست. این کنت دو ناسو را به عنوان یکی از برجسته‌ترین جوانانی که دیده بودم به یاد می‌آوردم، که در همان زمان هم به گونه‌ای غم‌آلود و خیره کننده گرفتار عشق نامزدش بود. نامه‌هایی که در روزهای بیماری مادربزرگم پی در پی برایم نوشت بر من سخت اثر گذاشت، و حتی مادرم، هیجان‌زده، گفته‌ای از مادربزرگم را به تلخی تکرار می‌کرد که: سوینیه هم نمی‌توانست از این بهتر بنویسد[۱۱].

در روز ششم مادرم، به اجابت خواهش مادربزرگ، ناگزیر لختی از او جدا شد و وانمود کرد که می‌رود استراحتی بکند. دلم می‌خواست فرانسواز بی‌حرکت بماند تا شاید مادربزرگم به خواب برود. امّا او، بی‌اعتنا به التماس‌هایم، از اتاق بیرون آمد؛ مادربزرگم را دوست می‌داشت؛ با روشن‌بینی و با نومیدی خاص خودش معتقد بود که او از دست رفته است. بدیهی است که دلش می‌خواست تا حد ممکن از او پرستاری کند. امّا خبر رسیده بود که کارگر برق‌کاری به خانه آمده است که در مؤسسه‌اش بسیار قدیمی بود، شوهر خواهر کارفرما بود، در ساختمان ما از چندین سال پیش سابقه داشت و کار می‌کرد و همه، بویژه ژوپین، به او احترام می‌گذاشتند. این کارگر را پیش از بیماری مادربزرگم فراخوانده بودیم. به نظرم می‌آمد که بشود او را جواب کرد یا کمی منتظر نگه داشت. امّا آداب نامهٔ فرانسواز این را مجاز نمی‌دانست، به آن مرد شریف بی‌احترامی می‌شد، وضعیت مادربزرگم دیگر

اهمیت نداشت. بعد از یک ربع ساعت که شکیبایی از دست دادم و به سراغش به آشپزخانه رفتم، دیدم که با او در «درگاهی» پلکان خدمتکاران، که درش باز بود، گپ می‌زند، جایی که این امتیاز را داشت که اگر یکی از ما سر می‌رسید می‌شد وابنمایند که در حال خداحافظی‌اند، امّا این بدی را هم داشت که جریان‌های تندی از هوا را وارد خانه می‌کرد. سرانجام فرانسواز باکارگر خداحافظی کرد، امّا باز به صدای بلند از او خواست که به خانم و برادرزنش، که فراموش کرده بود از آنان یاد کند، سلام برساند. این ملاحظه، که مبادا به کسی بی‌احترامی شود، خاص اهل کومبره بود که فرانسواز آن را به سیاست خارجی هم تعمیم می‌داد.

کوته‌فکران می‌پندارند که ابعاد بزرگ پدیده‌های اجتماعی فرصت بسیار خوبی برای رخنه و کاوش در روان آدمی به دست می‌دهد؛ امّا باید بدانند که برعکس، تنها با فرورفتن در ژرفاهای یک فرد می‌توان به درک آن پدیده‌ها رسید. فرانسواز هزار بار به باغبان کومبره گفته بود که جنگ از هر جنایتی احمقانه‌تر است و هیچ چیز بهتر از زندگی کردن نیست. امّا هم او، هنگامی که جنگ روس و ژاپن در گرفت، از تزار شرمنده بود که چرا ما برای «کمک به روسهای بینوا» وارد جنگ نشدیم، چون به گفتهٔ او «با هم متفق بودیم». به نظر او به نیکلای دوم، که «همیشه چیزهای خوب خوب به ما گفته بود»، بی‌لطفی می‌کردیم؛ و این ناشی از همان اصول اخلاقی بود که نمی‌گذاشت یک لیوان شراب به ژوپین تعارف نکند، در حالی که می‌دانست «هاضمه‌اش را به هم می‌زند»، اصولی که به موجب آنها، در حالی که مادربزرگم دم مرگ بود، به نظرش اگر خودش نمی‌رفت و از آن برق‌کار شریفی که آن همه به خود زحمت داده و آمده بود عذرخواهی نمی‌کرد، مرتکب همان دنائتی شده بود که به عقیدهٔ او فرانسه با بیطرف ماندن در قبال ژاپن از خود نشان داد.

خوشبختانه خیلی زود از دست دختر فرانسواز خلاص شدیم، چه باید چند هفته‌ای می‌رفت. به توصیه‌هایی که معمولاً در کومبره به خانواده یک بیمار می‌شد، از قبیل: «امتحان نکردید که ببینید شاید یک سفر کوتاه، تغییر آب و هوا، اشتهای بیشتر، و غیره»، او نظری را هم افزوده بود که تقریباً هیچ همتایی نداشت و خودش

آن را برای خودش سرهم کرده بود و هر بار که می‌دیدیمش آن را بی‌هیچ خستگی، و به حالتی که بخواهد در مُخ دیگران فرو کند، تکرار می‌کرد، و آن این بود: «باید ایشان را از همان اول بطور *بنیادی* معالجه می‌کردید». این یا آن شیوهٔ درمان را پیشنهاد نمی‌کرد، حرفش فقط این بود که هر معالجه‌ای باید *بنیادی* باشد. امّا فرانسواز، معتقد بود که به مادربزرگم کم دارو می‌دهیم. از آنجاکه، به عقیدهٔ او، اثر داروها فقط این بود که معدهٔ آدم را خراب کند، از کار ما خوشحال بود، امّا از این بیشتر احساس سرشکستگی می‌کرد. در جنوب خویشاوندانی ــ نسبتاً دارا ــ داشت که دخترشان در سالهای بلوغ بیمار شده و در بیست و سه سالگی درگذشته بود؛ تا روز مرگ دختر، پدر و مادر با آزمایش انواع داروها، مراجعه به این پزشک و آن پزشک، و سفر به این شهر و آن شهر آب معدنی دارایی خود را به باد داده بودند. و فرانسواز این را برای خویشاوندانش گونه‌ای تجمل می‌دید، مانند این که صاحب اسب‌های مسابقه‌ای یا قصری بوده باشند. خود آن دو هم، با همهٔ دل‌شکستگی، از آن همه هزینه به نوعی به خود می‌بالیدند. همه چیزشان را از دست داده بودند، به ویژه گرانبهاترین خواسته یعنی فرزندشان را، امّا لذت می‌بردند از بازگویی این که برای او به اندازهٔ داراترین کسان، و حتی بیشتر، مایه گذاشته بودند. بویژه به اشعهٔ ماوراءبنفشی می‌نازیدند که چندین ماه، روزی چند بار، بر دخترک ناکام تابانیده شده بود. پدر دختر، که در عین سوگواری نوعی افتخار حس می‌کرد، گاهی از دخترش به حالت ستاره‌ای از اوپرا سخن می‌گفت که او به خاطرش خود را به خاک سیاه نشانده باشد. این همه صحنه آرایی بر فرانسواز اثر می‌گذاشت. آنی که ما دربارهٔ بیماری مادربزرگم به اجرا می‌گذاشتیم به نظرش محقر می‌آمد و بیشتر در حد بیماری‌ای بر صحنهٔ یک تماشاخانهٔ کوچک شهرستانی بود.

چند گاهی پیامدهای اورِمی بر چشمان مادربزرگم اثر گذاشت. چند روزی هیچ نمی‌دید. چشمانش همان ظاهر همیشگی را داشت و هیچ به چشمان نابینا نمی‌مانست. و من این را که چشمانش نمی‌بیند فقط از حالت شگرف نوعی لبخند خوشامدگویانه فهمیدم که از لحظه‌ای که در را باز می‌کردی تا زمانی که بروی و دستش را بگیری و سلام بگویی به لب داشت، لبخندی که زودتر از آن که باید آغاز

می‌شد و یکنواخت، ثابت روی لبانش می‌ماند، امّا همواره به صورت تمام‌رخ و به گونه‌ای که از همه سو دیده شود. چون از کمکِ نگاه برخوردار نبود تا آن را تنظیم کند، فاصلهٔ دقیق را به آن بدهد، زمان آغاز و جهتش را مشخص کند، آن را به تناسب تغییر جا یا حالت کسی که وارد اتاق شده بود تغییر بدهد: چون تنها لبخندِ لبها بود، بدون حالت لبخندی در چشمان که اندکی از توجه آدم را از لبها به سوی خود بکشاند، و از این رو، با همهٔ ناشیانگی‌اش اهمیتی بیش از اندازه به خود می‌گرفت، و به‌نظر بیش از حد مهرآمیز می‌آمد. سپس بینایی‌اش یکسره خوب شد: عارضهٔ ولگرد از چشم به گوشش رفت. مادربزرگم چندروزی ناشنوا شد. و چون می‌ترسید که سررسیدن کسی که صدای پایش را نشنیده بود غافلگیرش کند، دم به دم (در حالی که رو به دیوار خوابیده بود) سرش را ناگهان به سوی در برمی‌گردانید. امّا حرکت گردنش ناشیانه بود، چه نمی‌توان چند روزه به یک چنین جابه‌جایی حواس، یعنی اگر نه دیدن صداها، دستکم شنیدن با چشم، عادت کرد. سرانجام دردهای مادربزرگم کاهش یافت، امّا لکنت زبانش بیشتر شد. ناگزیر بودیم از او بخواهیم هر آنچه را می‌گفت تکرار کند.

آنگاه مادربزرگم، که حس می‌کرد گفته‌هایش را نمی‌فهمیم، حتی یک کلمه هم به زبان نمی‌آورد و بی‌حرکت می‌ماند. وقتی مرا می‌دید پنداری به حالت کسی که ناگهان نفسش تنگی کند از جا می‌جهید، می‌خواست با من حرف بزند، امّا چیزی جز آواهایی نامفهوم به زبان نمی‌آورد. پس مغلوب ناتوانی خویشتن می‌شد، سرش را دوباره پایین می‌انداخت، با چهرهٔ دژم، مرمروار، دستان روی ملافه بی‌حرکت، روی تخت دراز می‌افتاد، یا خود را به کاری یکسره بدنی مثلاً پاک کردن دستش با دستمال سرگرم می‌کرد. نمی‌خواست به چیزی فکر کند. سپس دچار التهابی دائمی شد. پیوسته دلش می‌خواست از جا برخیزد. امّا تا آنجا که می‌توانستیم مانعش می‌شدیم، از ترس این که مبادا بفهمد که فلج شده است. یک روز که او را چند لحظه‌ای تنها گذاشته بودیم، رفتم و دیدم که سرپا، در جامهٔ خواب، می‌کوشد پنجره را باز کند.

روزی که در بلبک بیوه‌زنی را که خواسته بود خود را غرق کند برخلاف میلش

نجات داده بودند، و مادربزرگم (شاید به یاری یکی از آن پیش آگاهی‌هایی که گاهی از خواندن رمز زندگی آلی‌مان در می‌یابیم، که گرچه گنگ و معمایی، پنداری بازتاب آینده است) به من گفت که به نظرش کاری بیرحمانه‌تر از این نیست که نومیدی را از چنگ مرگی که خود می‌خواهد برهانند و به زندگی عذابناکش برگردانند.

در آخرین لحظات سر رسیدیم و مادربزرگم را گرفتیم، با مادرم نبردی کمابیش خشماگین کرد، سپس مغلوب شد، به زور روی صندلی نشست، و دیگر نه قصدی نشان داد و نه تأسفی، چهره‌اش دوباره آرام شد و به دقت به برداشتن موهایی از روی جامهٔ خوابش پرداخت که از مانتو خزی بود که رویش انداخته بودیم.

نگاهش یکسره دگرگون شد و اغلب نگران، شکوه‌آمیز، سرکش بود، دیگر نه نگاه گذشته‌هایش، که نگاه نژند پیرزنی پریشان‌گو بود...

فرانسواز از بس از او پرسید که آیا دلش نمی‌خواهد که سرش را شانه کنند سرانجام باورش شد که این خواهش خود مادربزرگ است. چند برس، شانه، ادوکلن و یک روپوش آورد. می‌گفت: «فکر نکنم خانم اَمیِه از شانه زدن من ناراحت بشوند. آدم هر چقدر هم که ضعیف شده باشد باز می‌شود شانه‌اش کرد.» یعنی که هیچ آدمی هرگز آن اندازه ناتوان نمی‌شود که آدم دیگری، اگر بخواهد، نتواند موهایش را شانه کند. امّا وقتی پا به اتاق گذاشتیم، میان دستان بیرحم فرانسواز، که چنان خوشحال بود که گفتی سلامت مادربزرگم را به او برمی‌گردانید، در آشوب اشکناک گیس پیرانه‌ای که توان تحمل تماس شانه را نداشت، چشمم به سری افتاد که، ناتوان از ماندن در وضعیتی که به آن داده می‌شد، دم به دم به گرداب بی‌امانی از تناوب درد و از پا درافتادگی درمی‌غلتید. حس کردم که لحظهٔ پایان کار فرانسواز نزدیک می‌شود و جرأت نکردم با گفتنِ «بس است» آن را شتاب دهم، چه می‌ترسیدم به من گوش ندهد. امّا در عوض، وقتی دیدم که فرانسواز، با شقاوتی ناخواسته، آینه‌ای را پیش می‌برد تا مادربزرگم سر شانه‌زده‌اش را ببیند، با خیزی خود را به او رساندم. در آغاز خوشحال شدم از این که آینه را بهنگام از دستش

قاپیدم، پیش از آن که مادربزرگم، که مراقب بودیم هیچگاه چشمش به آینه‌ای نیفتد، ناخواسته چهره‌ای از خودش را ببیند که در تصورش نمی‌گنجید. امّا افسوس، لحظه‌ای بعد که سر به سوی او بردم تا پیشانی عزیزش را، که آن همه خستگی کشیده بود ببوسم، نگاهی شگفت‌زده، هراسان، ناباورانه به من انداخت: مرا نشناخته بود.

به گفتهٔ پزشکمان این نشانهٔ آن بود که احتقان مغز افزایش می‌یافت. باید این گرفتگی گشوده می‌شد. کوتار دودل بود. فرانسواز چند لحظه‌ای امیدوار شد که به او بادکش «اضافی» بگذارند. در لغتنامهٔ من به دنبال تأثیرات این نوع بادکش گشت امّا پیدا نکرد. امّا اگر هم به جای «اضافی» صورت درست آن یعنی «صافی» را می‌جست باز نمی‌توانست این صفت را پیدا کند، چون به دنبال آن نه زیر حرف *الف* می‌گشت و نه زیر *ص*، بلکه میان کلماتی جستجو می‌کرد که با *ص* آغاز می‌شدند.

امّا کوتار او را دلسرد کرد و، بدون چندان امیدی، زالو را ترجیح داد. چند ساعت بعد که به اتاق مادربزرگم رفتم، مارهای کوچک سیاه روی گردن، روی شقیقه‌ها، روی گوشهایش، لابه‌لای گیسوان خون‌آلودش چنان که مارهای مدوز[۱۲] به‌خود می‌پیچیدند. امّا در چهرهٔ رنگ پریدهٔ آرامش یافته‌اش، که یکسره ساکن بود، دوباره همان چشمان زیبای گذشته‌هایش را از هم گشوده، درخشان، پر از صفا دیدم (که شاید حتی از زمان پیش از بیماری‌اش بیشتر آکنده از هوش بود. چون از آنجا که سخن گفتن نمی‌توانست و نمی‌بایست حرکت کند، همهٔ اندیشه‌اش را به چشمانش می‌سپرد، اندیشه‌ای که گاهی در درون آدمی جایی عظیم دارد و گنجینه‌هایی در گمان ناگُنجیده نثار او می‌کند، و گاهی دیگر انگار هیچ است، و سپس به یاری چند قطره خونِ گرفته، دوباره آن چنان که در زایشی از ذات خویشتن، باز زاده می‌شود)؛ چشمانی نرم و زلال چون روغن. که آتش دوباره افروخته‌ای در آنها می‌گداخت، و جهانِ دوباره فتح کرده را در برابر بیمار روشن می‌ساخت. آرامشش نه از منطق درماندگی که از امیدواری بود. می‌فهمید که حالش بهتر است، می‌خواست احتیاط کند، تکان نخورد، و فقط لبخند زیبایی را

پیشکشم کرد تا بدانم که خود را راحت‌تر حس می‌کند، و دستم را آهسته فشرد.

می‌دانستم مادربزرگم چقدر از برخی جانوران بدش می‌آید، بویژه اگر با تنش تماس می‌یافتند. می‌دانستم که به دلیل کاربُرد مهم‌تری آن زالوها را تحمل می‌کند. از این رو حرص می‌خوردم از این که فرانسواز، با خندهٔ ریزریز کسی که می‌خواهد بچه‌ای را به بازی بیانگیزد پیاپی می‌گفت: «اوه! ببین جوجوها چطور روی بدن خانم راه می‌روند.» وانگهی، این کارش بی‌احترامی به بیمار بود، انگار که عقل از کف داده و دوباره بچه شده باشد. امّا مادربزرگم، که رخسارش آرامش بردبارانهٔ یک رواقی را به خود گرفته بود، انگار حتی صدای او را هم نمی‌شنید.

افسوس، همین که زالوها برداشته شد احتقان مغز هرچه وخیم‌تر از سر گرفت. در شگفت بودم از این که در آن زمان که حال مادربزرگم بس بد بود فرانسواز دم به دم ناپدید می‌شد. برای خود یک پیرهن سوگواری سفارش داده بود و نمی‌خواست دو زنده را منتظر بگذارد. در زندگیِ بیشتر زنان همه چیز، حتی بزرگ‌ترین غم‌ها، به مسأله آزمایش لباس می‌انجامد.

چند روزی بعد، نیمه‌شبی در خواب بودم که مادرم آمد و صدایم زد. با توجه مهربانانه‌ای که، در شرایط خطیر، کسانی که خود دچار رنجی عظیم‌اند به کوچک‌ترین ناراحتیِ دیگران نشان می‌دهند به من گفت:

«می‌بخشی که از خواب بیدارت کردم.»

همچنان که بیدار می‌شدم گفتم: «نه، نخوابیده بودم.»

راست می‌گفتم. دگرگونی بزرگی که با بیدار شدن به آن می‌رسیم نه چندان بازگشت به دنیای روشن شعور که از دست دادن خاطرهٔ روشناییِ اندک ملایم‌تری است که هوش ما، چنان که در ژرفای شیرگون آبها، در آن آرمیده بود. اندیشه‌های نیمه گنگی که تا لحظه‌ای پیش هنوز بر آنها شناور بودیم حرکتی در ما می‌انگیخت که خود برای آن که بتوان آنها را بیداری نامید بس بود. امّا آنگاه لحظه‌های بیدارشدن با رخنهٔ حافظه همراه می‌شود. اندکی بعد آن اندیشه‌ها را خواب می‌نامیم چون دیگر به یادشان نمی‌آوریم. و هنگامی که این ستارهٔ تابناکی می‌درخشد که، در لحظهٔ بیدار شدنِ آدمی سرتاسر ساعتهای گذشتهٔ خوابش را روشن می‌کند، چند

ثانیه‌ای این باور را به او می‌دهد که آنها نه خواب که بیداری بود؛ و راستی را که ستارهٔ پرّانی است، که همراه با روشنی خود هستي دروغین را می‌بَرَد، امّا همچنین ظواهر خواب را، و تنها به آن که بیدار می‌شود. رخصت می‌دهد که بگوید: «خوابیدم.»

مادرم، همچنان که دستهایم را نوازش می‌کرد، به صدایی چنان ملایم که گفتی می‌ترسید به من آسیب بزند پرسید که آیا توان آن دارم که از جا بلند شوم، و گفت:

«طفلکم، الان دیگر فقط می‌توانی به بابا و مامانت متکی باشی.»

به اتاق رفتیم. موجود دیگری غیر از مادربزرگم، چیزی شبیه حیوانی که خود را به موهای او آراسته و میان ملافه‌های او خوابیده باشد، در بستر درهم پیچیده بود، نفس‌نفس می‌زد، ناله می‌کرد، تشنج تنش پتوها را تکان می‌داد. پلکهایش روی هم افتاده بود و چون بد بسته شده بود و نه این که باز باشد گوشه‌ای از مردمکش، تار، آب آورده، تاریکیِ نگاهی صرفاً آلی و دردی درونی بر آن بازتابیده، به چشم می‌آمد. آن همه تکان و تشنج برای ما نبود که نه ما را می‌دید و نه می‌شناخت. امّا اگر فقط جانوری بود که به خود می‌پیچید، پس مادربزرگ من کجا بود؟ گو این که شکل بینی‌اش آشنا بود، گرچه اکنون دیگو تناسبی با بقیهٔ صورتش نداشت، امّا در گوشه‌اش هنوز خالی دیده می‌شد، و نیز شکل دستش که پتوها را با حرکتی پس می‌زد که زمانی مفهومش این می‌بود که آزارش می‌دهند امّا اکنون هیچ مفهومی نداشت.

مادرم از من خواست کمی آب و سرکه بیاورم تا به پیشانی مادربزرگ بزنیم. گمان می‌کرد که تنها وسیلهٔ خنک کردن پیشانی‌اش باشد چون می‌دید که می‌کوشد موهایش را کنار بزند. امّا از دم در به من اشاره شد که به آن سو بروم. خبر احتضار مادربزرگم زود در همهٔ ساختمان پیچیده بود. یکی از «کمکی»هایی که در مواقع استثنایی برای کاستن از بار زحمت خدمتکاران فرا می‌خوانیم (و در نتیجه، ساعتهای احتضار هم شباهتکی به زمان جشن پیدا می‌کند) در را به روی دوک دو گرمانت گشوده بود، و او در سرسرا ایستاده بود و مرا می‌خواست؛ چاره‌ای جز رفتن نداشتم.

«آقای عزیز، خبر مصیبت‌باری شنیدم. می‌خواهم به نشانهٔ همدردی دست جناب ابوی‌تان را بفشارم.»

به پوزش‌خواهی گفتم که در آن هنگام نمی‌شود مزاحم پدرم شد. آقای دوگرمانت بیموقع از راه رسیده بود، چون زمانی که آدم می‌خواهد به سفر برود. امّا تعارفی راکه آمده بود بجا بیاورد آن‌چنان مهم می‌دانست که بقیهٔ چیزها به چشمش نمی‌آمد و مطلقاً می‌خواست وارد مهمانخانه شود. همیشه به عادت، بر انجامِ کاملِ تشریفاتی که تصمیم گرفته بود آدمی را به آنها مفتخر کند پا می‌فشرد، و با کیش نبود از این که چمدانها بسته یا تابوت آماده باشد.

«گفته‌اید دیولافوا بیاید؟ نه؟ چه اشتباه بزرگی. اگر از من خواسته بودید به خاطر من می‌آمد، هیچ چیز را از من دریغ نمی‌کند، در حالی که خواهش دوشس دوشارتر را رد کرد. می‌بینید، بی‌رودربایستی خودم را از یک شاهزاده خانم بالاتر قرار می‌دهم. امّا خوب، در مقابل مرگ همه‌مان یکسانیم». این را نه برای آن گفت که به من اطمینان دهد که مادربزرگم را همسان خود می‌داند، بلکه شاید حس کرد که پرگویی دربارهٔ نفوذش بر دیولافوا و برتری‌اش بر دوشس دوشارتر چندان بجا نیست.

از توصیه‌اش تعجب نکردم. می‌دانستم که در خانهٔ گرمانت همیشه از دیولافوا آن گونه که از مغازه‌داری بی‌همتا (فقط با کمی احترام بیشتر) یاد می‌شود. و دوشس دو مورتمار پیر، که گرمانت‌زاده بود، در موارد خطیر به حالتی تقریباً ماشین‌وار، چشمک‌زنان می‌گفت: «دیولافوا، دیولافوا»، به همان گونه که اگر به بستنی نیاز بود: «پواره بلانش، پواره بلانش»، یا اگر نان خامه‌ای می‌خواستی: «روباته، روباته»[۱۳]. (درک این نکته محال است که چرا همین که حرف دوشس پیش می‌آید تقریباً همیشه گفته می‌شود: «دوشس فلانِ پیر»، یابرعکس، اگر جوان باشد، به حالتی ظریف و واتو وار[۱۴]: «دوشس فلانِ کوچولو»). اما نمی‌دانستم که از قضا پدرم هم دیولافوا را خواسته بود.

در آن لحظه مادرم، که بیصبرانه منتظر کپسول‌های اکسیژنی بود که باید به تنفس مادربزرگم کمک می‌کرد، خودش بدون آن که بداند آقای دوگرمانت در

سرسراست به آنجا آمد. دلم می‌خواست دوک را هر کجا که بتوانم پنهان کنم. اما او که مطمئن بود هیچ چیز از معرفی‌اش به مادرم واجب‌تر نیست، هیچ چیز به اندازهٔ آن مادرم را خوش نمی‌آید و برای تداوم شهرت دوک به عنوان یک نجیب‌زادهٔ کامل ضرورت ندارد، بتندی بازویم را گرفت و بی‌اعتنا به من که به حالتی که بخواهم از خودم در برابر تجاوزی دفاع کنم پیاپی «آقا، آقا، آقا» می‌گفتم. مرا کشان کشان به سوی مادرم برد و گفت: «این افتخار بزرگ را به من می‌دهید که مرا به *مادر* گرامی‌تان معرفی کنید؟» کلمهٔ مادر را به لحنی کشدار به زبان آورد. و آن چنان مطمئن بود که به مادرم افتخار می‌دهد که بی‌اختیار لبخندی زد و قیافه‌ای مناسبِ حال به خود گرفت. کاری جُز این نمی‌توانستم که نامش را بگویم، و همین که گفتم کرنش‌ها و پابرچیدن‌های دوک آغاز شد و خواست که مراسم کامل سلام رسمی را انجام بدهد. حتی بر آن بود که سر گفتگو را با مادرم باز کند که او، غرق اندوه، به من گفت که زود به دنبالش بروم و حتی پاسخی هم به جملهٔ دوک ندادکه همچنان اصرار داشت با او رسماً دیدار بشود، و چون برعکس او را در سرسرا تنها گذاشته بودیم شاید سرانجام می‌گذاشت و می‌رفت اگر در همان هنگام چشمش به سن لو نیفتاده بود که صبح همان روز به پاریس آمده و با شنیدن خبر خود را به شتاب به خانهٔ ما رسانده بود، و از در تو می‌آمد. دوک شادمانه داد زد: «به‌به، چشم ما روشن!» و در دگمه‌ای از لباس خواهرزاده‌اش چنگ زد که کم مانده بود آن را بکَنَد، بدون هیچ اعتنایی به مادرم که دوباره از سرسرا می‌گذشت. بگمانم سن لو، با آن که صمیمانه برای ما متأسف بود، به خاطر کدورتی که با من داشت چندان بدش نمی‌آمد که مرا نبیند[15]. رفت. دایی‌اش که کار خیلی مهمی با او داشت و کم مانده بود به خاطر آن به دونسیر برود، در حالی که از خوشحالی باورش نمی‌شد از چنان زحمتی معاف شده باشد او را با خود برد. «هه هه، اگر کسی می‌گفت که برای دیدن تو کافی است از این سرِ این حیاط به آن سرش بروم فکر می‌کردم دارد شوخی می‌کند. به قول رفیقت، بلوک، سَخت سخره‌آمیز است.» و همچنان که دست به شانهٔ روبر می‌رفت پیاپی می‌گفت: «در هر حال، بخت عجیب یارم بوده، چیزی را که در آسمانها دنبالش بودم روی زمین پیدا

کردم.» نه این که دوک دو گرمانت آدم بی‌تربیتی باشد، برعکس. امّا از جملهٔ کسانی بود که نمی‌توانند خود را به جای دیگران بگذارند، کسانی که از این نظر به بیشتر پزشکان و گورکنان شبیه‌اند، و پس از آن که ظاهری مناسب شرایط به خود گرفتند و گفتند: «واقعاً که لحظات دردناکی است»، و احیاناً با تو دیده‌بوسی هم کردند و گفتند که بهتر است کمی استراحت کنی، دیگر احتضار یا کفن و دفن را چیزی جُز گردهماییِ محفلی کم یا بیش محدودی نمی‌بینند که در آن، با خنده‌رویی در آغاز اندکی مهار شده، می‌گردند تا کسی را پیدا کنند تا با او دربارهٔ کار و بارشان حرف بزنند، از او بخواهند که به فلان کس معرفی‌شان کند، یا برای برگشتن به خانه در کالسکه‌اش به آنان جایی بدهد. دوک دو گرمانت، با همهٔ خوشحالی از «باد مساعد»ی که او را به خواهرزاده‌اش رسانده بود، چنان از واکنش مادرم (که بسیار هم طبیعی بود) در شگفت شد که بعدها گفت هر چقدر پدرم با ادب است او زن ناخوشایندی است، گهگاه دچار گیجی‌هایی می‌شود که پنداری حتی گفته‌های آدم را هم نمی‌شنود، و به نظر او زن چندان راحتی نیست و شاید حتی عقلش هم خیلی درست نباشد. امّا، آن چنان که شنیدم، می‌پذیرفت که این رفتار مادرم تا اندازه‌ای ناشی از «شرایط» بوده باشد و به نظرش رسیده بود که آن رویداد مادرم را خیلی تکان داده است. ولی هنوز باقیماندهٔ همهٔ کرنش‌ها و پس‌پس رفتن‌هایی که فرصت انجامشان را به او نداده بودیم در پاهایش سنگینی می‌کرد و چنان درک ناقصی هم از بار اندوه مادرم داشت که در روز پیش از تدفین از من پرسید که آیا سعی می‌کنم او را سرگرم کنم یا نه.

یکی از خویشان مادربزرگم که راهب بود، و من نمی‌شناختم، به رئیس سیلکش در اتریش تلگراف کرد و با برخورداری از مساعدتی استثنایی اجازه یافت آن روز به دیدن ما بیاید. بر بالین بیمار نشسته بود و، سرشار از اندوه، کتاب دعا می‌خواند، بی‌آن که لحظه‌ای نگاه مته‌وارش را از او برگرداند. در هنگامی که مادربزرگم بیهوش شده بود از دیدن اندوه آن راهب متأثر شدم و نگاهی به او انداختم. به نظر آمد که دلسوزی من غافلگیرش کرد و آنگاه اتفاق عجیبی افتاد. دو دستش را به حالت آدمی که غرق اندیشه‌ای دردآلود است جلو صورتش گرفت، امّا دیدم که

چون فهمید من می‌خواهم از او رو برگردانم لای انگشتانش را کمی باز کرد. و در لحظه‌ای که چشم از او برمی‌داشتم دیدم که نگاه تیزش با بهره گیری از سنگر دستها مرا زیر نظر دارد تا ببیند اندوه من واقعی است یا نه. در پس دستهایش آن چنان که در تاریکی اعترافخانه کمین کرده بود. دید که او را می‌بینم و بیدرنگ دریچه‌ای را که نیمه باز گذاشته بود محکم بست. بعدها او را دیدم و هرگز آنچه در آن یک دقیقه رخ داده بود میان ما مطرح نشد. توافق ضمنی کردیم که من ندیده بودم که او جاسوسی‌ام را می‌کرد. همهٔ کشیشها و روانپزشکان شباهتی به بازپرسها دارند. وانگهی، کدام است آن دوستی که ــ هر چقدر هم عزیز ــ ، در گذشتهٔ مشترکش با تو دقیقه‌هایی نباشد که راحت‌تری که خیال کنی آنها را فراموش کرده است؟

پزشک به مادربزرگم مرفین زد و برای کاستن از درد تنفس چند کپسول اکسیژن خواست. مادرم، پزشک، پرستار، کپسولها را به دست داشتند؛ همین که یکی خالی می‌شد یکی دیگر می‌دادیم. من چند لحظه‌ای از اتاق بیرون رفتم. چون برگشتم انگار با معجزه‌ای روبارو شدم. مادربزرگم آوازمانندی تند و آهنگین، طولانی و شادمانه برایمان می‌خواند که همهٔ اتاق را می‌انباشت، و زمزمهٔ بی‌وقفهٔ بمی همراهی‌اش می‌کرد. بزودی فهمیدم که آن هم به اندازهٔ ناله‌های اندکی پیشترش ناخودآگاهانه، و صرفاً ماشین‌وار است. شاید تا حدی نشان‌دهندهٔ تسکین مرفین بود. امّا بیشتر، ناشی از تغییر آهنگ تنفس، چون هوا دیگر به حالت گذشته در شُش‌ها جریان نداشت. تأثیر مضاعف اکسیژن و مرفین نفس مادربزرگم را باز کرده بود، دیگر آزارش نمی‌داد، آوایی ناله‌وار نمی‌کرد، بلکه زنده و نرم، سبک پا چون رقصنده‌ای، به سوی شهد سیال می‌لغزید. شاید در آن آواز، بر نفس که چون زمزمهٔ باد در دل نایی آوایی نامحسوس داشت، برخی دَم‌های انسانی‌تری افزوده می‌شد که، نزدیکی مرگ آزادشان می‌کند، و آنها را بیان رنج یا خوشی کسانی می‌پنداریم که دیگر چیزی حس نمی‌کنند، و بر نغمهٔ درازی که از سینهٔ سبک شدهٔ بیمار برمی‌آمد تا کیدی آهنگین‌تر می‌افزودند، بی آن که ضربش را دگرگون کنند، نغمه‌ای که بالا می‌گرفت، بالاتر و بالاتر، سپس فرود می‌آمد و دیگربار، به جستجوی اکسیژن، پر می‌کشید. آنگاه آواز، آن چنان به اوج رسیده، گسترده با آن

همه نیرو، درآمیخته به نجوایی از استغاثه در کامجویی، گهگاه انگار یکسره می‌ایستاد، چون چشمه‌ای که بخشکد.

فرانسواز، هر بار که غم بزرگی به دل داشت، این نیاز بس بیهوده را، بی‌برخورداری از فنّ بس آسانش، حس می‌کرد که آن رابیان کند. از آنجا که مادربزرگم را پاک از دست رفته می‌دانست، آنچه پایبندش بود این بود که ما را از آنچه خودش حس می‌کرد باخبر کند. پی در پی می‌گفت: «نمی‌دانید دارم چه حالی می‌شوم»، به همان لحنی که اگر زیادی آش کلم خورده بود می‌گفت: «معده‌ام چقدر سنگین شده»، چیزی که در هر دو صورت طبیعی‌تر از آنی بود که او می‌پنداشت. اندوهش اگرچه به این سبکی بیان می‌شد بس سنگین بود، و این غصه سنگین ترش می‌کرد که گویا دخترش نمی‌توانست بیاید و در مراسم کفن و دفن، که فرانسواز حس می‌کرد عالی از آب در بیاید، شرکت کند، چه ناگزیر بود در کومبره بماند (همان جایی که، دختر خانم پاریسی شده اکنون به تحقیر «دهات» می‌نامید و خودش را هم آنجا «دهاتی» حس می‌کرد.) از آنجاکه می‌دانست ما چندان اهل بیان احساساتمان نیستیم پیشاپیش از ژوپین خواسته بود که احتیاطاً همهٔ شب‌های هفته را در اختیار او باشد. می‌دانست که او در ساعت دفن آزاد نخواهد بود. امّا می‌خواست که، دستکم، در برگشت همه چیز را برای او تعریف کند.

از چند شب پیش پدرم، پدربزرگم و یکی از خویشاوندان نزدیک بیدار می‌ماندند و از خانه بیرون نمی‌رفتند. این فداکاری مداوم رفته رفته ظاهری شبیه بی‌اعتنایی به خود می‌گرفت، و بر اثر بیکاری بی‌پایان بر بالین بیماری رو به مرگ آنان نیز همان چیزهایی را به هم می‌گفتند که محال است در سفری طولانی در یک واگن قطار شنیده نشود. در ضمن این خویشاوند، به همان اندازه که در خور احترام بود و معمولاً هم احترام می‌دید، در من اکراه می‌انگیخت.

همیشه در شرایط وخیم «پیدایش می‌شد»، و با چنان پشتکاری بر بالین هر محتضری حضور می‌یافت که خانواده‌ها، برغم هیکل سالم و نیرومند، صدای بم و ریش سپاهی‌وارش، با این بهانه که رنجور و ناتوان است همیشه با هر کنایه و استعاره‌ای که بود از او خواهش می‌کردند به مراسم تدفین نیاید. پیشاپیش

می‌دانستم که مادرم، که در چنگِ عظیم‌ترین غمها باز به فکر دیگران بود، آنچه را که او همیشه از همه می‌شنید به زبان دیگری به او خواهد گفت:

«قول بدهید که فردا نمی‌آیید. به خاطر او هم که شده نیایید. دستکم آنجا نیایید. از شما خواهش کرده بود که نیایید.»

اقا نمی‌شد که نمی‌شد؛ همیشه اولین کسی بود که «سر می‌رسید». و به همین دلیل در محیط دیگری به او لقبی داده بودند که ما نمی‌دانستیم و آن «هر چه خاک آن مرحوم» بود. همیشه، قبل از رفتن به هر «مراسم»ی فکر «همه چیز» را کرده بود، از همین رو همیشه به او گفته می‌شد: «از شما دیگر تشکر هم نمی‌کنیم.»

پدربزرگم که گوشش کمی سنگین شده بود، و آنچه را که خویشاوندمان به پدرم گفت نشنید، به صدای بلند پرسید: «چه؟»

خویشاوندمان در پاسخ گفت: «هیچ، داشتم می‌گفتم که امروز نامه‌ای از کومبره داشتم که می‌گفت هوای آنجا خیلی خراب است، در حالی که اینجا آفتابی و شاید حتی زیادی گرم است.»

پدرم گفت: «اقا دماسنج خیلی پایین است.»

پدربزرگم پرسید: «گفتید کجا هوایش خراب است؟»

«کومبره».

«خوب، تعجبی ندارد. هر بار که هوای اینجا بد است، هوای کومبره خوب است. و برعکس. وای! حالا که بحث کومبره شد، لوگراندن را خبر کرده‌اید؟»

خویشاوندمان گفت: «بله، خیالتان راحت باشد»، و گونه‌هایش، که ریش بیش از اندازه انبوهی آنها را به رنگ برنز و آفتاب‌سوخته می‌نمود، به رضایت از این که لوگراندن را از یاد نبرده بود با لبخند نامحسوسی از هم باز شد.

در آن لحظه پدرم از جا جهید. فکر کردم خبر خوبی یا خیلی بدی شد. اقا نه، دکتر دیولافوا آمده بود. پدرم به پیشواز او به اتاق کناری رفت، چنان که برای بازیگری که باید به صحنه بیاید. او را نه برای درمان بیمار، که برای گواهی فراخوانده بودیم، به نوعی در نقش دفترداری. در واقع، می‌توان گفت که دکتر دیولافوا پزشک بزرگی، استاد بینظیری بود؛ اقا بر این نقشهای متفاوت، که عالی

اجرا می‌کرد، نقش دیگری را هم افزوده بود که در آن به مدت چهل سال هیچ رقیبی نداشت، نقشی همان اندازه اصیل که نقش صرّاف، اسکاراموش یا پدر نجیب‌زاده در تئاتر[۱۶]. و آن این بود که بیاید و احتضار یا مرگ را گواهی کند. نامش پیشاپیش از وقاری خبر می‌داد که در انجام نقشش به کار می‌برد و وقتی خدمتکار می‌گفت: «آقای دیولافوا» خیال می‌کردی با مولیر طرفی[۱۷]. این وقار را چالاکی هیکلی برازنده دو چندان می‌کرد، بی‌آن که خود به چشم بیاید. زیبایی سیمایش را، که به خودی خود بیش از اندازه بود، همراهی‌اش با شرایط دردناک موجود خنثی می‌کرد. جناب پروفسور با بالاپوش سیاه برازنده‌اش، به حالتی بی‌تکلف غمگین از راه می‌رسید، حتی یک بار هم تسلیتی نمی‌گفت که بتوان آن را زبان‌بازی دانست، و هیچ حرکتی هم که با شرایط نامناسب باشد از او سر نمی‌زد. بر بالین مُرده، آنی که بزرگ اشرافی جلوه می‌کرد نه دوک دوگرمانت که او بود. مادربزرگم را بدون آن که خسته‌اش کند، و با غایت ملاحظه که نشانهٔ ادب در حق پزشک معالج او بود، معاینه کرد، سپس چند کلمه‌ای زیرلب به پدرم گفت، در برابر مادرم به احترام سر خم کرد، در حالی که حس می‌کردم پدرم خود را مهار می‌کند تا به مادرم نگوید: «جناب پروفسور دیولافوا». امّا پروفسور که نمی‌خواست مزاحم باشد به همان زودی سر برگردانده بود، و به زیباترین شیوه‌ای که در جهان می‌توان دید، باگرفتن وجهی که به او داده شد از در بیرون رفت. حتی به نظر نرسید که آن را دیده است، و ما یک لحظه به شک افتادیم که نکند چیزی به او نداده باشیم، بس که درگرفتن و پنهان کردنش چون شعبده‌بازی تردستی نشان داد، بدون آن که در این حال ذره‌ای از وقاری را از دست بدهد که شهرتش به عنوان یک پزشک بزرگ، و بالاپوش بلند یقه ابریشمین، و چهرهٔ زیبای آکنده از دلسوزی بزرگ‌منشانه‌اش به آن دامن می‌زد. کندی حرکاتش، درعین چالاکی، نشان می‌داد که اگر هنوز باید از صد نفر دیگر دیدن کند، نمی‌خواهد نشان دهد که عجله دارد. چون نمونهٔ ظرافت، هوش و نیکدلی بود. این مرد برجسته دیگر در میان ما نیست. پزشکان دیگر، استادان دیگری به مقام او رسیده، شاید از او فراتر نیز رفته‌اند. امّا «شغل»ی که او یا دانش، با توانایی‌های بدنی، با تربیت عالی‌اش در آن به اوج

موفقیت رسید اکنون دیگر وجود ندارد، چه هیچ کس نتوانسته جای او را بگیرد.

مادرم حتی متوجه آمدن و رفتن آقای دیولافوانشد، چون هیچ چیز دیگری جُز مادربزرگم برایش وجود نداشت. به یاد می‌آورم که در گورستان (اینجا دارم از زمان پیشی می‌گیرم)، به صورت شبحی به چشم می‌آمد که خجولانه به سوی گور پیش می‌رفت، و پنداری موجودی پرکشیده را می‌نگریست که به همان زودی از او دور شده بود، و چون پدرم به او گفت: «نورپوا هم به خانه آمده و هم به کلیسا و قبرستان، به جلسه‌ای که برایش خیلی مهم بوده نرفته، بد نیست که یک تشکری از او بکنی، خیلی به‌اش اثر می‌گذارد»، مادرم در برابر کرنش جناب سفیر تنها سری خم کرد و چهره‌اش راکه گریه نکرده بود پایین آورد. دو روز پیش از آن ــ باز هم گریزی به آینده می‌زنم و سپس به کنار تخت و به زمانی برمی‌گردم که بیمار جان می‌داد ــ دو روز پیش از آن، در حالی که به پایِ مُرده بیدار بودیم، فرانسواز، که به بازگشت ارواح یکسره بی‌اعتقاد نبود، باکوچکترین صدایی می‌ترسید، می‌گفت: «به نظرم خانم است». امّا این گفته به جای آن که مادرم را بترساند مهری بیکران در او می‌انگیخت، چون همهٔ آرزویش این بود که رفتگان برگردند، تاگهگاهی مادرش را در کنار داشته باشد.

اکنون به ساعتهای دم مرگ برگردیم:

پدربزرگم از خویشاوندمان پرسید: «می‌دانید تلگراف خواهرهایش دربارهٔ چه بود؟»

«بله، شنیدم: بتهوون. من که تعجب نمی‌کنم؛ باید قابش کرد.»

پدربزرگم اشکش را پاک کرد و گفت: «زن بینوایم چقدر دوستشان داشت. امّا نباید از آنها دلگیر شد. من که همیشه معتقد بوده‌ام هردوشان دیوانهٔ زنجیری‌اند. چه شد، دیگر اکسیژن نمی‌دهند؟»

مادرم گفت: «نکند دوباره نفسِ مامان بگیرد.»

پزشک گفت:

«نخیر. اثر اکسیژن هنوز ادامه دارد. چند دقیقهٔ دیگر دوباره شروع می‌کنیم.»

به نظرم می‌آمد که چنین چیزی دربارهٔ یک بیمار پا به مرگ گفته نمی‌شود، و

اگر اثر اکسیژن ادامه داشته باشد به این معنی است که هنوز امیدی به نجات او هست. زمزمهٔ اکسیژن چند لحظه‌ای قطع شد. امّا نالهٔ کیف‌آمیز تنفس همچنان برمی‌آمد و سبک، بیتاب، ناتمام، پیاپی از سرگرفته می‌شد. گاهی، پنداری همه‌چیز پایان می‌یافت، نفس می‌ایستاد، شاید بر اثر همان تغییر اوکتاوی که در دم زدن آدم خفته هست، یا شاید به دلیل تناوبی طبیعی، یا تأثیر داروی بیهوشی، یا پیشرفت خفگی، یا از کارافتادگی قلب. پزشک نبض مادربزرگم را گرفت، امّا دوباره آواز تازه‌ای، چون جویباری که فرا رسد و آب خویش را بر بستر رودی خشکیده جاری کند، در پی نغمهٔ ناتمام مانده می‌آمد. و این نغمه، با همان جهش خستگی‌ناپذیر، ضرباهنگ دیگری را آغاز می‌کرد. از کجا معلوم که، آن همه حالت‌های آمیخته با خوشی و مهرِ درمانده در تنگنای درد، اکنون، بی‌آن که مادربزرگم خود آگاه باشد، از درون او آن چنان فرانمی‌جهید که گازهای سبکی که دراز زمانی زندانی بوده باشند؟ پنداری همه آنچه می‌خواست به ما بگوید تازه بر زبانش فوران داشت، و با آن همه پرگویی و شتاب و زبان‌گشودگی، خطابش به ما بود. واگنر، که بسیاری از آهنگ‌های طبیعت و زندگی، از فرو نشستن دریا تا مشته‌های پینه‌دوز، از ضربه‌های چلنگر تا چهچههٔ پرنده را در موسیقی خویش آورده است، می‌توان پنداشت که، اگر شاهد چنان مرگی بوده باشد، آواهای مکررِ پایان‌ناپذیر همان را گرفته و در مرگ ایزوت جاودانه کرده است. در پایین تخت، مادرم، که دَمه‌های آن احتضار از درون می‌لرزانیدش، و گریه نمی‌کرد امّا گهگاهی خیس اشک بود، اندوه بی‌اندیشهٔ شاخ و برگی را داشت که باران بر آن بکوبد و باد زیر و زَبَرش کند. پیش از آن که بروم و مادربزرگم را ببوسم به من گفته شد که اشکم را پاک کنم.

پدرم گفت: «امّا من فکر می‌کردم چشمهایش دیگر نمی‌بیند.»

پزشک گفت: «هیچ وقت نمی‌شود مطمئن بود.»

چون لبهایم به او رسید دو دستش به تکان افتاد، لرزه‌ای طولانی در همهٔ تنش دوید، شاید واکنشی بود، یا شاید برخی مهربانی‌های آدمی را حساسیتی غایی است که از ورای حجاب بیهوشی آنچه را که او بی‌چندان نیازی به حواس عزیز می‌دارد

باز می‌شناسد. ناگهان مادربزرگم تا نیمه بر جا بلند شد، به تندی دست و پایی زد آن چنان که کسی که از زندگی خود دفاع کند. فرانسواز این صحنه را تاب نیاورد و به هق هقِ گریه افتاد. با یادآوری آنچه از پزشک شنیده بودم خواستم از اتاق بیرونش کنم. در آن لحظه مادربزرگم چشم باز کرد. با جستی به سوی فرانسواز رفتم تا گریه‌اش را از او پنهان کنم، تا پدر و مادرم با بیمار حرف بزنند. صدای اکسیژن قطع شده بود. پزشک از تخت دور شد، مادربزرگم مرده بود.

چند ساعتی بعد، فرانسواز برای واپسین بار توانست، بی‌هیچ آزاری، آن گیوان زیبا راکه تازه به خاکستری می‌زد، و تا آن زمان به نظر کم‌سال‌تر از خود مادربزرگم می‌آمد، شانه کند. امّا آنگاه، تنها همان گیوان بود که دیهیم سالخوردگی را بر رخسار دوباره جوان شده‌ای تحمیل می‌کرد که چروکها، لرزه‌ها، ورم‌ها، تشنج‌ها و گودی‌هایی که رنجِ آن همه سالها بر آن افزوده بود از آن پاک شده بودند. چونان زمان دوردستی که پدر و مادر برایش همسری گزیده بودند، خطوط چهره‌اش را صفا و فرمانبرداری به نازکی رقم می‌زد، گونه‌هایش از امیدی پارسایانه، از آرزوی شادکامی، حتی از شادی بیگناهانه‌ای می‌درخشید که گذشت سالها آهسته آهسته نابودشان کرده بود. زندگی رفته و با خود نومیدی‌های زندگی راهم برده بود. به نظر می‌آمد لبخندی روی لبان مادربزرگم نشسته باشد. مرگ، آن چنان که پیکرتراش قرون وسطایی، او را به سیمای دختر جوانی بر آن واپسین بالین خوابانیده بود[۱۸].

بخش دوم

گرچه یک روز یکشنبهٔ پاییزی عادی بود، من تازه دوباره زاده شده بودم، همهٔ زندگی دست نخورده پیش رویم بود، چون در صبح آن روز، پس از چندین روزِ گرم، مِه سردی همه جا را فراگرفت که تا نزدیکی نیمروز باقی بود. و تغییری در هوا برای بازآفرینی جهان و خود ما کافی است. در گذشته، هنگامی که باد در شومینهٔ اتاقم می‌توفید، به ضربه‌هایی که بر دریچهٔ آن می‌کوفت با چنان هیجانی گوش می‌سپردم که گفتی نداهای مقاومت‌ناپذیر سرنوشتی اسرارآمیز است، هم‌آن‌چنان که ضربه‌های معروف آرشه‌ای که *سمفونیِ دومینور* با آنها آغاز می‌شود.[۱۹] هر دگرگونی چهرهٔ طبیعت، ما را به همان سان حالی به حالی، و خواست‌های هماهنگ ما را با شکل تازهٔ چیزها همخوان می‌کند. از همان هنگام بیداری، در آن جهان دگرگون، مِه از من به جای آدمی که در روزهای آفتابی ازخودگریز می‌شود، آدمی به خود برگشته، آرزومندگوشهٔ آتشی و بستری نه به تنهایی، آدمی سرمایی و خواهان حوّایی خانه‌نشین، ساخته بود.

میانِ رنگ خاکستری و ملایم دشتی بامدادی و مزهٔ فنجانی از شیرکاکائو، همهٔ تازگی و جاذبهٔ زندگی بدنی، فکری و معنوی‌ای را می‌گنجانیدم که کمابیش یک سال پیش به دونسیر برده بودم، و آراسته به نشان پیکرهٔ افراشتهٔ تپه‌ای برهنه ــ که همیشه، حتی زمانی هم که دیده نمی‌شد، حضور داشت ــ در درونم یادآور رشته‌ای

از خوشی‌هایی یکسره ناهمسان با خوشی‌های دیگر بود و محال می‌توانستم آنها را برای دوستانم توصیف کنم. از این نظر که احساسهایی سخت درهم تنیده به آنها پیوستگی و هماهنگی می‌داد. احساسهایی که بس بیشتر از رخدادهایی که بتوانم تعریف کنم آن خوشی‌ها را، بی آن‌که خود بدانم، برای من مشخص می‌کرد. از این دیدگاه، جهان تازه‌ای که مه آن بامداد را به آن برد از پیش برایم آشنا بود (که این خود بر حقیقت آن می‌افزود) امّا چندگاهی می‌شد که از یادش برده بودم (و همهٔ تازگی‌اش از همین می‌آمد). و توانستم برخی از تابلوهای مهی را که حافظه‌ام گردآورده بود تماشا کنم، بویژه تابلوهایی از «بامداد دونسیر»[۲۵] آنی که در نخستین روز در پادگان، و آنی که یک بار دیگر، در کوشکی در نزدیکی شهر دیدم که سن‌لو بیست و چهار ساعتی مرا به آنجا برده بود: از پنجره‌ای که پرده‌اش را در سپیده‌دم، پیش از آن‌که دوباره به بستر بروم، به کناری زده بودم، در تابلو نخستین سوارکاری دیدم و در دومی (بر کنارهٔ باریک آبگیری و بیشه‌ای که یکسره در نرمای یکرنگ و سیال مه محو شده بود) مهتری که تسمه‌ای را برق می‌انداخت. و هر دو چون نادر آدم‌هایی به‌نظر می‌آمدند که در یک دیوارنگارهٔ رنگ‌باخته، چشمی که‌نا گزیر باید باگنگی اسرارآمیز سایه‌ها خو کند، بزحمت بازشان می‌شناسد.

آن روز این خاطره‌ها را از روی تختم تماشا می‌کردم، چون می‌خواستم شامگاهان، با بهره گیری از غیبت پدر و مادرم که چند روزی به کومبره رفته بودند، برای دیدن نمایش کوچکی که در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس اجرا می‌شد به آنجا بروم و در انتظار آن ساعت به بستر رفته بودم. اگر برمی‌گشتند شاید دلم نمی‌آمد بروم؛ مادرم، در پایبندی‌اش به بزرگداشت یاد مادربزرگ، خواهان آن بود که نشانه‌های سوگواری‌مان آزادانه، صمیمانه باشد؛ پس، رفتنم به نمایش آن شب را منع نمی‌کرد، بلکه قبیح می‌دانست. امّا بر عکس اگر در کومبره بود، و از او نظر می‌خواستم، به جای آن‌که با لحنی غمین بگوید: «هرکاری دلت می‌خواهد بکن، خودت بزرگی و می‌دانی باید چکار کرد»، خود را سرزنش می‌کرد از این که مرا در پاریس تنها گذاشته بود، اندوه مرا با مقیاس اندوه خودش می‌سنجید، و برای تسکینش سرگرمی‌هایی را روا می‌دانست که از خودش دریغ می‌داشت و مطمئن

بود که مادربزرگم، که پیش از هر چیز به سلامت و تعادل عصبی من می‌اندیشید، آنها را به من توصیه می‌کرد.

از صبح دستگاه تازهٔ گرم‌کنندهٔ آبی را روشن کرده بودند. صدای ناخوشایندش، که گهگاه انگار سکسکه می‌کرد، هیچ ربطی به خاطراتم از دونسیر نداشت. امّا همنشینی طولانی‌اش با آنها در ذهنم، در آن بعدازظهر، رفته رفته چنان با آنها همدمش می‌کرد که بعدها، هر بار که عادتم را به آن از دست داده بودم و دوباره صدای شوفاژ سانترال را می‌شنیدم، آن خاطرات را به یادم می‌آورد.

در خانه جز فرانسواز کسی نبود. روشنای خاکستری روز چون باران ریزی می‌بارید، و پیوسته توری‌های شفافی می‌بافت که رهگذرانِ در گردش یکشنبه در آنها پنداری نقره‌ای می‌شدند. *فیگارو* را، که از زمانی که مقاله‌ای برایش فرستاده بودم و چاپ نشده بود هر روز پیگیرانه می‌خریدم، پایین پایم انداخته بودم[۲۱]؛ با آن‌که آفتاب نبود، از شدت روشنی روز می‌فهمیدم که هنوز میانهٔ بعدازظهر است. پرده‌های توری پنجره، بخارو‌ار و غبارسرشت و نه آن چنان‌که در روزهای آفتابی بودند، حالتی هم نرم و هم شکننده چون بال سنجاقک و شیشهٔ ونیزی داشتند. تنهایی در آن یکشنبه برایم هرچه سنگین‌تر بود چون در همان صبح نامه‌ای برای دوشیزه دوسترماریا[۲۲] فرستاده بودم. روبر دوسن‌لو، که مادرش پس از چند کوشش دردناک ناموفق سرانجام توانسته بود رابطه‌اش را با معشوقه‌اش به‌هم بزند، و از آن زمان به مراکش فرستاده شده بود تا آنجا معشوقه‌ای را، که از مدتها پیش دیگر دوست نمی‌داشت فراموش کند، نامه‌ای برایم فرستاده بود که روزِ پیش دریافت کرده بودم، و خبر داده بود که بزودی برای یک مرخصی بسیار کوتاه به فرانسه می‌آید. از آنجاکه در خود پاریس نمی‌ماند و نیامده می‌رفت (چون بیشک خانواده‌اش می‌ترسیدند دوباره با راشل آشتی کند)، برای آن‌که نشان دهد به فکر من بوده است نوشته بود که دوشیزه دوسترماریا را (یا به عبارت بهتر بانو دوسترماریا، چون ازدواج کرده و پس از سه ماه طلاق گرفته بود) در طنجه دیده است. و چون آنچه را که در بلبک به او گفته بودم به خاطر می‌آورد، از طرف من از او وقت دیدار خواسته بود. خانم دوسترماریا در پاسخ گفته بود که باکمال میل

حاضر است با من، در یکی از روزهایی که پیش از رفتن به بروتانی در پاریس می‌گذراند، شام بخورد. روبر نوشته بود که بیدرنگ نامه‌ای برای خانم دوستر ماریا بنویسم چون بیگمان به پاریس رسیده بود.

از نامهٔ سن‌لو تعجب نکردم، هر چند که از زمان بیماری مادربزرگم، که مرا به دورویی و خیانت متهم کرد، از او خبری نداشتم. در آن زمان خیلی خوب فهمیدم که ماجرا چه بوده است. راشل، که خوش داشت حسودی او را تحریک کند ــ و نیز دلایلی اضافی هم داشت که از من بدش بیاید ــ به روبر باورانده بود که من، در نبود او، کوششهایی ناجوانمردانه کرده بودم تا با او رابطه برقرار کنم. بعید نبود که روبر همچنان بر این باور باشد، امّا دیگر پایبند او نبود، در نتیجه این ماجرا، چه راست چه دروغ، دیگر برایش هیچ اهمیتی نداشت، و فقط دوستی ما پابرجا مانده بود. بعدها وقتی او را دوباره دیدم و کوشیدم دربارهٔ اتهام‌هایش با او حرف بزنم، به لبخندی خوشدلانه و مهربانانه بسنده کرد که پنداری نشانهٔ پوزش‌خواهی بود، و بحث دیگری را پیش کشید. این به آن معنی نیست که کمی بعد، در پاریس، دوباره گهگاه راشل را ندیده باشد. بس کم پیش می‌آید که آدم‌هایی که در زندگی ما نقش بزرگی داشته‌اند یکباره و قطعی از آن بیرون بروند. پیش از آن که برای همیشه از زندگی ما جدا شوند گهگاهی می‌آیند و در آن جا می‌گیرند (چنان که برخی کسان این را آغاز دوبارهٔ عشق می‌پندارند). درد جداییِ راشل خیلی زود برای سن‌لو سبک شد، و این ناشی از لذت آرام‌بخشی بود که راشل، با درخواست پیاپیِ وجه از او، نصیبش می‌کرد. حسادت، که به عشق دامن می‌زند، نمی‌تواند محتوایی چندان بیشتر از شکل‌های دیگر تخیل داشته باشد. وقتی به سفر می‌روی، همان سه چهار تصویری که همراه می‌بری چمدان را پر می‌کند: سوسن‌ها و شقایق‌های پونته‌وکیو [۲۳]، کلیسای ایرانی [۲۴] مه‌گرفته و مانند آنها، تصویرهایی که، در ضمن، در طول راه گم می‌شوند. وقتی از معشوقه‌ای جدا می‌شوی، دوست داری تا زمانی که خوب فراموشش نکرده‌ای به چنگ سه چهار مردی که احتمال دارد و مجسم می‌کنی او را بنشانند، یعنی که به آنان حسودی‌ات می‌شود، نیفتد. کسانی که مجسم نمی‌کنی هیچ اهمیتی ندارند. درست است که پول خواستن‌های معشوقه‌ای که از او

جدا شده‌ای تصویر کاملی از زندگی‌اش به دست نمی‌دهد. همچنان که از نمایه‌های تبش هم بدرستی نمی‌فهمی بیماری‌اش چیست. امّا به هرحال، اینها نشان می‌دهد که او بیمار است. و از آنها می‌توان، البته به گنگی، حدس زد که زنی که معشوقش را ترک کرده، یا معشوقش او را، مرد ثروتمندی پیدا نکرده که او را بنشاند. در نتیجه، با هر درخواست او حسود شادمان می‌شود و دردش آرام می‌گیرد، و بیدرنگ وجه را می‌فرستد، چون می‌خواهد او هیچ چیز کم نداشته باشد جز معشوق تازه (جز یکی از سه معشوقی که حسود پیش خود مجسم می‌کند)، تا زمانی که خود تا اندازه‌ای از آن درد شفا یافته باشد و شنیدن نام جانشینش بر او اثری نگذارد. چند باری راشل دیرگاه به خانهٔ معشوق سابقش رفت و از او اجازه خواست که تا صبح کنارش بخوابد. و این برای روبر بسیار شیرین بود، چه از همین که می‌دید خود بیش از نیمی از تختخواب را می‌گیرد امّا هیچ مزاحم خواب راشل نمی‌شود می‌فهمید که در هر حال چه زندگی تنگاتنگی با هم داشته بودند. می‌فهمید که راشل در کنار او از هر جای دیگری آسوده‌تر است، و در کنار او ــ حتی در هتل ــ خود را چنان که در اتاقی حس می‌کند که آدم از قدیم بشناسد و در آن عادت‌هایی به هم زده باشد، و بهتر بخوابد. حس می‌کرد که شانه‌ها، پاها، همهٔ بدنش، حتی هنگامی که از بیخوابی یا دلشورهٔ کار در بستر بسیار تکان می‌خورد، برای راشل آن چنان عادی است که آزارش نمی‌دهد و با حس کردن آنها حتی بیشتر احساس آسایش می‌کند.

به گذشته برگردیم. نامه‌ای که سن‌لو از مراکش برایم فرستاد از این نظر بیشتر تکانم داد که از ورای کلماتش آنچه را که جرأت نکرده بود آشکارتر بنویسد می‌خواندم. می‌گفت: «می‌توانی براحتی به یک اتاق خصوصی رستوران دعوتش کنی. زن جوان جذابی است، اخلاق بسیار دلپذیری دارد، خیلی از هم خوشتان خواهد آمد و پیشاپیش مطمئنم که شب بسیار خوبی را خواهی گذراند.» از آنجاکه پدر و مادرم در پایان هفته، شنبه یا یکشنبه، برمی‌گشتند و از آن پس ناگزیر می‌بودم هر شب شام را در خانه باشم، بیدرنگ نامه‌ای برای خانم دوسترماریا فرستادم و پیشنهاد کردم تا جمعه هر روزی را که خود بخواهد انتخاب کند. در جوابم گفته شد

که همان شب، نزدیک ساعت هشت، نامه‌ای دریافت خواهم کرد. زود به شب می‌رسیدم اگر دیدار کسی کمکم می‌کرد تا بعدازظهر را بگذرانم. وقتی ساعتها در لفاف گپ و گفتگو پیچیده می‌شود، دیگر آنها را نمی‌توان سنجید، یا حتی دید، ناپدید می‌شوند. و زمانِ تردست و به شعبده پنهان شده ناگهان در نقطه‌ای بس دور از آنجاکه از دستت گریخته بود، دوباره در برابرت آشکار می‌شود. امّا اگر تنها باشی، نگرانی لحظه‌های هنوز دوری را که پیوسته انتظارشان را می‌کشی با یکنواختی و تناوب تیک‌تاکی در نظرت می‌آورد، و ساعتها را به همهٔ دقیقه‌هایی که اگر با دوستان بودی به شمار نمی‌آوردی تقسیم، یا به بیان درست‌تر در آنها ضرب می‌کند. تمنایی که پیوسته به ذهنم برمی‌گشت آن لذت سوزانی را که ــ افسوس ــ تنها چند روز بعد باید با خانم دوستر ماریا می‌چشیدم درکنار بعدازظهری می‌گذاشت که باید تنها می‌گذراندم، و این به نظرم بس تهی و بسیار غم‌انگیز می‌آمد.

گاهی صدای بالا آمدن آسانسور را می‌شنیدم، امّا به دنبالش صدای دیگری می‌آمد که آنی نبود که امیدش را داشتم: که در طبقهٔ ما بایستد. صدای دیگری، بس متفاوت، می‌آمد که نشانهٔ رفتن آسانسور به طبقات بالاتر بود، و از آنجاکه بسیار بارها، هنگامی که منتظر دیداری بودم، معنی‌اش این بود که در طبقهٔ ما نمی‌ایستد، بعدها و حتی در زمانی هم که دلم دیگر هیچ دیداری را نمی‌خواست همچنان صدایی باقی ماند که به خودی خود دردناک بود، انگار که حکم متارکه‌ای در آن طنین می‌انداخت. روز خاکستری، خسته، بردبار، چند ساعتی هنوز از کار ازلی‌اش باقی مانده، قیطان صدف‌گونش را می‌ریسید و من غمین بودم از اندیشهٔ تنها ماندن با او، که با من همان‌گونه ناآشنا بود که زن دوزنده‌ای سرگرم کارش، در جایی روشن‌تر کنار پنجره نشسته، بی‌هیچ اعتنایی به آنی که در اتاق با اوست. ناگهان، بدون آن که صدای زنگی شنیده باشم، فرانسواز آمد و در را باز کرد، و آلبرتین لبخند به لب، ساکت، گوشتالو، پا به اتاق گذاشت، با بدنی که در فربهی‌اش آن روزهایی خانه داشت که در بلبکی گذراندم که دیگر هرگز به آن برنگشته بودم، روزهایی به سوی من آمده، آماده تا دوباره در آنها زندگی کنم. بیگمان، هر بار که

آدمی را دوباره می‌بینیم که روابطمان با او ــ هر اندازه هم که بی‌اهمیت ــ دگرگون شده است، انگار رویارویی دو دوره را می‌بینیم. نیازی نیست که یک معشوقهٔ گذشته‌ها این بار به عنوان یک دوست به دیدنت آمده باشد، بلکه کافی است در همین پاریس آدمی به سراغت بیاید که او را در جریان هر روزهٔ شیوهٔ خاصی از زندگی شناخته باشی و این شیوه، حتی فقط از یک هفته پیش‌تر، پایان گرفته باشد. بر هر کدام از خطوط خندان، پُرسان و شرماگین چهرهٔ آلبرتین این پرسشها را می‌خواندم: «از مادام دو ویلپاریزیس چه خبر؟ از معلم رقص؟ از شیرینی‌فروش؟» وقتی نشست، پشتش انگار گفت: «اهه، اینجا از پرتگاه دریایی خبری نیست. با این همه اجازه می‌دهید که، مثل بلبک، نزدیک شما بنشینم؟» جادوگری به نظر می‌آمد که آینهٔ زمان را پیش رویم گرفته باشد. از این رو همانند همهٔ کسانی بود که بندرت بازشان می‌بینیم، امّا در زندگی گذشته به ما بسیار نزدیک بوده‌اند. ولی مسأله آلبرتین فقط این نبود. درست است که در همان بلبک، در برخوردهای هر روزی‌مان همیشه با دیدنش دچار شگفتی می‌شدم، بس که معمولی بود. امّا آن روز بزحمت می‌شد او را بازشناخت. خطوط سیمایش، بیرون‌زده از بخار گلگونی که در آن زمان در آن غوطه می‌خورد، اکنون مجسمه‌وار برجسته بود. چهرهٔ دیگری داشت، یا به بیان بهتر سرانجام چهره‌ای یافته بود؛ بدنش رشد کرده بود. دیگر از آن غلافی که دربرش می‌گرفت و، در بلبک، شکل آیندهٔ او بدشواری بر سطحش دیده می‌شد کمابیش چیزی بجا نمانده بود.

آلبرتین آن بار از همیشه زودتر به پاریس برگشته بود. معمولاً پیش از بهار نمی‌آمد، به گونه‌ای که من، که بارش رگبار بر نخستین گلها از چند هفته پیشتر آشفته‌ام می‌کرد، لذتی را که از بازگشت آلبرتین و بازگشت بهار می‌بردم از هم جدا نمی‌دیدم. کافی بود بشنوم به پاریس آمده و سری به خانهٔ مازده است تا دوباره او را چون گل سرخی بر کنارهٔ دریا در نظر آورم. درست نمی‌دانم آنچه آنگاه بر من چیره می‌شد آرزوی بلبک یا تمنای او بود، شاید که تمنای او خود شکل تنبل، سست و ناقص دستیابی بر بلبک بود، انگار که تملک مادی یک شیئی، در شهری خانه کردن، مرادف تملک معنوی آن باشد. از این گذشته، حتی از دیدگاه مادی

هم. هنگامی که دیگر تخیلم او را در برابر افق دریا تاب نمی‌داد بلکه بی‌حرکت کنارم نشسته بود، اغلب به نظرم گل سرخ بی‌مقداری می‌آمد که دلم می‌خواست چشمانم را ببندم تا فلان عیب گلبرگهایش را نبینم و خیال کنم که هوای کنارهٔ دریا را فرو می‌برم.

این را اینجا می‌توانم بگویم، گرچه در آن زمان از آنچه بعدها پیش آمد خبر نداشتم. البته منطقی‌تر است که آدمی زندگی‌اش را فدای زن کند تا تمبر، یا انفیه‌دان عتیقه، یا حتی تابلو و مجسمه. امّا از کلکسیون‌های دیگر باید عبرت گرفت و در پی تغییر بود، باید نه یک زن که بسیار داشت. این ترکیب‌های زیبایی که یک دختر با یک دریا کنار، باگیس بافتهٔ پیکره‌ای در کلیسا، با یک باسمه، با همهٔ چیزهایی می‌سازد که به خاطرشان، در هر دختری هر بار که از در درمی‌آید زیبایی پرده نگاره‌ای را دوست می‌داری، ترکیب‌های پایداری نیست. کافی است با زنی زندگی کنی تا دیگر هیچ از آنچه تو را دلدادهٔ او کرده بود بجا نماند؛ گو این که حسادت می‌تواند این دو عنصرِ از هم جدا شده را دوباره یکی کند. اگر پس از یک دورهٔ دراز زندگی با آلبرتین او برایم زنی معمولی می‌شد، شاید سر و سرّی میان او و کسی که در بلبک دوستش داشته بود بس می‌بود تا دوباره کنارهٔ دریا و خروش موجها در او بگنجد و با او یکی شود. امّا این ترکیب‌های بعدی دیگر چشمان را نمی‌نوازد، تنها برای دل حساس و خطرناک است. تکرار معجزه در شکل چنین خطرناکی دلخواه نیست. امّا باز از سالها پیش افتادم. و اینجا به بیان همین تأسفم بسنده کنم که چرا آن اندازه عاقل نماندم که مجموعه‌ای از زن را فقط به همان گونه داشته باشم که کسی ذره‌بین‌های قدیمی جمع می‌کند، که در گنجه تعدادشان هرگز به نظر کافی نمی‌آید و همیشه جایی خالی برای ذره‌بینی تازه و کمیاب‌تر هست.

برخلاف ترتیب هر ساله، آلبرتین آن بار مستقیماً از بلبک آمده و در آنجا هم بسیار کم‌تر از معمول مانده بود. دیرزمانی می‌شد که او را ندیده بودم. و چون کسانی را که در پاریس می‌دید حتی به نام نمی‌شناختم، در دوره‌هایی که به دیدنم نمی‌آمد از او هیچ خبری نداشتم. این دوره‌ها اغلب طولانی می‌شد. سپس، روزی

ناگهان پیدایش می‌شد، امّا از پدیدایی گلگون و دیدار خموشانه‌اش چندان چیزی دربارهٔ آنچه در آن فاصله کرده بود دستگیرم نمی‌شد، و آن دوره در تاریکای زندگی‌اش باقی می‌ماند که چشمانم در بند رخنه در آن نبود.

امّا آن بار، از برخی نشانه‌ها چنین برمی‌آمد که گویا در آن زندگی خبرهای تازه‌ای شده است. هرچند که شاید از آنها تنها این نتیجه را باید می‌گرفتی که آدم در سنّ او بسیار زود تغییر می‌کند. مثلاً، هوشمندی‌اش نمایان‌تر شده بود. و چون روزی را به یادش آوردم که با آن همه شور می‌خواست به دیگران بپذیراند که سوفوکل باید بنویسد: «راسین عزیزم»، خودش زودتر از من به قهقهه افتاد[۲۵]. گفت: «حق با آندره بود. من احمق بودم. سوفوکل باید نامه‌اش را با عنوان جناب آقا شروع می‌کرد.» در پاسخش گفتم که «جناب آقا» و «آقای عزیز» آندره هم به اندازهٔ «راسین عزیزم» او و «دوست عزیزم» ژیزل خنده‌دار بود، امّا در نهایت، در آن میان، احمق دبیرانی بودند که می‌خواستند نامه‌ای از قول سوفوکل به راسین نوشته شود. امّا در اینجا دیگر آلبرتین گفته‌هایم را درنیافت. نمی‌فهمید کجای آن کار احمقانه است. ذهنش باز شده، امّا پرورش نیافته بود. ولی دگرگونی‌هایی از این جذاب‌تر در او دیده می‌شد؛ در آن دختر زیباکه تازه آمده و کنار تختم نشسته بود چیزکی متفاوت حس می‌کردم، در نشانه‌هایی که در نگاه و در خطوط چهره بیانگر ارادهٔ معمولی آدم است تغییر جهتی، تغییر هدفی می‌دیدم انگار که سدّ مقاومتی که آن شب در بلبک از پا درم آورد از میان برداشته شده باشد، آن شب دوردستی که من و او در حالت قرینهٔ معکوس وضعیت‌مان در آن بعدازظهر بودیم، آن بار او در رختخواب بود و من کنارش نشسته بودم. می‌خواستم ببینم که می‌گذارد ببوسمش امّا جرأت نمی‌کردم، از این رو هر بار که از جا برمی‌خاست تا برود از او می‌خواستم باز بنشیند. و این چندان آسان نبود، چون گرچه کاری نداشت (وگرنه با جستی بلند می‌شد و می‌رفت)، آدم سرِ وقتی بود، و از این گذشته چندان روی خوشی به من نشان نمی‌داد، و به نظر نمی‌آمد که از همنشینی با من دیگر خوشش بیاید. با این همه، هر بار نگاهی به ساعتش می‌انداخت و به خواهش من دوباره می‌نشست، به گونه‌ای که چند ساعتی را با من گذرانده بود و هنوز از او چیزی

نخواسته بودم؛ جمله‌هایی که به او می‌گفتم به آنهایی می‌پیوست که در ساعتهای پیشین به او گفته بودم، و هیچ ربطی به آنچه می‌اندیشیدم، به آنچه دلم هوایش را داشت، نمی‌یافت و همواره با آن در توازی بود. هیچ چیز چون تمنا مایهٔ آن نمی‌شود که آنچه می‌گویی هیچ شباهتی با آنی نداشته باشد که در سر داری. زمان به شتاب می‌گذرد، امّا چنان می‌نماید که قصد تو تنها گذراندن وقت است و دربارهٔ چیزهایی سخن می‌گویی که یکسره با آنچه بیتابت می‌کند بیگانه‌اند. می‌گویی و می‌گویی، حال آن که جمله‌ای که دلت می‌خواست بگویی تا آن زمان با حرکتی همراه شده بود، البته اگر آن حرکت را (برای چشیدن لذت چیزی آنی، و کنجکاوی دیدن واکنشهایی که به دنبال می‌آورد) بدون گفتن کلمه‌ای و بی‌هیچ اجازه‌ای نکرده باشی. درست است که هیچ آلبرتین را دوست نداشتم: آن دخترِ مِه بیرون خانه تنها می‌توانست تمنایی تخیلی را برآورد که هوای تازه در من برانگیخته بود و حدّ میانیِ خواست‌هایی بود که فن آشپزی ارضایشان می‌کند، و آرزوهایی که پیکره‌های یادمانی می‌انگیزند، چه هم این خیال را در من زنده می‌کرد که جسم خود را با ماده‌ای متفاوت و گرم بیامیزم، و هم این که نقطه‌ای از تن آرمیده‌ام را با تن دیگرسانی پیوند دهم، چنان‌که تنها پای حوا پیکر او را به کمرگاه آدم می‌پیوست و او بر قامتش کمابیش عمود بود، و این را در سنگ‌نگاره‌های رومانیک کلیسای بزرگ بلبک دیده‌ام که با چه شکوه و صفایی، کمابیش آن‌گونه که در افریزی باستانی، آفرینش زن را نشان می‌دهند؛ در آن نگاره‌ها در پی پروردگار همه جا دو فرشته کوچک، چنان که دو کاهن، روانند که ــ چونان آفریده‌های بالدار و چرخان و بیجان تابستان که زمستان غافلگیرشان کرده و از ایشان گذشته باشد ــ ملائکهٔ هرکولانوم را در آن دو باز می‌توان شناخت که در سدهٔ سیزدهم هنوز زنده‌اند، و واپسین پروازشان، خسته‌وار امّا نه بی آن زیبایی که از ایشان انتظار می‌رود، بر سر تا سر نمای درگاه نمایان است.

امّا این لذتی که، با برآورد خواستم مرا از آن خیال‌پروری آزاد می‌کرد، و با همان مایه اشتیاق آماده بودم آن را نزد هر زن زیبای دیگری بجویم: اگر از من پرسیده می‌شد که ــ در آن پرگویی پایان‌ناپذیری که تنها سودایی را که در سر داشتم

از آلبرتین پنهان می‌کردم ــ خوشبینی‌ام دربارهٔ احتمال تن دادن او به خواستم بر چه پایه‌ای استوار بود، شاید در پاسخ می‌گفتم که مبنای آن خوشبینی (در حالی که ویژگی‌های صدای آلبرتین، که از یاد برده بودم، دوبارهٔ طرح شخصیتش را برایم رقم می‌زد) پیدایش برخی واژه‌ها بود که پیشتر از زبان او، دستکم به مفهومی که اکنون به آنها می‌داد، شنیده نمی‌شد[۲۶]. وقتی گفت که السـتیر احمق است و من اعتراض کردم، در پاسخم با لبخندی گفت:

«منظورم را نمی‌فهمید، می‌خواهم بگویم که در آن شرایط خاص از خودش حماقت نشان داد، وگرنه خوب می‌دانم که فرد بسیار برجسته‌ای است.»

به همین گونه، برای بیان این که باشگاه گلف فونتن‌بلو جای برازنده‌ای است گفت:

«جای کاملاً برگزیده‌ای است.»

دربارهٔ دوئلی که کرده بودم گفت که گواهان من «شاهدهای نمونه‌ای بودند»، و با نگاهی به قیافه‌ام گفت که «خوشش می‌آید من سبیل داشته باشم». و حتی کلمه‌ای هم به زبان آورد که، با شنیدنش، به موفقیت خودم سخت دلگرم شدم، و حاضر بودم سوگند بخورم که سال پیش آن را نمی‌شناخت: گفت که، از آخرین باری که ژیزل را دیده بود، «چندگاهی» گذشته است. البته در همان زمانی هم که من در بلبک بودم آلبرتین مجموعهٔ بسیار آبرومندانه‌ای از آن اصطلاحاتی را به‌کار می‌برد که در جا نشان می‌دهند آدم از خانوادهٔ مرفهی است، و هر مادری سال به سال آنها را به همان گونه به دخترش وامی‌گذارد که، همگام با رشد او، در موقعیت‌های مهم جواهراتش را هم به او می‌دهد. و روزی که آلبرتین، برای سپاسگزاری از خانم غریبه‌ای که هدیه‌ای به او داده بود گفت: «نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم» حس شد که دیگر دختربچه نیست. خانم بونتان بی‌اختیار نگاهی به شوهرش انداخت. و او گفت:

«بله. دارد چهارده سالش می‌شود.»

بلوغ بیشتر آلبرتین هنگامی نمایان شد که در بحث دربارهٔ دختری که رفتار ناشایستی داشت گفت «حتی نمی‌شود گفت خوشگل است یا نه، چون یک تپه

سرخاب سفیداب به خودش می‌مالد». دیگر این که، گرچه هنوز نوجوان بود، با اطوار زنانهٔ محیط و مرتبهٔ اجتماعی‌اش دربارهٔ کسی که خطوط چهره‌اش را می‌جنبانید می‌گفت: «نمی‌توانم نگاهش کنم، چون آن وقت خودم هم دلم می‌خواهد مثل او بکنم.» یا اگر کسی به شوخی ادای کس دیگری را درمی‌آورد می‌گفت: «از همه جالب‌تر این است که وقتی ادای او را درمی‌آورید شبیه او می‌شوید.» همهٔ اینها از صندوق جامعه برداشت می‌شود. امّا به نظرم نمی‌آمد که محیط زندگی آلبرتین بتواند واژهٔ «برجسته» را به همان مفهومی به او منتقل کند که پدر من دربارهٔ فلان همکارش به کار می‌برد که هنوز خوب نمی‌شناخت و وصف هوش و فرهیختگی‌اش را از این و آن شنیده بود: «گویا فرد بسیار برجسته‌ای است.» واژهٔ «برگزیده»‌ای که به‌کار برد، حتی دربارهٔ گلف، به نظرم همان اندازه با خانوادهٔ سیمونه نامناسب آمد که صورت دیگرش، «گزینش»، همراه با صفت «طبیعی»، می‌تواند با متنی نوشته شده در چند قرن پیش از داروین بی‌تناسب باشد. «چندگاهی»‌اش بیش از پیش به نظرم امیدوارکننده آمد. امّا، سرانجام، چیزی گفت که آشکارا بیانگر تحولی بنیادی در او بود، که چگونگی‌اش را نمی‌شناختم، امّا در هرگونه امیدی را به روی من گشود، و آن این که با حالت خرسندانهٔ کسی که عقیده‌اش اهمیتی دارد گفت:

«این، **به گمان من**، بهترین صورت قضیه است... معتقدم که راه‌حل برازنده‌ای است و از همه بهتر است.»

و این چنان تازگی داشت، رسوبی چنان به روشنی گویای گذر پرپیچ و خمِ هوسبازانهٔ آلبرتین از سرزمین‌هایی بود که پیشتر نمی‌شناخت، که با شنیدن «به گمان من» او را به سوی خود کشاندم و با «معتقدم که» روی تختم نشاندم.

بیگمان پیش می‌آید که زنی نه چندان فرهیخته، با وصلت با مردی ادیب این گونه اصطلاحات را هم بخشی از کابین خود کند. و اندکی پس از آن دگردیسی که در پی شب زفاف می‌آید، هنگامی که به دیدار دوستان گذشته می‌رود، و با آنان رودربایستی نشان می‌دهد، آنچه آنان با شگفتی از آن درمی‌یابند که او زن شده این است که، در تأیید هوشمندی فلان کس می‌گوید آدم فرهیخته‌ای است: امّا این

براستی هم نشانهٔ تحول است و به نظرم زمین تا آسمان فرق بود میان واژه‌ها و اصطلاحات تازهٔ آلبرتین و شیوهٔ سخن‌گفتنی که پیشتر از او می‌شناختم ــ شیوه‌ای که در آن، بزرگ‌ترین شهامت این بود که دربارهٔ یک فرد غیرعادی بگویی «برای خودش تیپی است»، یا اگر به آلبرتین پیشنهاد قمار می‌شد می‌گفت: «پولِ دور ریختنی ندارم»، یا اگر یکی از دوستانش از او خرده‌ای می‌گرفت که به نظرش بی‌مورد بود می‌گفت: «واقعاً که، به نظرم باشکوهی!»، تعبیری که، در این مورد، از نوعی سنت بورژوایی با همان قدمتِ خودِ *ماگنیفیکات*[۲۷] برمی‌آید و دختر خانمی که کمی خشمگین و به نظر خودش محق باشد آن را به گونه‌ای، به اصطلاح، «کاملاً طبیعی» به کار می‌برد، چون آن را به همان سان از مادرش فرا گرفته است که نیایش و سلام گفتن را. همزمان با همهٔ اینها خانم بونتان نفرت از یهودیان و علاقه به رنگ سیاه را هم، که همیشه رنگ لباس مناسب و برازنده‌ای است، به آلبرتین آموخته بود، بی آن‌که آنها را رسماً به زبان آورده باشد، همچنان‌که جوجهٔ سهره از جیک و جیک پدر و مادر تقلید می‌کند تا این که خود سهره می‌شود. با این همه، «گزیده» به نظرم یکسره متفاوت و «به گمان من» دلگرم‌کننده آمد. آلبرتین دیگر آن دخترِ گذشته‌ها نبود، پس شاید هم چون گذشته‌ها عمل نمی‌کرد و واکنش نشان نمی‌داد.

نه تنها دیگر دلدادهٔ او نبودم، بلکه دیگر این ترس را هم نداشتم که، چون آن زمان در بلبک، علاقهٔ دوستانه‌ای را خراب کنم که دیگر به من نداشت. هیچ شکی نبود که از مدتها پیش به من سخت بی‌اعتنا شده است. می‌فهمیدم که در چشم او دیگر به هیچ رو عضوی از آن «دستهٔ کوچک»ی نبودم که در گذشته بسیار کوشیدم به آن بپیوندم و از موفقیتم آن مایه شادمان شدم. وانگهی، از آنجاکه دیگر آلبرتین آن حالت پاکی و صفای زمانِ بلبک را نداشت، چندان ملاحظه‌ای حس نمی‌کردم؛ با این همه، به گمانم آنچه عزمم را جزم کرد یک کشف زبان‌شناختیِ دیگر بود. همچنان‌که آلبرتین در گوشهٔ تختم نشسته بود و من، برای افزودن حلقهٔ تازه‌ای بر رشتهٔ ظاهریِ آسمان و ریسمانی که میل درونی‌ام را در پسش پنهان می‌کردم، حرف را به یکی از دختران دستهٔ کوچک کشاندم که از همه ریزه‌تر بود امّا باز به

نظرم خوشگل می‌آمد، آلبرتین در پاسخم گفت: «بله، به یک موسمهٔ[۲۸] کوچولو می‌ماند». بدیهی است که وقتی آلبرتین را شناختم واژهٔ «موسمه» به گوشش نخورده بود. می‌توان چنین پنداشت که اگر اوضاع به روال عادی خود مانده بود آلبرتین هرگز آن واژه‌رافرانمی‌گرفت و این از نظر من هیچ اشکالی نداشت، چون واژه‌ای از این ناخوشایندتر نیست. با شنیدنش همان دندان‌دردی به آدم دست می‌دهد که زمانی که تکهٔ بی‌اندازه بزرگی از بستنی را به دهان می‌گذارد. امّا از زبان دختری به خوشگلی آلبرتین، حتی «موسمه» هم ناخوشایندم نبود. ولی در عوض، به نظرم می‌آمد که آن کلمه اگر نه از شناختی بیرونی دستکم از تحولی درونی نشان دارد. بدبختانه، هنگامی بود که اگر می‌خواستم او بموقع برای شام به خانه برگردد و خود نیز به شام از بستر برخیزم باید با او خداحافظی می‌کردم. شامم را فرانسواز تهیه می‌کرد و تأخیر در خوردنش را خوش نمی‌داشت، و حتی همین را هم که آلبرتین، در نبودِ پدر و مادرم، آن اندازه دیر پیش من مانده باشد و همه چیز را به تأخیر بیندازد مغایر یکی از اصول اخلاقنامهٔ خویش می‌دانست. امّا در برابر «موسمه» همهٔ این ملاحظات نقش بر آب شد و بیدرنگ گفتم:

«فکرش را بکنید که اصلاً قلقلکی نیستم، حتی اگر یک ساعت هم قلقلکم بدهید هیچ طوریم نمی‌شود.»

«جدی؟»

«باور کنید.»

بدون شک فهمید که دارم تمنایی را ناشیانه به زبان می‌آورم، چون به حالت کسی که پیشقدم می‌شود سفارشی را برایت بکند که جرأت درخواستش را نداشته‌ای امّا از گفته‌هایت می‌فهمد که شاید به کارَت بیاید، با تمکینی زنانه گفت:

«می‌خواهید امتحان کنم؟»

«هر طور میل شماست، امّا راحت‌تر است که کاملاً روی تختم دراز بکشید.»

«این طوری؟»

«نه، بیشتر»

«آخر، زیادی سنگین نیستم؟»

هنوز این را نگفته بود که در باز شد و فرانسواز چراغ به دست آمد. آلبرتین فقط آن‌قدر فرصت یافت که روی صندلی بنشیند. شاید فرانسواز در آن سوی در به گوش بود و حتی از سوراخ کلید نگاه می‌کرد و درست در لحظه‌ای آمد که ما را غافلگیر کند. امّا نیازی به این گمان‌زنیِ من نبود، چون شاید او فقط می‌خواست به چشم خود نیز آن چیزی را ببیند که به شمّ غریزی بخوبی از آن خبر داشت، چون از بس با من و پدر و مادرم زندگی کرده بود از ترس، احتیاط، توجه و نیرنگ، رفته رفته به همان نوع شناخت غریزی و تقریباً پیشگویانه از ما دست یافته بود که ملاح از دریا، شکارچی از نخجیر، و اگر نه پزشک از بیماری دستکم اغلب بیمار از آن، دارد. بسیاریِ چیزهایی که موفق می‌شد بفهمد بدرستی به همان اندازه شگفت‌آور بود که پیشرفتگی مردمان دوران باستان در برخی زمینه‌های علمی با توجه به امکانات اطلاعاتی ناچیزی که داشتند (امکانات فرانسواز هم بیشتر از آن نبود؛ هر چه بود چند جمله‌ای بود که حتی یک بیستم آنچه نثرِ شام می‌گفتیم نمی‌شد و خوانسالار گذرا می‌شنیده و به شکل نادقیقی به آشپزخانه منتقل می‌کرد). و تازه اشتباههایش به همان سان که نزد مردمان باستانی، به همان گونهٔ افسانه‌هایی که افلاطون باور داشت[۲۹]، بیشتر از جهان‌بینی نادرست و پیشداوری‌های ذهنی بود تا نابسندگی امکانات مادی. چنین است که هنوز در همین زمان ما هم، بزرگ‌ترین کشفیات در زمینهٔ رفتار حشرات کار دانشمندی است که هیچ لابراتوار و هیچ دستگاهی در اختیار نداشته است.[۳۰] امّا همچنان که محدودیت‌های موقعیت خدمتکاری‌اش مانع دستیابی او به دانش ضروری برای رسیدن به هنری که هدف غایی آن دانش بود نمی‌شد ــ که آن هنر عبارت بود از گیج کردن ما با مطلع‌کردنمان از دستاوردهای آن دانش ــ اجبار کمکی از این هم بیشتر به او کرده بود؛ مانع نه تنها جلو پیشتازی‌اش را نگرفته، بلکه بسیار بر نیرویش افزوده بود. شکی نیست که فرانسواز از کاربرد هیچ ابزار کمکی، مثلاً شیوه‌های خاص حرف زدن یا رفتار کردن، ابا نداشت. از آنجا که هرگز آنچه را که ما به او می‌گفتیم و دلمان می‌خواست بپذیرد باور نمی‌کرد، و در عوض یاوه‌ترین چیزهایی را که هر کسی از همگنانش به او می‌گفت، و در ضمن می‌توانست مایهٔ شگفتی ما شود،

بدون ذره‌ای شک می‌پذیرفت، به همان اندازه که رفتارش هنگام گوش کردن گفته‌های ما نشانهٔ ناباوری بود، در بازگویی ماجرایی که آشپزی برایش تعریف کرده بود چنان تاکیدی به‌کار می‌برد که نشان می‌داد گفته‌های او برایش حکم انجیل را دارد، و آن ماجرا این که آشپز اربابانش را تهدید کرده و جلو چشم همه «کثافت» خوانده بود و به این وسیله به چه چیزها که دست نیافته بود (نقل غیرمستقیم این امکان را به فرانسواز می‌داد که آزادانه بدترین دشنامها را به ما بگوید). حتی این را هم اضافه می‌کرد که: «اگر من جای خانمش بودم، خیلی به‌ام برمی‌خورد.» هر چقدر هم که ما، برغم بیعلاقگی اصولی‌مان به خانم طبقهٔ پنجم، با شنیدن چنین ماجرای ناخوشایندی آن چنان که در برابر یک افسانهٔ باورنکردنی شانه بالا می‌انداختیم، لحن فرانسواز هنگام تعریف ماجرا قاطعیت و حدّت بی‌چون و چراترین و تکان‌دهنده‌ترین تأیید را به خود می‌گرفت.

امّا از این هم بالاتر، همچون نویسندگانی که گرفتار در تنگنای جور یک پادشاه یا اجبارهای بوطیقا، درگیر با قواعد انعطاف‌ناپذیر عروض یا مذهب رسمی، اغلب به نیروی تمرکزی دست می‌یابند که در یک رژیم آزاد سیاسی یا هرج و مرج ادبی از آن معاف‌اند، فرانسواز هم که نمی‌توانست به شیوه‌ای رویارو به ما جواب بدهد چون تیرزیاس[۳۱] حرف می‌زد و اگر بنا بود بنویسد تاسیت[۳۲] وار می‌نوشت. می‌توانست همهٔ آنچه را که مستقیماً یارای گفتنش را نداشت در جمله‌ای بگنجاند که نمی‌توانستیم آن را بر او خرده بگیریم مگر این که خودمان را محکوم کنیم، نه یک جمله که از آن هم کم‌تر. در لختی سکوت، در شیوهٔ جا به جا کردن چیزی.

بدین گونه، اگر بی‌احتیاطی می‌کردم و روی میزم، در میان نامه‌های دیگر، نامه‌ای را هم رها می‌کردم که فرانسواز نباید می‌دید، مثلاً به این دلیل که در آن دربارهٔ او به زبانی بدخواهانه سخن گفته شده بود که به یک اندازه از کمال بدخواهی فرستنده و گیرندهٔ نامه در حق او نشان داشت، شب اگر بیقرار به خانه برمی‌گشتم و یکراست به اتاق خودم می‌رفتم، روی نامه‌هایم که با نظم بسیار دسته شده بود اول از همه آن سند رسوایی آور به چشمم می‌خورد همچنان که محال بود

به چشم فرانسواز هم نخورده باشد، و او آن را روی بقیهٔ نامه‌ها، انگار مجزا، به حالت شاهدی گذاشته بود که برای خودش زبانی بود، گویا بود، و از همان آستانهٔ در آن چنان که فریادی تنم را می‌لرزانید. در تدارک این گونه صحنه‌سازی‌ها که هدفش آموزش بیننده در غیاب خودش بود چنان مهارتی داشت که بعد، وقتی خود به صحنه پا می‌گذاشت بیننده خوب می‌دانست که او همه چیز را می‌داند. فرانسواز در این گونه به حرف آوردن یک شیئی بیجان از همان هنر نبوغ‌آمیز و بردبارانهٔ ایروینگ و فردریک لومتر [۳۳] برخوردار بود. در آن لحظه، همچنان که چراغ روشنی را بالای سر آلبرتین و من گرفته بود که هیچکدام از فرورفتگی‌های هنوز آشکارِ بازمانده از سنگینی تن او بر روتختی را نادیده نمی‌گذاشت، به تصویر «عدالت در حال افشای جنایت» [۳۴] می‌مانست. آن روشنایی به رخسار آلبرتین لطمه‌ای نمی‌زد. بر گونه‌هایش همان جلای آفتابینی را می‌نمایانید که در بلبک افسونم کرده بود. [۳۵] آن چهرهٔ آلبرتین، که مجموعه‌اش گاهی، در هوای آزاد، به گونه‌ای رنجورانه رنگ‌پریده بود، در آن لحظه برعکس، همچنان که چراغ روشن‌ترش می‌کرد، سطوحی چنان درخشان و یکسان رنگ‌آمیزی شده، چنان استوار و صاف داشت که می‌شد آنها را با رنگ و رخ زندهٔ برخی گلها مقایسه کرد.

در این حال من، غافلگیر از ورود سرزدهٔ فرانسواز به صدای بلند گفتم:

«چطور، به این زودی چراغ آوردید؟ وای که چه نور تندی!»

بدون شک قصدم از جملهٔ دوم پنهان کردن دستپاچگی‌ام، و از اولی عذرخواهی به خاطر تأخیرم بود. فرانسواز با لحن دوپهلوی بیرحمانه‌ای در پاسخم گفت:

«پس می‌خواهید چطور باشد، خامیش؟»

«ــ موش؟»

این را آلبرتین در گوشم گفت، و مرا شیفتهٔ سرعت و عادتش در نکته‌سنجی کرد که چگونه این کنایهٔ روانشناسانه را با من، در آنِ واحد به عنوان آموزگار و همدستش، با لحن پرسشی دستوری در میان گذاشت. [۳۶]

پس از آن که فرانسواز رفت و آلبرتین دوباره روی تختم نشست گفتم:

«می‌دانید از چه می‌ترسم؟ می‌ترسم که اگر همین طور ادامه بدهیم نتوانم میل بوسیدن شما را مهار کنم.»

«در آن صورت خیلی حیف می‌شود!»

به این دعوتش در همان لحظه تسلیم نشدم. هر کس دیگری همین را هم نالازم می‌دانست، چون آلبرتین سخن گفتنی چنان هوس‌انگیز و نرم داشت که با همان حرف زدن انگار آدم را می‌بوسید. گفته‌ای از او لطفی بود، و گفتگویش آدم را بوسه‌باران می‌کرد. با این همه، دعوتش برایم شیرین بود. از زبان دختر زیبای دیگری در سن او هم چنین می‌بود؛ اما این که دیگر آلبرتین آن‌گونه دست‌یافتنی شده باشد مرا دستخوش چیزی بیش از لذت، رویاروی تصویرهایی آمیخته به زیبایی می‌کرد. آلبرتین را اوّل در برابر پلاژ، انگار نقاشی شده بر زمینهٔ دریا به یاد می‌آوردم که در چشمم به همان گونه عاری از وجودی واقعی بود که آن تصویرهای صحنهٔ تئاتر که نمی‌دانی هنرپیشه‌ای است که باید بازی کند، یا بَدَلی که در آن هنگام به جای او می‌آید، یا فقط عکسی بازتابانیده. سپس زن واقعی از دستهٔ نور جدا شد، به سوی من آمد، امّا تنها برای آن که ببینم به هیچ رو، در جهان واقعی، آن آمادگی عاشقانه‌ای را ندارد که در آن چشم‌انداز جادویی به نظر می‌آمد داشته باشد. فهمیدم که لمس کردنش، بوسیدنش، ممکن نیست و تنها می‌توان با او گفت و شنید، و او برای من به همان اندازه زن است که انگورهای ساخته از پشم، زینتِ ناخوردنیِ میزهای قدیم‌ترها، انگور بود. و حال در پردهٔ سومی در برابرم پدیدار می‌شد، همان سان واقعی که در دومین شناختی که از او داشتم، امّا دست‌یافتنی آن چنان که در اولی بود؛ دست‌یافتنی، و به گونه‌ای هر چه لذتناک‌تر چه دراز زمانی پنداشته بودم که چنان نیست. افزوده دانشم دربارهٔ زندگی (زندگی نه به آن هماهنگی و سادگی که در آغاز تصور کرده بودم) موقتاً به انکار هر مطلقی می‌انجامید. چه را می‌توان به یقین گفت آنگاه که هر چه در آغاز محتمل انگاشته می‌شد نادرست از آب درمی‌آید و سپس، در مرحلهٔ سوم حقیقت می‌یابد؟ و افسوس که کشفیاتم دربارهٔ آلبرتین به همان جا پایان نمی‌یافت. به هر حال، حتی اگر جاذبهٔ شاعرانهٔ این آگاهی که زندگی پرده‌های بس بیشتری را یکی پس از

دیگری به روی آدمی می‌گشاید وجود نداشت (جاذبهٔ عکس آنی که سن‌لو در شامهای ریوبل می‌دید، و در میان نقابهایی که زندگی بر چهرهٔ آرامی کشیده بود، خطوطی را باز می‌یافت که در گذشته لب بر آنها نهاده بود)، دانستن همین که بوسیدن گونه‌های آلبرتین شدنی است برای من لذتی شاید بیش از بوسیدنشان داشت. چه فرقی است میان تصاحب زنی که تنها تن تو با او می‌آمیزد چون تکهٔ گوشتی بیش نیست، و تصاحب دختری که برخی روزها، با دوستانش، کنار دریا می‌دیدی بی آن‌که بدانی چرا تنها در آن روزها و نه روزهای دیگری، و همین تنت را می‌لرزانید که مبادا دیگرش نبینی. زندگی، به مساعدت، سراسر رُمان آن دخترک را بر تو فاش کرده، برای دیدنش چشم‌ابزاری و سپس یکی دیگر را به تو وام داده، تمنای جسمانی را با تمناهای معنوی‌تر و سیری‌ناپذیرتری (که آن یکی را صد چندان و گونه گون می‌کنند) همراه کرده بود که تا وقتی آن تمنا جز در پی دست‌یابی به تکهٔ گوشتی نیست او را به راه خود تنها رها می‌کنند و در رخوت خویش می‌مانند، امّا برای تسخیر سرتاسر سرزمینی از خاطره که خود را به حسرت از آن تبعید شده می‌دانند، توفان‌وار در کنار تمنای جسمانی سر برمی‌افرازند، بر آن می‌دمند و عظمتش می‌دهند، و چون نمی‌توانند تا حد تحقق یک واقعیت غیرمادی، تا حد درآمیختن با آن (که در شکلی که آرزویش هست نشدنی است) همراه آن تمنا پیش روند، در نیمهٔ راه منتظرش می‌مانند، و در بازگشت همراهی‌اش می‌کنند؛ به جای گونه‌های هر دختری که شد، هر چند شاداب امّا بی‌نام، بی‌راز، بی‌منزلت، بوسیدن گونه‌هایی که دیرزمانی آرزویشان را داشته‌ای پی بردن به مزه و طعم رنگی است که اغلب نگاهش کرده باشی. زنی چون آلبرتین را بر زمینهٔ دریا، تصویری ساده در دکور زندگی، دیده‌ای و سپس چنان می‌شود که می‌توانی این تصویر را بیرون بکشی، به کنار خود بیاوری، و اندک‌اندک حجم و رنگهایش را ببینی، انگار که او را پشتِ عدسی‌های یک استرئوسکوپ گذاشته باشی. از همین روست که زنانِ اندکی دشوار، که زود به دست نمی‌آیند، یا حتی نمی‌دانی که آیا هرگز به دست می‌آیند، تنها زنانی‌اند که جالب‌اند، زیرا شناختنشان، نزدیک شدن به ایشان، به دست آوردنشان به منزلهٔ کم و بیش کردن

شکل و اندازه و برجستگی تصویر آدمی است، درسی در نسبت‌گرایی در شناخت یک زن است، که وقتی دوباره در دکور زندگی تن نازکِ خویش را بازمی‌یابد دوباره دیدنش زیباست. زنانی که نخستین بار نزدِ واسطه می‌شناسی به کاری نمی‌آیند، چون نامتغیر می‌مانند.

از این گذشته، آلبرتین را همهٔ احساسهای من از یک مجموعهٔ چشم‌اندازهای دریایی در برمی‌گرفت و همراهی می‌کرد که برایم بس عزیز بود. چنین می‌پنداشتم که برگونه‌های او همهٔ کنارهٔ بلبک را خواهم بوسید.

«اگر واقعاً اجازه می‌دهید که ببوسمتان، ترجیح می‌دهم این را بگذارم برای بعد و وقتش را خودم انتخاب کنم. امّا آن وقت نباید از یادتان رفته باشد که همچو اجازه‌ای را به من داده‌اید. باید یک *حواله برای* یک بوسه به من بدهید.»

«امضا هم می‌خواهد؟»

«امّا اگر همین الان بگیرم، بعداً می‌شود یکی دیگر هم گرفت؟»

«از این حواله‌بازی‌تان خنده‌ام می‌گیرد، گاه به گاهی یکی به‌اتان می‌دهم.»

«راستی، یک چیز دیگر، آن وقتها که هنوز شما را نمی‌شناختم، در بلبک، اغلب نگاه تند و خشن و فریب‌آمیزی داشتید. می‌شود از شما بپرسم که در چنان مواقعی به چه فکر می‌کردید؟»

«هیچ یادم نمی‌آید.»

«بگذارید برای کمکتان مثالی بزنم، یک روز دوستان ژیزل جفت پا از روی سر آقای پیری که روی یک صندلی نشسته بود پرید.[۳۷] سعی کنید به یاد بیاورید که در آن لحظه به چه فکر کردید.»

«ژیزل دختری بود که با او کم‌تر از بقیه رفت و آمد می‌کردیم. البته جزو دستهٔ ما بود، امّا نه بطور کامل. شاید در آن لحظه فکر کردم که دختر بی‌تربیت و پیش‌پا افتاده‌ای است.»

«فقط همین؟»

دلم می‌خواست پیش از بوسیدنش او را دوباره از معمایی بیا کَنم که برکنارهٔ دریا، پیش از آشنایی‌ام با او، با خود داشت، در او دوباره سرزمینی را باز یابم که

پیشتر در آن زیسته بود؛ و اگر آن را نمی‌شناختم، می‌توانستم دستکم همهٔ خاطرات زندگی‌مان در بلبک، آوای دریا در پای پنجره‌ام، و سر و صدای بچه‌ها را به اشاره به جایش بنشانم. امّا همچنان که نگاهم را بر گوی گلگون زیبای گونه‌هایش می‌سرانیدم که گسترهٔ اندکی منحنی‌شان در پای نخستین شکنهای گیسوان سیاه زیبایی محو می‌شد که چون سلسله‌هایی در فرود و فراز، باروهای پرشیبشان سر می‌افراشت و دره‌هایشان شکن شکنی می‌نگاشت، با خود گفتم: «سرانجام، در حالی که در بلبک موفق نشدم، اکنون می‌توانم به طعم رُز ناشناختهٔ گونه‌های آلبرتین پی ببرم. و از آنجا که شمار چرخه‌هایی که در طول زندگی‌مان می‌توانیم آدمها و چیزها را از آنها بگذرانیم چندان نیست شاید بتوانم زندگی خود را به نوعی انجام یافته تلقی کنم اگر چهرهٔ شکوفایی را که میان همهٔ چهره‌ها برگزیده‌ام از درون قاب دوردست گذشته‌ها بیرون بکشم و آن را به این گسترهٔ تازه بیاورم که در آن، سرانجام، با لبهایم با آن آشنا می‌شوم.» با خود چنین می‌گفتم چون می‌پنداشتم که شناختِ لبی هم هست؛ با خود می‌گفتم که بزودی با طعم آن رُز گوشتین آشنا خواهم شد چون نیاندیشیده بودم که آدمی، گرچه البته موجودی به بَدَویت خارپوست دریایی یا حتی نهنگ نیست، باز از برخی اندامهای بنیادی محروم است، و مثلاً هیچ اندامی ندارد که به‌کار بوسه بیاید. به جای این اندام از لبان خود بهره می‌گیرد و شاید به این دلیل به نتیجه‌ای اندکی رضایت‌بخش‌تر از زمانی می‌رسد که مثلاً ناگزیر بود دلدار را با شاخ خود نوازش کند. امّا لبان، ساخته شده برای آن که طعم آنچه را که و سوسه‌شان می‌کند به دهان برسانند، ناگزیر از پرسه‌زدن بر سطح و سرکوفتن بر دَرِ بستهٔ گونهٔ رخنه‌ناپذیر و آرزو یی‌اند، بی آن که به خطای خود پی ببرند و به ناکامی خویش اعتراف کنند. وانگهی در همان لحظه، در لحظهٔ تماس با تن، لبها حتی به فرض آن که به تجربه وکارایی بیشتری برسند، بی‌شک باز نمی‌توانند آن طعمی را که طبیعت از شناختنش بازشان می‌دارد بهتر بچشند، چه در برهوتی که در آن خوراکی برای خود نمی‌یابند تنها افتاده‌اند، بینایی و سپس بویایی از مدتها پیش آنها را به حال خود رها کرده‌اند. در آغاز، همچنان که لبانم به سوی گونه‌هایی پیش می‌رفت که نگاهم آنها را به بوسیدنشان گماشته بود، چشمانم، با

جابه‌جایی، به گونه‌های تازه‌ای برخورد؛ گردن، که از نزدیک آن چنان که با ذره‌بینی دیده می‌شد، با دان دان درشتش، ستبرایی داشت که ویژگی چهره را دگرگون کرد.

به گمان من تنها عکاسی است که، همانند بوسه، می‌تواند با تازه‌ترین کاربردهایش از درون آنچه به نظر ما چیزی با ظاهری قطعی و همیشگی می‌رسد صد چیز دیگر را بیرون بکشد که همه باز همان‌اند، زیرا هر کدامشان حاصل دیدگاهی‌اند که به اندازهٔ اولی حقانی است ــ عکاسی که همهٔ خانه‌هایی را که اغلب، از نزدیک، به چشم ما به بلندی برجهای کلیسا می‌آمد پایین پای کلیسا نشان می‌دهد، بناهای تاریخی یک شهر را، چنان که نفرات هنگی، به تناوب گاه به صف، گاه پراکنده، گاه درهم فشرده حرکت می‌دهد، دو ستون پیاتزتا[۳۸] را که اندکی پیشتر از هم بس دور دیده می‌شد به هم نزدیک و سالوته[۳۹] را که نزدیک بود دور می‌کند، و بر زمینه‌ای کمرنگ و محو می‌تواند افق بسیار پهناوری را زیر قوس پُلی، در شکاف پنجره‌ای، میان برگهای درختی در پلان اول، با سایه‌روشن تندتر، بگنجاند، یا کلیسای یگانه‌ای را بر زمینهٔ طاقنماهای همهٔ کلیساهای دیگر بنمایاند. خلاصه، به همان گونه که در بلبک اغلب آلبرتین را متفاوت دیده بودم، در آن راه کوتاهی که لبانم به سوی گونه‌اش پیمود نه یکی که ده آلبرتین دیدم ــ انگار که خواسته باشم، با افزایش شدید شتاب تغییراتِ پرسپکتیو و گونه گون شدنهای رنگهایی که از یک آدم در دیدارهای متفاوتمان با او به چشممان می‌آید، همهٔ آنها را در چند ثانیه بگنجانم و به گونه‌ای تجربی پدیده‌ای را به وجود آورم که فردیت یک آدم را گونه گون می‌کند، و همهٔ امکانهایی را که در او هست یک به یک، چنان که از غلافی، از یکدیگر بیرون بکشم؛ آن دختر به تنهایی انگار الهه‌ای چندسر بود، که چون می‌خواستم نزدیکش شوم آخرین سری که از او دیده بودم جای خود را به یکی دیگر می‌داد. آن سر را، دستکم تا زمانی که لمسش نکرده بودم، می‌دیدم، عطر ملایمی از آن به من می‌رسید. امّا افسوس ــ چون بینی و چشمانِ آدمی به کار بوسه نمی‌آید، چنان که لب نیز برای آن نیست ــ افسوس که ناگهان، چشمانم دیگر ندید، و بینی‌ام، که فشرده شده بود، دیگر هیچ بویی نشنید، و

من از این نشانه‌های نفرت‌آور دانستم که سرانجام در حال بوسیدن گونه‌های آلبرتین‌ام، بی آن که با این همه طعم رُز آرزویی‌ام را بچشم.

آیا چون نقش‌هایمان عکس زمان بلبک شده بود (آن‌چنان که حجمی را وارونه کنی)، یعنی این بار من خوابیده بودم و او سرپا بود، و می‌توانست حملهٔ تندی بکند و کامجویی را به جهتی که خود می‌خواست بکشاند. به آن آسانی گذاشت تا به چیزی برسم که در گذشته با چهره‌ای بس خشمگین از من دریغ داشته بود؟ (بدون شک، فرق میان آن چهرهٔ گذشته‌ها، و حالت هوسناکی که چهره‌اش با نزدیک شدن لبان من به خود می‌گرفت، جُز پیامد انحراف خطوطی بینهایت کوچک نبود. امّا خطوطی که همهٔ فرق میان حرکت مردی که زخمی‌ای را تیر خلاص می‌زند و آنی که به کمکش می‌شتابد، یا میان تکچهره‌ای خوش‌نگار و دیگری بدهیبت، در آنها می‌گنجد). نمی‌دانستم که آیا باید برای این دگرگونی رفتارش خود را مدیون و سپاسگزار نیکوکاری ناخواستهٔ کسی بدانم که، در چند ماه گذشته، در پاریس یا بلبک، به سود من کار کرده بود یا نه. و اندیشیدم که چگونگی قرار گرفتنمان علت اصلی آن تغییر بوده است. امّا آلبرتین دلیل دیگری آورد که دقیقاً این بود: «آخر آن وقت، در بلبک، شما را نمی‌شناختم. ممکن بود فکر کنم که قصد بدی دارید.» این دلیل گیجم کرد. بیشک آلبرتین در گفتنش صادق بود. برای یک زن این مایه دشوار است که در حرکت اندامهایش، در آنچه تنش در خلوتی با یک دوست حس می‌کند، همان گناه ناشناخته‌ای را بازشناسد که از اندیشهٔ این که غریبه‌ای به قصد او را به آن بکشاند به خود می‌لرزد!

به هر حال، هرچه بود آن دگرگونی‌هایی که از چندی پیش در زندگی آلبرتین رخ داده بود، و شاید این را توجیه می‌کرد که چرا در پاسخِ خواست گذرا و صرفاً جسمانی من آن چیزی را به آسانی ارزانی داشت که در بلبک، در پاسخ عشقم، با نفرت و چندش دریغ داشته بود. در همان شب تغییری بس شگرف‌تر در او دیدم و این درست هنگامی بود که نوازشهایش مرا به رضایتی رسانید که بیشک به چشم او آمد، و من حتی ترسیدم که همان حرکت چندش آمیزی را در او برانگیزد که واکنشِ حیاست و در وضعیت همسانی، در پس بوته‌های خرزهره در شانزه‌لیزه، از

ژیلبرت سر زد[۴۰].

درست عکس این پیش آمد. پیشتر هم، هنگامی که آلبرتین را روی تختم خوابانیدم و به نوازشش پرداختم، حالتی به خود گرفت که در او ندیده بودم، و نشانهٔ تمکین فرمانبردارانه و سادگی کمابیش کودکانه بود. لحظهٔ پیش از درک لذت، بارها کردن او از هرگونه دغدغه و هرگونه نخوتی (که از این نظر به لحظهٔ پیش از مرگ می‌مانَد)، نوعی بیگناهی کودکانه را به خطوط جوان‌تر شدهٔ چهره‌اش بازگردانیده بود. و بیگمان هرکسی که توانایی‌اش ناگهان به آزمایش گذاشته شود فروتن، دقیق و کوشا و دوست‌داشتنی می‌شود؛ به ویژه اگر توانایی‌اش برای دیگری بس لذت‌آور باشد خود نیز از آن سرخوش است و می‌خواهد که لذتی به کمال ارزانی کند. امّا در آن حالت تازهٔ سیمای آلبرتین چیزی بیش از بی‌طمعی و وجدان، و سخاوت حرفه‌ای، نوعی از خودگذشتگی قراردادی و ناگهانی دیده می‌شد؛ و به جایی دورتر از کودکی خودش، به جوانیِ نژادش بازگشته بود. بس متفاوت با منی که چیزی جز رضایتی جسمانی نخواسته و سرانجام به آن رسیده بودم، به نظر آلبرتین انگار زشت می‌آمد که فکر کند آن لذت جسمانی می‌تواند با حسی معنوی همراه نباشد و به چیزی پایان دهد. هم او که اندکی پیشتر بسیار شتاب داشت، اکنون، و بیشک به این دلیل که می‌پنداشت بوسه مستلزم عشق و عشق بر هر کاری مقدم است، در پاسخم که وقت شامش را به او یادآوری می‌کردم می‌گفت:

«نه، هیچ مهم نیست، خیلی وقت دارم.»

گویی خجالت می‌کشید پس از آنچه کرده بود بیدرنگ از جا بلند شود، و آن را بی‌ادبی می‌دانست، چون فرانسوازکه، حتی وقتی تشنه نبود، لازم می‌دید شرابی را که ژوپین تعارفش می‌کرد با شادمانی مؤدبانه‌ای بپذیرد و، هرکار مهمی هم که داشت، درست نمی‌دانست که در پی آخرین جرعه فوراً به دنبال کارش برود. آلبرتین یکی از نمودهای زن روستایی سادهٔ فرانسوی بود که الگویش را در قالب سنگ در کلیسای سنت‌آندره دشان می‌توان دید ــ و شاید همین، همراه با دلیل دیگری که بعدها خواهیم دید، تمنای او را ناخواسته به دلم نشانده بود. در او نیز

همان خوشرفتاری با میهمان و غریبه، همان احترام به برخی چیزها و همان ادب و ملاحظهٔ فرانسواز را دیدم که با این همه بزودی دشمن خونی او می‌شد.

فرانسواز، که پس از مرگ عمه لئونی تا مدتها خود را مجاز نمی‌دانست که جز با لحن ترحم آمیز حرف بزند، در ماههای پیش از ازدواج دخترش این را ناشایست می‌دانست که او، هنگام قدم زدن با نامزدش دست در بازوی او نیندازد.

آلبرتین، بی حرکت در کنارم، می‌گفت:

«موهای قشنگی دارید، چشمهایتان هم زیباست، مهربانید.»

چون یادآوری کردم که دیرش شده است و گفتم: «باور نمی‌کنید؟» در پاسخم چیزی گفت که شاید حقیقت داشت، امّا فقط از دو دقیقه پیش و برای چند ساعت:

«من همیشه حرف شما را باور می‌کنم.»

از خودم، از خانواده‌ام، از محیط اجتماعی‌ام حرف زد. به من گفت: «می‌دانم که پدر و مادرتان با آدمهای خیلی برجسته آشنا هستند. می‌دانم که دوست روبر فورستیه و سوزان دلاژ ید». در دقیقهٔ نخست از این نامها هیچ چیز دستگیرم نشد. امّا ناگهان به یادم آمد که براستی هم در شانزه‌لیزه، با روبر فورستیه بازی کرده و سپس دیگر او را ندیده بودم. امّا سوزان دلاژ خویشاوند خانم بلانده بود و من باید یک بار برای درس پیانو به خانه پدر و مادرش می‌رفتم و حتی در یک کمدی محفلی در آنجا نقش کوچکی بازی می‌کردم. امّا از ترس این که مبادا خنده‌ام بگیرد، یا خون دماغ شوم، نرفتم و در نتیجه هیچگاه او را ندیدم. در نهایت، در گذشته تنها این را فهمیده بودم که خانم معلم خانهٔ سوان، که کلاه پردار به سر می‌گذاشت، به خانهٔ پدر و مادر سوزان دلاژ هم می‌رفت، یا شاید هم آنی که می‌رفت خواهر آن آموزگار یا دوستش بود. به انکار به آلبرتین گفتم که روبر فورستیه و سوزان دلاژ چندان نقشی در زندگی‌ام ندارند. «ممکن است، امّا مادرهایتان با هم دوستند، از همین می‌شود محیط اجتماعی‌تان را حدس زد. سوزان دلاژ را اغلب در خیابان مسین می‌بینم. دختر برازنده‌ای است.» مادران ما تنها در عالم تخیل خانم بونتان همدیگر را می‌شناختند که چون شنیده بود من در گذشته‌ها با روبر فورستیه بازی می‌کرده و گویا برایش شعرهایی می‌خوانده‌ام،

چنین نتیجه گرفته بود که با هم رابطهٔ خانوادگی داریم. شنیدم که محال بود نام مادرم را بشنود و نگوید: «خوب، بعله، از نزدیکان دلاژها و فورستیه‌هاست...» و با این گفته به پدر و مادرم امتیازی می‌داد که حقشان نبود.

هرچه بود، برداشتهای اجتماعی آلبرتین بینهایت احمقانه بود. فکر می‌کرد که آدمهای دارای نام سیمونه با دو n نه تنها از سیمونه‌های با یک n بلکه از همهٔ آدمهای دیگر پست‌ترند[۴۱]. همین که آدمی نام خانوادگی تو را داشته باشد، امّا خویشاوندت نباشد، بهترین دلیل برای تحقیر اوست. البته استثناهایی هم هست. می‌شود چنین پیش آید که، در یکی از آن گردهمایی‌هایی که آدم نیازمند است از هر کجا که شد چیزکی بگوید و در ضمن آدمها خود را سرشار از خوشبینی و آمادگی حس می‌کنند (مثلاً در دستهٔ تشییع جنازه‌ای که به سوی گورستان می‌رود)، دو سیمونه (با دو n) پس از معارفه با یکدیگر، با توجه به همنامی‌شان، با نیکخواهی متقابل امّا البته بی‌نتیجه بکوشند رابطه‌ای خانوادگی میان خود پیدا کنند. امّا این استثناست. بسیاری از آدمها چندان شرافتمند نیستند، ولی ما این را نمی‌دانیم، یا برایمان مهم نیست. در حالی که، اگر به دلیل همنامی، نامه‌هایی را که برای آنان فرستاده شده به دست ما برسانند یا برعکس، در داوری دربارهٔ ایشان مبنا را بر سوءظنی می‌گذاریم که اغلب موجّه است. می‌ترسیم ما را با آنان اشتباه بگیرند، و برای پیشگیری اگر نام آنان به میان آید به انزجار چهره در هم می‌کشیم. وقتی در روزنامه می‌بینیم که آنان هم نام ما را دارند، به نظرمان می‌آید که آن را از ما دزدیده‌اند. گناهانِ دیگر افراد جامعه را به چیزی نمی‌گیریم، امّا مال همنامانمان را دوچندان سنگین‌تر می‌دانیم. آنچه بر نفرتمان از سیمونه‌های دیگر دامن می‌زند این است که نفرتی فردی نیست، موروثی است. دو نسل بعدتر، تنها قیافهٔ توهین‌آمیزی را به خاطر می‌آوریم که اجدادمان در قبال سیمونه‌های دیگر به خود می‌گرفتند؛ دلیلش را نمی‌دانیم؛ امّا تعجب نمی‌کنیم اگر بشنویم که قتلی منشأ آن بوده است. و این هست تا روزی، که اغلب هم پیش می‌آید، و میان دو سیمونه (با دو n) که با هم هیچ خویشاوندی ندارند کار به وصلت می‌کشد.

آلبرتین نه تنها دربارهٔ روبر فورستیه و سوزان دلاژ با من سخن گفت، بلکه

بالبداهه، به حکم وظیفهٔ خودمانی‌گری که نزدیکی بدنی، دستکم در آغاز، در مرحلهٔ نخستین ایجاد می‌کند. پیش از آن‌که به یک دورویی ویژه و پنهان‌کاری با همان آدم بیانجامد، به تعریف ماجرایی دربارهٔ خانوادهٔ خودش و یک عموی آندره پرداخت که در بلبک نخواست حتی کلمه‌ای از آن را به من بگوید، امّا اکنون دیگر فکر نمی‌کرد که باید به نظر آید که هنوز رازهایی را نباید با من در میان بگذارد. اکنون اگر بهترین دوستش چیزی علیه من به او می‌گفت این را وظیفهٔ خود می‌دانست که برای من بازگویش کند. پافشاری کردم که برود، و سرانجام راهی شد، امّا از بی‌تربیتی‌ام چنان گیج شده بود که کم مانده بود بخندد تا نشان دهد که مرا می‌بخشد، چون خانم میزبانی که با بالاپوش نامناسب به مهمانی‌اش می‌روی، وگرچه این برایش مهم است تو را می‌پذیرد.

گفتم: «می‌خندید؟»

مهربانانه گفت: «نمی‌خندم، لبخند می‌زنم، کی شما را می‌بینم؟» این را به حالتی پرسید که گویی نمی‌پذیرفت که آنچه با هم کرده بودیم، چون معمولاً نقطهٔ اوج یک دوستی بزرگ است دستکم مقدمهٔ آن نباشد، دوستیِ از پیش موجودی که ما باید کشفش می‌کردیم، به آن اعتراف می‌کردیم، و تنها همان می‌توانست آنچه را که از ما سرزده بود توجیه کند.

«حالا که این اجازه را به من می‌دهید، هر وقت توانستم می‌فرستم دنبالتان.»

جرأت نکردم به او بگویم که احتمال دیدن مادام دوسترماریا برایم از هر چیز مهم‌تر است.

گفتم: «امّا متأسفانه بدون اطلاع قبلی خواهد بود، چون هیچوقت پیشاپیش نمی‌دانم چکار می‌کنم. می‌توانم اول شب، وقتی آزاد شدم، بفرستم دنبالتان؟»

«این کار را بزودی می‌شود کرد چون خودم یک ورودی جدا از مال خاله‌ام خواهم داشت. امّا فعلاً ممکن نیست. در هر حال من فردا یا پس‌فردا بعدازظهر همین‌طوری سری به شما می‌زنم. فقط اگر آزاد بودید همدیگر را می‌بینیم.»

چون به در رسیدیم، با تعجب از این که من پیش از او چنین نکردم گونه‌اش را پیش آورد، با این فکر که دیگر برای بوسیدن یکدیگر نیازی به تمنای سخیف

جسمانی نداشتیم. از آنجاکه رابطهٔ کوتاهی که اندکی پیشتر داشته بودیم از آنهایی بود که گاه از طریق دوستی و نزدیکی مطلق و انتخابِ دل به آن می‌توان رسید، آلبرتین پنداشته بود که باید احساسی را هم بالبداهه بسازد و موقتاً بر بوسه‌هایی که روی تختم به هم داده بودیم بیفزاید، همان احساسی که در تصور یک آوازخوان گوتیک، شوالیه و دلدارش آن بوسه‌ها را نشانهٔ آن می‌دانستند.

پس از رفتن پیکارد[۴۲] جوان، که استاد سنگتراش سنت‌آندره دشان می‌توانست او را هم در درگاهش تصویر کرده باشد، فرانسواز نامه‌ای برایم آورد که مرا سرشار از شادمانی کرد، چون از مادام دوسترماریا بود که می‌پذیرفت چهارشنبه شام را با من باشد. از مادام دوسترماریا، یعنی، برای من، کسی بیشتر از مادام دوسترماریای واقعی، کسی که پیش از آمدن آلبرتین همهٔ روز را در فکرش بودم. نیرنگ دهشتناک عشق این است که آدمی را در آغاز کار به بازی با زنی نه از جهان بیرونی، که با لعبتکی از درون ذهن خودش وامی‌دارد، که تنها کسی هم هست که آدمی همواره در اختیار دارد، تنها کسی که بر او دست می‌تواند یافت، کسی که حافظه با همهٔ خودسری‌اش (شاید به همان اندازه مطلق که خودسریِ تخیل) ممکن است او را به همان سان متفاوت با زن واقعی ساخته باشد که بلبک رؤیایی من با بلبک واقعی بود: آفریده‌ای ساختگی که آدم اندک‌اندک، برای رنج خویش، زن واقعی را به همسانی با آن وامی‌دارد.

آلبرتین آن قدر مایهٔ تأخیرم شد که وقتی به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس رسیدم نمایش کمدی تمام شده بود؛ و چون تمایلی به پیشروی خلاف جریان مهمانانی نداشتم که در حال بحث دربارهٔ داغ‌ترین خبر، یعنی جدایی دوک و دوشس دوگومانت که گفته می‌شد انجام یافته است، چون موجی روان بودند، در انتظار فرصتی که به خانم میزبان سلام کنم روی مبلی در تالار دوم نشستم. و آنجا بودم که دیدم دوشس از تالار اول، که بیگمان در آن در اولین ردیف صندلی‌ها نشسته بود، به هیأتی شاهانه، بلند بالا و شکوهمند پدیدار شد، در پیراهن بلندی از ساتن زرد، که شقایق‌های درشتی به رنگ سیاه، برجسته بر آن نشانده شده بود. از دیدنش دیگر هیچ دستپاچه نمی‌شدم. روزی از روزها مادرم، در حالی که دستش را (به

عادتِ هر باری که می ترسید مرا بیازارد) روی پیشانی‌ام گذاشته بود، با گفتن این که: «دیگر برای دیدن مادام دوگرمانت از خانه بیرون نرو. انگشت‌نمای همه شده‌ای. وانگهی، می بینی که مادربزرگت مریض است، واقعاً کارهای خیلی مهم‌تر از این داری که بروی و سر راه زنی بایستی که تو را آدم نمی‌داند». مرا یکباره از خوابی بیش از حد طولانی بیدار کرد، چون خواب‌کننده‌ای که آدم را از سرزمین دوردستی که خود را در آن می پندارد برگرداند و چشمانش را باز کند، یا چون پزشکی که، با یادآوری حس وظیفه و واقعیت، آدمی را از یک بیماری خیالی که با آن‌کنار آمده برهاند. فردای آن روز را صرف آخرین بدرود با رنجی کردم که دیگر به آن پشت پا می زدم؛ ساعتها پیاپی، گریه کنان، *بدرود* شوبرت را می‌خواندم:

... بدرود، خواهر سرمدی فرشتگان،
صداهایی بیگانه به دور از مَنّت فرا می‌خوانند.

و سپس تمام شد. صبحها دیگر از خانه بیرون نرفتم و این برایم چنان آسان بود که پیش‌بینی کردم در طول زندگی‌ام، به قطع رابطه با هر زنی عادت خواهم کرد ــ امّا بعدها خواهیم دید که پیش‌بینی درستی نبود. و سپس، چون از فرانسواز شنیدم که ژوپین دکان بزرگ‌تری می خواهد و در محله دنبال جایی می‌گردد، در جستجوی چنین دکانی و (نیز خوشحال از این که، با پرسه زدن در خیابانهایی که از همان بسترم فریادهای آفتاب‌زده‌شان را، چنان که سروصدای پلاژی، می‌شنیدم، زیر کرکره‌های افراشتهٔ شیرفروشی‌ها دخترکان فروشندهٔ سپیدآستین را ببینم)، گردشهای بامدادی‌ام را از سر گرفتم. و چه راحت و بی‌دغدغه؛ چون می‌دانستم که دیگر هدفم دیدن مادام دوگرمانت نیست: چونان زنی که تا معشوقی دارد بینهایت احتیاط می‌کند، و از روزی که با او به هم زد نامه‌هایش را در هر کجا رها می‌گذارد، غافل از این خطر که شاید شوهرش به راز خطایی پی ببرد که در او ترس از آن نیز همزمان با ارتکابش پایان گرفته است.

آنچه مایهٔ اندوهم می‌شد این بود که می‌دیدم کمابیش در همهٔ خانه‌ها مردمانی تلخکام می‌نشینند. اینجا زن همواره می‌گریست چون شوهر به او خیانت می‌کرد.

آنجا برعکس. آنجای دیگر، مادری کارگر، رنجور از کتک‌های فرزندی بدمست، می‌کوشید رنج خود را از همسایگان پنهان کند. نیمی از بشریت گریان بود. و چون این نیمه را شناختم، چنان ستوه آورش دیدم که از خود پرسیدم آیا حق با شوهر یا زنی نبود که خیانت می‌کردند (و خیانتشان تنها از آنجا می‌آمد که از کامروایی حقانی محروم بودند، و با همه کس جز با زنان و شوهران خویش مهر و وفا داشتند)[۴۳]. چیزی نگذشته دیگر حتی نیازی نبود که به انگیزهٔ کمک به ژوپین به گردشهای بامدادی‌ام ادامه دهم، چون باخبر شدیم که مباشر استاد مبل‌سازی را که کارگاههایش در حیاط ساختمان تنها با تیغه‌ای از دکان ژوبین جدا می‌شد، بزودی بیرون خواهد کرد، چون ضربه‌های چکشش بیش از اندازه سروصدا داشت. برای ژوپین از این بهتر نمی‌شد، چون کارگاهها دارای زیرزمینی بود که در آن چوب می‌گذاشتند و به زیرزمین‌های ما راه داشت. ژوپین می‌توانست آن را انبار زغال کند، و با برداشتن تیغه برای خود یک دکان بزرگ بسازد. در این حال، از یک سو ژوپین، چون بهای پیشنهادی آقای دوگرمانت را زیادی می‌دانست، می‌گذاشت هرکسی از محل دیدن کند تا جناب دوک، دلسرد از پیداکردن مستأجر تازه‌ای، راضی شود که به او تخفیفی بدهد، و از سوی دیگر فرانسواز، با دیدن این که دربان حتی پس از ساعت بازدیدِ دکان نوشتهٔ «اجاره داده می‌شود» را روی درِ آن باقی می‌گذارد، بو برد که او دامی گسترده است تا آن نوکر گرمانت و نامزدش را به آنجا (که می‌توانست برایشان خلوتگاه عشق باشد) بکشاند و سپس مچشان را بگیرد[۴۴].

هرچه بود، با آن که دیگر نیازی به جستجوی دکانی برای ژوپین نداشتم، همچنان پیش از ناهار از خانه بیرون می‌رفتم. اغلب در آن گردش‌هایم به آقای دونورپوا برمی‌خوردم. گاهی چنین پیش می‌آمد که، درحال گفت‌وگو با همکاری، نگاههایی به من می‌انداخت و سرتاپایم را ورانداز می‌کرد و سپس بی‌لبخندی و بی‌سلامی به من، آن چنان که مرا اصلاً نشناخته باشد، رو به سوی مخاطبش برمی‌گردانید. چه نزد آن‌گونه دیپلمات‌های بلندپایه، هدفِ شیوه‌ای از نگاه کردن این نیست که به تو بفهمانند تو را دیده‌اند، بل این که تو را ندیده‌اند و لازم است دربارهٔ مسألهٔ مهمی با همکارشان حرف بزنند. رفتار زن بلندبالایی که اغلب در

نزدیکی خانه‌مان به او برمی‌خوردم تا این حد خوددارانه نبود. چون با آن‌که او را نمی‌شناختم رو به من می‌کرد، در برابر ویترین مغازه‌ها ــ بیهوده ــ منتظرم می‌ماند، به من لبخند می‌زد به حالتی که بخواهد مرا ببوسد، و حالت کسی را می‌گرفت که خودش را رها می‌کند. امّا همین که به آشنایی برمی‌خورد رفتارش با من سرد و خشک می‌شد. دیگر از مدتها پیش، در آن گردشهای بامدادی، به تناسب کاری که داشتم (حتی اگر خرید روزنامه‌ای بی‌اهمیت)، سرراست‌ترین راه را برمی‌گزیدم و تأسفی نداشتم که بیرون از مسیر هر روزی قدم زدن دوشس باشد، و اگر برعکس در همان مسیر بود، بدون ملاحظه و ظاهرسازی می‌رفتم چون دیگر به نظرم آن راه ممنوعی نمی‌آمد که در آن باید از زنِ حق‌ناشناسی امتیاز دیدنش را، برخلاف میل خودش، بزور، می‌گرفتم. امّا فکر نکرده بودم که شفا یافتنم، به موازات آن‌که رفتارم را با مادام دوگرمانت عادی می‌کرد، در او نیز به همین نتیجه می‌انجامید و خوشرویی و محبتی را ممکن می‌ساخت که دیگر برایم مهم نبود. تا آن زمان، اگر همهٔ عالم و آدم دست به دست هم می‌دادند تا مرا به او نزدیک کنند، کوششهایشان را شومی سرنوشتِ یک عشق بیفرجام نقش برآب می‌کرد. پریانی نیرومندتر از آدمیان حکم کرده‌اند که در چنین مواردی هیچ چیز به کار نمی‌آید تا این‌که روزی صمیمانه و از ته دل با خود بگوییم: «دیگر عاشق نیستم.» از سن‌لو دلگیر شده بودم که چرا مرا به خانهٔ زن دایی‌اش نبرد. امّا نه او و نه هیچ کس دیگری نمی‌توانست طلسمی را بشکند. تا زمانی که دلدادهٔ مادام دوگرمانت بودم، نشانه‌های مهرآمیزی که از دیگران می‌دیدم، و ستایش‌هایشان، مایهٔ رنجم می‌شدند نه تنها از این رو که از سوی او نبود، بل چون که او از آنها باخبر نمی‌شد. گو این‌که اگر هم باخبر می‌شد هیچ سودی نداشت. حتی در میان جزئیات رابطه‌ای مهرآمیز، یک بار غیبت، یا رد دعوتی به شام، یا پرخاشی ناخواسته و ناخودآگاه، بیشتر از همهٔ آرایه‌ها و زیباترین جامه‌ها به کار می‌آید. اگر هنر موفق شدن براین پایه آموخته می‌شد شاید کسانی موفق می‌شدند.

در لحظه‌ای که مادام دوگرمانت، با سری پر از خاطرهٔ دوستانی که من نمی‌شناختم و شاید یکی دو ساعتی بعد در مهمانی دیگری بازشان می‌دید، از

تالاری می‌گذشت که من در آن روی مبلی نشسته بودم، چشمش به من افتاد (که دیگر براستی بی‌اعتنا بودم و قصدی جز اظهار ادب نداشتم، حال آن که در زمانی که دلداده‌اش بودم آن همه می‌کوشیدم به بی‌اعتنایی وانمود کنم و نمی‌توانستم)؛ سر خم کرد، به سویم آمد، و دوباره همان لبخندِ آن شب اوپرا[۴۵] را به لب آورد که دیگر این حس رنج آور، که کسی که خود دوستش نمی‌داشت عاشق او باشد، آن را نمی‌زدود.

به طنازی دامن عظیمش را جمع کرد که اگر نمی‌کرد همهٔ مبل را فرا می‌گرفت، و به من گفت: «نه، راحت باشید، اجازه می‌دهید یک دقیقه کنارتان بنشینم؟»

از من بلندتر بود و حجم دامنش او را بزرگ‌تر هم می‌کرد، کم مانده بود هم بازوی برهنهٔ زیبایش به من بخورد که گردا گردش کرک نامحسوس پر پشتی، پیوسته بُخارگونه‌ای زرین را چون مهی می‌پراکند، و هم‌رشته مارپیچ بور گیسوانش که عطرشان بر من می‌وزید. چون جایش تنگ بود نمی‌توانست براحتی رو به من کند، ناگزیر به روبه‌رو و نه به پهلو نگاه می‌کرد، و از این رو حالتی خیالناک و ملایم به خود می‌گرفت آن چنان که در تکچهره‌ای.

از من پرسید: «از روبر خبر دارید؟»

در این لحظه خانم ویلپاریزیس از آنجا گذشت.

«ای آقا! یک بار هم که خدمت می‌رسیم این چه وقت آمدن است.»

و چون دید که با خویشاوندش حرف می‌زنم، با این گمان که شاید رابطه‌ای نزدیک‌تر از آنی داریم که او می‌داند گفت:

«امّا مزاحم خوش و بشتان با اوریان نمی‌شوم (چون یکی از وظایف هر خانم میزبانی ایفای نقش دلال محبت است). نمی‌خواهید چهارشنبه با او برای شام بیایید؟»

روزی بود که باید با مادام دوستر ماریا شام می‌خوردم. نپذیرفتم.

«شنبه چطور؟»

مادرم شنبه یا یکشنبه برمی‌گشت، درست نبود که شبها شام را با او نباشم. پس این دعوت را هم نپذیرفتم.

«به! از آن مردهایی نیستید که به این راحتی‌ها به خانهٔ آدم بیایند.»

«چرا هیچ وقت به دیدن من نمی آیید؟» این را مادام دوگرمانت هنگامی گفت که مادام دو ویلپاریزیس از ما دور شد و رفت تا به بازیگران تبریک بگوید و دسته‌ای از گل سرخ به ستارهٔ نمایش بدهد که همهٔ ارزشش به دستی بود که آن را می‌داد، چون خودش بیشتر از بیست فرانک نمی‌ارزید. (و تازه این بالاترین قیمت بود برای کسی که فقط یک برنامه اجرا می‌کرد. مارکیز به هنرپیشگانی که در همهٔ مهمانی‌های عصرانه و شبانه شرکت می‌کردند گل‌سرخ‌هایی به قلم خودش می‌داد.) «خیلی بد است که فقط در خانهٔ دیگران همدیگر را ببینیم. حالا که نمی‌خواهید در خانهٔ خویشاوندم با هم شام بخوریم، چرا برای شام به خانهٔ خودم نیایید؟»

برخی از مهمانان. که به هر بهانه‌ای هرچه بیشتر مانده بودند امّا سرانجام می‌رفتند، با دیدن این که دوشس در حال گپ زدن با جوانی روی مبلی چنان تنگ نشسته است که بیش از دو نفر در آن جا نمی‌گیرند، پنداشتند که خبر را بد فهمیده‌اند و آنی که خواهان جدایی است نه دوشس بلکه دوک است، به خاطر من. سپس به شتاب این خبر را پخش کردند. خود من بهتر از هر کسی می‌دانستم که این خبر دروغ است. امّا در شگفت بودم از این که در چنان دورهٔ دشواری که یک جدایی هنوز انجام نیافته در دست اقدام بود، دوشس به جای آن که دوری بگزیند برعکس آدمی را که چندان هم نمی‌شناخت به خانهٔ خود دعوت کند. چنین گمان بردم که دوک تنها کسی بود که نمی‌خواست دوشس مرا در خانه بپذیرد و حال که دوشس را ترک می‌کرد او دیگر هیچ مانعی نمی‌دید که با کسانی که از ایشان خوشش می آمد همنشینی کند.

دو دقیقه پیش‌تر حیرت می‌کردم اگر می‌شنیدم که مادام دوگرمانت از من خواهد خواست که به دیدنش بروم، تا چه رسد به این که با او شام بخورم. با آن که می‌دانستم محفل گرمانت نمی‌تواند دارای ویژگی‌هایی باشد که من در نام گرمانت نهفته می‌پنداشتم، همین که آن محفل به رویم بسته بود و ناگزیر آن را به همان گونهٔ محفل‌هایی مجسم می‌کردم که وصفشان را در رمانی می‌خوانیم یا تصویرشان را در

رؤیایی می‌بینیم، به چشم یکسره متفاوت می‌آمد گرچه مطمئن بودم همانند بقیه است. میان من و آن محفل مرزی بود که واقعیت در آن پایان می‌گرفت. شام خوردن در خانهٔ گرمانت چون آغازیدن سفری بود که مدتها آرزویش را داشته بوده باشی، چنان بود که آرزویی را از درون ذهنم به برابر چشمانم بیاورم و با رؤیایی آشنایی به هم زنم. در نهایت می‌شد خیال کنم که بحث شامی از آن گونه در میان است که میزبانان کسی را دعوت می‌کنند که نمی‌خواهند دیگران ببینند، به او می‌گویند: «تشریف بیاورید، *غیر از شما* هیچکس نیست»، و وانمود می‌کنند که نه خودشان بلکه نامحرم از درآمیختن با دوستان ایشان می‌ترسد، و حتی می‌کوشند قرنطینه‌ای را که برای دور نگه‌داشتن او از دیگران می‌سازند امتیاز غبطه‌انگیزی بنمایانند که تنها از آنِ نزدیکانشان است و او، چون برغم میل خود مردم‌گریز است، از آن برخوردار می‌شود. امّا برعکس حس کردم که مادام دوگرمانت مشتاقانه می‌خواهد خوشایندترین چیزی را که دارد به من بچشاند، و این هنگامی بود که به حالتی چون نمایاندن زیبایی بنفش‌گونِ پا گذاشتن به خانهٔ خویشاوند فابریس و معجزهٔ آشنایی با کنت موسکا[۴۶] به من گفت:

«ببینم، جمعه برای یک مهمانی کوچک خودمانی وقت دارید؟ لطف کنید و بیایید. پرنسس دوپارم هم هست که زن دلپذیری است؛ اصلاً اگر بنا نبود آدمهای جالبی ببینید دعوتتان نمی‌کردم.»

خانواده، که در قشرهای میانیِ جامعه (که دستخوش حرکت صعودی دائمی‌اند) طرد می‌شود، برعکس دارای نقش مهمی در قشرهای ساکن چون خرده بورژوازی و اشرافیت شاهانه است که نمی‌تواند در جستجوی صعود باشد، چون از دیدگاه ویژهٔ خودش بالاتر از خود چیزی نمی‌بیند. دوستی‌ای که خانم ویلپاریزیس و روبر به من نشان می‌دادند شاید مرا در نظر مادام دوگرمانت و دوستانش، که همواره میان خود و در محفلی بسته زندگی می‌کردند، درخور توجهی کنجکاوانه کرده بود که خودگمان نمی‌کردم.

مادام دوگرمانت از آن خویشاوندانش شناختی خودمانی، روزمره، پیش‌پاافتاده، بس متفاوت با آنی داشت که ما تصور می‌کنیم، شناختی که اگر شامل

ما هم بشود کارهایمان نه تنها چون دانهٔ شن از چشم یا قطرهٔ آب از نای، از حیطهٔ آن شناخت دفع نمی‌شوند، بلکه ممکن است در آن حک شوند، و سالها پس از آن که خود فراموششان کرده‌ایم در کاخی جایی تفسیر و تعریف شوند که ما از بازیافتنشان در آنجا به همان‌گونه که از دیدن یک نامهٔ خود در مجموعهٔ گرانبهایی از دستنوشته‌های برجسته حیرت کنیم.

مردمان برازندهٔ ساده شاید از درِ خانهٔ خود در برابر رفت و آمد بیش از حد محافظت کنند. امادرِ خانهٔ گرمانت چنین نبود. برای یک غریبه تقریباً هیچ امکانی نبود که پایش به آن برسد. و اگر پس از عمری سروکار دوشس با غریبه‌ای می‌افتاد حتی در ذهنش نمی‌گنجید که دربارهٔ امتیاز اجتماعی ناشی از او برای خودش فکر کند، چون امتیاز چیزی بود که او خود به دیگران می‌داد و نمی‌توانست از دیگران دریافت کند. تنها به ارزش‌های واقعی غریبه فکر می‌کرد، و مادام دو ویلپاریزیس و سن‌لو به او گفته بودند که من چنان ارزشهایی دارم. و بیگمان گفته‌شان را باور نمی‌کرد اگر متوجه نشده بود که آن دو هرگز نمی‌توانستند مرا هر زمان که خود بخواهند به خانه‌شان بکشانند، پس یعنی که من در بند محفل‌بازی اشرافی نبودم، که گویا همین در نظر دوشس نشانهٔ آن بود که چنین غریبه‌ای از جملهٔ «آدمهای خوشایند» است.

دیدنی بود که چگونه، هنگام بحث دربارهٔ زنانی که هیچ دوستشان نداشت، همین که در ربط با یکی‌شان نام مثلاً خواهرشوهرش به میان می‌آمد چهره‌اش یکباره دگرگون می‌شد. با حالتی زیرک و مطمئن درباره‌اش می‌گفت: «به، زن فوق‌العاده‌ای است!» و تنها دلیلی که می‌آورد این بود که این خانم نپذیرفته بود او را به مارکیز دو شوسگرو و پرنسس دو سیلیستری معرفی کنند. امّا این را نمی‌گفت که آن خانم حاضر نشده بود که به خود او، یعنی دوشس دوگرمانت هم، معرفی‌اش کنند. در حالی که این واقعیت داشت، و از آن روز ذهن دوشس در پی این بود که ببیند در خانهٔ خانمی که شناختنش به آن دشواری است چه خبر است. میل راه یافتن به خانهٔ آن زن او را می‌کشت. اشرافیان چنان به این که به دنبالشان بروند عادت کرده‌اند که وقتی کسی از ایشان می‌گریزد به نظرشان موجودی شگرف و

نادر می‌رسد و همهٔ توجهشان را به سوی خود می‌کشد.

آیا، در ذهن مادام دوگرمانت، انگیزهٔ واقعی دعوتم به خانه‌اش (در حالی که دیگر دوستش نداشتم) این نبود که من به دنبال خویشاوندانش نبودم امّا آنان مرا می‌جستند؟ نمی‌دانم. در هر حال، چون تصمیم گرفته بود دعوتم کند، می‌خواست بهترینِ آنچه را که در خانه داشت به من ارزانی بدارد، و آن دسته از دوستانش را که ممکن بود به خاطرشان نزدش برنگردم، و به نظرش ملال‌آور می‌آمدند. از من دور کند. با دیدن دوشس که گامهای ستاره‌وارش را کج کرد و به سوی من آمد، کنارم نشست و به شام دعوتم کرد، نتوانستم دلیل تغییر رفتارش را که در نظرم انگیزه‌هایی ناشناخته داشت دریابم: نابرخوردار از حس ویژه‌ای که در این باره راهنمایی‌مان کند، تصوّرمان از کسانی که بسیار کم می‌شناسیم ــ آن چنان که من دوشس را می‌شناختم ــ این است که تنها در چند لحظهٔ نادری که چشمشان به ما می‌افتد به ما فکر می‌کنند. امّا این فراموشی آرمانی، که به خیالمان آن کسان ما را در آن نگه می‌دارند، مطلقاً دلبخواهی است. به گونه‌ای که، وقتی در سکوت تنهایی، هم آن‌چنان که سکوت شبی زیبا، ستارگان محفل‌آرایی را مجسم می‌کنیم که در آسمان، به فاصلهٔ بینهایت، به راه خود می‌روند، بی‌اختیار از ناراحتی یا از لذت تکان می‌خوریم اگر از آن بالا دعوتی به شامی، یا بدگویی بدجنسانه‌ای، چون سنگی آسمانی به سویمان فرود آید و بر آن نامان را، که می‌پنداشتیم در زهره و ذات‌البروج ناشناخته باشد، حک شده ببینیم.

شاید (به تقلید از پادشاهان ایرانی که، به نوشتهٔ کتاب اِستِر، می‌فرمودند تا تذکره‌هایی را برایشان بخوانند که نام بندگان خدمتگزارشان در آنها نوشته بود[۴۷])، دوشس دوگرمانت هنگامی که سیاههٔ آدمهای درست‌نیت را از نظر می‌گذرانید، گاهی دربارهٔ من پیش خود گفته‌بود: «یکی از کسانی که به شام دعوت می‌کنیم.» امّا

پادشاهی که دو صد خدمت و عزت بیند
هر دَمش دل پی تازه هوسی پرگیرد.[۴۸]

فکرش پی چیزهای دیگری رفته بود تا روزی که مرا، تنها چون مُردخای بر درگاه پادشاه، دید و با دیدنم همه چیز را به خاطر آورد، و آنگاه چون اردشیر

می‌خواست مرا به هرگونه نعمتی بنوازد.

با این همه باید بگویم که حیرتی از یک نوع کاملاً مخالف با آنی که در لحظهٔ دعوت مادام دوگرمانت دچارش شدم، در انتظارم بود. از آنجا که به نظرم فروتنانه‌تر و حق‌شناسانه‌تر آمده بود که آن حیرت نخستینم را پنهان نکنم، و حتی شادی‌ام را از چنان دعوتی بیش از آنی هم که بود بنمایانم مادام دوگرمانت، که برای رفتن به مهمانی دیگری آماده می‌شد، به حالتی که انگار بخواهد دعوت خود را توجیه کند، و نیز از بیم آن که مبادا او را نشناخته از دعوتش چنان حیرت کرده باشم، گفت: «می‌دانید که من زن دایی روبر دو سن‌لوام که خیلی شما را دوست دارد، وانگهی قبلاً همین جا همدیگر را دیده بودیم». که من در پاسخش گفتم که می‌دانم، و افزودم که آقای دوشارلوس را هم می‌شناسم که «در بلبک و پاریس به من خیلی لطف کرده بود.» به نظر آمد که مادام دوگرمانت شگفت‌زده شد، و نگاههایش حالتی یافت که گفتی به صفحه‌ای از کتاب ضمیرش، که مدتها پیش خوانده بود، برمی‌گردد تا چیزی را وارسی کند. «نفهمیدم! شما پالامد را می‌شناسید؟» این نام از زبان او آهنگی بسیار مهربانانه به خود می‌گرفت و این به خاطر سادگی ناخواسته‌ای بود که در سخن گفتن از کسی به کار می‌برد که مردی برجسته، امّا برای او صرفاً برادر شوهر و عموزاده‌ای بود که با هم بزرگ شده بودند. و بر خاکستری گنگی که، در ذهن من، زندگی دوشس دوگرمانت را تشکیل می‌داد، این نام پالامد انگار روشنی روزهای دراز تابستانی را افزود که او، در دختری‌اش، در گرمانت، در باغچه با او بازی کرده بود. از این گذشته، اوریان دوگرمانت و عموزاده‌اش پالامد، در آن دورهٔ زندگی‌شان که دیگر سالها از آن می‌گذشت، بس متفاوت بودند با آنی که بعدها شدند؛ بویژه آقای دوشارلوس، که در آن زمان یکسره دل در پی هنر داشت امّا بعدها این گرایش خود را چنان مهار کرده بود که در شگفت شدم وقتی شنیدم نقاشی بادبزن بزرگ آراسته به زنبقهای زرد و سیاهی که دوشس آن روز به دست داشت کار اوست. نیز می‌شد از او بخواهم سونات کوچکی را نشانم دهد که آقای دوشارلوس در گذشته برای او نوشته بود. هیچ نمی‌دانستم که بارون زمانی چنین استعدادهایی داشت، که هرگز از

آنها حرفی نمی‌زد. این را هم گذرا بگوییم که آقای دوشارلوس خوش نداشت در خانواده او را پالامد بخوانند. همچنین، قابل درک بود که از لقب میمه هم خوشش نیاید. این مخفف‌های مسخره نشانهٔ آنند که اشراف جنبهٔ شاعرانهٔ نام و نشان خود را درک نمی‌کنند (و این دربارهٔ یهودیان نیز صادق است، چون یکی از خویشاوندان لیدی روفوس اسرائیل را که نامش موسی بود در محافل «مومو» می‌خواندند)، و نیز بیانگر این نگرانی اشراف که مبادا به نظر رسد که به چیزهای اشرافی اهمیت می‌دهند. در حالی که، آقای دوشارلوس در این باره هم تخیل شاعرانهٔ بیشتری داشت و هم غرور و خودنمایی بیشتری. امّا دلیل این که لقب میمه را چندان نمی‌پسندید این نبود، چون نام زیبای پالامد را هم خوش نداشت. حقیقت این است که چون خود را از یک خانوادهٔ شازده می‌دانست و به این پایبند بود، دلش می‌خواست برادر و همسر برادرش او را «شارلوس» بنامند. همچنان که ممکن بود ملکه ماری آمِلی یا دوک دورلئان فرزندان، نوه، برادران یا برادرزادگان خود را «ژوئنویل، نمور، شارتر، پاریس»[۴۹] بخوانند.

دوشس به صدای بلند گفت «این میمه هم چه پنهان‌کاری‌هایی می‌کند! کلّی دربارهٔ شما با او حرف زدیم. گفت که خیلی از آشنایی با شما خوشحال می‌شود، به حالتی که انگار به عمرش شما را ندیده. قبول کنید که خیلی بامزه است! گاهی هم یک کمی خُل است که این حرف از طرف من، دربارهٔ برادرشوهری که خیلی هم دوستش دارم و برایش ارزش استثنایی قائلم، خیلی دوستانه نیست.»

از شنیدن واژهٔ خل دربارهٔ آقای دوشارلوس خیلی جا خوردم و با خود گفتم که شاید این نیمه دیوانگی برخی حرکات او را توجیه کند، مثلاً خوشحالیِ آشکارش را از این که از بلوک بخواهد مادرش را کتک بزند[۵۰]. پیش خود گفتم که نه تنها مضمون چیزهایی که آقای دوشارلوس می‌گفت، بلکه شیوهٔ گفتنش هم تا اندازه‌ای دیوانه‌وار بود. نخستین باری که صدای یک وکیل یا یک بازیگر تئاتر را می‌شنویم، از آن همه تفاوت لحنشان با لحن حرف‌زدن عادی آدمها در شگفت می‌شویم. امّا چون می‌بینیم که به نظرِ همه طبیعی می‌آید به دیگران چیزی نمی‌گوییم، پیش خود نیز چیزی نمی‌گوییم، و به ستایش میزان استعداد وکیل یا

بازیگر بسنده می‌کنیم. در نهایت، دربارهٔ یک بازیگر «تئاتر فرانسه» با خود می‌گوییم: «چرا به جای این که بازوی افراشته‌اش را یکباره پایین بیندازد آن را با حرکت‌های تند و کوتاهِ همراه با مکث پایین آورد که دستکم ده دقیقه طول کشید؟» یا دربارهٔ کسی چون لابوری[۵۱]: «چرا، همین که دهن باز کرد، برای گفتن ساده‌ترین چیزها آن صداهای تراژیک و غیرمنتظره را بیرون داد؟» امّا چون همه پیشاپیش این را پذیرفته‌اند، تعجب نمی‌کنیم. به همین گونه، وقتی فکرش را می‌کردی با خود می‌گفتی که آقای دوشارلوس دربارهٔ خودش با طنطنه و با لحنی حرف می‌زند که به هیچ وجه به سخن گفتنِ عادی نمی‌ماند. پنداری دقیقه به دقیقه باید به او گفته می‌شد: «چرا این قدر داد می‌زنید؟ چرا این قدر از خود راضی‌اید؟» امّا به نظر می‌آمد که همه ناگفته پذیرفته‌اند که این همه اشکالی ندارد. و هنگامی که او به فرمایش می‌پرداخت همه سراپا گوش می‌شدند. ولی شکی نیست که گهگاهی یک غریبه ممکن بود فکر کند که دادزدن دیوانه‌ای را می‌شنود.

دوشس با اندک شیطنتی که در او با سادگی پیوند داشت گفت: «ببینم، مطمئنید که اشتباه نمی‌کنید و منظورتان همان پالامد برادر شوهر من است؟ چون درست است که از پنهان‌کاری خوشش می‌آید، امّا این دیگر زیادی است!...»

در پاسخ گفتم که کاملاً مطمئنم و بعید نیست که آقای دوشارلوس نام مرا اشتباه شنیده باشد.

مادام دوگرمانت به لحنی انگار تأسف‌آمیز گفت:

«خوب. با شما خداحافظی می‌کنم. باید یک نوک پا به خانهٔ پرنسس دولینی بروم. شما به خانهٔ او نمی‌روید؟ نه، از محافل خوشتان نمی‌آید؟ حق با شماست، خیلی خسته کننده است. کاش من هم مجبور نبودم! امّا خویشاوندم است، اگر نروم بد می‌شود. خیلی متأسفم، البته برای خودم، چون می‌توانستم شما را با خودم ببرم و حتی برتان گردانم، پس فعلاً با شما خداحافظی می‌کنم و خوشحالم که شما را جمعه می‌بینم.»

شاید این را که آقای دوشارلوس به خاطر من در برابر آقای دارژانکور سرخ شده باشد بتوان پذیرفت. امّا دیگر این را نمی‌توانستم بفهمم که چرا نزد زن برادر

خودش، که آن قدر برای او احترام و ارزش قائل بود، آشنایی با مرا انکار کرده بود، در حالی که بسیار طبیعی بود، چون من هم خواهرزاده‌اش و هم خویشاوندش، مادام دو ویلپاریزیس، را می‌شناختم.

این را هم بگویم و تمام کنم که از یک دیدگاه، مادام دوگرمانت از یک بزرگواری واقعی برخوردار بود که همانا یکسره از خاطر زدودن همهٔ چیزهایی است که دیگران تنها بخشهایی از آنها را فراموش می‌کنند. اگر هم هرگز مرا ندیده بود که مزاحمش می‌شدم، دنبالش می‌کردم، در گردش‌های صبحگاهی سایه به سایه‌اش می‌رفتم، اگر هم هیچگاه به سلامهای هرروزی‌ام با ناراحتی و تنگ‌حوصلگی پاسخ نداده بود، اگر هم دست رد به سینهٔ سن‌لو که خواهش می‌کرد به خانه‌اش دعوتم کند نزده بود، باز خوشرفتاری‌اش با من نمی‌توانست بزرگوارانه‌تر و طبیعی‌تر از آنی باشد که بود. نه تنها در بند چون و چرا دربارهٔ گذشته، زخم‌زبان، لبخندهای معنی‌دار و حرفهای دوپهلو نبود، نه تنها خوشرویی کنونی‌اش، بدور از هر اکراه و هر نظری به گذشته، حالتی به همان گونه راست و سربلند داشت که قامت شکوهمندش، بلکه رنجشهایی هم که شاید در گذشته از کسی به دل گرفته بود آن چنان یکسره خاک شده، و این خاک آن چنان دور از حافظه یا دستکم دور از منش او به باد داده شده بود، که هر بار که با زیباترین نوع سادگی به موضوعی می‌پرداخت که نزد بسیاری کسان دستاویزی برای از سرگرفتن سردی و سرزنش است، با دیدن چهره‌اش انگار نوعی پالایش و رسیدن به زلالی حس می‌کردی.

امّا هر اندازه از تغییر نظر او دربارهٔ خودم در شگفت بودم، شگفتی‌ام از دگرگونی نظر خودم در بارهٔ او دو چندان بود. مگر نه این که در دوره‌ای، در نقشه‌هایی که یکی پس از دیگری در خیال می‌کشیدم، تنها زمانی جانی و نیرویی می‌یافتم که توانسته بودم کسی را بیابم که مرا به خانهٔ او راه دهد، و پس از این کامروایی نخستین، بسیاری دیگر از آرزوهای دلم را که توقعش بیشتر و بیشتر می‌شد برآورد؟ و به همین دلیل که دستم به جایی نرسید به دیدن روبر دو سن‌لو به دونسیر رفتم. و حال، از پیامدهای نامه‌ای آشفته بودم که از قضا او برایم نوشته

بود، امّا به خاطر مادام دوسترماریا و نه مادام دوگرمانت.

دربارهٔ این مهمانی این را هم بگوییم و تمام کنیم که آن شب چیزی پیش آمد که چند روز بعد نادرستی‌اش ثابت شد، چیزی که مدام مایهٔ شگفتی من بود، مدتی رابطه‌ام را با بلوک به هم زد. و به خودی خود یکی از آن تناقض‌های شگرفی است که توجیهشان را در پایان این مجلد (سدوم ۱)[۵۲] خواهیم دید. باری، در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس، بلوک پیاپی از رفتار دوستانهٔ آقای دوشارلوس با خودش دم زد که گویا وقتی او را در خیابان می‌دید چنان نگاهش می‌کرد که انگار او را می‌شناخت، دلش می‌خواست با او آشنا شود، و بخوبی از نام و نشان او خبر داشت. در آغاز خنده‌ام گرفت، چون در بلبک بلوک با آن همه درشتی دربارهٔ همین آقای دوشارلوس حرف زده بود. و پیش خود گفتم که شاید بلوک، به همان گونه که پدرش دربارهٔ برگوت گفت، بارون را می‌شناخت «بدون آن‌که با او آشنا باشد». و آنچه او نگاه دوستانهٔ بارون می‌نامید در واقع نگاهی بی‌هوا بود. امّا سرانجام، بلوک آن چنان جزئیات متعددی گفت و چنان مطمئن می‌نمود که آقای دوشارلوس دو سه بار خواسته است با او حرف بزند، که من با یادآوری این که دربارهٔ دوستم با بارون سخن گفته بودم و او هم، در بازگشت از دیداری از مادام دو ویلپاریزیس از من چیزهایی دربارهٔ او پرسیده بود، به این نتیجه رسیدم که شاید بلوک دروغ نمی‌گفت و آقای شارلوس از نام او، و این که دوست من بود، و چیزهایی از این قبیل خبر داشت. از این رو چندی بعد، در تئاتر، از آقای دوشارلوس اجازه خواستم بلوک را با او آشنا کنم، و چون موافقت کرد به دنبال او رفتم. امّا همین که چشم آقای دوشارلوس به او افتاد، تعجبی چهره‌اش را در نوردید که در جا مهار شد و خشمی اخگرافشان جایش را گرفت. نه تنها با بلوک دست نداد، بلکه به آنچه بلوک به او گفت با نخوت آلودترین حالت، با لحنی خشماگین و توهین آمیز پاسخ داد. به گونه‌ای که بلوک، که به گفتهٔ خودش تا آن زمان از بارون فقط لبخند دیده بود، پنداشت که من، در گفتگوی کوتاهی که با شناخت علاقهٔ بارون به تشریفات، پیش از بردن دوستم به حضور او با او انجام داده بودم، سفارش او را نکرده بلکه برعکس از او بدگفته بودم. و با سرخوردگی

کسی ترکمان کرد که خواسته باشد سوار اسبی چموش شود، یا خلاف موجهایی شناکند که پیاپی آدم را به کناره پرت می‌کنند، و شش ماه با من حرف نزد.

چند روزِ پیش از وعده شام خوردنم با مادام دوسترماریا بر من نه خوش که ستوه‌آور گذشت. چون، معمولاً، هر اندازه مهلت رسیدن ما به آنچه می‌خواهیم کوتاه‌تر باشد، زمان به نظرمان طولانی‌تر می‌رسد، زیرا با مقیاس‌های کوچک‌تری آن را اندازه می‌گیریم، یا اصلاً به این دلیل که در بند اندازه گیری آنیم. گفته می‌شود که در نظام پاپی زمان سده به سده شمرده می‌شود، یا شاید اصلاً شمرده نمی‌شود، چه مقصد آن در بینهایت است. امّا مقصد من چون در سه روز بعد بود زمان را ثانیه به ثانیه می‌شمردم، خود را به دست خیالهایی رها می‌کردم، که آغازِ نوازش‌هاست، نوازش‌هایی که دیوانه می‌شوی از این که نمی‌توانی با خودِ زن به انجامشان رسانی (درست همان نوازشها، و نه هیچ کدامِ دیگری)[۵۳]. کوتاه سخن، اگر راست باشد که دشواری رسیدن به آرزویی بر اشتیاق به آن دامن می‌زند (البته دشواری، و نه محالی، چون این یکی اشتیاق را سرکوب می‌کند)، دربارهٔ آرزوی جسمانی، اطمینان به تحقق آن در زمانی معین و نزدیک به همان اندازهٔ شک درباره‌اش، هیجان انگیز است؛ چنان اطمینانی، کمابیش به قدر شک اضطراب آلود، انتظار کامیابیِ بی‌چون و چرا را ستوه‌آور می‌کند زیرا آن انتظار را به صورت تحققی مدام درمی‌آورد و با تکرار پیاپی صحنه‌هایی که پیش‌بینی می‌کنیم، زمان را به اجزایی به همان‌گونه کوچک تقسیم می‌کند که اضطراب هم می‌کند.

آنچه می‌خواستم تصاحب مادام دوسترماریا بود: از چندین روز پیش سودایم، با کوششی بی‌وقفه، این لذت و فقط این لذت را در خیالم آماده کرده بود؛ لذت دیگری (لذت بودن با زنی دیگر) نمی‌توانست آماده باشد، چه لذت چیزی نیست جز تحقق یک میل از پیش آماده که همواره یکی نیست و دگرگون می‌شود: به فراخور هزار ترکیب گوناگون خیال آدمی، و نشیب و فرازهای خاطره، و چگونگی روحیه، و ترتیب آمادگی سوداهایی که آخرین‌هایشان (از میان آنها که برآورده شده‌اند) استراحت می‌کنند تا این که سرخوردگی تحقق تا اندازه‌ای فراموش شود؛ من هم آمادگی لذت دیگری را نداشتم، از خیابان اصلی سوداهای عام به کوچهٔ

هوسی خاص‌تر رفته بودم؛ برای آن که دلم دیدار دیگری را بخواهد باید راهی بیش از اندازه دور را دوباره می‌پیمودم تا به آن خیابان برگردم و پا به کوچهٔ دیگری بگذارم. لذتی که دقیقه به دقیقه مجسم می‌کردم این بود: تصاحب مادام دوسترماریا در جزیرهٔ میانِ جنگل بولونی که او را برای شام به آنجا دعوت کرده بودم. این لذت طبعاً نابود می‌شد اگر بدون مادام دوسترماریا در آن جزیره شام می‌خوردم؛ امّا شاید به همین اندازه کاهش می‌یافت اگر، حتی با خود او، برای شام به جایی دیگر می‌رفتم. وانگهی، رفتارهایی که آدمی به فراخورشان لذتی را پیش خود مجسم می‌کند بر زن، بر نوع زنی که مناسب آن لذت است مقدم‌اند. از آنهاست که لذت، و نیز مکان فرمان می‌برد؛ و به این دلیل، به تناوب، فلان زن، فلان جا، فلان اتاقی را که در هفته‌های دیگری اعتنایی به آنها نمی‌داشتی در ذهن هوسبازت تداعی می‌کنند. زنان زادهٔ رفتارند، برخی را بی تخت بزرگی نمی‌بینی که بر آن در کنارشان به آرامش می‌رسی و برخی دیگر، برای نوازشی با نیتی نهانی‌تر، جویای برگها در باد و آبها در شب، و چون اینها سبک و گریزان‌اند.

بدون شک بسیار پیش از دریافت نامهٔ سن‌لو، و در زمانی که هنوز مادام دوسترماریا در میان نبود، جزیرهٔ جنگل بولونی به نظرم جایی ساخته شده برای کامجویی می‌آمد، چون برایم پیش آمده بود که به آنجا بروم و این اندوه را بِچشَم که آنجا هیچ امکان کامجویی نداشتم. بر کناره‌های دریاچه‌ای که به این جزیره می‌انجامد و در واپسین هفته‌های تابستان، زنان و دختران پاریسیِ هنوز از شهر نرفته به گردش آنجا می‌روند، کسی که در آخرین مهمانی رقص سال دل به دختری بسته که تا پیش از بهار آینده در هیچ مهمانی نخواهدش یافت، چه نمی‌داند او را کجا بیابد و نیز نمی‌داند که از پاریس رفته یا مانده است، به امید دیدنش آنجا پرسه می‌زند. با این حس که در آستانهٔ روز سفر دلدار، یا شاید در فردای آنی، بر کنارهٔ دریاچهٔ لرزنده بر خیابانهای زیبایی روانی که در آنها، به چه زودی، نخستین برگ سرخ چون واپسین رُز شکوفا می‌شود، به افقی می‌نگری که در آن، به شگردی عکس آنی که زیر طاقی مدور چشم‌اندازهای سه بعدی، به یاری حجم آدمکهای مومی جلو صحنه، منظرهٔ نقاشی پردهٔ زمینه دارای بُعد و حجم می‌نماید، چشمانت،

که بی‌واسطه‌ای از پارک گلکاری شده به بلندی‌های طبیعی مودون و مون والرین می‌رود، نمی‌داند کجا مرزی بکشد و دشت و دمن را هم با آنچه آفریدهٔ باغبان است می‌آمیزد، و زیبایی ساختگی باغ را به بس فراتر از آن نیز می‌گستراند؛ بدین گونه، مرغان کمیابی که در یک باغ وحش آزادانه زندگی می‌کنند، هر روز به هوای گشت و گذار پرّانشان، تا بیشه‌های پیرامون می‌روند و بر آنها رنگی از اقلیم‌های دوردست می‌نشانند. در فاصلهٔ واپسین جشن سال و عزلت زمستان، این دیار شاعرانهٔ دیدارهای شک‌آکنده و اندوه‌های عاشقانه رانگران می‌پیمایی و به همان سان عجب نمی‌بینی که در فراسوی جهان جغرافیایی باشد، که در ورسای، بر بلندی سگو، بر این رصدخانه که ابرها پیرامونش، در دل آسمان نیلی به شیوه وان در مولن[۵۴] انبوه می‌شوند، این چنین به اوج رفته تا بیرون جهان، در شگفت نمی‌شوی اگر بشنوی که آنجاکه جهان آغاز می‌شود، در آن سوی آبگیر بزرگ، روستاهایی که بر افقِ خیره کننده چون دریا به چشم نمی‌آیند، فلوروس یا نیمگ نامیده می‌شوند.[۵۵]

و پس از گذشت واپسین کالسکه، آنگاه که غمگنانه حس می‌کنی او دیگر نخواهد آمد، به شام به جزیره می‌روی؛ بالای بیدهای لرزان که بی‌پایان از معماهای شبانگاه می‌گویند و از پاسخشان نه، ابر گلگونی آخرین لکهٔ رنگ زندگی را بر آسمان آرام می‌دواند. چند قطره باران بیصدا بر آب می‌چکد که آبی باستان، امّا همچنان در کودکی خدایگانهٔ خویش است، همچنان به رنگ زمان و پیوسته تصویر ابرها و گلها را فراموش می‌کند.

و پس از آن‌که شمعدانی‌ها، بیهوده، با بیش افروختن چراغ رنگهایشان، به نبرد غروبِ تیره رفتند، مِهی می‌آید و جزیره به خواب می‌رود: در تاریکی نمناک، بر کنارهٔ آب گام می‌زنی و از گذرِ بیصدای قویی آن‌گونه در شگفت می‌شوی که در بستری شبانه از چشمانِ یک لحظه گشوده و لبخند کودکی که بیدارش نمی‌پنداشتی. آنگاه است که دلت هرچه بیشتر دلداری را در کنارت می‌خواهد چه خود را تنها می‌بینی و شاید بدور از همهٔ جهان می‌پنداری.

اما، چه خوش‌تر بودم اگر مادام دوسترماریا را اکنون، که فصل سرما و پایان

پاییز فرا رسیده بود، به آن جزیره می‌بردم که حتی در تابستان هم اغلب در مه فرو می‌رفت! حتی اگر هوایی که از یکشنبهٔ گذشته ادامه داشت خود به تنهایی سرزمین‌های زندگی تخیل مرا مه گرفته و دریایی نکرده بود ــ آن چنان که فصلهای دیگر آنها را عنبری، تابناک و ایتالیایی می‌کردند ــ همان امید تصاحب مادام دوسترماریا در چند روز دیگر بس بود تا ساعتی بیست بار پرده‌ای از مه در خیال پیوسته حسرت زده‌ام گسترده شود. به هر حال، مهی که از شب پیش در پاریس هم بالا گرفته بود، نه تنها مرا پی در پی به یاد زادگاه زن جوانی می‌انداخت که به شام دعوت کرده بودم، بلکه چون گمان می‌رفت که شب با غلظتی بس بیشتر از شهر جنگل بولونی را، بویژه در کنارهٔ دریاچه، فرا گیرد، می‌اندیشیدم که شاید جزیرهٔ قوها[۵۶] را برای من اندکی همانند آن جزیره بروتانی کند که هوای دریایی و مه‌آلودش همواره، در چشم من، چون جامه‌ای قامت رنگ‌پریدهٔ مادام دوسترماریا را در برمی‌گرفت. بیشک در جوانی، در سنّی که من در گشت و گذارهایم در طرف مزگلیز داشتم، تمنای ما، و باورمان، به جامهٔ یک زن فردیّتی خاص و جوهره‌ای خلل‌ناپذیر می‌دهد. واقعیت را دنبال می‌کنی، امّا آن قدر می‌گذاری از دستت بگریزد که سرانجام می‌بینی در ورای همهٔ کوششهای بیهوده‌ات، که به هیچ انجامید چیزی استوار باقی است، و این همان چیزی است که می‌جُستی. رفته رفته آنچه را که دلت می‌خواهد مشخص می‌کنی، می‌شناسی، می‌کوشی آن را، ولو به وسیله‌ای ساختگی، به دست آوری. آنگاه، در نبودِ باوری که دیگر از دست داده‌ای، جامه به یاری توهمی ارادی مفهوم جانشین آن را می‌یابد. خوب می‌دانستم که نمی‌توانم نیم‌ساعته از خانه‌مان به بروتانی برسم. امّا گام‌زنان، تنگاتنگ مادام دوسترماریا، در تاریکی جزیره و در کنارهٔ دریاچه، همان کار کسان دیگری را می‌کردم که چون به صومعه‌ای راه نمی‌یابند، دستکم پیش از تصاحب زنی به او جامهٔ راهبه می‌پوشانند.

می‌توانستم حتی امیدوار باشم که با او گوش به شرشر موجها بسپرم، چه در شب پیش از قرار شامهان توفانی درگرفت. ریش می‌تراشیدم تا به جزیره بروم و اتاقی پیشکرایه کنم (گرچه در آن فصل جزیره خلوت و رستوران خالی بود) و صورت

غذاهای شام فردا را برگزینم که فرانسواز گفت آلبرتین آمده است. گفتم که بیدرنگ او را راه دهد، بی هیچ باکی از این که ته‌ریشم مرا به چشم همان دختری زشت بنمایاند که در بلبک به هر کاری دست می‌زدم تا مرا زیبا بیابد، و در آن زمان به همان اندازه مایهٔ رنج و آشفتگی‌ام شده بود که اکنون مادام دوسترماریا بود. دلم می‌خواست که این یکی هر چه بیشتر از برنامهٔ فرداشب خوشش بیاید. از این رو از آلبرتین خواستم تا با من به جزیره بیاید و در تعیین صورت غذاها کمکم کند. جای آنی راکه همه چیزش می‌دهی زن دیگری چنان زود می‌گیرد که خود در شگفت می‌شوی از دادن آنچه تازه داری، در هر ساعتی، بی‌امید آینده‌ای. در برابر پیشنهاد من، چهرهٔ خندان و گلگون آلبرتین، زیر کلاه‌گرد پختی که خیلی پایین، تا روی چشمانش می‌آمد، حالتی شک‌آمیز یافت. پنداری کارهای دیگری داشت؛ اما هر چه بود به خاطر من براحتی از آنها گذشت، و من بسیار خوشحال شدم، چه بسیار پایبند آن بودم که زن جوانی همراهم باشد که بتواند بهتر از من دستور شام را بدهد.

شکی نیست که آلبرتین در بلبک برای من نمایندهٔ چیزی بس متفاوت بود. اما رابطه نزدیک آدم با زنی که به او دل‌بسته است، حتی در صورتی هم که در زمان خودش آن را چنان که باید نزدیک نداند، برغم کاستی‌هایی که در آن زمان رنج آورند میان او و زن پیوندهایی اجتماعی پدید می‌آورد که از عشق و حتی از خاطرهٔ عشق او هم پایدارتر می‌مانند. آنگاه، دربارهٔ زنی که دیگر برای تو جز وسیله‌ای و راهی برای رسیدن به زنان دیگر نیست، وقتی خاطره به یادت می‌آورد که نامش برای آن کس دیگری که تو در گذشته‌ها بودی چه مفهوم بی‌همتایی داشت به همان‌گونه در شگفت می‌شوی که وقتی نشانی بولوار کاپوسین‌ها یا خیابان بَک [گُدار] را به راننده می‌دهی و فقط به کسی فکر می‌کنی که به دیدنش آنجا می‌روی، و به یادت می‌آید که آن نامها در گذشته از آنِ راهبگان کاپوسینی بود که آنجا صومعه داشتند، یا گذاری که از روی رود سن می‌گذشت.

بیگمان، سوداهای بلبکِ من، تن آلبرتین را چنان به بلوغ رسانده و از عطرهایی چنان شاداب و شیرین انباشته بود که، در رفت و برگشتمان در جنگل

بولونی، همچنان که باد، چون باغبانی وسواسی، درختان را می‌تکانید، میوه‌ها را می‌ریخت، برگهای خشک را می‌روفت، با خود می‌گفتم که اگر از بد حادثه سن‌لو اشتباه کرده باشد، یا خودم مضمون نامه‌اش را بد فهمیده باشم و شام خوردنم با مادام دوسترماریا راه به جایی نبرد، می‌توانم برای دیرگاه همان شب با آلبرتین قرار بگذارم، تا یک ساعتی یکسره شهوتناک تنی را در آغوش بگیرم که کنجکاوی‌ام درگذشته همهٔ آن جاذبه‌هایی راکه اکنون از آنها لبریز بود پیش خود سبک و سنگین می‌کرد، و بدین‌گونه همهٔ هیجان‌ها و شاید غم‌های آغاز عشقم به مادام دوسترماریا را فراموش کنم. و البته، اگر می‌توانستم حدس بزنم که مادام دوسترماریا در آن نخستین شب هیچ لطفی به من نشان نخواهد داد، دیدار آن شبم با او را به گونه‌ای بس دلسردکننده مجسم می‌کردم. به تجربه خوب می‌دانستم که در دورهٔ آغاز عشق آدمی به زنی که بی‌شناختی از او هوسش را داشته است، و در او بیشتر زندگی خاصی را دوست می‌دارد که دربرش می‌گیرد تا خودش راکه هنوز کمابیش ناشناخته است، ضمیر آدمی دو مرحله را می‌گذراند و این دو مرحله به نحو غریبی در رخدادها، یعنی دیگر نه در درون آدم بلکه در وعده‌های دیدار او با زن، بازتاب می‌یابد. بی‌آن که هرگز با او حرفی زده باشی دچار دودلی شده‌ای، زیرا شمری که در وجود او می‌دیدی وسوسه‌ات می‌کرد. آیا هم او خواهد بود یا زن دیگری؟ آنگاه است که خیال‌هایت او را در برمی‌گیرد، دیگر با او یکی می‌شود. نخستین دیدارت با او، که بزودی سر می‌رسد، باید بازتابانندهٔ این عشقی باشد که در حال زاده شدن است. امّا چنین نیست. به حالتی که انگار برای زندگی مادی نیز یک مرحلهٔ نخستین ضروری باشد، در حالی که دیگر دل به او بسته‌ای به پَرت‌ترین شیوه با او حرف می‌زنی: «برای شام به این جزیره دعوتتان کردم چون فکر کردم از چنین جایی خوشتان می‌آید. در ضمن، چیز خاصی هم نیست که بخواهم به شما بگویم. امّا می‌ترسم اینجا خیلی مرطوب باشد و سردتان بشود.» ــ «نخیر.» ــ «دارید تعارف می‌کنید. خانم، برای این که ناراحتتان نکرده باشم، به شما فرصت می‌دهم که یک ربع دیگر هم با سرما مبارزه کنید، امّا بعد از این ربع ساعت، به زور از اینجا می‌برمتان. نمی‌خواهم سرما بخورید.» و بی‌آن که به او چیزی بگویی برش

می‌گردانی، چیزی از او به یادت نمی‌ماند مگر در نهایت شیوهٔ نگاه کردنش. امّا همهٔ فکرت این است که او را دوباره ببینی. امّا در دیدار دوم (که دیگر حتی آن نگاه، آن تنها خاطرهٔ او را، بازنمی‌یابی. امّا با این همه ــ و بس بیشتر از پیش ــ فقط در فکر دوباره دیدن اویی) مرحلهٔ اول گذشته است. در این فاصله، هیچ اتفاقی نیفتاده است. ولی به جای آن‌که از راحتیِ رستوران بگویی، به آدم تازه‌ای که در برابر توست، و به نظرت زشت می‌آید، امّا دلت می‌خواهد که در همهٔ دقایق زندگی‌اش وصف تو را از دیگران بشنود، می‌گویی (بی‌آن‌که این مایهٔ شگفتی او شود): «باید خیلی زحمت بکشیم تا انبوه موانعی را که دلهای ما را از هم جدا می‌کند از میان برداریم. فکر می‌کنید موفق بشویم؟ به نظر شما می‌توانیم به دشمنانمان غلبه کنیم و به آیندهٔ خوشی امیدوار باشیم؟» امّا آن چنان‌که نامهٔ سن‌لو وعده‌اش را می‌داد، نیازی به این گفتگوهای متناقض، که در آغاز پیش پا افتاده است و سپس به عشق اشاره دارد، پیش نمی‌آمد. مادام دوسترماریا در همان شب اول تسلیم می‌شد و نیازی نبود که آلبرتین را آخر شب، به عنوانِ «به از هیچ چیز»، فرا بخوانم. احتیاجی نبود، روبر هیچگاه گزافه نمی‌گفت و مضمون نامه‌اش روشن بود.

آلبرتین کم حرف می‌زد، چه حس می‌کرد من نگرانم. چندگامی پیاده در غار سبزگون و انگار زیردریایی جنگل پُرپشتی رفتیم که آوای وزش باد و بارش باران برگنبدش از بالا به گوش می‌آمد. برگهای خشکیده را لگد می‌کردم که چون صدف در خاک فرو می‌رفتند و با عصایم بلوطها را، پُرخار چون جوجه‌تیغی، کنار می‌زدم.

بر شاخه‌ها، واپسین برگهای لرزان، باد را تنها با دُم‌هایشان دنبال می‌کردند، امّا گاهی، دُمشان می‌شکست، می‌افتادند و به دو خود را به باد می‌رساندند. خوشحال می‌اندیشیدم که اگر هوا به همان‌گونه بماند، جزیره فردا باز هم دورتر خواهد بود و به هر حال یکسره خلوت خواهد شد. به کالسکه برگشتیم، و از آنجا که توفان فرونشسته بود، آلبرتین از من خواست تا سن‌کلو برویم. هم‌آن‌چنان که برگهای خشکیده بر زمین، ابرها در هوا با باد می‌رفتند. و موجی از شامگاهانِ کوچنده، که

پنداری مقطعی مخروطی از آنها در آسمان بریده شده بود و لایه‌هایی صورتی، آبی، سبز را نمایان می‌کرد. همه برای رفتن به اقلیم‌هایی خوش‌تر آماده بودند. برای بهتر دیدن الهه‌ای مرمری که از روی پایه‌اش پرمی‌کشید. و تک و تنها در جنگل پهناوری که پنداری وقف او بود جنگل را از وحشت اساطیریِ نیمی حیوانی نیمی خدایگانی گامهای خشماگینش می‌آکند. آلبرتین از تل کوچکی بالا رفت و من سرراه منتظرش ماندم. خودش هم، آن چنان که من از پایین می‌دیدم، دیگر نه به درشتی و فربهی آن روز روی تختم، که دان‌دانِ گردنش در ذره‌بین چشمانِ نزدیک رفته‌ام دیده می‌شد. بل ظریف و خوش‌تراش. به پیکرهٔ کوچکی می‌مانست که دقیقه‌های خوشِ بلبک آن را پرداخت زده بود. وقتی در خانه تنها شدم، با یادآوری این که بعدازظهر را با آلبرتین گذرانده بودم و پس‌فردا با مادام دوگرمانت شام می‌خوردم، و باید به یک نامهٔ ژیلبرت پاسخ می‌دادم. یعنی سه زنی که دوست داشته بودم، با خود گفتم که زندگی اجتماعی آدم، همانند کارگاه یک هنرمند، پر از خرده طرح‌های رها شده‌ای است که او کوتاه‌زمانی پنداشته بود بتواند نیاز خود به عشقی بزرگ را در آنها ثبت کند، امّا به فکرم نرسید که گاهی، اگر طرح چندان قدیمی نباشد، می‌شود دوباره بر آن کار کرد و از آن اثری یکسره متفاوت، و شاید حتی مهم‌تر از آنی ساخت که در آغاز در نظر بود.

فردای آن روز هوا سرد و آفتابی شد: حس می‌کردی زمستان است (و راستی را، فصل آن‌چنان گذشته بود که به معجزه بیشتر می‌مانست اگر در جنگل خزان‌زده می‌توانستی تک و توک گنبدی از طلای سبز ببینی). هنگام بیداری، چنان که از پنجرهٔ پادگان دونسیر، مهِ ماتی را دیدم که، سفیدِ یکدست، شادمانه بر خورشید آویخته، چون پشمک سفت و شکرین بود. سپس خورشید پنهان شد و در بعدازظهر مه بالا گرفت. زود شب شد، خود را شستم، امّا برای رفتن زود بود؛ بر آن شدم که کالسکه‌ای برای مادام دوسترماریا بفرستم. جرأت نکردم که خودم سوارش شوم تا او را مجبور به همراهی با خود کنم، امّا در یادداشتی که به راننده سپردم از او خواستم که اجازه دهد به دنبالش بروم. در انتظار، روی تختم دراز کشیدم، لختی چشمانم را بستم، سپس باز کردم. بالای پرده، تنها خط نازکی از روشنی مانده بود

که رو به تاریکی می‌رفت. آن ساعت بیهوده را بازمی‌شناختم، که سرسرای ژرف کامجویی بود، و شناختن خلاء تاریک لذتناکش را در بلبک هنگامی آموختم که تنها در اتاقم آن‌سان که آن شب، در زمانی که همه شام می‌خوردند، بی‌اندوهی مرگ روز را بالای پرده‌ها تماشا می‌کردم، و می‌دانستم که بزودی، پس از شبی به کوتاهی شبهای قطبی، دوباره روشن‌تر از پیش در درخشش ریوبل زنده خواهد شد.[۵۷] از تخت پایین جستم، کراوات سیاهم را بستم، بُرسی به موهایم کشیدم: آخرین حرکت‌های تدارکی دیرهنگام، که وقتی در بلبک انجام می‌دادم نه به خود که به زنانی می‌اندیشیدم که در ریوبل می‌دیدم، و پیشاپیش برایشان در آینهٔ کج اتاقم لبخند می‌زدم، و از همین رو آن حرکت‌ها برایم پیش‌نشانه‌های عیشی آمیخته به نور و موسیقی بود. چون نشانه‌های جادویی آن خوشگذرانی را یادآوری می‌کرد، یا بس بیشتر: تحقق آنها بود؛ به یاری آنها، از حقیقتِ آن خوشی برداشتی همان قدر مطمئن و از جاذبهٔ خلسه‌آور و سطحی‌اش احساس لذتی همان‌اندازه کامل داشتم که در کومبره، در ماه ژوئیه، هنگامی که صدای ضربه‌های چکش جعبه‌ساز را می‌شنیدم، در خنکای اتاق تاریکم از گرما و آفتاب لذت می‌بردم.

از این رو، آنی که آرزوی دیدنش را داشتم دیگر دقیقاً مادام دوسترماریا نبود. حال که ناگزیر بودم شبم را با او بگذرانم، دوستتر می‌داشتم که، با بهره گیری از آن آخرین شب پیش از بازگشتِ پدر و مادرم، آزاد باشم و بکوشم زنان ریوبل را دوباره ببینم. برای آخرین بار دستانم را شستم، و در گشت و گذاری در آپارتمان که خوشی مرا به آن وامی‌داشت، آنها را در ناهارخوری تاریک خشک کردم. به نظرم آمد که درش به سرسرای روشن باز است، اما در بسته بود و آنچه من شکافِ روشنِ در پنداشتم جز بازتاب حولهٔ سفیدم در آینه‌ای نبود که دراز به دیوار تکیه داده شده بود تا پیش از آمدن مادرم نصب شود. همهٔ سرابهایی را به یاد آوردم که بدین‌گونه در خانه‌مان کشف کرده بودم و تنها بصری نبودند، زیرا در اولین روزها گمان کردم زن همسایه‌مان سگی دارد و این به خاطر عوعوی ممتدی، شبیه صدای انسان، بود که وقتی شیر آشپزخانه باز می‌شد از یکی از لوله‌های آنجا به گوش می‌رسید. و در آپارتمان، وقتی خود به تنهایی بر اثر جریان هوای راه پله آهسته آهسته بسته

می‌شد، آوای بریده بریدهٔ نغمه‌های شهوانیِ ناله مانندی را در می آورد که در اواخر پیش درآمد تانهاوزر[۵۸] با همسرایی زائران می آمیزد. از قضا، پس از آن که حوله‌ام را سرجایش گذاشتم، یک بار دیگر فرصت شنیدن آن تکهٔ سمفونیک خیره کننده را یافتم، چون صدای زنگ آمد و بدو رفتم تا درِ سرسرا را برای راننده باز کنم که پاسخ پیغامم را آورده بود، منتظر بودم که بگوید «خانم پایین‌اند»، یا «خانم منتظر شما هستند». امّا در عوض نامه‌ای به دست داشت. لختی دودل ماندم که نوشتهٔ مادام دوسترماریا را بخوانم یا نه، که تا وقتی قلم در دست او بود می توانست تغییر کند، امّا اکنون، جدا از او، سرنوشتی بود که به تنهایی به راه خویش می‌رفت و از او هیچ کاری برای تغییرش برنمی‌آمد. از راننده خواستم که پایین برود و چند لحظه‌ای منتظرم باشد، هر چند که از مِه ناخرسند بود. همین که رفت پاکت را باز کردم. روی کارت: ویکنتس آلیکس دوستر ماریا، که به شام دعوت کرده بودم، نوشته بود: «متأسفم، گرفتاری مانع از آن می‌شود که امشب برای شام با شما به جزیرهٔ جنگل بیایم. برای من مایهٔ بسی خوشحالی بود. متأسفم. از استرماریا نامهٔ مفصل‌تری خواهم فرستاد. دوست شما.» گیج از این ضربه برجا خشک شدم. کارت و پاکت، چون پوکهٔ تپانچه‌ای که شلیک کرده باشد، از دستم به زمین افتاد. برشان داشتم، نوشته را بررسی کردم. «می‌گوید که نمی‌تواند برای شام با من به جزیرهٔ جنگل بولونی بیاید. یعنی که می‌تواند با من به جای دیگری بیاید. آن قدر بی‌ملاحظه نیستم که به دنبالش بروم. امّا از گفته‌اش می‌شود این را فهمید.» و چون چهار روز می‌شد که اندیشه‌ام پیشاپیش با مادام دوسترماریا در آن جزیره جاگرفته بود، هر چه می‌کردم نمی‌توانستم از آنجا برش گردانم. تمنایم بی‌اراده به سراشیبی می‌افتاد که از چندین ساعت پیش دنبال کرده بود، و برغم آن نامه، که هنوز آن‌قدر تازه بود که نمی‌توانست بر تمنایم غلبه کند، هنوز به گونه‌ای غریزی خود را برای رفتن آماده می‌کردم، چنان که دانش‌آموز رد شده در امتحان هنوز می‌خواهد به یک سؤال دیگر پاسخ دهد. سرانجام تصمیم گرفتم به فرانسواز بگویم که برود و کرایهٔ راننده را بدهد. راهرو را پشت سر گذاشتم، او را نیافتم، به ناهارخوری رفتم؛ ناگهان صدای پاهایم، که تا آن لحظه روی پارکت طنین می‌انداخت، فرومرد و در

سکوتی محو شد که، حتی پیش از آن که علتش را بفهمم، مرا دستخوش حس خفگی و تنگنا می‌کرد. فرش‌هایی بود که، برای بازگشت پدر و مادرم، به میخ کردن آنها پرداخته بودند، همان فرش‌هایی که در بامدادانِ شادکامی چه زیبایند هنگامی که در میان آشوبشان آفتاب، چون دوستی که آمده باشد تو را برای ناهاری به بیرون از شهر ببرد، منتظر توست و بر آنها نگاهی جنگلی می‌اندازد، امّا آن شب برعکس، نخستین نشانه‌های تدارک زندانی زمستانی بودند که دیگر نمی‌توانستم آزادانه از آن بیرون روم، چه ناچار باید با خانواده زندگی می‌کردم و غذا می‌خوردم.

فرانسواز داد زد: «آقا مواظب باشید زمین نخورید، هنوز میخ‌هایشان را نکوبیده‌اند. کاش چراغ را روشن می‌کردم. دیگر آخرهای *سکتامبر* است، روزهای گرم و آفتابی تمام شد.»

بزودی زمستان؛ در گوشهٔ پنجره، چنان که روی جامی از امیل گاله[۵۹]، رگه‌ای از برفِ یخ‌بسته؛ و حتی در شانزه‌لیزه، به جای دخترانی که انتظارشان را می‌کشی، گنجشگهایی تنها و دیگر هیچ.

آنچه بر سرگشتگی‌ام از ندیدن مادام دوستر ماریا دامن می‌زد این بود که از پاسخش می‌فهمیدم در حالی که خودم، از روز یکشنبه، ساعت به ساعت در انتظار شام آن شب زندگی می‌کردم، او بدون شک حتی یک بار هم به آن فکر نکرده بود. بعدها، از ازدواج عاشقانهٔ شگرفی باخبر شدم که او با جوانی کرد که پنداری در همان زمان هم او را می‌دید و بیشک مایهٔ آن شده بود که دعوت مرا فراموش کند. چون اگر آن را به خاطر داشت بیگمان برای آن که خبر دهد که نمی‌آید منتظر کالسکه‌ای نمی‌ماند که قرار نبود من برایش بفرستم. خیال‌پروری‌هایم دربارهٔ خان‌زاده‌ای با کره در جزیره‌ای مِه آلود راه عشقی را هموار کرده بود که هنوز وجود نداشت. اکنون سرخوردگی، خشم، آرزوی نومیدانه‌ام به دستیابی دوباره بر زنی که مرا پس زده بود، می‌توانست با تکیه بر حساسیتم، عشق ممکنی را که تا آن زمان فقط تخیّلم (به گونه‌ای البته سست‌تر) به من عرضه کرده بود قطعی کند.

در حافظهٔ ما، و از آن هم بیشتر در فراموشی‌مان، چه بسیارند چهره‌های

گونا گون دختران و زنان جوانی که تنها بدین سبب بر آنها جاذبه‌ای افزوده‌ایم و دیوانه‌وار آرزوی دوباره دیدنشان را داشته‌ایم که در آخرین لحظه از چشم ما پنهان شده‌اند! دربارهٔ مادام دوسترماریا می‌شد از این هم بیشتر گفت، و برای دل‌بستنم به او دیگر همین بس بود که دوباره ببینمش تا آن احساس‌های بسیار حاد امّا بیش از اندازه کوتاهی در من زنده شود که در غیر این صورت حافظه‌ام توان نگهداری آنها در دوری از او را نداشت. امّا شرایط این را نخواست و دیگر او را ندیدم. کسی که عاشقش شدم او نبود، امّا می‌شد که او باشد. و شاید یکی از چیزهایی که عشقِ بزرگِ اندکی بعدترم را هرچه دردآلودتر کرد این بود که، با یادآوری آن شب، با خود گفتم اگر شرایطی بسیار ساده تغییر کرده بود، آن عشق می‌توانست به کس دیگری، به مادام دوسترماریا، باشد؛ یعنی که عشقم، به کسی که درست اندکی بعد آن را انگیخت، برخلاف آنچه بسیار دلم می‌خواست و بس نیاز داشتم که باور کنم، مطلقاً ضروری و از پیش مقرر نبود.

فرانسواز مرا در ناهارخوری تنها گذاشت، و گفت که تا او آتش را روشن نکرده آنجا ماندنم درست نیست. می‌رفت شام بپزد، چون از همان شب و حتی پیش از برگشتن پدر و مادرم، عزلت من آغاز می‌شد. چشمم به بستهٔ بسیار بزرگ فرشهای هنوز لوله شده‌ای افتاد که در کنار گنجه گذاشته بودند، سرم را در بسته فرو بردم، غبار فرشها و اشکهایم را فرو خوردم و چون یهودیانی که در عزا خاکستر به سر می‌ریختند، زار زدم. می‌لرزیدم و این تنها از سرمای اتاق نبود، بلکه از پدیدهٔ شناخته شدهٔ اُفت حرارتی که پیامد برخی اشکهاست، که از چشمان قطره‌قطره، چون باران ریزی نافذ و یخین، فرومی‌بارند و انگار تمامی ندارند. (افتی که در برابر خطرش، و البته اندک لذتی هم که دارد، واکنشی نشان نمی‌دهیم). ناگهان صدایی شنیدم:

«اجازه هست؟ فرانسواز گفت باید در ناهارخوری باشی. آمدم ببینم دلت می‌خواهد جایی برویم و شام را با هم باشیم یا نه. البته اگر ناراحت نمی‌شوی، چون چنان مِهی است که انگار می‌شود با چاقو برید‌ش.»

روبر دوسن‌لو بود که همان روز صبح، در حالی که من او را هنوز در مراکش یا

در سفر دریا می‌پنداشتم، برگشته بود.

نظرم را دربارهٔ دوستی گفته‌ام[۶۰] (و دقیقاً روبر دو سن‌لو بود که، در بلبک، برخلاف میل خودش، به من کمک کرد آن را بفهمم) و آن نظر این است: دوستی چنان اندک چیزی است که به نظر من درک این نکته دشوار می‌آید که نامور مردانی، مثلاً کسی چون نیچه، ساده‌لوحی کرده و آن را دارای ارزشی فکری دانسته، در نتیجه از دوستی‌هایی که با ارج فکری همراه نیست پرهیخته باشند. آری، همواره در شگفت شده‌ام از این که چون او کسی، که صداقت با خویشتن را به آنجا می‌رسانید که، به ملاحظهٔ وجدانش، از موسیقی واگنر فاصله می‌گرفت، تصور کرده باشد که حقیقت بتواند در شیوهٔ بیانی، که معمولاً بنابر سرشت خود آشفته و نارساست، یعنی کارها و به ویژه دوستی‌های آدم، تحقق یابد، و بتوان در این که آدم از کار خود دست بکشد و به دیدن دوستی برود و با او خبر جعلی آتش‌سوزی لوور را بشنود و با هم گریه سر دهند مفهومی سراغ کرد.[۶۱] در بلبک تا به آنجا رسیدم که فکر کنم لذت بازی با چند دختر جوان، برای زندگی معنوی آدم (که آن لذت دستکم با آن بیگانه است) کم‌تر خطر دارد تا دوستی، که همهٔ کوششش این است که تنها بخش واقعی و انتقال‌ناپذیر آدم را (که فقط از راه هنر انتقال می‌یابد) فدای یک «من» سطحی کند که، برخلاف آن یکی، شادمانی‌ای در درون خود نمی‌جوید، بلکه دستخوش مهربانی گنگی می‌شود از این حس که بر حالت‌هایی بیرونی متکی باشد، و در فردیّتی غریبه بستری شود که در آن، از حمایتی که نصیبش می‌کنند خرسند است و خوشی‌اش را به صورت تأیید جار می‌زند، و برای ویژگی‌هایی هیجان‌زده می‌شود که اگر در خودش ببیند آنها را عیب می‌داند و می‌کوشد برطرفشان کند. وانگهی، کسانی که دوستی را نفی می‌کنند می‌توانند، بی هیچ توهمی و نه بدون پشیمانی، بهترین دوستان جهان باشند، هم آن چنان که هنرمندی که شاهکاری را در ذهن می‌پرورد، و حس می‌کند که وظیفه‌اش زنده ماندن و کار کردن است؛ برغم این همه، برای آن که مبادا خودخواه بنماید یا دچار خودخواهی شود، جان فدای موضوعی عبث می‌کند و اوج جانبازی‌اش در همین است که انگیزه‌هایی که به خاطرشان ترجیح می‌داد چنان نکند از هر

چشمداشتی بری‌اند. امّا عقیدهٔ من دربارهٔ دوستی هر چه بود، دستکم دربارهٔ لذتی که از آن می‌بردم (که از نوعی چنان پیش پا افتاده بود که به چیزی در حد میان خستگی و ملال می‌مانست) باید این راگفت که حتی زیان‌آورترین نوشیدنی هم می‌تواند در ساعتهای خاصی ارزشمند باشد، و تازیانه‌ای را به آدم بزند که به آن نیاز داشته است، یاگرمایی را نصیبش کند که در درون خود نمی‌یابد.

البته من دیگر آنی نبودم که از سن‌لو بخواهم (آن چنان که یک ساعت پیشتر دلم می‌خواست) کاری کند که دوباره زنان ریوبل را ببینم؛ شیاری که غم مادام دومستر ماریا در درونم بجاگذاشته بود به آن زودی محو نمی‌شد، امّا در دقایقی که در ذهنم دیگر هیچ دلیلی برای شادمانی نمی‌دیدم آمدن سن‌لو چون ارمغانی از خوبی، شادی، زندگی بود که بیشک در بیرون از من جا داشت، امّا خود را به من عرضه می‌کرد، همهٔ خواستش این بود که از آنِ من شود. خود سن‌لو مفهوم فریاد حق‌شناسانه و اشکهای مهرآمیز مرا نفهمید. براستی چه مهری شگرف‌تر از مهربانیِ دوستان دیپلمات، کاشف، هوانورد یا سربازی (چون سن‌لو) که فردا باید از شهر بروند و سپس خدا می‌داند گذارشان به کجا خواهد افتاد، وگویا در شبی که وقف تو می‌کنند خود به حالی می‌رسند که تو در شگفتی از این که، با آن همه ندرت و کوتاهی، بتواند برایشان چنان شیرین باشد، و این که گرچه آنان را بسیار خوش می‌آید، چرا نمی‌کوشند طولانی‌تر یا اغلب تکرارش کنند؟ خوردن شامی با تو، که چیزی این قدر طبیعی است، برای این مسافران همان لذت شگرف و دل‌انگیزی را دارد که بولوارهای ما برای یک آسیایی دارند. به راه افتادیم تا شام را بیرون بخوریم و همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفتیم به یاد دونسیر افتادم که هر شب به سراغ روبر به رستوران می‌رفتم، و ناهارخوری‌های کوچکی که فراموششان کرده بودم. یکی را به یاد آوردم که دیگر هرگز به آن نیاندیشیده بودم و نه در هتلی که سن‌لو در آنجا شام می‌خورد، بلکه در هتلی بسیار ساده‌تر قرار داشت که چیزی میان مهمانخانه و پانسیون خانوادگی بود، و خانم صاحب هتل و یکی از خدمتکارانش آنجا از مشتریان پذیرایی می‌کردند. برف مرا واداشته بود آنجا بمانم. وانگهی روبر بنا نبود آن شب در هتل شام بخورد و من نخواستم از آنجا

دورتر بروم. غذایم را در طبقهٔ بالا، در اتاق خیلی کوچکی سراسر چوب پوشیده آوردند. چراغ هنگام شام خاموش شد و خدمتکار برایم دو شمع روشن کرد. در حالی که بشقابم را پیش برده بودم تا برایم سیب‌زمینی بکشد وانمود کردم که خوب نمی‌بینم و ساعد برهنه‌اش را به دست گرفتم که مثلاً راهنمایی‌اش کنم. چون دیدم که دستش را پس نمی‌کشد آن را نوازش کردم، سپس، بی آن که کلمه‌ای بگویم او را به سوی خودم کشیدم، شمع را خاموش کردم و آنگاه به او گفتم که جیب‌هایم را بگردد تا کمی پول بردارد. در روزهای بعد، به نظرم آمد که برای چشیدن لذت جسمانی نه تنها آن خدمتکار که آن اتاق چوبی پرت افتاده هم لازم است. با این همه هر شب، تا روز رفتنم از دونسیر، از سر عادت و به خاطر دوستی به رستورانی رفتم که روبر و دوستانش آنجا شام می‌خوردند. امّا مدتها بود که دیگر به آن هتل هم که او و دوستانش آنجا پانسیون بودند فکر نمی‌کردم. ما هیچ از زندگی‌مان بهره نمی‌بریم، ساعتهایی را که می‌پنداشتیم اندکی صفا و خوشی در آنها نهفته باشد، در شامگاهان تابستانی یا شبهای زود آی زمستانی ناتمام می‌گذاریم. امّا این ساعتها یکسره هدر نمی‌روند. هنگامی که نوبتِ خواندن به لحظه‌های تازهٔ خوشی می‌رسد (که خود نیز، نازک و گریزپا، می‌گذرند)، آن ساعتها زیربنا و استواری یک ارکستراسیون غنی را بر این لحظه‌ها می‌افزایند. و بدین‌گونه تا به یکی از آن شادکامی‌های نمونه‌ای تداوم می‌یابند که فقط گاه به گاهی بازشان می‌یابیم امّا همیشه هستند؛ و آن، در مورد کنونی، یعنی همه چیز را فراموش کردن و شام خوردن در محیط آسوده‌ای که، به یاری خاطره‌ها، وعدهٔ سفرهایی را در چشم‌اندازی از طبیعت می‌گنجاند، با دوستی که زندگی رخوت‌آلود تو را با همهٔ نیرو و همهٔ محبتش به هم می‌زند، لذت پر از هیجانی را نصیبت می‌کند بس ناهمسان با آنی که شاید بتوانی باکوشش خود و با سرگرمی‌های محفلی‌ات فراهم آوری؛ خود را یکسره وقف او می‌کنی، با او عهدهایی دوستانه می‌بندی که در چهار دیوار آن ساعت زاییده شده‌اند، در آن محبوس می‌مانند، شاید فردا به آنها وفا نکنی؛ امّا من می‌توانستم بی‌هیچ ملاحظه‌ای با سن‌لو ببندم، چه او، با شهامتی که بخش بزرگی‌اش از درایت و این پیش آگاهی بود که به ژرفای دوستی نمی‌توان

رسید، همان فردا می‌گذاشت و می‌رفت.

در حالی که در پایین رفتن از پله‌ها یاد شبهای دونسیر را زنده می‌کردم، چون به خیابان رسیدیم ناگهان شب، شبِ کمابیش کاملی که در آن مِه انگار چراغها را خاموش کرده بود، چه سوسویشان را تنها از نزدیک نزدیک می‌دیدی، مرا به یاد نمی‌دانم کدام شبی انداخت که به کومبره رسیدیم، هنگامی که هنوز چراغهایش از هم بسیار دور بود، و کورمال کورمال در تاریکی نمناک و ولرم و مقدسی چون تاریکی «میلادنگاره»ای[۶۲] پیش می‌رفتیم که در دلش چراغکی، اینجا و آنجا، کم‌نورتر از شمعی، ستاره‌وار سوسو می‌زد. چه تفاوتی میان آن سال کومبره و ابهامش، و شبهای ریوبل که اندکی پیشتر دوباره بالای پرده‌ها دیدم! با دیدنشان شور و شوقی یافتم که اگر تنها مانده بودم شاید بارآور می‌بود، و بدین گونه مرا از بیراههٔ چندین سالِ بیهوده‌ای رها می‌کرد که هنوز باید می‌پیمودم تا سرانجام قریحهٔ نادیده‌ای پدید آید که سر تا سر این اثر سرگذشت آن است. اگر آن شب چنین پیش می‌آمد، کالسکه‌ای که سوارش شدم برایم به یادماندنی‌تر از کالسکهٔ دکتر پرسپیه می‌شد که روی نیمکتش آن قطعهٔ کوچک توصیف ناقوسخانه‌های مارتنویل را نوشتم ــ قطعه‌ای که از قضا اندکی پیشتر بازیافته، ویرایسته، برای *فیگارو* فرستاده بودم امّا چاپ نشده بود[۶۳]. آیا از این رو است که ما سالهای گذشته را نه در ترتیب پیاپی، روز به روزشان، که در خاطرهٔ ثابت مانده در خنکا یا آفتاب‌زدگی بامداد یا شامگاهی، زیر سایهٔ این یا آن مکانِ جدا افتاده، بسته، ساکن، گم و از حرکت مانده، دور از هر چیز دیگری به یاد می‌آوریم و بدین گونه دگرگونی‌های خرده خرده که نه فقط در بیرون بلکه در درون رؤیاها و سرشت متغیر ما رخ می‌دهند (و در زندگی به گونه‌ای نامحسوس ما را از زمانی به زمان بسیار متفاوت دیگری برده‌اند) حذف می‌شوند؟ اگر خاطرهٔ دیگری از سال دیگری را به یاد آوریم، به یاری خلاءها و پهنه‌های عظیمِ فراموشی، میانشان چیزی می‌یابیم چون ورطهٔ میان دو بلندای متفاوت، چون ناسازگاری دو ذات ناهمگونِ هوایی که فرو می‌بریم و رنگهایی که می‌بینیم.[۶۴] امّا آن شب، میان خاطره‌هایی که، یکی پس از دیگری، از کومبره، دونسیر و ریوبل در من زنده

شدند. آنچه حس کردم چیزی بیش از فاصله‌ای زمانی بود، فاصله‌ای میان دنیاهایی بود که از یک ماده نبودند. اگر می‌خواستم در کتابی آن ماده‌ای را باز بسازم که به نظرم بی‌اهمیت‌ترین خاطره‌هایم از ریوبل از آن ساخته و پرداخته شده بود، باید بر ماده‌ای که تا آن زمان همسانِ مادهٔ کدر و زمخت کومبره بود رگه‌هایی صورتی می‌افزودم، و آن را یکباره شفاف و بلورین، فشرده، خنکابخش و آهنگین می‌کردم.

امّا روبر پس از آن که چیزهایی به راننده گفت آمد و در کالسکه کنار من نشست. اندیشه‌هایی که به ذهنم آمده بودند گریختند. الهه‌هایی اند که گاهی از لطف بر آدمِ میرای تنهایی ظاهر می‌شوند: در هیچ راهی، یا حتی در اتاقش و او در خواب، ایستاده بر آستانهٔ در او را بشارت می‌دهند. امّا همین که کس دیگری هم باشد ناپدید می‌شوند. هرگز به چشم جمع آدمها نمی‌آیند. و من به دامن دوستی طرد شدم.

روبر هنگامی که از راه رسید گفت که هوا بسیار مه‌آلود است، امّا در حالی که ماگپ می‌زدیم مه هر چه غلیظ‌تر شده بود. دیگر فقط آن مه سبکی نبود که من دلم می‌خواست در جزیره پراکنده شود و من و مادام دومترماریا را در خود فرو برد. چراغها در دو قدمی خاموش می‌شدند و آنگاه تاریکی شب به همان گونه ژرف می‌شد که در دل صحرا، یا در جنگل، یا در جزیرهٔ نرمی در بروتانی که دلم می‌خواست به سویش بروم؛ خود را همان سان گمشده حس کردم که بر کنارهٔ دریایی شمالی که بر آن، پیش از رسیدن به مهمانخانه‌ای پرت افتاده بیست بار با مرگ سینه به سینه می‌شوی؛ مه که دیگر سرابی نبود که بجویی، یکی از خطرهایی می‌شد که با آنها می‌جنگی، به گونه‌ای که در یافتن راه و رسیدن به ساحل نجات همان دشواریها، دلشوره و سرانجام شعفی را داشتیم که امنیت ــ یکسره بی‌ارزش برای کسی که امنیتش در خطر نیست ــ نصیب مسافر غریب سرگردان می‌کند. در آن راه‌نوردی ماجراجویانه‌مان تنها یک چیز پیش آمد که کم مانده بود شادمانی‌ام را برهم زند، و این به خاطر تعجب و خشمی بود که یک لحظه در من انگیخت. سن‌لو به من گفت: «راستی، به بلوک گفتم که تو اصلاً از او، آن‌طور که به نظر

می‌رسد، خوشت نمی‌آید. گفتم که به نظرت خیلی چیزهایش مبتذل است»، و به حالتی خرسند و با لحنی که پاسخ برنمی‌داشت گفت: «من این طوری‌ام، دوست دارم همه چیز روشن و صریح باشد». ماتم برد. نه فقط به سن‌لو و وفاداری‌اش در دوستی اعتماد مطلق داشتم و او، با آنچه به بلوک گفته بود، آن را زیر پا گذاشته بود، بلکه از این بیشتر، به نظرم آمد که هم عیب‌ها و هم حُسن‌هایش باید او را از چنین کاری باز می‌داشت، از جمله این عادت ناشی از تربیتش که ادب را گاهی تا حد ریا می‌رسانید. آیا حالت پیروزمندانه‌اش همانی بود که آدم برای پنهان کردن شرمندگی‌اش هنگام اعتراف به کاری به خود می‌گیرد که می‌داند نباید از او سر می‌زد؟ آیا از ناآگاهی بود؟ یا از حماقتی که عیبی از او را (که برایم ناشناخته بود) به جامهٔ حسنی بزرگ درمی‌آورد؟ آیا ناشی از غلبهٔ کج‌خلقی گذرایی با من بود که او را به جدایی از من وا می‌داشت یا نشانهٔ غلبهٔ کج‌خلقی گذرایی با بلوک که او را واداشته بود حتی با بده کردن من چیز ناخوشایندی به او بگوید؟ هر چه بود، در حالی که این چیزهای سخیف را به من می‌گفت چهره‌اش داغ پیچ و خم وحشتناکی را داشت که در زندگی یکی دو بار بیشتر در او ندیدم، و کمابیش از وسط صورتش آغاز می‌شد و چون به لبانش می‌رسید آنها را در هم می‌پیچید و به آنها حالت نفرت‌انگیزی از رذالت، از گونه‌ای دَدمنشی کاملاً گذرا و بدون شک آبا و اجدادی می‌داد. در چنان لحظاتی، که بیگمان فقط دو سال یک بار پیش می‌آمد، منِ او دچار کسوف جزئی می‌شد و شخصیت یکی از نیاکانش، با عبور از برابرش بر او سایه می‌انداخت. این گفته‌اش که «دوست دارم همه چیز روشن و صریح باشد» به اندازهٔ حالت خشنودش شک برانگیز، و به همان اندازه سزاوار سرزنش بود. دلم می‌خواست به او بگویم که اگر می‌خواهی همه چیز روشن و صریح باشد باید این صراحت را دربارهٔ آنچه به خودت مربوط می‌شود به کار ببری و نه این که بی هیچ زحمتی از دیگران مایه بگذاری. امّا دیگر کالسکه در برابر رستورانی ایستاده بود که نمای پهناور و نورانی‌اش بتنهایی تاریکی را می‌شکافت. به نظر می‌آمد که حتی مِه، همراه با روشنایی‌های راحت‌بخش داخل رستوران، از روی پیاده‌رو در ورودی را نشان می‌دهد، با همان شادمانی نوکرانی که مهمان‌نوازی ارباب را باز

می‌تابانند؛ ظریف‌ترین رنگهای طیف روشنایی در آن تلألو داشت و درِ رستوران را، چون ستونِ نورانی راهنمای بنی‌اسرائیل، نشان می‌داد.[۶۵] از قضا از اینان، در میان مشتریان رستوران بسیار بودند. زیرا در همین رستوران بود که دراز زمانی بلوک و دوستانش، سرمست از روزه‌ای همان‌سان گرسنگی آور که روزهٔ آیینی (که این یکی دستکم سالی یک بار بیشتر پیش نمی‌آید)، روزهٔ قهوه و کنجکاوی سیاسی، شبها گرد هم می‌آمدند.[۶۶] از آنجاکه هرگونه هیجان فکری به عادت‌های آدم، عادتهایی که بر چنان هیجانی وابسته‌اند ارزشی والا می‌دهد و آنها را از نوعی برتر می‌کند، هیچ گرایش شدیدی نمی‌توان یافت که بدین گونه جمعی از آدمها را پیرامون خود گرد نیاورد و با هم متحد نکند، جمعی که در آن، احترامِ دیگر اعضا همان چیزی است که هرکسی بیش از هر چیزی در زندگی آن را می‌جوید. اینجا، حتی در یک شهر کوچک دورافتاده، کسانی‌اند که شیفتهٔ موسیقی‌اند؛ بهترین ساعت‌های روز و بیشترِ پول خود را صرف کنسرت‌های موسیقی مجلسی، گردهمایی و بحث دربارهٔ موسیقی، و رفت و آمد به کافه‌ای می‌کنند که پاتوق دوستداران موسیقی است و نوازندگان را می‌شود آنجا دید. آنجا، کسان دیگری، که شیفتهٔ هوانوردی‌اند، می‌کوشند با گارسن پیرِ «بار» شیشه‌ای بالای ساختمان فرودگاه رابطهٔ خوبی داشته باشند؛ ایمن از باد آن چنان که در قفس شیشه‌ای یک فانوس دریایی، می‌توانی همراه با خلبانی که فعلاً پرواز ندارد، حرکات خلبانی را دنبال کنی که عمودی در هوا چرخ می‌زند در حالی که دیگری، که یک لحظه پیش‌تر دیده نمی‌شد، ناگهان فرود می‌آید و با صدای کرکنندهٔ بال زدنهای مرغ رخ[۶۷] به زمین می‌نشیند. به همین گونه، گروه کوچکی که گردهم می‌آمدند و می‌کوشیدند به هیجانهای زودگذر محاکمهٔ زولا تداوم و ژرفا بدهند، برای آن کافه اهمیت بسیار قائل بودند. امّا بخش دیگری از مشتریان کافه آنان را خوش نمی‌داشتند، و این بخش از اشرافیان جوانی تشکیل می‌یافت که تالار دیگری از کافه را، که تنها با یک نیم دیوار نازک آراسته به گل و گیاه از آن یکی جدا می‌شد، از آنِ خود کرده بود. اینان دریفوس و طرفدارانش را خائن می‌دانستند، هر چند که بیست و پنج سال بعد، پس از مهلتی که اندیشه‌های تازه جا بیفتند و دریفوس‌گرایی

در تاریخ نوعی برازندگی پیدا کند، فرزندان بلشویک‌گرا و والس‌برقص همان جوانان اشرافی در پاسخ «روشنفکرها» می‌گفتند که بدون شک اگر در زمان پدرانشان زندگی می‌کردند طرف دریفوس را می‌گرفتند، بی آن‌که دربارهٔ ماجرای دریفوس چندان بیشتر از آنی بدانند که دربارهٔ کنتس ادمون دو پورتالس[۶۸] یا مارکیز دوگالیفه می‌دانستند، دو چهرهٔ درخشان دیگری که آنها نیز در روز تولد آن جوانان دیگر افول کرده بودند. چون، در آن شب مه آلود، اشرافیان کافه، که بعدها پدران آن جوانانِ روشنفکرِ بعداً دریفوس‌گرا می‌شدند، هنوز پسر بودند. البته، خانواده‌هایشان وصلت‌هایی با ثروت بسیار برای یکایکشان در نظر داشتند، امّا هنوز این درباره هیچکدامشان عملی نشده بود. این وصلتِ همراه با دارایی بسیار، که هنوز از قوه به فعل درنیامده بود، و بیش از یک نفر خواهانش بودند (چون البته چندین «طرفِ پولدار» وجود داشت، امّا تعداد جهیزیه‌های کلان خیلی کم‌تر از شمار خواستگاران بود) فعلاً تنها این اثر را داشت که در آنان نوعی رقابت بیانگیزد.

از بخت بد، چون سن‌لو چند دقیقه‌ای با راننده حرف می‌زد تا پس از شام بیاید و ما را ببرد، ناگزیر شدم تنها وارد رستوران شوم. نحسیِ اول این که وقتی پا به درونِ درِ گردانی گذاشتم که به آن عادت نداشتم، خیال کردم که دیگر نمی‌توانم از آن بیرون بروم. (این را هم گذرا برای کسانی که در مفهوم واژه‌ها دقت می‌کنند بگوییم که این درِ گردان، برغم ظاهر صلح آمیزش، درِ رِوُلوِر نامیده می‌شود که از واژه انگلیسی revolving door گرفته شده است). آن شب صاحب کافه، که نه دلش می‌خواست از کافه بیرون برود و تن به رطوبت هوای مه آلود بدهد و نه این که مشتریانش را ترک کند، کنار در ایستاده بود تا از شنیدن شِکوه‌های شادمانهٔ مشتریانی لذت ببرد که از راه می‌رسیدند و چهره‌هایشان از شادی کسانی برق می‌زد که به زحمت خود را به جایی رسانده‌اند و از گم شدن هم می‌ترسیده‌اند. امّا با دیدن غریبه‌ای که بلد نبود از لای لته‌های شیشه‌ای درِ گردان بیرون بیاید حالت خندان خوشامدگوی چهره‌اش محو شد. از آن نشانهٔ آشکار جهالت من چنان چهره درهم کشید که ممتحنی که هیچ دلش نخواهد عبارت dignus est intrare را به زبان

بیاورد[۶۹]. نحسی وقتی به اوج رسید که رفتم و در تالار ویژهٔ اشرافیان نشستم، که آمد و با خشونت مرا از آنجا بیرون کرد، و با بی‌ادبی خاصی که همهٔ گارسنها هم بیدرنگ از آن پیروی کردند جایی را در تالار دیگر نشانم داد. از این جا هیچ خوشم نیامد به ویژه که پیرامونش پر از جمعیت بود و رو به رویم درِ ویژهٔ یهودیان قرار داشت که گردان نبود، لحظه به لحظه باز و بسته می‌شد، و سرمای دهشتناکی از آن به طرفم هجوم می‌آورد. اما صاحب رستوران حاضر نشد جای دیگری به من بدهد و گفت: «نه آقا، نمی‌شود که به خاطر شما مزاحم همهٔ مشتری‌های دیگر بشوم.» حتی چیزی نگذشته مشتری دیرآمدهٔ مزاحم را بکلی از یاد برد، بس که همهٔ حواسش پی هر مشتری تازه‌ای بود که از راه می‌رسید، و پیش از درخواست یک آبجو، یک بال مرغ سرد یا یک نوشیدنی الکلی داغ (چون مدتها از ساعت شام رستوران گذشته بود) باید آن‌چنان که در رمان‌های قدیمی اول دانگ خودش را با تعریف آنچه بر او گذشته بود می‌پرداخت، و آنگاه به آن پناهگاه امن و گرم پا می‌گذاشت، جایی که به خاطر اختلافش با آنچه همه از آن جان بدر برده بودند آکنده از سرخوشی و رفاقتی بود که پیرامون یک آتش اردو همه را شوخ و خندان می‌کند.

یکی تعریف می‌کرد که کالسکه‌اش، با این خیال که به پل کنکورد رسیده، سه بار انوالید را دور زده بود؛ یکی دیگر می‌گفت که کالسکه‌اش، برای گذشتن از خیابان شانزه‌لیزه میان بوته‌های میدان رون‌پوآن افتاده و بیرون کشیدنش از آنجا سه ربع ساعت طول کشیده بود. سپس نوبت به شکوه از مه، از سرما، از سکوت مرگبار خیابانها می‌رسید که هم تعریف و هم شنیدنش با شادمانی بیسابقه‌ای همراه می‌شد، شادمانی ناشی از جو خوشایند تالار (که در همه جا جز جای من گرم بود)، و همچنین روشنای تندی که چشمان را، که دیگر به ندیدن عادت کرده بود، به پلک زدن وامی‌داشت، و نیز سروصدای گفتگوها که گوشها را دوباره به کار می‌انداخت.

تازه آمده‌ها نمی‌توانستند ساکت بمانند. شگرفیِ آنچه بر آنان گذشته بود، و به نظر خودشان بی‌همانند می‌آمد، انگار زبانشان را می‌سوزانید و با نگاه کسی را

می‌جُستند تا سر حرف را با او باز کنند. حتی صاحب رستوران هم فاصله‌ها را نادیده می‌گرفت. بدون هیچ ترسی خندان گفت: «جناب شازده دوفوا از دروازهٔ سن‌مارتن تا اُینجا سه بار راهشان راگم کرده‌اند»، و اشرافیِ سرشناس را، به حالتی که بخواهد معرفی‌اش کند، به وکیلی یهودی نشان دادکه، در هر روز دیگری، مانعی بس دشوارتر از پرچین سبزه آراسته میان او و شازده فاصله می‌انداخت. وکیل در حالی که دستی به کلاهش می‌برد گفت: «سه بار؟ عجبا!» این گفتهٔ دوستی‌جویانه شازده را خوش نیامد. از یک گروهِ اشرافی بود که به نظر می‌آمد تنها کار و سرگرمی‌شان رفتار نخوت‌آلود با همه، حتی اشرافیانی باشد که از بالاترین درجه نیستند. رفتار همیشگی این جوانان، و بویژه پرنس دوفوا چنین بود که به سلام‌ها جواب ندهند؛ اگر کسی در اظهار ادب پافشاری کرد در پاسخش به حالتی ریشخندآمیز قهقهه بزنند یا خشمگینانه سر خود را به عقب بیندازند؛ وانمودکنندکه مرد مسنی راکه درگذشته به آنان خدمتی کرده بود نمی‌شناسند؛ سلام‌گویی و دست دادن را منحصر به دوک‌ها و آن دسته از دوستان کاملاً نزدیک دوک‌ها کنند که آنان معرفی‌شان کرده باشند. آنچه به این رفتار دامن می‌زد بی‌نظمی سالهای آغاز جوانی بود (هنگامی که، حتی در میان بورژواها، آدم حق‌ناشناس می‌نماید و خود را بی‌تربیت نشان می‌دهد چون، مثلاً چندین ماه فراموش می‌کند برای آشنای نیکوکاری که همسرش درگذشته نامه‌ای بنویسد، و پس از آن دیگر به او سلام هم نمی‌کند تاکار را ساده‌تر کرده باشد)، امّا بیش از هر چیز، انگیزهٔ آن رفتار یک نوعِ بسیار افراطی استوبیِ قشری بود. راستی راکه، همانند برخی اختلالات عصبی که نمودهایشان در میانسالی تعدیل می‌شود، معمولاً آن استوبی هم دیگر بعدها به آن گونهٔ خصمانه‌ای نمود نمی‌یافت که نزد آن جوانانِ تحمل‌نکردنی دیده می‌شد. پس از گذشت دورهٔ جوانی، آدمی بندرت در نخوت خود بسته می‌ماند. پیشتر می‌پنداشت که هر چه هست نخوت است، امّا ناگهان، شاهزاده هم که باشد، کشف می‌کند که موسیقی هم هست، و ادبیات، و حتی نمایندگی. در نتیجهٔ این کشف، ترتیب ارزشهای انسانی دگرگون می‌شود، و آدم به گفتگو با کسانی می‌پردازد که در گذشته با نگاهش بر آنان اژدر می‌زد. خوشا به حال آن دسته از اینان که بردباری

داشته و منتظر مانده‌اند، و ــ اگر بتوان چنین گفت: ــ روحیه‌شان آن‌قدر آماده هست که در چهل‌سالگی لذت ببرند از دیدن لطف و خوشامدی که در بیست سالگی بی‌ادبانه از ایشان دریغ داشته شده بود!

حال که فرصتی پیش آمده، بجاست که دربارهٔ پرنس دوفواگفته شود او عضو یک دستهٔ دوازده تا پانزده نفری و یک گروه کوچک‌تر چهار نفری بود. دستهٔ دوازده تا پانزده نفری این ویژگی را، (که به گمان من شازده از آن بری بود)، داشت که هر کدام از جوانان عضوش دارای دو جنبه بودند. اینان، که تا خرخره زیر بار بدهی بودند، به چشم فروشندگان طلبکار هیچ ارزشی نداشتند هر چند که لذت می‌بردند از این که پیاپی به آنان بگویند: «جناب کنت، جناب مارکی، جناب دوک...» همهٔ امیدشان این بود که آن «وصلت نان و آب‌دار»، یا باز به قول خودشان آن «کیسهٔ بزرگ» از بدهی نجاتشان بدهد، و چون شمار جهیزیه‌های کلانی که به آنها چشم داشتند از چهار یا پنج بیشتر نبود، هرچند نفرشان زیرزیرکی برای ازدواج با یک دختر تلاش می‌کردند. و راز خود را چنان در پرده نگه می‌داشتند که وقتی یکی در کافه می‌گفت: «دوستان خوب و عالی‌ام، آن‌قدر دوستتان دارم که نمی‌توانم خبر نامزدی‌ام با مادموازل دامبرساک را به اطلاعتان نرسانم»، آه از نهاد چندین نفر بلند می‌شد و برخی، که کار خودشان را با آن دختر انجام یافته می‌پنداشتند، آن‌قدر بر خود تسلط نداشتند که فریاد خشم و حیرتشان را در اولین لحظات فرو بخورند: پرنس دوشاتلرو بی‌اختیار داد می‌زد: «پس خیلی خوشحالی که می‌خواهی عروسی کنی، نه بیبی؟» و از تعجب و نومیدی چنگال از دستش می‌افتاد، چون می‌پنداشت که بزودی نامزدی مادموازل دامبرساک با خود او، یعنی شاتلرو، اعلام خواهد شد. و خدا می‌داند که پدرش با زیرکی تمام چه چیزهایی علیه مادرِ بیبی برای خانوادهٔ آمبرساک تعریف کرده بود. نمی‌توانست خود را مهار کند و یک بار دیگر از بیبی می‌پرسید: «پس، از ازدواج خوشت می‌آید، نه؟» و او، که آمادگی بیشتری داشت، چون از زمانی که نامزدی «تقریباً رسمی» شده بود فرصت کافی داشته بود که چگونگی رفتار خودش را تعیین کند با لبخندی پاسخ می‌داد: «خوشحالی‌ام از این نیست که ازدواج می‌کنم، چون میلی به

ازدواج نداشتم. خوشحالم از این که دِزی دامبرساک را می‌گیرم که به نظرم دختر دلنشینی است.» تا این جمله به پایان برسد آقای دوشاتلرو بر خود مسلط شده بود. امّا دیگر فکر می‌کرد که باید هر چه زودتر توجهش را به طرف مادموازل دو لا کانورک یا میس فاستر، یعنی «کیسه»های رتبهٔ دوم و سوم برگرداند، از طلبکارانی که منتظر وصلتش با آمبرساک بودند بخواهد که بردباری بخرج دهند، و برای همهٔ کسانی که از او هم شنیده بودند که به نظرش مادموازل دامبرساک دختر دلنشینی است توضیح بدهد که ازدواج با او برای بیبی خوب است و اگر خودش با او وصلت می‌کرد همهٔ خانواده‌اش با او به هم می‌زدند. حتی می‌توانست ادعا کند که مادام دو سولئون تهدید کرده بود آنها را به خانهٔ خود راه نخواهد داد.

امّا این آدمها، که همه بسیار دوشخصیتی بودند، در حالی که به چشم فروشندگان، صاحبان رستورانها و دیگر طلبکارانشان بی‌ارزش می‌آمدند، همین که به محافل اشرافی می‌رفتند دیگر درباره‌شان براساس زوال دارایی‌هایشان ــ و حرفه‌های غم‌انگیزی که در کوشش برای جبران آن پیشه می‌کردند ــ داوری نمی‌شد. دوباره جناب شاهزاده، جناب دوک دو فلان می‌شدند و ارزششان بر پایهٔ نام و نشانشان سنجیده می‌شد. بر یک دوک کمابیش میلیاردر، که به نظر می‌آمد همه چیز در او تمام باشد، مقدم بودند چون بزرگ خاندان دانسته می‌شدند و در گذشته‌ها شاهزاده‌های حاکم بر سرزمین کوچکی بودند که در آن حق سکه‌زدن و غیره داشتند. اغلب در آن کافه، وقتی کسی از راه می‌رسید کس دیگری سر پایین می‌انداخت تا تازه‌آمده را مجبور به سلام گفتن نکند. چرا که در کوشش تخیل آمیزش برای دستیابی به ثروت، بانکداری را به شام دعوت کرده بود. هر بار که یک اشرافی در چنین شرایطی با بانکداری رابطه برقرار می‌کند به خاطر او صد هزار فرانکی از دست می‌دهد، امّا این مانع از آن نمی‌شود که دوباره به سراغ بانکدار دیگری برود. آدم از شمع نذر کردن و پیش پزشک رفتن دست برنمی‌دارد.

امّا پرنس دوفوا، که خود ثروت بسیار داشت، نه فقط عضو این دستهٔ کمابیش پانزده نفری از جوانان برازنده، بلکه، همچنین از یک گروه چهار نفری بسته‌تر بود

که سن‌لو هم جزوشان بود و از هم جدا نمی‌شدند. هرگز یکی شان را بدون بقیه به جایی دعوت نمی‌کردند. آنان را چهار ژیگولو[۷۰] می‌خواندند، در هر گردشی هر چهار نفر با هم بودند، اگر به قصری جایی دعوت می‌شدند اتاقهایی به آنان داده می‌شد که به هم راه داشت، به گونه‌ای که (چون همه بسیار خوش‌سیما هم بودند) دربارهٔ روابط میان خودشان شایعاتی بر سر زبانها بود. دربارهٔ سن‌لو، خود من دیدم که این شایعه مطلقاً بی‌اساس است[۷۱]. امّا عجیب این که بعدها، در حالی که آن شایعات دربارهٔ هر چهار نفر درست از آب درآمد، معلوم شد که هیچ کدامشان در این زمینه هیچ خبری از گرایش سه نفرِ دیگر نداشته‌اند. حال آن که هر کدام کوشیده بودند از حال و روز بقیه باخبر شوند و این به انگیزهٔ برآوردن خواستی، یا شاید بیشتر تسکین کینه‌ای، یا جلوگیری از وصلتی، یا داشتن سلطه بر دوست بدنام شده بود.[۷۲] دوست پنجمی (چون گروههای چهارنفره همیشه بیش از چهار نفرند) به آن دوستان افلاطونی پیوست و خود از بقیه افلاطونی‌تر بود. امّا برخی ملاحظات مذهبی او را تا مدتها پس از آنی مهار کرد که گروه چهارنفری از هم پاشید، و خود او ازدواج کرد و پدر خانواده شد، و در زیارتگاه لورد دعا می‌کرد که فرزند بعدی‌اش پسر یا دختر باشد، و در این فاصله یقهٔ ارتشی‌ها را می‌گرفت.

برغم رفتار همیشگی شازده، از آنجا که گفتهٔ وکیل در حضور او مستقیماً خطاب به خود او نبود، خشمی که در او انگیخت به آن حدی نرسید که در غیر این صورت بر او چیره می‌شد. از این گذشته آن شب حالتی استثنایی داشت. وانگهی، امیدی که می‌شد آن وکیل به برقراری رابطه‌ای با شازده دوفوا داشته باشد بیشتر از امید راننده‌ای نبود که آن جوان اشرافی را رسانده بود. از این رو، عیبی ندید که به آن مخاطب غریبه، که به یاری مِه، به همسفری می‌مانست که آدم در کناره‌ای توفان‌زده یا مه گرفته در آن سر دنیا به او برخورده باشد، البته به لحنی نخوت‌آلود و بی‌آن که نگاهش کند، پاسخ بدهد: «مسأله فقط این نیست که آدم راهش را گم می‌کند، بلکه نمی‌تواند دوباره پیدایش کند.» درستی این پاسخ مایهٔ حیرت صاحب کافه شد، چون همان شب آن را چندین بار شنیده بود.

در واقع، او عادت داشت همواره هر آنچه را که می‌شنید یا می‌خواند با یک

متن معیّن شناخته شده مقایسه کند و اگر اختلافی نمی‌دید حس ستایشش برانگیخته می‌شد. از این روحیه نباید غافل بود، چون اگر در بحث سیاسی و در مطالعهٔ روزنامه‌ها به کار گرفته شود آراء عمومی را شکل می‌دهد و از این طریق بزرگ‌ترین رویدادها را ممکن می‌کند. بسیاری از کافه‌داران آلمانی که فقط از مشتریِ خود، یا از روزنامه‌ای که می‌خواندند خوششان می‌آمد، به پیروی از این و آن که می‌گفتند فرانسه، انگلیس و روسیه یا آلمان «دعوا دارند»، در قضیه اقادیر[۷۳] امکان جنگی را پیش آوردند که از قضا در نگرفت. تاریخنگاران، که شیوهٔ توضیح اعمال ملت‌ها براساس ارادهٔ شاهان را به کناری گذاشته‌اند و اشتباه نکرده‌اند، باید روانشناسی فرد عامی را جانشین آن اراده کنند.[۷۴]

در زمینهٔ سیاسی، صاحب کافه‌ای که تازه به آن پاگذاشته بودم، این روحیهٔ دبیر انشاء را از چندی به این طرف تنها دربارهٔ برخی نکته‌های ماجرای دریفوس به کار می‌برد. اگر در گفته‌های یک مشتری یا در ستونهای یک روزنامه به آن تعبیرهای آشنا برنمی‌خورد، مقالهٔ روزنامه را املال آور یا مشتری را ریاکار می‌دانست. پرنس دوفوا، برعکس، چنان ستایشش را برانگیخت که اجازه نداد او جمله‌اش را به پایان ببرد و، به تعبیر *هزار و یک شب*، «در کمال خرسندی» و «در نهایت هیجان» گفت: «آفرین، جناب پرنس، آفرین، به‌به که چه خوب گفتید (که منظورش در نهایت این بود که «متن را بی‌غلط از بر خواندید») «همین طور است که می‌فرمایید»، امّا شازده به همین زودی در تالار کوچک ناپدید شده بود. سپس، از آنجا که حتی در پی شگرف‌ترین رویدادها زندگی ادامه دارد، کسانی که از دریای مه بیرون می‌آمدند نوشیدنی یا شام سبکی می‌خواستند؛ از جملهٔ این دسته، جوانانی از باشگاه سوارکاران بودند که به خاطر حالت غیرعادیِ آن روز از نشستن بر دو میز در تالار بزرگ رستوران ابایی نداشتند، و در نتیجه خیلی نزدیک به من جا گرفتند. بدین گونه، آن بلای طبیعی حتی میان تالار کوچک و تالار بزرگ، میان همهٔ کسانی که راحت و گرمای رستوران، پس از گم‌گشتگی طولانی در اقیانوس مه به شوقشان می‌آورد، جوّی خودمانی پدید آورده بود که تنها من به آن راه نداشتم، و جوّ کشتی نوح باید شبیه آن بوده باشد.

ناگهان دیدم که صاحب رستوران چندین بار کرنش کرد، سرپیشخدمت‌ها همه با هم به دو افتادند، و در نتیجه نگاه همهٔ مشتریان به سوی آنان برگشت. صاحب رستوران داد زد: «زود، سیپرین را صدا کنید، یک میز برای جناب مارکی دوسن‌لو.» برای او روبر فقط یک بزرگ اشرافیِ برخوردار از حیثیت واقعی، حتی در نظر کسی چون پرنس دوفوا نبود، بلکه مشتری خوشگذرانی بود که در آن رستوران ریخت و پاش بسیار می‌کرد. مشتریان تالار بزرگ کنجکاوانه نگاه می‌کردند، مشتریان تالار کوچک به هر نحوی که می‌توانستند دوست خود را، که سرگرم پاک کردن کفشهایش بود، صدا می‌زدند. امّا او در لحظه‌ای که پا به تالار کوچک می‌گذاشت مرادر بزرگه دید و به صدای بلند گفت: «نفهمیدم، آنجا چکار می‌کنی، آن هم با این دری که روبه‌روی تو باز است،» و نگاهی خشمناک به صاحب رستوران انداخت که به دو رفت و در را بست و به عذرخواهی گناه را به گردن پیشخدمتها انداخت: «هِی به‌اشان می‌گویم این در را ببندند.»

برای این که خودم را به او برسانم نظم میز خودم و میزهای دیگری را که سر راهم بودند به هم زدم. «چرا از جایت بلند شدی؟ از تالار بزرگه بیشتر از کوچکه خوشت می‌آید؟ امّا اینجا یخ می‌زنی، جان من.» و به صاحب رستوران: «لطف کنید و بگذارید این در بسته باشد». ــ «چشم، همین الان، جناب مارکی، مشتری‌هایی که بعد از این می‌آیند از تالار کوچک رد می‌شوند. خیلی راحت». و برای آن که فرمانبرداری‌اش را بهتر نشان بدهد یک سرپیشخدمت و چند پیشخدمت را مأمور این عملیات کرد و داد زد که اگر خوب انجام ندهند با آنان چنین و چنان خواهد کرد. بیش از اندازه به من احترام نشان می‌داد تا فراموش کنم که احترامش به من نه از هنگام ورودم، که از زمان سررسیدن سن‌لو آغاز شده بود، امّا برای آن که فکر نکنم احترامش به خاطر دوستی‌ای است که مشتری توانگر و بزرگ اشرافی‌اش به من نشان می‌دهد لبخندهای ریز و گذرایی به من می‌زد که پنداری نشانهٔ محبتی کاملاً شخصی در حق من بود.

گفته‌های یک مشتری پشت‌سرم موجب شد که یک لحظه سُربرگردانم. به جای کلماتی چون «خیلی خوب، بال مرغ، با یک کمی شامپانی، امّا خیلی گس

نباشد،» می‌گفت: «من گلیسرین را ترجیح می‌دهم. بله، گرم، خیلی خوب است.» خواستم ببینم این چگونه مرتاضی است که خود را به خوردن چنان غذایی مجبور می‌کند. امّا در جا سرم را به سوی سن‌لو برگرداندم تا آن دوستدار خوراکهای شگرف مرانبیند. پزشکی بود که می‌شناختم، و یک مشتری کافه با بهره گیری از مه او را آنجا گیر انداخته بود و از او تجویزی می‌خواست. پزشکان هم، مانند دلالان بورس، از ضمیر اول شخص مفرد استفاده می‌کنند.

در این حال، من به روبر نگاه می‌کردم و چنین می‌اندیشیدم: در آن کافه، و در زندگی (چنان که خود شناخته بودم)، غریبه‌های بسیاری، همه روشنفکر و اهل انواع هنرها، بودند که با ریشخندی که شِنِل پرطمطراق، کراوات ۱۸۳۰ و از آن هم بیشتر حرکات ناشیانه‌شان در دیگران می‌انگیخت کنار آمده بودند، و حتی خود به عمد چنان ریشخندی را برمی‌انگیختند تا بی‌اعتنایی‌شان را به آن نشان دهند، و از نظر فکری و اخلاقی براستی ارزشمند و دارای حساسیتی ژرف بودند. این مردمان ــ و بویژه یهودیان، البته یهودیان ادغام نشده، چون دربارهٔ بقیه‌شان بحثی نیست ــ به چشم کسانی که تحمل دیدن آدمی با ظاهری غریب و خل‌وار را ندارند، ناخوشایند می‌آمدند (همان حالتی که بلوک در نظر آلبرتین داشت). امّا معمولاً بعدها روشن می‌شد که گرچه موی بیش از اندازه بلند، بینی و چشمان بیش از حد بزرگ و حرکات منقطع و تئاتری آنان را ناخوشایند می‌نماید، کودکانه است اگر بر پایهٔ این ظواهر درباره‌شان داوری شود، و در حقیقت آدمهایی بسیار روشن و اهل دل‌اند، و در عمل می‌توان به آنان سخت دل بست. بویژه یهودیان، کم‌تر کسی از اینان بود که پدر و مادرش آن مهربانی، روشن‌بینی و صمیمیتی را نداشته باشند که، در مقایسه با ایشان کسانی چون مادر سن‌لو و دوک دوگرمانت به خاطر خشک‌اندیشی و خشکه‌مقدسی سطحی‌شان که فقط رسوایی آشکار را مطرود می‌دانست، و پایبندی خانوادگی‌شان به مسیحیتی که بی‌چون و چرا (به یاری تدبیرهای غیرمنتظرهٔ هوشی صرفاً حسابگرانه) به وصلتی با یک طرف خرپول می‌انجامید، تصویر اخلاقی فضاحت‌باری از خود نشان ندهند. امّا سن‌لو، صرف‌نظر از این که عیب‌های پدر و مادر چگونه با هم ترکیب شده و ثمرهٔ نیکویی

ببار آورده باشد، از زیباترین نوع آزاداندیشی و مهربانی برخوردار بود. و در اینجا به افتخار بی‌زوال فرانسه باید گفت که اگر این حُسن‌ها در یک فرانسوی خالص، چه از اشراف و چه از تودهٔ مردم، جمع آید، در او به حالتی که در هیچ بیگانهٔ هرچقدر هم محترم نمی‌توان دید، با زیبایی و لطفی خاص گل می‌کند ــ نه شکوفا می‌شود که شاید اغراق باشد، چه باید همواره اندازه و محدوده را در نظر داشت. شکی نیست که دیگران هم از سجایای اخلاقی و فکری برخوردارند، و برغم آن که باید اول از آنچه ناخوشایند و شگفتی‌آور و خنده‌آور است گذشت، آن سجایا ارزشمندند. امّا آنچه به هر حال زیباست و شاید منحصراً فرانسوی باشد این است که چیزی که به حکم حق و انصاف نیکو داشته می‌شود، چیزی که هم ذهن و هم دل آن را می‌پسندد، پیش از همه چشم را خوش بیاید، به ظرافت رنگ‌آمیزی و به مهارت نازک‌کاری شده باشد، کمال درونی هم در ماده و هم در شکلش جلوه کند. به سن‌لو نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم چه خوش آدمی که عیبی بدنی ندارد که «کفش کن» حسن‌های درونی‌اش باشد، و طرح پره‌های بینی‌اش به کمال پرِ پروانه‌های کوچکی است که روی گلهای سبزه‌زاران پیرامون کومبره می‌نشینند؛ و opus francigenum[۷۵] واقعی، که رموزش از سدهٔ سیزدهم تا کنون از میان نرفته است و با نابودی کلیساهایمان نیز نخواهد رفت، نه چندان فرشته‌های سنگی سنت‌آندره دشان که نوجوانان فرانسویِ اشرافی، بورژوا یا روستایی‌اند، با چهره‌های حجّاری شده با ظرافت و صراحتی همان اندازه سنتی که در آن درگاه معروف دیده می‌شود، امّا هنوز بارآور.

صاحب رستوران چند لحظه‌ای دور شد تا خود شخصاً بر بستن در و سفارش غذای ما نظارت کند (پافشاری کرد که «گوشت قصابی» بخوریم که بدون شک معنی‌اش این بود که مرغ و جوجه‌اش خوب نبود). سپس آمد و گفت که جناب پرنس دوفوا مایل است جناب مارکی اجازه دهد او برای صرف غذا به میزی نزدیک او بیاید. روبر با دیدن میزهایی که جلو میز مرا گرفته بود در پاسخ او گفت: «امّا اینها که همه اشغال‌اند» ـ «این که مسأله‌ای نیست. اگر جناب مارکی میل داشته باشند از این اشخاص خواهش می‌کنم جایشان را عوض کنند. همچو کاری

را برای جناب مارکی می‌شود کرد!» اما سن‌لو به من گفت: «تصمیمش با تو، فوا پسر خوبی است، نمی‌دانم حوصله‌ات را سر می‌برد یا نه، حماقتش از خیلی‌ها کم‌تر است.» در پاسخ روبر گفتم که بدون شک از او خوشم خواهد آمد، اما حال که بعد از مدتها با هم شام می‌خوریم و خیلی از این خوشحالم، بیشتر دلم می‌خواهد که با او تنها باشم. همچنان که ما در این باره بحث می‌کردیم صاحب رستوران گفت: «جناب شازده چه پالتو قشنگی دارند!» و سن‌لو گفت: «بله، دیده‌امش.» می‌خواستم برای روبر تعریف کنم که آقای دوشارلوس آشنایی‌اش با من را از زن برادرش پنهان کرده بود و از او دلیل این کار بارون را بپرسم، اما نتوانستم چون آقای دوفواسر رسید. آمده بود که ببیند خواهشش پذیرفته شده است یا نه، و دیدیم که در دو قدمی ما ایستاده است. روبر ما را با هم آشنا کرد، اما به دوستش گفت که چون باید با من حرف بزند ترجیح می‌دهد که او ما را راحت بگذارد. شازده دور شد و به خداحافظی با من لبخندی را هم افزود که پنداری سن‌لو را نشان می‌داد و گناهِ کوتاهی دیدارمان را، که او می‌خواست طولانی‌تر باشد، به گردن او می‌انداخت. اما در آن لحظه سن‌لو، که گفتی ناگهان چیزی به فکرش رسیده است، به من گفت «بنشین و شامت را شروع کن، الان می‌آیم» و با دوستش رفت و در تالار کوچک ناپدید شد. غمین شدم از شنیدن جوانان برازنده‌ای که نمی‌شناختم و مسخره‌ترین و بدخواهانه‌ترین چیزها را دربارهٔ گراندوک، ولیعهد جوان لوکزامبورگ (کنت سابق ناسو) تعریف می‌کردند، کسی که در بلبک با او آشنا شده بودم و در جریان بیماری مادربزرگم توجهی پر از ظرافت به من نشان داده بود. یکی شان مدعی بود که او به دوشس دوگرمانت گفته است: «وقتی همسر من رد می‌شود باید همه سرپا بایستند»، و دوشس به او پاسخ داده است که: «باید سر راه زنت همه بلند شوند و این برای خودش تنوعی است، چون برای مادربزرگش همهٔ مردها می‌خوابیدند» (که نه فقط عاری از ظرافت که بی‌اساس هم بود، چون مادربزرگ پرنسس جوان همواره به نجابت شهرت داشت). سپس گفته شد که در همان سال، در سفری به بلبک برای دیدن خویشاوندش پرنسس دولوکزامبورگ، به گراند هتل رفته و به مدیر آنجا (دوست من) شکایت کرده بود که چرا پرچم

لوکزامبورگ را بالای آب بند نیفراشته‌اند. و از آنجاکه این پرچم به اندازهٔ پرچم انگلیس یا ایتالیا شناخته شده نبود و به‌کار نمی‌رفت، چندین روز طول کشیده بود تا تهیه‌اش کنند و این مایه ناخشنودی شدید گراندوک شده بود. من حتی یک کلمهٔ این ماجرا را باور نکردم، امّا تصمیم گرفتم که اگر به بلبک رفتم، از مدیر هتل در این باره پرس و جو کنم و مطمئن شوم سراپا ساختگی است.

در انتظار سن‌لو از صاحب رستوران نان خواستم. «فوراً، جناب بارون» به او گفتم که بارون نیستم. گفت: «ببخشید، جناب کنت!» فرصت نیافتم که یک بار دیگر انکار کنم که در آن صورت بدون شک «جناب مارکی» می‌شدم: سن‌لو به همان زودی که گفته بود برگشت و در راهرو دیدم که پالتو پشمی شازده را به دست دارد، فهمیدم که آن را برای من گرفته است تا جایم گرم باشد. از دور به من اشاره کرد که از جایم تکان نخورم، پیش آمد، لازم بود که باز میز مرا جابه جاکنند یا خود بلند شوم تا او بتواند بنشیند. همین که به تالار بزرگ رسید با چالاکی پا روی کانا پهٔ مخمل سرخی گذاشت که دور تا دور تالار کشیده شده بود و گذشته از من فقط سه چهار جوان عضو باشگاه سوارکاران بر آن نشسته بودند که سن‌لو را می‌شناختند و جایی در تالار کوچک پیدا نکرده بودند. میان میزها سیم‌های برق در ارتفاع معینی آویخته بود؛ سن‌لو بی‌هیچ پروایی از روی آنها چون اسبی در مسابقهٔ پرش از مانع پرید؛ شرمنده از این که آن کار را به خاطر من می‌کرد تا از حرکتی به آن سادگی معافم کند، در شگفت هم بودم از این که دوستم با چه اعتماد به نفسی آن گونه می‌جهید؛ و تنها من نبودم؛ چون صاحب رستوران و پیشخدمتها هم، همانند اهل فن در مراسم وزن کردن سوارکاران، با ستایش نگاهش می‌کردند، هر چند که بدون شک چنان حرکتی را از سوی مشتری‌ای با رتبهٔ اشرافی پایین‌تر و با ریخت و پاش کم‌تر آن قدرها نمی‌پسندیدند. پیشخدمتی، انگار که فلج شده باشد، با بشقاب غذایی که مشتریان میز کناری منتظرش بودند، بی‌حرکت ایستاده بود؛ وهنگامی که سن‌لو، برای آن که از پشت سر دوستانش بگذرد پا روی پشتی کانا په گذاشت و چون بندبازی پیش آمد، چند نفری در ته تالار آهسته کف زدند. سرانجام به من رسید، با دقت یک رهبر ارکستر در برابر جایگاه یک پادشاه از حرکت بازایستاد،

سر خم کرد، به حالتی مؤدبانه و فرمانبردارانه پالتو پشمی را به طرفم گرفت، و بیدرنگ، همین که کنارم نشست، آن را چون شال سبک و گرمی روی شانه‌هایم مرتب کرد، بی آن که لازم باشد من حرکتی بکنم.

به من گفت: «راستی تا یادم نرفته، دایی‌ام شارلوس با تو کاری دارد. به‌اش قول دادم که تو را فردا شب به خانه‌اش بفرستم.»

«اتفاقاً من هم می‌خواستم دربارهٔ او با تو حرف بزنم. امّا فردا شب شام را مهمان زن دایی‌ات، دوشس دوگرمانت‌ام.»

«بله، فردا شب در خانهٔ اوریان بخوربخوری است که آن سرش ناپیدا. امّا دایی پالامدم مایل است که تو به این مهمانی نروی. نمی‌توانی عذر بخواهی؟ در هر حال، بعدش برو خانهٔ دایی پالامدم. فکر کنم حتماً می‌خواهد تو را ببیند. می‌توانی مثلاً ساعت یازده آنجا باشی. یادت نرود، ساعت یازده، من خودم به او خبر می‌دهم. خیلی زود رنج است. اگر نروی ازت می‌رنجد. مهمانی‌های اوریان همیشه زود تمام می‌شود. اگر فقط برای شام آنجا بروی می‌توانی ساعت یازده در خانهٔ دایی‌ام باشی. اتفاقاً من هم باید اوریان را ببینم، به خاطر محل مأموریتم در مراکش که دلم می‌خواهد عوضش کنم. در این جور کارها خیلی به آدم کمک می‌کند و ژنرال دو من ژوزف، که این کار به او مربوط می‌شود، خیلی از او حرف‌شنوی دارد. امّا تو به او چیزی نگو. قضیه را به پرنسس دو پارم گفته‌ام، خودش درست می‌شود. عجب جایی است مراکش! خیلی چیزها دارد که باید برایت تعریف کنم. آدمهای بسیار روشنی آنجا پیدا می‌شوند. آدم حس می‌کند که در فهم و هوش با ما یکی‌اند.»

«فکر نمی‌کنی که آلمانی‌ها سر این قضیه کار را به جنگ بکشانند؟»

«نه. از این قضیه ناراحت‌اند و حق هم دارند. امّا امپراتور طرفدار صلح است. دائماً وانمود می‌کنند که می‌خواهند با ما بجنگند، فقط برای این که ما را مجبور به سازش کنند. عین پوکر. پرنس دومونا کو، که مامور گیوم دوم[۷۶] است، می‌آید و محرمانه به ما می‌گوید که اگر تسلیم نشویم آلمان به ما حمله می‌کند. ما هم تسلیم می‌شویم. امّا اگر هم تسلیم نمی‌شدیم هیچ جنگی در نمی‌گرفت. کافی است یک

لحظه فکر کنی که اگر امروزه جنگی دربگیرد، کائنات را زیر و رو می‌کند. چیزی می‌شود فاجعه‌آمیزتر از *توفان* و *افول خدایان*[۷۷]. امّا خیلی کم‌تر از اینها طول می‌کشد.»

با من از دوستی، دلبستگی، دلتنگی سخن گفت، هر چند که چون همه کسانی که مانند او سفر می‌کردند فردای همان روز برای چندین ماه به بیرون از شهر می‌رفت و تنها چهل و هشت ساعتی به پاریس برمی‌گشت تا دوباره به مراکش (یا جای دیگری) برود؛ امّا واژه‌هایی که بدین گونه در گرمای دلی پرا کندکه من آن شب داشتم خیالی گرم و شیرین را در دلم روشن کرد. نادر دیدارهای دونفری‌مان، و بویژه دیدار آن شب، از آن پس در حافظهٔ من جایی خاص یافته‌اند. هم برای او و هم برای من، آن شب شب دوستی بود. در حالی که آنچه من در آن زمان حس می‌کردم (و به همین دلیل تا اندازه‌ای با پشیمانی همراه بود) متأسفانه آنی نبود که او خوش داشت در من برانگیزد. با آن‌که هنوز آکنده از لذتی بودم که از دیدنش به من دست داد که به شتاب پیش آمد و با حرکاتی زیبا خود را به من رسانید، حس می‌کردم که آن لذت از آنجا می آید که مفهوم و علت هر کدام از حرکت‌هایش در طول دیوار و در روی کاناپه، اگر هم از سرشت فردی سن‌لو برآید، از این بیشتر ریشه در اصل و نسب او، و تربیتی دارد که از این پیشینه به او رسیده است.

برخورداری از سلیقه‌ای مطمئن نه در زمینهٔ زیبایی، که در زمینهٔ رفتار و آداب، که در برابر وضعیتی تازه به مردی برازنده ــ چنان که به موسیقیدانی که از او خواسته شود قطعه‌ای ناآشنا را بنوازد ــ امکان می‌داد بیدرنگ احساس و حرکت ضروری برای آن وضعیت را حدس بزند و مناسب‌ترین شیوه‌ها و شگردها را برایش به‌کار بگیرد، سپس به آن سلیقه رخصت می‌داد بی‌هیچ اعتنا به هر ملاحظهٔ دیگری دست به‌کار شود که بسیاری جوانان بورژوا را، از این بیم که مبادا با نادیده گرفتن عرف و مصلحت به چشم دیگران مسخره بیایند یا در نظر دوستانشان بیش از اندازه دستپاچه بنمایند، فلج می‌کند، در حالی که نزد سن‌لو آن ملاحظه جای خود را به نوعی تحقیر و بی‌اعتنایی می‌داد که خود البته هیچگاه آن را در ته دل حس نکرده، امّا بدنش آن را به ارث برده بود، و به رفتار نیاکانش حالتی خودمانی

می‌داد که به گمانشان حتماً باید مایهٔ نازش و خوشحالی هرکسی می‌شد که با او چنان رفتار می‌کردند؛ و سرانجام، نوعی دست‌ودل‌بازی بزرگ‌منشانه، که هیچ اعتنایی به بسیاری امتیازهای مادی نداشت (چنان‌که خرج بی‌حساب سن‌لو در آن رستوران او را در آنجا، و جاهای دیگر، محبوب‌ترین مشتری کرده بود و مایهٔ آن می‌شد که نه تنها کارکنان رستوران، که برازنده‌ترین جوانان همه دورش بگردند). سخاوتی که آن امتیازهای مادی را پایمال می‌کرد، چنان‌که سن‌لو آن کاناپه‌های سرخ را، هم در عمل و هم به گونه‌ای نُمادی، به عنوان گذرگاه شکوهمندی زیر پا می‌گذاشت که او را تنها از آن رو خوش می‌آمد که به وسیله‌اش می‌توانست با زیبایی و شتاب بیشتری به سوی من بیاید؛ اینها بود آن ویژگی‌هایی که همه برای اشرافیت ضروری بود، و از ورای آن بدن شفاف و گویا (نه چون تن من مات و گنگ)، چنان به چشم می‌آمد که از ورای یک اثر هنری قدرت کارآمد و سازنده‌ای که آن را آفریده است، و به حرکات سن‌لو در آن جست و خیز چالاکش در طول دیوار رستوران همان گویایی و زیبایی حرکات سوارانی را می‌داد که بر افریز بنایی کنده شده باشند. روبر شاید با خود می‌گفت: «افسوس، چه سود که من جوانی‌ام را به تحقیر اصل و نسب خویش، و فقط ستایش حق و معرفت گذرانده، و گذشته از دوستانی که به من تحمیل شده بودند یارانی نابرازنده و بدلباس و فقط خوش‌سخن را برگزیده باشم، و با این حال موجودی که از من به چشم می‌آید، آنی که خاطرهٔ ارزشمندش می‌ماند، نه آنی باشد که ارادهٔ من، با تلاش و همت، در شباهت با من ساخته، بلکه آنی باشد که ساختهٔ من نیست، حتی خود من نیست، و من همواره او را تحقیر کرده و کوشیده‌ام بر او چیره شوم؛ چه سود که من بهترین دوستم را آن‌گونه دوست داشته باشم که دارم، و بزرگ‌ترین لذتی که او از وجود من می‌برد این باشد که چیزی بس عام‌تر از خود مرا در من کشف کند. لذتی که (برخلاف آنچه می‌گوید و نمی‌تواند صمیمانه باور داشته باشد) به هیچ رو لذت دوستی نیست، بلکه لذتی فکری و بی‌دلبستگی، نوعی لذت هنری است؟» این است آنچه امروزه می‌ترسم که گاهی به فکر سن‌لو رسیده باشد. در این صورت، اشتباه می‌کرده است. اگر سن‌لو چیزی والاتر از چالاکی ذاتی بدنش را دوست

نمی‌داشت که داشت. اگر آن همه مدت از غرور اشرافی فاصله نگرفته بود، همان چالاکی‌اش هم حالتی حساب شده‌تر و سخت‌تر می‌داشت، رفتارش با بی‌ادبی خودپسندانه همراه می‌بود. همچنان که مادام دو ویلپاریزیس باید بسیار جدی می‌بود تا از شیوهٔ حرف‌زدن و از کتاب خاطراتش آن احساس سطحی و غیرجدی برآید، که احساسی فرهیخته است. سن‌لو هم، برای آن‌که بدنش آن همه اشرافیت داشته باشد، باید ذهنش از اشرافیت تهی می‌شد و به چیزهای والاتری گرایش می‌یافت، باید اشرافیت جذب بدنش می‌شد و در آن به شکل خطوطی ناخودآگاه و برازنده نمود می‌یافت. از این رو، تشخص بدنی‌اش نابرخوردار از تشخصی فکری نبود که بی این یکی کامل نمی‌شد. نیازی نیست که هنرمند اندیشهٔ خود را مستقیماً در اثرش بیان کند تا اثر بازتابانندهٔ کیفیت آن اندیشه باشد؛ و حتی گفته شده است که والاترین ستایش از خداوند انکار ملحدی است که می‌گوید آفرینش چنان کامل است که نیازی به آفریننده ندارد. و من هم خوب می‌دانستم که آنچه در آن چابک‌سوار جوان می‌ستودم، که تصویر تاختش را در طول افریز دیوار می‌گسترانید، تنها یک اثر هنری نبود؛ شازدهٔ جوان (نوهٔ کاترین دوفوا، ملکهٔ ناوار، نوادهٔ شارل هفتم) که سن‌لو به خاطر من پیش او نماند، اصل و نسب و ثروتی که با وجودشان در برابر من سر خم می‌کرد، نیاکان مغرور و چالاکی که هنوز میراثشان در اعتماد به نفس، چابکی و ادبی زنده بود که سن‌لو به کار برد تا پالتو پشمی را دور بدن سرمایی من بپیچاند، آیا این همه مانند دوستانی قدیمی‌تر از من نبودند که انتظار داشتم به خاطرشان من و او برای همیشه از هم جدا باشیم و او برعکس همه‌شان را به واسطهٔ انتخابی فدای من می‌کرد که آدمی فقط در اوج‌های اندیشگی به آن دست می‌زند، انتخابی با آن آزادی مطلقی که حرکات روبر بیانگرشان بود و دوستی کامل در آن نمود می‌یابد؟

نخوت مبتذلی که از خودمانی‌گری یک عضو خاندان گرمانت برمی‌آمد ــ و نه تشخصی که نزد روبر داشت، چون غرور موروثی در او فقط نقشِ جامهٔ یک فروتنی معنوی واقعی را داشت و خود به صورت ظرافت و زیبایی ناخودآگاه درآمده بود ــ چنان نخوتی را نه در آقای دوشارلوس، که عیب‌های خصلتی که من

هنوز خوب نمی‌شناختم نزد او بر عادت‌های اشرافی سایه می‌انداخت، بلکه در دوک دوگرمانت دیده بودم. امّا حتی او هم، در کلیّت معمولی‌اش که مادربزرگ مرا هیچ خوش نیامد هنگامی که در گذشته‌ها او را در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس دید، باز بخشهایی از شکوه گذشته را در خود داشت که بر من اثر گذاشت، و این هنگامی بود که، در فردای شبی که با سن‌لو گذراندم، برای شام به خانهٔ او رفتم.

آن بخشها را در آغاز، در دیداری که با او و دوشس در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس داشتم، در هیچکدام از آن دو ندیدم همچنان که در نخستین روز تفاوت میان بازی لابرما و دیگر همکارانش را درنیافتم، هر چند که ویژگی‌های لابرما بینهایت نمایان‌تر از ویژگی‌های مردمان اشرافی بود، چون هر چه چیزها واقعی‌تر و دریافتنی‌تر شوند ویژگی‌هایشان مشخص‌تر می‌شود. امّا به هرحال، تفاوتهای اجتماعی هر چقدر هم اندک باشند (تا جایی که وقتی نقاش واقع‌نگاری چون سنت بوو می‌خواهد تفاوت میان محفل‌های مادام ژوفرن، مادام رکامیه و مادام دوبوانی[۷۸] را یکایک نشان دهد، همه چنان شبیه به هم می‌نمایند که، برخلاف خواست نویسنده، حقیقت عمده‌ای که از پژوهشهایش برمی‌آید پوچی زندگی محفلی است) باز به همان دلیلی که دربارهٔ لابرما هم صادق بود، وقتی به گرمانت‌ها بی‌اعتنا شدم و قطرهٔ کوچک نُخبگی‌شان دیگر در گرمای تخیّلم بخار نشد، توانستم این نُخبگی را، با همهٔ سبکی و بی‌مقداری‌اش، دریابم.

از آنجا که دوشس در مهمانی خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس چیزی دربارهٔ شوهرش به من نگفت، با شایعاتی که دربارهٔ طلاقشان پراکنده بود از خود می‌پرسیدم که ببینی شوهرش هم در مهمانی او خواهد بود یا نه. امّا شکّم زود برطرف شد چون در میان نوکرانی که در سرسرا ایستاده بودند (و تا آن زمان شاید مراکماییش به همان چشم می‌دیدند که بچه‌های مبل‌ساز را، یعنی شاید دوستانه‌تر از اربابشان، امّا به صورت کسی که نمی‌توانست به خانهٔ او دعوت شود)، و بدون شک در جستجوی علت چنین تحولی در موقعیت من بودند، چشمم به آقای دوگرمانت افتاد که نرم‌نرمک پیش می‌آمد، منتظر سررسیدن من بود تا در آستانهٔ در به من خوشامد بگوید و بالاپوشم را به دست خود درآورد.

با لحنی زیرکانه اطمینان‌بخش به من گفت: «مادام دوگرمانت از دیدنتان خیلی خیلی خوشحال خواهد شد. اجازه بدهید پالتو مالتوتان را درآورم (عامیانه حرف زدن به نظرش هم پاکدلانه و هم خنده‌دار می‌آمد). خانمم یک‌کمی نگران بود که مبادا از زیرش در بروید، هر چندکه قول داده بودیدکه می‌آیید. از امروز صبح به هم می‌گفتیم که "خواهی دید، اگر آمد". باید اعتراف کنم که حدس مادام دوگرمانت درست‌تر بوده. به این راحتی‌ها نمی‌شود شما را به دام انداخت و مطمئن بودم که دم به تله نمی‌دهید.»

و دوک دوگرمانت چنان شوهر بد، وگویا حتی خشنی، بودکه قدر همین دو سه واژهٔ «مادام دوگرمانت»ش را چنان می‌دانستند که قدر مهربانی آدمهای بدطینت را، واژه‌هایی که پنداری با آنها دوشس را زیر پر حمایت خویش می‌گرفت تا هر دو با هم یکی شوند.

دست مرا به حالتی خودمانی گرفت و خود را موظف دانست که راهنمایی‌ام کند و به یکایک تالارها ببرد. شنیدن برخی اصطلاحات رایج از زبان یک روستایی خوشایند است اگر نشان‌دهندهٔ تداوم سنتی محلی، یا یادگاری از یک رویداد تاریخی باشدکه شاید خودِگوینده از آنها خبر نداشته باشد؛ به همین گونه، ادبی که آقای دوگرمانت در سراسر آن شب به من نشان داد به عنوان بازماندهٔ عادت‌هایی چندصد ساله، به ویژه عادت‌های سدهٔ هفدهم، مرا بسیار خوش آمد. مردمان زمانهای گذشته در نظر ما بینهایت از ما دورند. یارای این تصور را نداریم که در ورای آنچه به زبان می‌آورند نیت‌های ژرفی داشته باشند؛ از دیدن احساسی کمابیش همانند احساسهای خودمان نزدِ یک قهرمان هومر، یا یک حیلهٔ ماهرانهٔ جنگی از سوی هانیبال در نبردکن[۷۹]، که جناح سپاه خود را به روی دشمن گشود تا سپس او را غافلگیر و محاصره کند، در شگفت می‌شویم؛ پنداری آن شاعر حماسه‌سرا و این سپهسالار را همان قدر از خود دور می‌دانیم که حیوانی راکه در باغ‌وحش دیده باشیم. حتی دربارهٔ این یا آن شخصیت دربار لویی چهاردهم، تعجب می‌کنیم وقتی در نامه‌هایشان خطاب به‌کسی در رتبهٔ پایین‌تر از خودشان، که هیچ کاری هم از دستش برای ایشان برنمی‌آید، نشانه‌هایی از تعارف و ادب

می‌بینیم، چه از این نامه‌ها ناگهان به وجود مجموعه‌ای از باورها در نزد این بزرگ اشرافیان پی می‌بریم که هرگز مستقیماً به زبان نمی‌آورند امّا بر آنان حاکم است، به ویژه این باور که از سر ادب باید به برخی عواطف وانمود کرد و برخی آداب تعارف را باید با بیشترین وسواس بجا آورد.

این تصورِ دوریِ گذشته شاید یکی از دلایلی باشد که به ما بفهماند چرا حتی نویسندگان بزرگ هم در آثار مهمل‌سرایان کم‌ارزشی چون اوسیان[۸۰] زیبایی نبوغ‌آمیزی یافته‌اند. آن چنان در حیرتیم از این که حماسه‌سرایان دورانهای دوردست افکاری امروزی داشته باشند، که اگر در آنچه به نظرمان یک سرود قدیمی سِلتی می‌رسد به نکته‌ای بربخوریم که نزدِ یک شاعر معاصر در نهایت جالب می‌یابیم، دچار ناباوری می‌شویم. کافی است که یک مترجم ماهر، به دیوان شاعری قدیمی که کمابیش وفادارانه ترجمه کرده است، قطعه‌هایی بیفزاید که اگر جدا و به امضای یک معاصر منتشر می‌شد در نهایت خوشایند می‌بود: با این کارِ مترجم شاعر قدیمی یکباره عظمتی هیجان‌انگیز به خود می‌گیرد، چه تارهای چندین قرن را با هم می‌نوازد. کتاب چنین مترجمی فقط می‌توانست متوسط و معمولی تلقی شود اگر به عنوان اثر خود او منتشر می‌شد. امّا چون به عنوان یک ترجمه ارائه می‌شود به نظر شاهکار می‌آید. گذشته گریزان نیست، بر جا می‌ماند. چنین نیست که تنها تا چند ماهی پس از آغاز یک جنگ، قانونهایی عجولانه تصویب شده بتوانند بر آن اثری قاطع بگذارند، یا فقط تا پانزده سال پس از جنایتی که جزئیاتش کشف نشده باشد قاضی هنوز بتواند عناصری بیابد که آن جزئیات را فاش کنند؛ قرنها و قرنها بعد، دانشمندی که در سرزمینی دوردست دربارهٔ منشأ نام مکانها و آداب و رسوم محلی پژوهش می‌کند هنوز می‌تواند در آنها این یا آن افسانه‌ای را باز بیابد که از دوران پیش از مسیحیت است، حتی در زمان هرودوت هم دیگر درک نمی‌شده یا حتی از یاد رفته بوده است، و هنوز در زمان حال، در نام یک صخره یا عنوان یک آیین مذهبی، چون جوهره‌ای سخت‌تر، کهن و پایدار، باقی است. چنین جوهره‌ای، با قدمت بسیار کم‌تر که یادگارِ زندگی درباری بود، اگر نه در رفتارِ اغلب جلفِ آقای دوگرمانت، دستکم در ذهنیتی که

انگیزهٔ آن رفتار بود. دیده می‌شد.اندکی بعد، هنگامی که دوباره او را در تالار دیدم، آن جوهره را چون طعمی قدیمی بازچشیدم. چون فوراً به تالار نرفته بودم.

در حالی که از سرسرا بیرون می‌رفتیم به آقای دوگرمانت گفتم که سخت مشتاق دیدن تابلوهای الستیر او هستم[۸۱]. «هر دستوری بفرمایید اطاعت می‌کنم. آقای الستیر هم از دوستان شماست؟ خیلی متأسفم. چون تا اندازه‌ای که می‌شناسمش. مرد دوست‌داشتنی و خوبی است. به قول پدران ما مرد نجیبی است، اگر می‌دانستم که او را می‌شناسید ازش خواهش می‌کردم به ما منت بگذارد و بیاید و شام را در خدمتش باشیم. حتماً مایه افتخارش بود که شب را در حضور شما بگذراند.» دوک دوگرمانت، که وقتی این‌گونه می‌کوشید رفتارش رژیم سابقی باشد هیچ موفق نبود، بعداً بی آن‌که بخواهد رفتارش چنین می‌شد. از من پرسید که آیا می‌خواهم تابلوها را خود نشانم دهد یا نه و آنگاه راهنمایی‌ام کرد، در برابر هر دری به لطف و تعارف کنار ایستاد تا اول من بروم، هر بار که لازم شد برای نشان دادن راه از من جلوتر برود پوزش خواست؛ صحنهٔ کوچکی بود که، پیش از رسیدن به زمان ما، بسیاری دیگر از اعضای خاندان گرمانت برای بسیاری مهمانان دیگر بازی کرده بودند (از زمانی که سن سیمون تعریف می‌کند که یکی از نیاکان گرمانت‌ها، با همین وسواس در رعایت وظایف سادهٔ بی‌اهمیت یک میزبان اشرافی، در خانهٔ خود از او پذیرایی کرده بود). و چون به دوک گفتم که می‌پسندم لختی در برابر تابلوها تنها باشم بی‌سروصدا به راه افتاد و گفت که بعد می‌توانم خود را در تالار به او برسانم.

اما، همین که با آثار الستیر تنها ماندم، ساعت شام یکسره از یادم رفت؛ دوباره، آن چنان که در بلبک، پاره‌هایی از آن دنیایی را در برابر خود یافتم که رنگهای ناشناخته داشت و چیزی جز بازتاب شیوهٔ نگرش خاص آن نقاش بزرگ نبود، و گفته‌هایش به هیچ رو آن را بیان نمی‌کرد. بخشهایی از دیوار که تابلوهای او (همه همگن با هم) آنها را می‌پوشانید. به تصویرهای نورانی یک فانوس خیال می‌مانست که، در این مورد، همان سرِ هنرمند بود، که به شگرفی‌اش هیچ گمان نمی‌بردی تا زمانی که فقط خود او را، به عنوان یک آدم، می‌شناختی، یعنی که از او

فقط فانوس و محفظهٔ بالایش را دیده بودی، پیش از آن‌که شیشه‌های رنگارنگ در محفظه گذاشته شده باشد.[۸۲] در میان آن تابلوها، برخی از جملهٔ آنهایی که به چشم اشرافیان از همه مسخره‌تر می‌آمد برای من از بقیه جالب‌تر بود، چون خطاهای باصره‌ای را به نمایش می‌گذاشت که نشان می‌دهند اگر آدم استدلال ذهنی را دخالت ندهد نمی‌تواند اشیاء را بازبشناسد. چه بسیار بارها که در کالسکه، خیابان دراز روشنی را کشف می‌کنیم که از چند متر آن طرف‌تر از ما آغاز می‌شود، در حالی که در حقیقت چیزی جز دیواری نیست که نور شدیدی بر آن تابیده است و توهم عمق را به بیننده القا می‌کند! در نتیجه، آیا منطقی نیست که نه با شگرد نُمادگرایی، بلکه با رجعت صمیمانه به خود منشاء ادراک، چیزی را به وسیلهٔ تصویر چیز دیگری نشان بدهیم که در آغاز، در پرتو یک لحظه توهم، با آن دیگری اشتباه گرفته بودیم؟ سطوح و حجمها در واقع مستقل‌اند از نامهای اشیایی که حافظهٔ ما، پس از آن‌که بازشان شناختیم، بر آنها تحمیل می‌کند. الستیر می‌کوشید از آنچه تازه تازه حس کرده بود، آنی را که می‌دانست وا بکَند؛ اغلب کوشیده بود آن مجموعهٔ متراکم استدلال‌هایی را که ما مشاهده می‌نامیم از هم بپاشد.

کسانی که از چنین «مزخرفاتی» بیزار بودند تعجب می‌کردند از این‌که الستیر شیفتهٔ شاردن[۸۳]، پرونو[۸۴]، و بسیار نقاشانی باشد که خودشان، یعنی آن اشرافیان، دوستشان می‌داشتند. نمی‌فهمیدند که الستیر هم، در برابر واقعیت (با مشخصهٔ ویژهٔ گرایش خودش به برخی پژوهشها). به نوبهٔ خود همان کوششی را کرده بود که شاردن یا پرونو کرده بودند، و در نتیجه، وقتی از کار کردن برای خود دست می‌کشید، این نقاشان را به خاطر کوشش‌هایی از همان نوع، به خاطر تکه گونه‌هایی از اثر خودش که آنان پیش از او ارائه کرده بودند، می‌ستود. امّا اشرافیان نمی‌کوشیدند به یاری اندیشه آن چشم‌انداز «زمان»ی را به کار الستیر بیفزایند که به آنان امکان می‌داد نقاشی شاردن را دوست بدارند یا دستکم بی‌اکراهی تماشا کنند. در حالی که سالخورده‌ترهایشان باید پیش خود می‌گفتند که در طول زندگی، همچنان که سال به سال از ورطهٔ عبورناپذیری دورتر شده بودند که به گمانشان میان یک شاهکار انگر و مثلاً اثری مانند *المپیا*[۸۵]ی مانه وجود داشت (یعنی

اثری که زمانی می‌پنداشتند تا ابد «مزخرف» باقی بماند)، به چشم خود دیده بودند که آن فاصله چنان کم و کمتر شد که سرانجام دو تابلو به نظر دوقلو آمدند. امّا از هیچ درسی عبرت نمی‌گیریم چون بلد نیستیم از جزء به کل برسیم و همواره خود را در برابر تجربه‌ای می‌پنداریم که در گذشته همانندی نداشته است.

در دو تابلو (که شیوهٔ واقع‌گراتر و قدیمی‌تری داشتند) آقایی را دیدم و سخت به هیجان آمدم. در یکی از آنها فراک به تن داشت و در تالار خانهٔ خود بود. در دیگری کت و کلاه سیلندر داشت و در جشنی در کنارِ آب دیده می‌شد، در حالی که روشن بود کاری با آن جشن ندارد و این نشان می‌داد که برای الستیر فقط یک مدل عادی نیست، بلکه دوستی، یا شاید حامی‌ای است که او خوش داشته است در کار خود نشانش دهد، همچنان که در گذشته کارپاچو [۸۶] این یا آن اشرافی سرشناس ونیزی را ــ با شباهت کامل ــ در اثر خود می‌آورد؛ یا نیز چون بتهوون که دوست می‌داشت نام عزیزی چون آرشیدوک رودولف را بالای یک اثر محبوب خود بگذارد.[۸۷] آن جشن کنارِ آب حالتی جادویی داشت. تصویر رود، جامهٔ زنان، بادبان زورقها، بیشمار بازتاب همهٔ آنها در آب، در آن چهارگوش پر از رنگی که الستیر از یک بعدازظهر دل‌انگیز و زیبا بریده بود در هم می‌آمیختند. آنچه در پیراهن زنی دل می‌بُرد که به خاطر گرما و خستگی از رقص باز ایستاده بود، به همان اندازه و همان‌گونه در بادبان زورقی ایستاده، در آب بندرگاه کوچک، در پل کوچک چوبی، در شاخ و برگ درختان و در آسمان هم دل‌انگیز بود. همچنان که، در تابلویی که در بلبک دیده بودم، بیمارستان، بر زمینهٔ آسمانی از لاجورد، بیمارستان به همان زیبایی کلیسای بزرگ، پنداری گستاخ‌تر از الستیر نظریه‌پرداز، گستاخ‌تر از الستیر نازک‌طبع عاشق قرون وسطا، به زبان حال می‌خواند: «گوتیکی وجود ندارد، شاهکاری در کار نیست، ساختمانِ بی‌سبکِ بیمارستان چیزی از آستانه شکوهمند کلیساکم ندارد». آنجا هم می‌شنیدم: «این خانم یک کمی جلف که یک رهگذر اهل حال شاید از او رو برگرداند، و شاید او را از تابلو شاعرانه‌ای که طبیعت پیش چشم او می‌گستراند حذف کند، این خانم هم زیباست، پیرهنش را همان نوری روشن می‌کند که به بادبان می‌تابد، و چیز باارزش‌تر و کم‌ارزش‌تر

وجود ندارد، پیرهنِ معمولی و بادبان ــ که به خودی خود زیباست ــ هر دو آینهٔ یک بازتاب‌اند، همهٔ ارزش در نگاههای نقاش است.» و نقاش توانسته بود حرکت و گذشت ساعتها را در آن لحظهٔ رخشنده‌ای بایستاند و جاودانی کند که خانم گرمش شده و از رقصیدن بازایستاده بود، لحظه‌ای که درخت را حاشیه‌ای از سایه در برمی‌گرفت، لحظه‌ای که زورقها انگار بر جلایی طلایی می‌سُریدند. امّا به همین دلیل که لحظه با آن همه نیرو بر ما سنگینی می‌کرد، آن تابلو با همهٔ ثباتش بیانگر گذراترین احساس بود، حس می‌کردی که بزودی زن برمی‌گردد، زورقها دیگر به چشم نمی‌آیند، سایه جا به جا می‌شود، شب فرا می‌رسد، حس می‌کردی که خوشی پایان می‌گیرد، زندگی می‌گذرد و لحظه‌ها، لحظه‌هایی که یکجا به وسیلهٔ آن همه نورهای درهم آمیخته در آنها نشان داده می‌شوند، دیگر به دست نخواهند آمد. مفهومی از لحظه را، که البته یکسره از نوعی دیگر بود، هنوز در برخی آبرنگها با مضمون‌های اساطیری باز می‌شناختم که از دورهٔ آغاز کار الستیر بودند و در آن تالار از آنها هم به دیوار آویخته بود. اشرافیان «پیشرفته» تا حد این سبک «پیش می‌آمدند»، امّا از آن فراتر نه. البته این آثار از جملهٔ بهترین کارهای الستیر نبود، امّا صمیمیت اندیشهٔ نقاش دربارهٔ مضمون، سردی و خشکی را از مضمون آنها گرفته بود. چنین بود که، مثلاً «الهه‌های هنر» به صورت موجوداتی از یک تیرهٔ سنگواره‌ای نشان داده می‌شدند، امّا موجوداتی که در دورانهای اساطیری، می‌شد که شب هنگام در دستهٔ دو یا سه نفری در حال گذر از کوره راهی کوهستانی دیده شوند. گاهی شاعری، که او نیز از دید یک جانورشناس فردیتی ویژه داشت (و این از نوعی حالت بی‌جنسی او می‌آمد)، در حال قدم زدن با یک الهه هنر به آن حالتی نشان داده شده بود که در طبیعت در دو جانور متفاوت، امّا همنشین و همراه، دیده می‌شود. در یکی از آن آبرنگ‌ها، شاعری را می‌دیدی که از گشت و گذاری طولانی در کوهستان خسته برمی‌گشت، و اسبادمی که در راه به او برخورده و بر خستگی‌اش رحم آورده بود او را سوار خود می‌کرد و به خانه می‌رسانید. در بسیاری از آنها، چشم‌انداز شکوهمند پهناور (که در آن قهرمانان افسانه‌ای و صحنهٔ اساطیری جایی بسیار کوچک دارند و در چشم‌انداز انگار گُم‌اند)، از ستیغ کوهها

تا پهنهٔ دریا با چنان دقتی نمایانده شده است که از زاویهٔ دقیق آفتاب و از دقت گریز پای سایه‌ها می‌توان نه تنها ساعت که حتی دقیقه را نیز دریافت. بدین‌گونه هنرمند، با آنی کردنِ رمز افسانه، به آن نوعی واقعیت تاریخیِ مستند می‌دهد، و آن را در قالب زمان ماضی تعریف و تصویر می‌کند.

همچنان که نقاشی‌های الستیر را تماشا می‌کردم، زنگ مهمانانی که از راه می‌رسیدند پیاپی طنین می‌انداخت و مرا آرام آرام لالایی می‌داد. امّا سکوتی که در پی آنها آمد و خود نیز دیرزمانی پایید سرانجام مرا ــ البته با شتابی کم‌تر ــ همان‌گونه از خیال‌پروری‌ام بیرون آورد که سکوتِ دنبالهٔ موسیقی لیندور بارتولو[۸۸] را از خواب بیدار می‌کند. ترسیدم که نکند مرا از یاد برده، سر میز شام رفته باشند، و به شتاب به سوی تالار رفتم. در درگاه تالارِ تابلوهای الستیر خدمتکاری را منتظر دیدم که، نمی‌دانم، پیر بود یا موهای پودرزده داشت، به وزیری یا سفیری اسپانیایی می‌مانست، امّا به من احترامی درخور یک پادشاه نشان داد. از حالتش فهمیدم که حتی یک ساعت دیگر هم منتظر من می‌ماند،[۸۹] و از فکر این که شام را به تأخیر انداخته‌ام وحشت کردم، بویژه که قول داده بودم ساعت یازده به خانهٔ آقای دوشارلوس بروم.

وزیر اسپانیایی مرا به تالار راهنمایی کرد، (در سر راه به نوکری برخوردم که دربان آزارش می‌داد، و چون حال نامزدش را پرسیدم با چهره‌ای درخشان از شادکامی گفت که از قضا همان فردا روز مرخصی هردوشان است و همه روز را با او خواهد گذرانید، و از لطف و مهربانی خانم دوشس ستایش کرد)، می‌ترسیدم که آقای دوگرمانت برایم چهره درهم کشیده باشد. امّا برعکس، مرا با شادمانی‌ای پذیرا شد که بیگمان بخشی از آن ساختگی و به اقتضای ادب، امّا بخشی دیگر صادقانه بود و انگیزه‌اش هم شکمی که تأخیر من گرسنه‌ترش کرده بود، و هم این آگاهی که همهٔ مهمانان، که سر تا سر تالار را انباشته بودند، همان بیتابی او را دارند. در واقع، بعد فهمیدم که نزدیک به سه ربع ساعت منتظر من مانده بودند. بیگمان دوک دوگرمانت بر آن بود که افزودنِ دو دقیقهٔ دیگر بر آن شکنجهٔ همگانی چندان وخیم‌ترش نمی‌کند، و ادبی که او را واداشته بود زمان شام خوردن را آن همه به

تأخیر بیندازد کامل‌تر خواهد شد اگر، با خودداری از دادن دستور بیدرنگ آوردن شام، بتواند مرا قانع کند که تأخیری نداشتم و منتظر من نمانده بودند. از این رو، به حالتی که انگار هنوز یک ساعتی به وقت شام مانده باشد و هنوز برخی از مهمانان نیامده باشند، نظرم را دربارهٔ تابلوهای الستیر پرسید. امّا در همین حال، برای این که مبادا یک ثانیهٔ دیگر هدر رود، با همدستی دوشس مراسم معرفی را هم انجام می‌داد. بی آن که قار و قور شکمش را به روی خود بیاورد. تازه آنگاه بود که دیدم در محیط پیرامون من، منی که تا آن روز ــ به استثنای دورهٔ «کارآموزی»ام در محفل خانم سوان[۹۰] ــ نزدِ مادرم، در کومبره و در پاریس، به رفتار حامیانه یا تدافعی خانمهای بورژوای بداخلاقی عادت داشتم که به من به چشم یک بچه نگاه می‌کردند، تحولی همانند تغییر دکوری رخ داده است که ناگهان پارسیفال را در میان «دختران گل» نشان می‌دهد[۹۱]. دخترانی که در پیرامونم دیدم، همه دکولته‌های بسیار باز پوشیده (که تنشان را در دوسوی شاخهٔ پرپیچ و خمی از میموزا یا زیر گلبرگ‌های پهن یک گل سرخ نشان می‌داد)، سلام گفتنشان با من با نگاههایی چنان طولانی و نوازش آمیز همراه بود که گفتی تنها کمرویی از بوسیدن من بازشان می‌داشت. با این همه بسیاری‌شان از نظر اخلاقی نجیب بودند، بسیاری، و نه همه‌شان، چه حتی پاکدامن‌ترین آنان در برابر سبکسرهایشان آن چندشی را نداشت که مادر من ممکن بود حس کند. پنداری، در دنیای گرمانت‌ها، روابطی که با هر کوششی حفظ شده بود بس بیشتر از هوسبازی‌هایی اهمیت داشت که دوستان پارسا، با همهٔ آشکاری آنها انکارشان می‌کردند. به روی خود نمی‌آوردند که بدن خانم میزبان را هر که بخواهد دستکاری می‌کند، به شرط آن که محفلش دست نخورده بماند.

از آنجا که رودربایستی دوک با مهمانانش (که دیگر از دیرباز چیزی نمانده بود که از آنان و به آنان بیاموزد) اندک، امّا با من بسیار بود، و نمی‌دانست برتری من بر او در چه زمینه‌ای است و تا اندازه‌ای آن برتری همان احترامی را در او می‌انگیخت که وزیران بورژوا در بزرگ اشرافیان دربار لویی چهاردهم

می‌انگیختند، بیگمان می‌پنداشت که نشناختن مهمانانش، اگر نه برای آنان، دستکم برای من هیچ اهمیتی ندارد، و در حالی که من، به خاطر او، در بند تأثیری بودم که بر آنان می‌گذاشتم، او تنها پایبند چگونگی تأثیر ایشان بر من بود.

دست بر قضا، در همان آغاز دو سوءتفاهم کوچک پیش آمد. در لحظه‌ای که پا به تالار گذاشتم آقای دوگرمانت حتی فرصت نداد که به دوشس سلام کنم و مرا یکراست به سوی خانمی ریزاندام برد، به حالتی که بخواهد او را غافلگیر کند و به او بگوید: «این هم دوست شما، همان‌طور که می‌بینید کت بسته آورده‌امش که تحویلتان بدهم». امّا، خیلی پیش از آن‌که با فشار دوک به آن خانم برسم می‌دیدم که او، با چشمان سیاه مهربانِ از هم گشوده، بی‌وقفه بیشمار لبخندهای تفاهم‌آمیزی را نثارم می‌کند که معمولاً به آشنایی قدیمی می‌زنیم که شاید ما را به جا نمی‌آورد. از آنجاکه من درست در چنین وضعی بودم و هرچه می‌کردم او را به یاد نمی‌آوردم، همچنان‌که پیش می‌رفتم سر از او برمی‌گرداندم تا پیش از آشنا شدن با او و رهایی از دودلی، ناگزیر از پاسخ دادن به او نباشم. در این حال، آن خانم لبخندی را که برای من بود در وضعیت تعادلِ پا در هوا نگه می‌داشت. پنداری دلش می‌خواست هرچه زودتر از آن وضع خلاص شود و از من بشنود که: «سلام خانم، چه عجب! اگر به مامان بگوییم که همدیگر را دیده‌ایم خیلی خوشحال می‌شود!» به همان اندازه که من بیتاب بودم که نام او را بدانم او نیز بیصبرانه می‌خواست من سرانجام او را با آشنایی کامل سلام بگویم تا لبخندش که چون یک نت سُل دیز بی‌وقفه تداوم داشت پایان بگیرد. امّا آقای دوگرمانت، دستکم از نظر من، چنان بد عمل کرد که گمان کردم تنها نام مرا گفت و من همچنان از هویت آن خانم بظاهر ناشناس بی‌خبر بودم، چون به فکر خودش هم نرسید که نامش را بگوید، بس که دلایل آشنایی‌مان برایش روشن بود در حالی که من هنوز از آنها خبر نداشتم. در واقع، همین که به نزدیک او رسیدم دستش را به سویم دراز کرد، به حالتی خودمانی دست مرا در دست گرفت و به لحنی با من حرف زد که گفتی من هم به اندازهٔ خود او از خاطراتی آگاهم که هنگام سخن گفتن آنها را در ذهن دارد. گفت که آلبر، که فهمیدم باید پسرش باشد، متأسف خواهد شد از این که چرا نیامده

است. میان دوستان و همشاگردیهای سابقم دنبال کسی گشتم که نامش آلبر باشد، فقط بلوک را پیدا کردم. امّا آن خانم نمی‌توانست مادر بلوک باشد که سالها بود که مُرده بود. کوشیدم گذشتهٔ مشترکی را که با هم داشته بودیم و او در ذهن خود به آن نظر داشت حدس بزنم و به جایی نرسیدم. امّا از ورای شبق شفاف نی‌نی‌های درشت و مهربانش، که چیزی جز همان لبخند را از خود عبور نمی‌داد، آن گذشته به همان‌گونه به چشمم نمی‌آمد که منظره‌ای از ورای شیشهٔ سیاهی، هر اندازه هم که غرق آفتاب باشد. از من پرسید که آیا پدرم بیش از اندازه خودش را با کار خسته نمی‌کند، و آیا دلم نمی‌خواهد روزی با آلبر به تئاتر بروم، و آیا حالم بهتر شده یا نه، و از آنجا که پاسخ‌هایم، گنگ و متزلزل در تاریکی ذهنِ گیجم، تنها زمانی روشن و مشخص شد که گفتم آن شب حالم چندان خوش نیست، خود صندلی‌ای برایم پیش آورد و تعارف‌هایی با من کرد که تا آن زمان از هیچ یک از دوستان خانواده‌ام ندیده بودم. سرانجام دوک با کلمه‌ای طلسم را گشود. به زمزمه در گوشم گفت: «از شما خیلی خوششان آمده» و گوشم، به حالتی که انگار آن کلمات را پیشتر شنیده باشد، تیز شد. کلماتی بود که مادام دو ویلپاریزیس، پس از آشنایی من و مادربزرگم با پرنسس دولوکزامبورگ، به ما گفت[۹۲]. آنگاه همه چیز برایم روشن شد. خانمی که می‌دیدم هیچ ربطی به پرنسس دولوکزامبورگ نداشت، امّا از گفتهٔ کسی که مرا با او آشنا کرده بود حدس زدم چگونه موجودی است: والاحضرت بود. هیچ شناختی از من و خانواده‌ام نداشت. امّا چون برجسته‌ترین نام و نشان و بزرگ‌ترین ثروت جهان[۹۳] را داشت (چون دختر پرنس دوپارم بود و با خویشاوندی، آن هم شاهزاده، وصلت کرده بود)، می‌خواست به سپاسگزاری از پروردگار حتی به فرودست‌ترین و ندارترین همنوعان خود نشان دهد که تحقیرشان نمی‌کند. راستی را که از لبخندهایش باید این را حدس می‌زدم، در پلاژ بلبک دیده بودم که پرنسس دولوکزامبورگ چند نان زنجبیلی خرید و آنها را به حالتی به مادربزرگم داد که در باغ‌وحش به بزکوهی می‌دهند[۹۴]. امّا تازه آن دومین شاهزاده خانمی بود که با او آشنا می‌شدم، و می‌شد مرا بخشید از این که نتوانسته بودم ویژگی‌های عام خوشرفتاری از ما بهتران را بازبشناسم. وانگهی، مگر نه این که خودشان هشدارم

داده بودند که این خوشرفتاری را چندان جدی نگیرم، همچنان که دوشس دوگرمانت که در اوپراکمیک آن همه برایم دست تکان داده بود از این که در خیابان به او سلام بگویم برمی‌آشفت. چون آدمهایی که وقتی یک سکهٔ لویی به کسی می‌دهند می‌پندارند که دیگر برای همهٔ عمر با او حسابی ندارند. امّا آقای دوشارلوس، نشیب و فرازهایش از این هم شدیدتر بود. و سرانجام، چندان که خواهیم دید، والاحضرت‌ها و علیاحضرت‌هایی از نوعی دیگر نیز شناختم، ملکه‌هایی که نقش ملکه‌ها را بازی می‌کردند و نه به عادت همگنانشان بلکه به زبان ملکه‌های ساردو[۹۵] سخن می‌گفتند.

آن همه شتاب جناب دوگرمانت در معرفی من از آنجا می‌آمد که در یک گردهمایی، حضور کسی که یک والاحضرت او را نشناسد تحمل‌ناپذیر است و چنین وضعی نباید یک ثانیه بیشتر طول بکشد. با همین شتاب بود که سن‌لو در بلبک خود را به مادربزرگم معرفی کرد. در ضمن، بر اثر عادتی موروثی و بازمانده از زندگی درباری، که ادب اشرافی نامیده می‌شود و سطحی نیست، امّا در آن، به دلیل نوعی جا به جاییِ از بیرون به درون، سطح اساسی و عمیق می‌شود، دوک و دوشس دوگرمانت برای خود وظیفه‌ای می‌شناختند که از آنهایی که اغلب، دستکم یکی از آن دو، زیر پا می‌گذاشت، یعنی وظیفهٔ نیکوکاری، پاکدامنی و وفاداری، ترحم و عدالت برایشان اساسی‌تر و بی‌چون و چراتر بود. و آن این که با پرنسس دو پارم جز با ضمیر سوم شخص حرف نزنند.

از آنجاکه در زندگی هنوز شهر پارم را ندیده بوده (گرچه از زمان تعطیلات عید پاکی در چندین سال پیش آرزویش را به دل داشتم). چون با پرنسس آن آشنا شدم که می‌دانستم زیباترین کاخ آن شهر بی‌همتا را دارد (شهری که چون از همهٔ جهان جدا بود، بیگمان باید همه چیزش، میان دیواره‌های صیقلی و در فضای فشردهٔ بیش از اندازه نرم نامش، دم‌کرده چون هوای شامگاهی تابستانی در میدانچهٔ یک شهرکوچک ایتالیایی ـ همه چیزش باید همگن می‌بود). آن آشنایی باید یکباره به جای آنچه می‌کوشیده از شهر پارم مجسم کنم آنی را می‌نشانید که براستی آنجا وجود داشت. به حالتی که بی‌تکان خوردن از جایم به نوعی گذرم به آن شهر افتاده

باشد؛ و این، در جبر سفر به شهر جورجونه[۹۶]، به منزلهٔ معادله‌ای ساده در برابر آن مجهول بود. امّا اگر چه از دیرباز عطر هزاران بنفشهٔ پارم را ــ چنان‌که عطرساز با تودهٔ متراکمی از چربی می‌کند ــ آهسته آهسته جذب نام پرنسس دوپارم کرده بودم، برعکس همین که چشمم به او افتاد، که تا آن زمان شک نداشتم که از سن سِوِرینا[۹۷] کم‌تر نیست، عملیات دومی آغاز شد که، البته، چند ماه بعد از آن به انجام رسید، و عبارت بود از این که به کمک برخی دستکاری‌های تازهٔ شیمیایی، هرگونه روغن و اسانس بنفشه و هر نوع عطر استاندالی را از نام پرنسس بیرون بکشم و به جای آنها تصویر زن ریزاندام سیاهی را بنشانم که فکر و ذکرش امور خیریه بود و رفتارش با دیگران چنان فروتنانه که در جا می‌فهمیدی خوشرفتاری‌اش از چه غرور و نخوتی آب می‌خورد. وانگهی، او هم، باکم یا بیش تفاوتی، چون دیگرِ بزرگ بانوان اشرافی، به همان اندازه از حال و هوای استاندالی بدور بود که، مثلاً خیابان پارم محلهٔ «اروپا» در پاریس، که بسیار بیش از آن که به نام پارم بماند به دیگر خیابانهای محله شبیه است، و بیش از آن که یادآور صومعه‌ای باشد که فابریس آنجا درمی‌گذرد تالار انتظار ایستگاه سن لازار را به خاطر می‌آورد.

خوشرفتاری‌اش دو علت داشت. اوّلی کلّی بود و از تربیت دختری با خاستگاه شاهانه برمی‌آمد. مادرش (که نه تنها با همهٔ دودمانهای شاهی اروپا نسبت داشت، بلکه ــ برخلاف خاندان دوکیِ پارم ــ از هر شاهزاده خانمِ با تاج و تختی ثروتمندتر بود) از نخستین سالهای کودکی اصول اخلاقیِ فروتنی غرورآمیزِ نوعی اسنوبی انجیلی را به او تلقین کرده بود، و اکنون هر جزئی از اجزای چهره‌اش، انحنای شانه‌هایش، حرکت بازوهایش پنداری این را تکرار می‌کرد که: «یادت باشد که اگر به ارادهٔ پروردگار روی یک تخت سلطنتی به دنیا آمده‌ای، نباید سوءاستفاده کنی و کسانی را که خداوند تبارک و تعالی خواسته که تو به خاطر اصل و نسب و ثروتت بر آنها سر باشی تحقیر کنی. برعکس، با زیردستها خوبی کن. اجدادت از سال ۶۴۷ پرنسِ کلِو و ژولیه بوده‌اند؛ خداوند لطف کرده و خواسته که تقریباً همهٔ سهام کانال سوئز[۹۸] مال تو باشد و در رویال‌داچ[۹۹] سه برابر بیشتر از

ادمون دو روتچیلد سهام داشته باشی؛ در شجره‌نامه‌ها نَسَبَت مستقیماً به سال ۶۳ میلادی می‌رسد: دو خویشاوند نزدیکت امپراتریس‌اند. وقتی حرف می‌زنی نشان نده که همچو امتیازهایی را در ذهنت حاضر داری، نه این که امتیازهای گذرایی باشند (چون قِدمت اصل و نسب رانمی‌شود از بین برد و همیشه هم به نفت احتیاج هست)، امّا چه فایده دارد که به زبان بیاوری که از همه بزرگ‌زاده‌تری و سهام بهترین شرکتها را داری، در حالی که همه اینها را می‌دانند. به درمانده‌ها کمک کن. به همهٔ کسانی که به لطف خدا از آنها سری هر نوع خیری راکه مایهٔ تنزل شأن و مقامت نباشد برسان، یعنی به آنها پول بده، حتی پرستاری‌شان رابکن، امّا هرگز به مهمانی‌هایت دعوتشان نکن. چون این کار هیچ نفعی برای آنها ندارد، امّا منزلت تو را پایین می‌آورد و در نتیجه کارایی اعمال خیرت راکم‌تر می‌کند.»

از این رو، پرنسس حتی هنگامی هم که نمی‌توانست کار خیری انجام دهد، می‌کوشید به وسیلهٔ همهٔ نشانه‌های نمایان زبان سکوت نشان دهد، یا بیاوراند، که خود را از آدمهای پیرامونش برتر نمی‌داند. در رفتار با هرکسی آن ادب دلپذیری را نشان می‌داد که مردم با تربیت با زیردستان دارند و دم به دم، برای آن که خدمتی کرده باشد، صندلی‌اش راکنار می‌کشید تا جا بازکند، دستکش‌های مرا می‌گرفت، و همهٔ آن کارهایی را برایم می‌کرد که بورژواهای خودستا دون شأن خود می‌دانند و شاهزادگان به رغبت، و خدمتکارانِ سابق به عادت حرفه‌ای و به گونه‌ای غریزی انجام می‌دهند.

علتِ دیگر خوشرفتاری پرنسس دوپارم با من حالتی خاص‌تر داشت، امّا به هیچ رو از علاقهٔ ناشناخته‌ای برنمی‌آمد که به من داشته باشد. ولی در آن زمان فرصت نیافتم که دربارهٔ این علت دوم بیشتر بکاوم. دوک، که پنداری می‌خواست هرچه زودتر معارفه را به پایان ببرد مرا به سوی یک گلدختر دیگر برد. با شنیدن نامش به او گفتم که ازکنارکوشکش در نزدیکی بلبک رد شده بودم. کمابیش زیر لب، مثلاً برای آن که خود را بی‌ریاتر نشان دهد گفت: «آه! چقدر خوشحال می‌شدم که شما را به دیدنش دعوت کنم»، و لحنش تأثرآلود و آکنده از تأسفِ از دست دادن فرصتِ لذتی ویژه بود. سپس با نگاهی پرمفهوم افزود: «امیدوارم که

هنوز فرصتی باقی باشد. این را هم بگویم که شاید از کوشک عمه برانکاس بیشتر خوشتان بیاید؛ معمارش مانسار[۱۰۵] بوده و گل سرسبد ساختمانهای منطقه است.» تنها او نبود که از نشان دادن کوشکش به من خوشحال می‌شد. بلکه عمه برانکاس‌ش هم مشتاق آن بود که مرا به کوشک خود دعوت کند؛ این را به تأکید به من می‌گفت و بیگمان به نظرش مهم بود که بزرگان سنت برجستهٔ مهمان‌نوازی اربابی را، با گفته‌هایی که هیچ تعهدی نمی‌آورد، حفظ کنند. به ویژه در زمانی که زمین هرچه بیشتر به دست سرمایه گذارانی می‌افتاد که زندگی کردن را بلد نبودند. همچنین به این دلیل که چون همهٔ همگنانش می‌کوشید چیزهایی بگوید که مخاطبش را بیش از هر چیز خوش بیاید، بیشترین اعتماد به نفس را به او بدهد، به او بباوراند که هر نامه‌اش مایهٔ نازش کسی است که آن را دریافت می‌کند، پذیرایی از او مایهٔ افتخار میزبان است و همه بیصبرانه منتظر آشنایی با اویند. حقیقت این است که گاهی نزد بورژوا هم این تمایل دیده می‌شود که به دیگران تصور خوشایندی از خودشان القا کند. این گرایش نیکخواهانه، نزد بورژواها، به عنوان حُسنی فردی برای جبران یک عیب، متأسفانه نه در مطمئن‌ترین دوستان مرد، امّا دستکم نزد خوشایندترین دوستان زن، دیده می‌شود. در هر حال این ویژگی در میان آنان پدیده‌ای استثنایی و منزوی است. در حالی که، در بخش عمده‌ای از جامعهٔ اشرافی، دیگر حالت فردی ندارد؛ این ویژگی را تربیت می‌پرورد. و آنچه پایدارش نگه می‌دارد تصور برخورداری از بزرگی خاصی است که نمی‌تواند از تحقیر بیمی داشته باشد، رقیبی برای خود نمی‌شناسد، می‌داند که با خوشرفتاری کسانی را خوشحال می‌کند و خود نیز از این که چنین کند خوشحال است. در نتیجه، خصلت عام یک طبقه شده است. و حتی کسانی که عیب‌های فردی‌شان چنان با آن خصلت تضاد دارد که نمی‌توانند آن را در دل داشته باشند. ناخودآگاه نشانه‌هایی از آن را در شیوهٔ گفتار یا حرکاتشان حفظ می‌کنند.

جناب دوگرمانت دربارهٔ پرنسس دوپارم به من گفت: «خانم بسیار خوبی‌اند. بهتر از هر کسی می‌دانند که رفتار یک "بزرگ بانو" باید چطور باشد.»

در حالی که به خانمها معرفی می‌شدم، آقایی سخت بیتابی نشان می‌داد. کنت

هانیبال دو برئوته کُنسالوی بود. دیر آمده و فرصت نداشته بود دربارهٔ مهمانان پرس و جو کند. و وقتی من پا به تالار گذاشتم. با دیدن این که مهمانی نیستم که از جملهٔ اعضای محفل دوشس باشم و در نتیجه به دلیلی یکسره خارق‌العاده به آن راه یافته‌ام عینک تک‌چشمی‌اش را زیر قوس کمانی ابرویش جاسازی کرد. با این امید که عینک به او بسیار کمک کند تا بفهمد من چگونه آدمی‌ام. می‌دانست که مادام دوگرمانت هم برای خود «سالن» ی دارد، یعنی آن چیزی که ویژگی پرارزش زنانِ واقعاً برتر به شمار می‌آید. در نتیجه گاهی به اطرافیان همیشگی‌اش این یا آن شخصیتی افزوده می‌شود که بتازگی کشف داروی مهمی را اعلام یا شاهکاری هنری عرضه کرده است. فوبورسن ژرمن هنوز از این خبر در تکان بود که دوشس، در مراسمی به افتخار شاه و ملکه انگلیس، از دعوت کسی چون آقای دوتای[۱۰۱] پروا نکرده بود. زنان فرهیختهٔ فوبور همچنان ناخرسند بودند از این که به آن مراسم دعوت نشده بودند، چه بدون شک از آشنایی با این نابغهٔ شگرف لذت می‌بردند. مادام دو کوروو آزیه مدعی بود که آقای ریبو[۱۰۲] را هم دعوت کرده بودند. امّا این خبر ساختگی و هدفش پخش این شایعه بود که اوریان می‌کوشد شوهرش را به مقام سفارت برساند. و اوج رسوایی این که جناب دوگرمانت، با نزاکتِ زن پسندانه‌ای در شأن مارشال دوساکس[۱۰۳]، به محل «کمدی فرانسز» رفته و از مادموازل رایشنبرگ[۱۰۴] خواهش کرده بود بیاید و در حضور شاه انگلیس شعر بخواند؛ کاری که انجام شد و در تاریخ مراسم اشرافی سابقه نداشت. آقای دوبرئوته با توجه به این همه چیزهای بیرون از انتظار، که از قضا یکسره تأییدشان می‌کرد چون خودش هم، گذشته از محفل آرایی، همانند دوشس دوگرمانت امّا از دیدگاه مردانه مایهٔ اعتبار هر محفلی بود، از خود می‌پرسید که ببینی من کی‌ام، و حس می‌کرد که برای کاوش در این زمینه پهنهٔ وسیعی به رویش گشوده است. یک لحظه نام آقای ویدور[۱۰۵] به ذهنش آمد؛ امّا فکر کرد که من جوان‌تر از آنم که ارگ‌نواز باشم و آقای ویدور دون‌تر از آن که به مهمانی دعوت شود. به نظرش منطقی‌تر آمد که مرا کاردار تازهٔ هیأت نمایندگی سوئد بداند که درباره‌اش چیزهایی شنیده بود؛ و خود را آماده می‌کرد از من حال اعلیحضرت اسکار را

بپرسد که چندین بار او را بگرمی پذیرفته بود؛ امّا وقتی دوک به نشانهٔ معارفه نامم را به زبان آورد، آقای دوبرتوته، که به عمرش این نام را نشنیده بود، دیگر شک نکرد که شخصیت معروفی‌ام که دعوت شده‌ام. اوریان کسی نبود که هر آدمی را دعوت کند، و این استعداد را داشت که چهره‌های خیلی سرشناس را به محفلش بکشاند، امّا البته از هر صدنفر یک نفر را، چون در غیر این صورت محفلش افت می‌کرد. چنین بود که جناب دوبرتوته با اشتیاق به لیسیدن لب و لوچه خود پرداخت و شامه‌اش را حریصانه تیز کرد، چون اشتهایش را نه فقط شام لذیذی که مطمئن بود خواهد خورد، بلکه همچنین جاذبه‌ای تحریک می‌کرد که حضور من بدون شک باید به مهمانی می‌داد و موضوع تند و تیزی برای گفتگوی فردا در مهمانی ناهار دوک دوشارتر در اختیارش می‌گذاشت. هنوز تصمیمش قطعی نشده بود که آیا من همانی‌ام که سرِ م اکتشافی‌ام بتازگی علیه سرطان آزمایش شده است یا آنی که برنامهٔ آیندهٔ «تئاتر فرانسه» کار اوست، امّا چون روشنفکری برجسته و سخت دوستدار کتابهای «سفرنامه» بود پیاپی به من کرنش می‌کرد، لبخندهای تفاهم‌آمیز می‌زد، و چشمش از پشت عینک تک‌چشمی به من می‌خندید؛ یا به دلیل این تصور غلط که احترام یک شخصیت معروف را بیشتر خواهد انگیخت اگر بتواند این توهم را القا کند که برای او، یعنی کنت دو برتوته کنسالوی، ارزش و حرمت امتیازهای فکری کم‌تر از امتیازهای اصل و نسب نیست؛ یا صرفاً به دلیل نیاز به بیان خرسندی‌اش، و دشواری آن، چون نمی‌دانست که باید به چه زبانی با من حرف بزند. و خلاصه حالت کشتی شکسته‌ای را داشت که با تخته‌پاره به ساحلی ناشناخته افتاده و با یکی از «بومیان» آنجا رو در رو شده باشد، و در همان حالی که کنجکاوانه آداب و رسومشان را تماشا می‌کند و از حرکات دوستانه دست برنمی‌دارد و مراقب است که چون آنان فریادهای شادمانه بکشد، به انگیزهٔ سودجویی بکوشد خرمهره‌هایش را هم با تخم شترمرغ و ادویه تاخت بزند. به بهترین وجهی که می‌توانستم به اظهار خوشوقتی‌اش پاسخ دادم. و سپس دست دوک دو شاتلرو را فشردم که او را پیشتر در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس دیده بودم، و درباره‌اش گفت که زن مکاری است. دوک با موهای بور، نیمرخ منحنی، تغییر

رنگ پوست گونه‌ها در برخی نقطه‌ها. نمونهٔ کامل قیافهٔ اعضای خاندان گرمانت بود. چکیدهٔ تکچهره‌هایی از این خانواده بود که از سده‌های شانزدهم و هفدهم باقی مانده‌اند. امّا چون دیگر دوشس را دوست نمی‌داشتم. حلولش در تن یک مرد جوان برایم جاذبه‌ای نداشت. خطِ کج بینی دوک دوشاتلرو را چنان می‌خواندم که امضای نقاشی، که آثارش را دیرزمانی بررسی کرده باشم. امّا دیگر هیچ از او خوشم نیاید. سپس به پرنس دوفوا هم سلام کردم. و از بختِ بد انگشتانم آنها را درگیر گازانبری کردم که از آن خرد و خمیر بیرون آمدند. و آن دست دادنِ سبکِ آلمانی پرنس دو فافنهایم بود که لبخند تمسخرآمیز یا شاید ساده‌دلانه‌ای هم آن را همراهی می‌کرد، و این پرنس همان دوست آقای دونورپوا بود که، پیرو عادت افراطیِ آن مردمان به دادن لقب به یکدیگر، چنان از سوی همه با عنوان پرنس فون خوانده می‌شد که حتی خودش هم «پرنس فون» ــ یا در مکاتبه با دوستانِ نزدیک «فونِ» تنها ــ امضا می‌کرد. در نهایت، چنین تلخیصی قابل درک است و درازیِ نام مرکب پرنس آن را توجیه می‌کند[۱۰۶]. در حالی که نمی‌توان فهمید چرا الیزابت را لیلی یا بِبِت می‌خواندند، همچنان که در محیط دیگری کیکیم فراوان بود. می‌توان پذیرفت که مردمانی، در مجموع البته تنبل و بیکاره، به قصد صرفه‌جویی در وقت لقب «کیو» را برای «منتسکیو» برگزیده باشند. امّا معلوم نیست که وقتی فلان پسرعمویشان را به جای فردینان دینان می‌خوانند چه وقتی صرفه‌جویی می‌کنند. در ضمن این تصور غلط را هم نباید داشت که گرمانت‌ها برای ساختن نام مخفف همیشه یک هجای نام را دوبار تکرار می‌کردند. چنان که دو خواهر را، که کنتس دو مونپیرو و ویکنتس دو وِلود نامیده می‌شدند و هر دو بینهایت چاق بودند، به عادتی بسیار قدیمی همیشه «کوچولو» و «نازی» می‌خواندند و این نه به هیچ وجه به آن دو بَر می‌خورد و نه هیچ کسی را به لبخندی وامی‌داشت. مادام دوگرمانت، که مادام دو مونپیرو را بسیار دوست می‌داشت، اگر باخبر می‌شد که او دچار بیماری سختی شده است گریه کنان به خواهرش می‌گفت: «شنیده‌ام که حال کوچولو خیلی بد است.» مادام دو لِکلَن را، که رشته‌رشتهٔ موهایش یکسره گوشهایش را می‌پوشاند، جز با لقب «شکم گشنه» نمی‌خواندند.

گاهی به این بسنده می‌کردند که برای ساختن لقب زن، الفی به نام شوهرش بیفزایند. لئیم‌ترین، رذل‌ترین و ددمنش‌ترین مرد فوبور رافائل نامیده می‌شد و همسر جذاب و زیبایش، گُلش که او هم از صخره بیرون می‌زد[۱۰۷] همیشه رافائلا امضا می‌کرد. امّا اینها فقط چند نمونه از بیشمار قواعدی است که، اگر فرصت پیش آید، برخی‌شان را می‌توان توضیح داد.

سپس از دوک خواستم مرا به پرنس دا گریژانت معرفی کند. جناب دوگرمانت با تعجب گفت: «چطور، این گری گری بسیار عزیز را نمی‌شناسید؟» و نامم را به پرنس دا گریژانت گفت. این نام، که فرانسوا از اغلب آن را به زبان می‌آورد، همیشه در نظر من به دیوارهٔ شیشه‌ای شفافی می‌مانست که از آن سویش، برکنارهٔ دریایی بنفش و در پرتو آفتابی مورب و زرین، مکعب‌های گلگون شهری باستانی به چشمم می‌آمد که شک نداشتم آن شاهزاده ــ که معجزه‌ای گذرا گذارش را به پاریس انداخته بود ــ خود هم آن چنان رخشان و سیسیلی[۱۰۸]، شکوهمندانه صیقل‌خورده، شهریار راستین آن است. افسوس، خرچسونه‌ای که به او معرفی شدم و برای سلام گفتن به من با ولنگاری زمختی چرخ زد که به گمان خودش خیلی برازنده جلوه می‌کرد، با نامش به همان اندازه بیگانه بود که با اثری هنری که در تملک داشته باشد، که هیچ تأثیری از آن در وجودش دیده نشود، یا حتی هرگز آن را نگاه نکرده باشد. شازده دا گریژانت آن چنان از هرگونه ویژگی شهزاده‌وار و از هر آنچه یادآور شهر ا گریژانت باشد بی‌بهره بود، که ناگزیر باید می‌پنداشتی که نامش، یکسره مجزا از او و بی‌هیچ رابطه‌ای با شخصیتش، این توانایی را داشته است که هر خُرده نشانی از شاعرانگی را که در وجود آن آدم، چنان‌که در هر کس دیگری، می‌توانسته بوده باشد به سوی خود بکشاند و سپس آن را در هجاهای جادویی خویش بگنجاند. اگر براستی چنین کاری انجام شده بود بسیار خوب شده بود، چون دیگر حتی یک سر سوزن جاذبه در آن خویشاوند گرمانت‌ها باقی نمانده بود که بتوان بیرونش کشید. به گونه‌ای که او، هم تنها کسی در جهان بود که شاهزادهٔ آ گریژانت بود و هم شاید کسی که از همهٔ جهانیان کم‌تر لیاقتش را داشت. گفتنی است که از داشتن چنین عنوانی بسیار هم خوشحال بود، امّا چون بانکداری

که از داشتن سهام بسیاری از یک معدن خوشحال است و دیگر در بند آن نیست که نام زیبای ایوانهو یا پامچال را دارد یا این که فقط معدن شمارهٔ یک نامیده می‌شود. در این حال، همچنان که مراسم معرفی به پایان می‌رسید که تعریفش این قدر طولانی شد اما، از لحظهٔ ورودم به تالار بیش از چند لحظه‌ای طول نکشید، و مادام دوگرمانت با لحنی تقریباً التماس آمیز به من می‌گفت: «مطمئنم که بازن با معرفی این همه آدم به شما خسته‌تان می‌کند. دلمان می‌خواهد که با دوستان ما آشنا بشوید، اما خیلی بیشتر دلمان می‌خواهد که شما را خسته نکنیم تا دوباره هرچه بیشتر به خانه‌مان بیایید»، دوک با حرکتی ناشیانه و ملاحظه آمیز اجازه داد که غذاها را بکشند (کاری که دلش می‌خواست از یک ساعت پیشتر بکند، ساعتی که من محو تماشای آثار الستیر بودم).

این را هم بگویم که یکی از مهمانان، آقای دوگروشی، هنوز نیامده و خانمش، یکی از گرمانت‌ها، خود تنها آمده بود؛ شوهرش که همهٔ روز را به شکار رفته بود باید یکواست به مهمانی می‌آمد. این آقای دوگروشی (نوادهٔ اشراف‌زاده‌ای به همین نام از دورهٔ امپراتوری اول، که به خطا گفته شده است غیابش در آغاز نبرد واترلو علت اصلی شکست ناپلئون[۱۵۹] بود)، از خانوادهٔ برجسته‌ای می‌آمد که با این همه به نظر برخی از متعصبان اشرافیت، آن اندازه که باید برجسته نبود. از این رو، پرنس دوگرمانت که بنا بود سالها بعد دربارهٔ خودش و سواس کم‌تری نشان دهد اغلب به خواهرزاده‌هایش می‌گفت: «چقدر قابل تأسف است که مادام دوگرمانت مرحوم (ویکنتس دوگرمانت، مادر مادام دوگروشی) نتوانسته باشد بچه‌هایش را به خانهٔ شوهر بفرستد!» ــ «اما، دایی جان، دختر بزرگه‌اش که با آقای دوگروشی ازدواج کرده.» ــ «آخر این هم شد شوهر؟! اما شنیده‌ام که عمو فرانسوا دختر کوچکه‌اش را خواسته، که در این صورت نمی‌شود گفت همه‌شان دختر مانده باشند.»

همین که دستور کشیدن شام داده شد، درهای تالار پذیرایی با تق و توقی گسترده، دَوَرانی، همزمان، از دو طرف باز شد؛ خوانسالاری که به یک آیین بُد می‌مانست در برابر پرنس دوپارم کرنش کرد و گفت: «شامِ مادام حاضر است»،

و این را به همان لحنی گفت که: «مادام مُرده است»[۱۱۰]. امّا هیچیک از حاضران را غصه‌دار نکرد چون همهٔ زوج‌ها شاد و خندان، چنان که تابستان در روبنسون[۱۱۱]. یکی پس از دیگری به سوی تالار پذیرایی رفتند و آنجا از هم جدا شدند تا خود را به صندلی‌هایشان برسانند که آنها را، هنگام نشستن، نوکری به جلو هُل می‌داد. آخر از همه، مادام دوگرمانت به سوی من آمد تا او را به طرف میز ببرم و من حتی یک ذرهٔ آن کمرویی را که می‌شد بیمش را داشته باشم حس نکردم، چون او، نخجیرگری که مهارت ماهیچه‌ها خرامشش را آسان می‌کرد، بیگمان با دیدن این که طرف نادرست را گرفته‌ام با چنان دقت و سرعتی گرد من چرخید که دیدم بازویش روی بازویم قرار گرفت و گامهایم به گونه‌ای طبیعی با آهنگ حرکاتی دقیق و اشرافی همخوان شد. آنچه هماهنگی‌ام را هرچه آسان‌تر می‌کرد این بود که گرمانت‌ها به همان گونه به آن بی‌اعتنا بودند که دانشمند واقعی به دانش، چنان که در خانهٔ او کم‌تر دچار کمرویی می‌شوی که نزد جاهلی؛ درهای دیگری باز شد و از آنها سوپ پربخار فرا رسید، انگار که آن مهمانیِ شام در تئاتری عروسکی با ماشین‌های کارآمد بود و ورود دیرهنگام میهمان جوان، با یک اشارهٔ استاد لعبت‌باز، همهٔ ماشینها را به کار می‌انداخت.

اشارهٔ دوک، که در پاسخش آن دستگاه گسترده، پیچیده، فرمانبردار و پرشکوهِ ماشینی و انسانی به کار افتاد خجولانه و از شوکت شاهانه بی‌بهره بود. امّا ناشیانگی آن حرکت در چشم من چیزی از تأثیر نمایشی که به دنبالش آمد نکاست. چون حس کردم آنچه تردیدآمیز و دستپاچه‌وارش کرد این بیم بود که مبادا ببینم که همه برای شام منتظر من بودند و انتظارشان نیز بدرازا کشیده بود، همچنان که مادام دوگرمانت می‌ترسید تماشای آن همه تابلو مرا خسته کرده باشد و معرفی پی در پی آن همه آدم خسته‌ترم کند و نگذارد کمی بیاسایم. به گونه‌ای که درست از همان بی‌شکوهی حرکتش بود که شکوهمندیِ واقعی برمی‌آمد. همچنان که از بی‌اعتنایی دوک به برازندگی خودش، از احترامی که برعکس به مهمانی می‌گذاشت که به خودی خود آدم مهمی نبود امّا او می‌خواست تکریمش کند. این بدان معنی نیست که آقای دوگرمانت از بعضی جنبه‌ها آدمی بسیار معمولی نبود و حتی برخی

جنبه‌های مسخرهٔ مردمان بیش از حد توانگر، و غرور یک تازه به دوران رسیده را (که البته چنین نبود) نداشت. امّا به همان گونه که قابلیتِ اندکِ یک کارمند یا کشیش را نیروهایی که به آنها متکی‌اند، یعنی دولت فرانسه و کلیسای کاتولیک، بینهایت بیشتر می‌کند (چنان‌که نیروی موجی را همهٔ قدرت دریایی که در پس آن است). جناب دوگرمانت هم به نیروی واقعی‌ترین ادب اشرافی اتکا داشت. این ادب خیلی کسان را طرد می‌کند. ممکن نبود مادام دوگرمانت مادام دوکامبرمر یا مادام دوفورشویل را به خانه بپذیرد. امّا همین که به نظر می آمد کسی به عضویت در محفل گرمانت‌ها پذیرفته شده باشد (چنان که من شده بودم)، آن ادب گنجینه‌هایی از سادگی مهمان‌نوازانه را به رویش می‌گشود که از آن تالارهای قدیمی و اثاثهٔ شکوهمند بازمانده در آنها پرشوکت‌تر بود ــ اگر شوکتی از آن بیشتر ممکن باشد.

وقتی آقای دوگرمانت می‌خواست کسی را خوشحال کند او را شخصیت اصلیِ روز می‌کرد و در این کار از هنری برخوردار بود که می‌توانست از شرایط و مکان بهره بگیرد. بدون شک در گرمانت «امتیازها» و «الطاف» ش شکل دیگری به خود می‌گرفت. مثلاً ترتیبی می‌داد که پیش از شام، دونفری سواره گشتی بزنیم. رفتارش چنان بود که بر تو اثر می‌گذاشت، همچنان که به هیجان می آیی وقتی در خاطرات زمان لویی چهاردهم می‌خوانی که او با مهربانی، به حالتی خندان و حتی احترام‌آمیز به کسی که درخواستی از او دارد پاسخ می‌دهد. گرچه، در هر دو مورد، باید دانست که این ادب از آنچه مفهوم این واژه است فراتر نمی‌رود.

لویی چهاردهم (که از قضا متعصبان اشرافیت در زمان خودش از او خرده می‌گرفتند که چندان در بند آداب و رسوم نبود، تا جایی که، به نوشتهٔ سن سیمون، در مقایسه با شاهانی چون فیلیپ دو والوا، شارل پنجم و دیگران شاهی از درجه‌ای بس پایین‌تر بود) مقرراتی بسیار دقیق و مفصل تدوین کرد تا شاهزادگان و سفیران بدانند که به کدام شاه و شهریاری باید حق تقدم بدهند. در برخی موارد، که رسیدن به سازشی امکان نداشت، این راه‌حل مصلحتی ترجیح داده شد که «حضرت والا»، پسر لویی چهاردهم، با فلان شهریار خارجی نه در داخل کاخش

که در بیرون در هوای آزاد دیدن کند، تا بعداً گفته نشود که هنگام ورود به کاخ کی ازکی جلوتر بوده است[۱۱۲]؛ وگزینندهٔ پالاتین، که دوک دو شِوروز را به شام مهمان دارد، برای آن که تقدم را به او ندهد خود را به بیماری می‌زند و با او به حالت درازکش شام می‌خورد و مساله به این ترتیب حل می‌شود. از سوی دیگر، چون جناب دوک از موقعیت‌هایی که او را به خدمت کردن به «حضرت والا» وادارد پرهیز می‌کند، او به توصیهٔ اعلیحضرت برادرش که در ضمن او را بسیار دوست می‌دارد بهانه‌ای می‌تراشد تا هنگامی که از بستر برمی‌خیزد دوک در حضورش باشد و مجبور شود پیراهن «حضرت والا» را به او بدهد. امّا همین که یک عاطفهٔ ژرف‌تر، یکی از مسایل احساسی مطرح می‌شود، وظیفهٔ بی‌چون و چرای رعایت ادب یکسره تغییر می‌کند. چند ساعتی پس از مرگ این برادر، در حالی که به گفتهٔ دوک دو مونفور «بدنش هنوز گرم است»، لویی چهاردهم که کم‌ترکسی را به اندازهٔ او دوست داشته است آوازهایی اوپرایی می‌خواند، از این که دوشس دوبورگونی اندوهگین می‌نماید و نمی‌تواند غصهٔ خود را پنهان کند در شگفت می‌شود، و چون می‌خواهد شادمانی هرچه زودتر از سر گرفته شود به دوک دوبورگونی دستور می‌دهد بازی بُرلان[۱۱۳] را آغاز کند تا درباریان به ادامهٔ بازی تشویق شوند. همین تضاد رانه فقط درکارهای مجلسی و مهم جناب دوگرمانت، که در غیرارادی‌ترین شیوهٔ حرف‌زدن، در دغدغه‌ها، در فعالیت‌های روزانهٔ او نیز می‌شد دید: گرمانت‌ها بیشتر از دیگر مردمان خاکی اهل غم و غصه نبودند، حتی می‌شود گفت که حساسیت واقعی‌شان کم‌تر از بقیه بود؛ در عوض نامشان را هر روز در ستون اخبار محافل روزنامهٔ *گلوآ* می‌دیدی و این به خاطر بیشمار مراسم تدفینی بود که شرکت نکردن در آنها را برای خود گناه می‌دانستند. همچنان که مسافر کمابیش همان خانه‌های خاک‌گرفته و ایوان‌هایی را می‌بیند که شاید گزنفون یا سن‌پُل[۱۱۴] هم پیش از او دیده باشند، در رفتار جناب دوگرمانت (مردی که خوشخویی‌اش مهرآور و تندی‌اش نفرت‌انگیز بود، برده‌وار از کوچک‌ترین تمهدات اجتماعی پیروی می‌کرد امّا مقدس‌ترین پیمان‌ها را زیر پا می‌گذاشت)، پس از گذشتِ بیش از دو سده هنوز آن انحراف ویژهٔ زندگی دربار لویی چهاردهم را باز می‌یافتم که

ملاحظات وجدانی را از حیطهٔ عواطف و اخلاق به مسایل تشریفاتی صِرف منتقل می‌کرد.

دلیل دیگر خوشرفتاری پرنسس دوپارم با من شخصی‌تر بود. پیشاپیش اطمینان داشت که هر آنچه از چیزها و آدمها در خانهٔ دوشس دوگرمانت ببیند از همهٔ آنچه در خانهٔ خودش دیده شود بهتر و برتر است. درست است که در خانهٔ هر کس دیگری هم چنان رفتار می‌کرد که گفتی دربارهٔ او هم این نظر را دارد؛ در برابر ساده‌ترین خوراکها، معمولی‌ترین گلها، نه فقط هیجانی خلسه آلود نشان می‌داد، بلکه اجازه می‌خواست همان فردا سرآشپز یا سرباغبانش را برای گرفتن دستور آن غذا یا تماشای آن گل بفرستد، که اینها برای خودشان شخصیت‌هایی با مواجب بسیار، کالسکهٔ شخصی و بویژه داعیه‌های حرفه‌ای بودند و برایشان افت بسیار داشت که برای آگاهی از چگونگی پختن خوراکی که آن را قابل نمی‌دانستند، یا بررسیِ گونه‌ای از میخکی بروند که به نصف زیبایی و درشتی گلهایی نبود که خودشان از مدتها پیش در خانهٔ پرنسس پروریده بودند، و رنگارنگی و سایه‌روشن گلبرگهای آنها را هم نداشت. امّا در حالی که به‌به و چه‌چه پرنسس در برابر هر چیز بی‌اهمیتی در خانهٔ کسان دیگر ساختگی، و هدفش این بود که نشان دهد از درجهٔ اجتماعی و از ثروتش دچار نخوتی نمی‌شود که لله‌های سابق آن را ممنوع، مادرش آن را پنهان و خداوند آن را محکوم می‌کردند، محفل دوشس دوگرمانت را صادقانه جای ممتازی می‌دانست که همه چیزش برای او شگرف و لذتناک بود. گو این که از یک دید کلی (که البته برای توجیه چنان برداشتی بسنده نیست) گرمانت‌ها با بقیه جامعهٔ اشرافی تفاوت بسیار داشتند: باارزش‌تر و کمیاب‌تر بودند. در آغاز عکسِ این برداشت را از ایشان داشتم، به نظرم مبتذل و شبیه همهٔ مردان و زنان دیگر آمده بودند، امّا به این دلیل که پیش از شناختنشان در آنان همان جاذبهٔ نام را دیده بودم که در نامهای بلبک، فلورانس، پارم می‌دیدم. بدیهی است که در آن محفل، همهٔ زنانی که پیشتر ایشان را چون پیکره‌های چینی ساکس مجسم کرده بودم به هر حال بیشتر به اکثریت زنان می‌مانستند. امّا گرمانت‌ها هم، چون بلبک یا فلورانس، پس از آن که مایهٔ دلسردی تخیل شدند چون بیشتر به

همگنانشان شبیه بودند تا به نامشان، می‌توانستند ــ البته تا حد کم‌تری ــ برخی ویژگی‌ها را که وجه تمایزشان بود به ذهن آدمی عرضه کنند. حتی ظاهرشان: رنگ صورتی خاص پوست که گاهی به بنفش می‌زد، نوعی بوریِ انگار رخشندهٔ موهای نازک، حتی نزد مردان، که در دسته‌هایی نرم و طلایی، نیمی گلِ سنگ و نیمی موی گربه، گرد می‌آمد (برق تابناکی که با نوعی درخشش هوشمندانه همراهی داشت زیرا هم آن چنان که از رنگ و موی گرمانت‌ها، از ذهنیت گرمانت‌ها هم به همان‌گونه سخن گفته می‌شد که از ذهنیت مورتمار[۱۱۵]. ــ کیفیت اجتماعی نخبه‌تری که از پیش از لویی چهاردهم برقرار بود ــ و بویژه از این رو نزد همگان شناخته شده بود که خود بر آن رسمیت می‌دادند)، این همه چنان می‌کرد که حتی در پیکرهٔ جامعهٔ اشرافیت، با همهٔ ارزش و اهمیتش، گرمانت‌ها در هر کجا که بودند شناختنی بودند و به آسانی می‌شد تمیزشان داد و دنبالشان کرد، چون رگه‌های زردی در سنگ سلیمان یا ژاسپ، یا شاید چون شکن‌شکن نرم گیسوی روشنایی که تارهای پریشانش، انگار پرتوهایی خمش‌پذیر، در لبه‌های عقیق می‌دود.

گرمانت‌ها ــ دستکم آنهایی که لایق این نام بودند ــ فقط از نخبگی دل‌انگیز پوست، مو و نگاه روشن برخوردار نبودند، بلکه شیوهٔ نشستن و ایستادن، راه رفتن، سلام کردن، نگاه کردنِ پیش از دست دادن، و دست دادنی داشتند که ایشان را با هر اشرافی دیگری همان‌گونه متفاوت می‌کرد که این یکی را با هر دهقان لباس‌کار پوشیده‌ای. و برغم خوشرفتاری‌شان آدم با خود می‌گفت: آیا وقتی راه رفتن، سلام کردن، قدم زدن ما، همهٔ این‌هایی را می‌بینند که نزد خودشان به لطف و زیبایی پرواز پرستو یا خم شدن ساقهٔ گل سرخ است، واقعاً حق ندارند این فکر را که به زبان نمی‌آورند پیش خودشان بکنند که: «این آدمها از نژاد دیگری غیر از ما هستند و ما، ما سرور جهانیم؟» بعدها فهمیدم که گرمانت‌ها براستی مرا از نژاد دیگری می‌دانستند، امّا نژادی که غبطه می‌انگیخت، چون امتیازهایی داشتم که خودم نمی‌دانستم و مدعی بودند که تنها همانها را مهم می‌دانند. و بعدترها حس کردم که در این ادعا تنها تا اندازه‌ای صادق‌اند، و نزدشان تحقیر و تعجب با ستایش

و غبطه همراهی دارد. انعطاف بدنیِ اساسیِ گرمانت‌ها دو شکل داشت؛ به یاری یک شکل آن، در تحرکی همیشگی و در هر لحظه‌ای، اگر مثلاً یکی از مردان گرمانت می‌خواست به زنی سلام کند، به بدنش حالتی می‌داد که حاصل توازن ناپایدار حرکت‌هایی نامتقارن بود که به گونه‌ای عصبی هماهنگ می‌شدند، یک پایش یا به عمد یا به این دلیل اندکی روی زمین کشیده می‌شد که اغلب در شکار شکسته بود و برای آن که خود را به پای دیگر برساند در بالاتنه انحرافی پدید می‌آورد که بالارفتن یک شانه جبرانش می‌کرد، در حالی که عینک تک‌چشمی یکی از ابروها را بالا می‌برد و در همان لحظه‌ای در برابر چشم قرار می‌گرفت که کاکل برای سلام گفتن خم می‌شد؛ شکل دیگر انعطاف، چون شکل موج، باد یا شیاری که برای همیشه روی صدف یا روی تنهٔ قایق باقی می‌ماند، به صورتِ نوعی تحرکِ ساکن شده درآمده و به تعبیری نزد همه یکسان شده بود، و به خط خمیدهٔ بینی، میان چشمان آبی ورجهیده و لبان بیش از حد نازک، که از آنها نزد زنان گرمانت، صدایی گرفته بیرون می‌آمد، حالتی عقاب‌وار می‌داد و یادآور منشایی افسانه‌ای بود که تبارشناسانِ جیره‌خوار و یونان‌دوست سدهٔ شانزدهم چاپلوسانه به آن دودمان داده بودند، دودمانی که البته قدیمی بود اما نه آن چنان که به ادعای ایشان تولدش ثمرهٔ آمیزشِ اساطیری یک پری دریایی از خدایی به هیأتِ پرنده باشد[۱۱۶].

نخبگی گرمانت‌ها از نظر فکری کم‌تر از ویژگی بدنی‌شان نبود. بغیر از پرنس ژیلبر، شوهر کهنه‌اندیش «ماری ژیلبر»، که هنگام گردش با کالسکه زنش را طرف چپ خودش می‌نشاند چون، با همهٔ شاه‌زادگی، اصل و نسبش از او پایین‌تر بود (که البته او موردی استثنایی بود و همهٔ خانواده پشت سرش به او می‌خندیدند و برایش پیاپی مضمون‌های تازه کوک می‌کردند)، گرمانت‌ها گرچه در گزیده‌ترین محیط جامعهٔ اشراف می‌زیستند، می‌کوشیدند هیچگاه اشرافیت خود را به رخ نکشند. دوشس دوگرمانت، که راستی را چنان عصارهٔ گرمانت‌ها بود که به تعبیری برای خودش چیز دیگری، و البته خوشایندتری، شده بود، در نظریه‌هایش آن‌قدر هوش و فرهیختگی را از هر چیزی برتر می‌دانست و در سیاست چنان سوسیالیست بود

که از خود می‌پرسیدی نهانگاه آن جنی که در خانهٔ او از تداوم زندگی اشرافی پاس می‌دارد کجاست، چون هیچگاه به چشم نمی‌آمد امّا بیگمان گاهی پنهان در سرسرا، گاه در ناهارخوری، گاه در سربینه، به خدمتکاران زنی که به عنوانهای اشرافی اعتقادی نداشت یادآوری می‌کرد به او «خانم دوشس» بگویند، و به یاد خود او که تنها کتاب خواندن را دوست می‌داشت و در بند آدمها نبود می‌آورد که سرساعت هشت به مهمانیِ شام خواهر شوهرش برود و برای این کار دکولته بپوشد.

همین جنی خانوادگی وضعیت دوشس‌ها، یا دستکم برجسته‌ترینشان را، که چون خود دوشس دوگرمانت دارایی کلان داشتند، و الزام به چشم‌پوشی از ساعتهایی که می‌شود چیز جالبی خواند و آنها را فدای عصرانه‌های ملال‌آور، مهمانی‌های شام، این یا آن گردهمایی کردن، در چشم او چیزهایی چون باران ناخوشایند امّا ضروری می‌نمایانید که با نیشخند و تمسخر به آنها تن می‌داد، امّا تا آنجا پیش نمی‌رفت که دلیل پیروی‌اش را از آنها جستجو کند. این اتفاق عجیب که سرخدمتکار مادام دوگرمانت همواره او را «خانم دوشس» می‌نامید، هیچگاه او را که جز به هوش و فرهیختگی اعتقاد نداشت گران نمی‌آمد. هرگز به فکرش نرسیده بود که از او بخواهد فقط «خانم» خطابش کند. می‌شد حسن‌نیت را به اوج خود رساند و چنین پنداشت که حواسش جای دیگری بود و فقط «خانم» را می‌شنید، و متوجه عنوانی که به دنبال آن می‌آمد نمی‌شد. امّا مسأله این است که اگر هم خود را به ناشنوایی می‌زد، زبانش درست کار می‌کرد: هر بار که کاری به عهدهٔ شوهرش می‌گذاشت به سرخدمتکار می‌گفت: «به جناب دوک یادآوری کنید که...»

جنی خانواده کارهای دیگری هم داشت، مثلاً این که همه را به بحث اخلاقی وادارد. درست است که در خانوادهٔ گرمانت کسانی هوشمندتر، کسانی اخلاقی‌تر بودند، و معمولاً اینها و آنها یکی نبودند. امّا آدمهای دستهٔ اول ــ حتی گرمانتی که دست به جعل هم زده بود و در قمار تقلب می‌کرد و از همه دلپسندتر بود، و آمادگی پذیرش همهٔ اندیشه‌های تازه و درست را داشت ــ حتی از دستهٔ دوم هم

بهتر دربارهٔ اخلاق حرف می‌زدند، به همان شیوهٔ مادام دو ویلپاریزیس هنگامی که جنی خانواده به زبان یک خانم سالخورده سخن می‌گفت. در موارد همسانی، می‌دیدی که ناگهان همان لحن مارکیز را، کمابیش به همان سالخورده‌واری، با همان مدارا، و به دلیل جاذبهٔ بیشترشان به حالتی رقت‌انگیزتر، به خود می‌گیرند و دربارهٔ فلان خدمتکار می‌گویند: «معلوم است که ذاتش خوب است. دختری است که با بقیه فرق دارد. باید خانوادهٔ خوبی داشته باشد، شکی نیست که همیشه راه راست را دنبال کرده.» در چنین مواردی. جنی خانواده در لحن و صدا نمود پیدا می‌کرد. امّا مواردی هم بود که به شکل شیوهٔ بیان، یا حالت صورت، درمی‌آمد که چه نزد دوشس و چه نزد پدربزرگش، مارشال، یکی بود، نوعی تشنج توصیف‌ناپذیر همانند پیچ و تاب ماری، که جنی کارتاژی خانوادهٔ «بارکا»[۱۱۷] بود، تشنجی که بارها و بارها، در گردشهای بامدادی، دل مرا به تپش می‌انداخت هنگامی که هنوز مادام دوگرمانت را ندیده، حس می‌کردم که از ته یک مغازه بستنی‌فروشی مرا نگاه می‌کند. این جنی خانوادگی در قضیه‌ای خود نمایانید که نه فقط برای خانوادهٔ گرمانت، بلکه برای کورووازیه‌ها هم بسیار مهم بود، یعنی جناح مخالف گرمانت‌ها که به همان نژادگی بود امّا در نقطهٔ مقابلشان قرار داشت (که حتی گرمانت‌ها این گرایش افراطی پرنس دوگرمانت را که همواره از اصل و نسب و اشرافیت چنان سخن می‌گفت که پنداری فقط همین اهمیت داشت، به حساب مادربزرگ او می‌گذاشتند که از کورووازیه‌ها بود). در خانوادهٔ کورووازیه نه تنها به هوشمندی آن اهمیتی داده نمی‌شد که نزد گرمانت‌ها داشت، بلکه حتی برداشتشان از هوشمندی هم چیز دیگری بود. در نظر یک عضو خانوادهٔ گرمانت (حتی اگر هم احمق بود)، هوشمندی به معنی جسارت، توانایی گفتن چیزهای بدجنسانه، و چیرگی بر دیگران بود. همچنین توانایی جر و بحث دربارهٔ نقاشی، موسیقی، معماری، و دانستن زبان انگلیسی. برداشت خانوادهٔ کورووازیه از هوشمندی این اندازه مثبت نبود. و معنی هوشمند، دربارهٔ آدمهایی که از محیط خودشان نبودند، حتی می‌توانست این باشد: «کسی که احتمالاً پدر و مادرش راکشته است.» در نظر آنان، هوشمندی نوعی دیلم دزدی بود که به وسیله‌اش، آدمهایی که معلوم نبود زیر

کدام بته به عمل آمده‌اند، درهای آبرومندترین محفل‌ها را به روی خودشان باز می‌کردند، و کورووازیه‌ها خوب می‌دانستند که همیشه عاقبت رو دادن به همچو «موجوداتی» پشیمانی است. بی‌اهمیت‌ترین گفته‌های آدم هوشمندی که از اشراف نبود، در کورووازیه‌ها بی‌چون و چرا واکنشی بدبینانه برمی‌انگیخت. یک بار، در پاسخ کسی که می‌گفت: «امّا سوان از پالامد جوان‌تر است»، مادام دو گالاردون گفته بود: «این را خردش می‌گوید؛ وچون خودش می‌گوید مطمئن باشید که برایش منفعتی دارد.» از این هم بالاتر، یک بار بحث دو خانم بیگانهٔ بسیار برازنده مطرح شد که مهمان گرمانت‌ها بودند، و چون گفته شد که یکی‌شان را جلو فرستاده بودند چون مسن‌تر بود مادام دو گالاردون پرسید: «راستی مسن‌تر است؟»، و این را نه به لحن مثبتی گفت که مثلاً چنان آدمهایی سنّشان معلوم نیست، بلکه به حالتی که، چون ظاهراً از هرگونه هویت مدنی و مذهبی، و سنت مشخص، بی‌بهره‌اند همه باید کمابیش جوان باشند، چون بچه گربه‌هایی در یک سبد که تنها دامپزشک می‌تواند از هم بازشان بشناسد. وانگهی، از یک دیدگاه، خانوادهٔ کورووازیه بهتر از گرمانت‌ها از تمامیت اشرافیت پاس می‌داشتند: هم به دلیل تنگ‌نظری‌شان و هم از آن رو که بدطینت بودند. گرمانت‌ها (که در نظرشان همهٔ خانواده‌های پایین‌تر از خاندانهای سلطنتی و چندتای دیگر چون خانواده‌های لینی، لاترموی و غیره حالت توده‌ای بیشکل را داشت)، با خانواده‌های قدیمی نژاده‌ای که پیرامون گرمانت می‌نشستند رفتاری نخوت‌آمیز داشتند، درست به این دلیل که توجهی به امتیازهای درجه دویی نشان نمی‌دادند که برای کورووازیه‌ها بینهایت مهم بود، در نتیجه، نابرخورداری از آن امتیازها برایشان چندان اهمیتی نداشت. برخی زنانی که در ولایت خود رتبهٔ چندان برجسته‌ای نداشتند، امّا با خانواده‌ای بسیار خوب وصلت کرده، ثروتمند، زیبا بودند، و دوشس‌ها دوستشان می‌داشتند، در پاریس که آدمها چندان خبری از «جد و آباء» دیگران نداشتند کالای وارداتی عالیِ برازنده‌ای به شمار می‌آمدند. می‌شد (البته بندرت) که چنین زنانی از طریق پرنسس دوپارم، یا بنابر میل خودِ میزبان، به خانهٔ برخی از اعضای خانوادهٔ گرمانت پذیرفته شوند. در حالی که، انزجار

کورووازیه‌ها از آنان هرگز فروکش نمی‌کرد. دیدن آدمهایی، میان پنج و شش بعدازظهر، در خانهٔ خویشاوندان گرمانت ــ آدمهایی که کسان خودشان در منطقهٔ پرش هیچ رفت و آمد باکسان آنان راخوش نمی‌داشتند ــ برای کورووازیه‌ها مایهٔ خشمی فزاینده و موضوع بحث‌هایی پایان‌ناپذیر می‌شد. از لحظه‌ای که، مثلاً، کنتس گ.. زیبا و جذاب پا به خانهٔ گرمانت‌ها می‌گذاشت، چهرهٔ مادام دو ویلبون درست همان حالتی را می‌یافت که در صورت اجبار به بلندخواندن این مصرع به خود می‌گرفت:

واگر جز یک تن نمانده باشد، آن منم[۱۱۸]

مصرعی که البته نمی‌شناخت. این خانم کورووازیه تقریباً هر دوشنبه شیرینی‌هایی پر از خامه در چند قدمی کنتس گ.. خورده بود، امّا بدون هیچ نتیجه‌ای[۱۱۹]. و مادام دو ویلبون در خفا می‌گفت که نمی‌تواند بفهمد چرا خویشاوند گرمانتش زنی را به خانهٔ خود راه می‌دهد که در شاتودن از اشراف درجهٔ دو هم نیست. در حالی که، از طرف دیگر، خیلی هم در روابطش مشکل‌پسند است، واقعاً همه را مسخره کرده.» هنگام گفتن این کلمات صورتش حالت دیگری به خود می‌گرفت، حالتی خندان و شیطنت‌آمیز در عین نومیدی که در یک معنابازی ممکن بود بیانگر مصرع دیگری باشد که کنتس طبعاً آن را هم نمی‌شناخت:

سپاس خدایان! که رنجم فزون شد از امیدواری[۱۲۰]

از رویدادها پیشی بگیریم و این را هم بگوییم که «پایداری» مادام دو ویلبون ــ که قافیهٔ «امیدواری» در مصرع بعدی است ــ در تحقیر مادام گ.. چندان هم بی‌نتیجه نبود. این رفتار او را از چنان حیثیتی (البته صرفاً خیالی) در نظر مادام گ.. برخوردار کرد که وقتی بحث ازدواج دختر مادام گ.. پیش آمد، که زیباترین و داراترین دختر مجالس رقص آن دوره بود، همه تعجب کردند از این که او هیچ دوکی را به شوهری نپذیرفت. زیرا مادرش، با یادآوری رفتار تحقیرآمیزی که هر هفته، به خاطر شاتودن، در خیابان گرونل با او شده بود، براستی دربارهٔ وصلت

دخترش تنها یک آرزو داشت، و آن این که او را به یکی از پسران ویلبون شوهر بدهد.

تنها نقطهٔ مشترک گرمانت‌ها و کورووازیه‌ها، هنرشان در نشان دادن فاصله‌ها بود (هنری که شکلهای بینهایت متنوع داشت). شیوه‌هایی که گرمانت‌ها به کار می‌بردند نزد همه‌شان کاملاً همشکل نبود. امّا، همه‌شان، همهٔ آنانی که واقعاً گرمانت بودند، هنگامی که مثلاً کسی به ایشان معرفی می‌شد رفتاری می‌کردند که برای خود نوعی مراسم بود، کمابیش به حالتی که انگار دست دادنشان به آن کس به همان اندازه مهم باشد که اعطای عنوان شوالیه به او. یک گرمانت، که شاید بیشتر از بیست سال نداشت امّا دیگر پا جای پای بزرگترهایش می‌گذاشت، در لحظه‌ای که نامت را از معرفی‌کننده می‌شنید، به حالتی که انگار هیچ قصد سلام گفتن نداشته باشد نگاهی از بالا به تو می‌انداخت که معمولاً آبی بود، و همیشه به سردی دشنهٔ فولادی که پنداری می‌خواست تا ژرفاهای دلت فرو کند. گو این که باور گرمانت‌ها این بود که دقیقاً دارند همین کار را می‌کنند، چون همه خود را روانشناس درجهٔ یک می‌دانستند، از این گذشته، می‌پنداشتند که با چنین کاوشی به جنبهٔ خوشرویانهٔ سلامی که پس از آن می‌آید، و با شناخت کامل تو به تو داده می‌شود، می‌افزایند. این همه در فاصله‌ای از تو انجام می‌شد که اگر برای به هم زدن شمشیرها بود کوتاه، امّا برای دست دادن عظیم می‌نمود و در این حالت دوم هم چون در حالت اول منجمدکننده بود، به گونه‌ای که وقتی گرمانت، پس از گشت کوتاهی در دورافتاده‌ترین پستوهای روانت و کاوش قابلیتت، تو را دارای این صلاحیت می‌دید که از آن پس با او دیدار کنی، دستش، که با همهٔ درازای بازو به سویت هدایت می‌شد، حالتی داشت که گفتی شمشیری را برای نبردی تن به تن به تو می‌دهد، و در این لحظه، دست گرمانت آن چنان با تنه‌اش فاصله داشت که وقتی سر خم می‌کرد چندان روشن نبود که به تو سلام می‌کند یا به دست خودش. برخی گرمانت‌ها، که یا اندازه سرشان نمی‌شد یا نمی‌توانستند پیاپی حرکات خود را تکرار نکنند، در این باره زیاده‌روی می‌کردند و این مراسم را در هر باری که آدم را می‌دیدند انجام می‌دادند. در این مورد، از آنجا که دیگر نیازی به آن تحقیق

روانشناسانهٔ مقدماتی نبود که به نمایندگی تام‌الاختیار از سوی «جنی خانواده» باید انجام می‌دادند و نتایجش را باید در نظر می‌داشتند، پافشاری‌شان بر نگاه متهوارِ پیش از دست دادن را یا باید به حساب حالت خودکاری می‌گذاشتی که نگاهشان پیدا کرده بود، و یا به حساب قدرت افسونی که خود می‌پنداشتند از آن برخوردارند. کورووازیه‌ها، که مشخصات بدنی متفاوتی داشتند، کوشیده بودند این شیوهٔ سلام‌گویی کاوش‌آمیز را از آن خود کنند و نتوانسته بودند، و به خشکی نخوت‌آلود یا بی‌اعتنایی سریع رضا داده بودند. امّا در عوض، به نظر می‌آمد که شمار بسیار اندکی از خانمهای گرمانت شیوهٔ سلام کردن بانوان را از کورووازیه‌ها وام گرفته باشند. در واقع، در لحظه‌ای که به یکی از این گرمانت‌ها معرفی می‌شدی، با سلام غرّایی سر و بالاتنه‌اش را به زاویه‌ای کمابیش چهل و پنج درجه به سوی تو خم می‌کرد، در حالی که پایین تنه‌اش (که معمولاً بسیار کشیده بود)، تا حد محور کمربند بیحرکت می‌ماند. امّا هنوز بالاتنه را این گونه به طرفت خم نکرده بود که با حرکت تندی آن را به عقب‌تر و با کمابیش همان زاویه نسبت به خط عمود، برمی‌گردانید. این عقب‌نشینی بعدی آنچه را که گمان کرده بودی به تو اعطا شده است خنثی می‌کرد، و زمینی که، انگار در یک دوئل، فتح کرده می‌پنداشتی از دستت می‌رفت: هر دو در همان مواضع نخستین بودید. همین ابطال تعارف از طریق برقراری دوبارهٔ فاصله را (که منشائش از کورووازیه‌ها و هدفش این بود که نشان داده شود ارفاق حرکتِ نخستین چیزی جز یک لحظه ظاهرسازی نبوده است). به همین روشنی. هم نزد کورووازیه‌ها و هم گرمانت‌ها، در نامه‌هایی می‌دیدی که دستکم در اوایل آشنایی از آنان دریافت می‌داشتی. «بدنهٔ» نامه می‌توانست دارای جمله‌هایی باشد که ظاهراً برای یک دوست نوشته می‌شود، امّا به هیچ رو نمی‌شد بپنداری که تو هم می‌توانی خود را مفتخر به دوستی با خانم نویسندهٔ نامه بدانی، چون با «جناب» آغاز می‌شد و با «احترامات فائقه» پایان می‌گرفت. در نتیجه، میان آن آغاز سرد و این پایان یخین، که معنی همه چیز را دگرگون می‌کردند، می‌شد که (اگر مثلاً نامه در پاسخ نامهٔ تسلیتی بود که تو نوشته بودی) خانم گرمانت به هر چه غمبارتر زبانی از اندوه مرگ خواهر خود سخن

بگوید، و از یکدلی که میانشان بود، و زیبایی ییلاقی که با هم آنجا می‌رفتند، و تسکینی که پس از مرگ خواهر در خوبی و زیبایی خواهرزادگان می‌جست، امّا این همه چیزی بیش از نامه‌ای همانند آنهایی نبود که در جُنگی می‌توان یافت و حالت خودمانی‌اش. به همان گونه در خودمانی کردن تو با نویسندهٔ نامه بی‌اثر بود که اگر آن را پلین جوان یا مادام دو سیمیان [۱۲۱] می‌نوشت.

درست است که برخی خانمهای گرمانت از همان اوایل آشنایی نامه‌هایشان را با «دوست عزیزم» و «دوست من» آغاز می‌کردند: اینان نه همیشه از جملهٔ ساده‌ترین گرمانت‌ها، بل بیشتر آنهایی بودند که چون فقط در محیط شاهانه می‌زیستند، و از سوی دیگر «سبک» بودند، از خودستایی این یقین را داشتند که هرچه از ایشان به کسی برسد مایهٔ شادمانی اوست، و از فساد این عادت را که بر سر هیچکدام از رضایت‌هایی که می‌شد به دیگران داد چانه نزنند. وانگهی، همچنان که داشتن نیای مشترکی در عهد لویی سیزدهم کافی بود تا گرمانت جوانی هنگام بحث دربارهٔ مارکیز دوگرمانت او را «عمه آدام» بنامد، شمار گرمانت‌ها آن چنان بسیار بود که در میانشان حتی برای آیین‌های ساده‌ای چون، مثلاً، سلام و معارفه شکلهای گوناگون وجود داشت. هر خرده گروهی، که دارای اندک ظرافتی بود، آیین‌های خاص خودش را داشت و پدران و مادران آنها را چون دستور ساختن مرهم یا شیوهٔ خاصی از پختن مرّبا به فرزندان منتقل می‌کردند. چنین بود که وقتی سن‌لو نام کسی را می‌شنید که به او معرفی می‌شد، یک لحظه دستش را انگار برخلاف میل خودش، بدون همراهی نگاه و بی‌گفتن سلامی، پیش می‌آورد. آدم معمولی نگون‌بختی که به دلیل ویژه‌ای به عضوی از خرده گروه سن‌لو معرفی می‌شد ــ که البته چنین رویدادی بسیار نادر بود ــ در برابر سلامی به این خشکی و کوتاهی، که عمداً ظاهر حرکتی ناخودآگاه را داشت، به ذهن خود فشار می‌آورد که ببیند این گرمانت با او چه خصومتی دارد. و در شگفت می‌شد اگر می‌شنید همین گرمانت لازم دیده است نامه‌ای مخصوصاً برای معرفی‌کنندهٔ او بنویسد و بگوید چقدر از او خوشش آمده و امیدوار است دوباره او را ببیند. جست‌های تند و پیچیدهٔ مارکی دوفیربوآ (که آقای دوشارلوس آنها را مسخره می‌کرد)، وگامهای

متین و سنگین پرنس دوگرمانت هم چون حرکت ماشین وار دست سن‌لو ویژهٔ خود آنان بود. امّا توصیف همهٔ ریزه کاری‌های این برنامهٔ رقص گرمانت‌ها، به دلیل کثرت شمار رقصندگان در اینجا غیر ممکن است.

دوباره به موضوعِ بد آمدِ کورووازیه‌ها از دوشس دوگرمانت برگردیم و بگوییم که تا زمانی که او هنوز دختر بود می‌شد با دل سوزاندن برای او خود را تسکین بدهند، چون در آن زمان چندان ثروتی نداشت. بدبختانه، حجابی انگار دوده مانند و خاص همواره ثروت کورووازیه‌ها را در برمی‌گرفت و آن را، هر اندازه عظیم هم که بود، از نظرها پنهان و مجهول نگه می‌داشت. همیشه، حتی اگر دختری بس توانگر از کورووازیه‌ها با مردی بسیار دارا وصلت می‌کرد، باز زوج جوان برای خود خانه‌ای در پاریس نداشت، اگر به پاریس می‌آمد در خانهٔ پدر و مادر شوهر می‌نشست، و بقیهٔ سال را در شهرستان میان جماعتی زندگی می‌کرد که مشکلی نداشت امّا جلوه‌ای هم نه. در حالی که سن‌لو کسی که جز بدهی چیزی نداشت در دونسیر با کالسکه‌هایش چشم همه را خیره می‌کرد، یک کورووازیهٔ ثروتمند هرگز جز تراموا چیزی سوار نمی‌شد. به همین گونه (و البته سالها پیش از آن) مادموازل دوگرمانت (یعنی اوریان) که دارایی چندانی نداشت، به خاطر لباسهایی که می‌پوشید خود به تنهایی بیشتر از همهٔ زنان کورووازیه و جامه‌هایشان بر سر زبانها بود. حتی گفته‌های رسوایی آمیزش هم نوعی تبلیغ برای شیوهٔ لباس پوشیدن و آرایشش بود. زمانی گستاخانه به گراندوک روسیه گفته بود: «راستی، حضرت والا، می‌گویند که می‌خواهید تولستوی را به قتل برسانید!» و این را در مهمانی شامی گفته بود که کورووازیه‌ها (که چندان شناختی هم از تولستوی نداشتند) به آن دعوت نشده بودند. می‌شود حدس زد که شناختشان از نویسندگان یونانی هم چندان بیشتر نبود چون دوشس دوگالاردون (مادر شوهر پرنسس دوگالاردونِ بعدها، که در آن زمان هنوز دختر بود)، بیوهٔ پیری که پنج سال تمام اوریان حتی یک بار به او افتخار نداده و به دیدنش نرفته بود، در پاسخ کسی که دلیل این دوری را می‌پرسید گفت: «گویا در محافل شعرهای ارسطو را می‌خوانَد (که منظورش آریستوفان بود). خانهٔ من جای این کارها نیست!»

می‌توان مجسم کرد که آن «تکه» مادموازل دوگرمانت دربارهٔ تولستوی، هرچقدر برای کورووازیه‌ها ناخوشایند بوده، شگفتی و ستایش گرمانت‌ها و در نتیجه همهٔ کسانی را برانگیخته باشد که نه تنها از نزدیک که دورادور هوادارشان بودند. کنتس دارژانکور، پیر بیوه‌ای که نام دختری‌اش سنپور بود، و به خاطر علاقه‌اش به شعر و ادب (برغم اسنوبی وحشتناک پسرش) خیلی‌ها به خانه‌اش می‌رفتند، آن گفته را در حضور اهل ادب تعریف می‌کرد و می‌گفت: «اوریان دو گرمانت از عقاب تیزتر و از آهو چابک‌تر است. استعداد هر کاری را دارد. آبرنگ‌هایی می‌کشد که آدم از یک نقاش بزرگ انتظار دارد و شعرهایی می‌گوید که نظیرشان را از کم‌تر شاعر بزرگی دیده‌ایم، از نظر نام و نشان هم که خانواده‌اش از همه برجسته‌تر است. مادموازل مونپانسیه[۱۲۲] جده‌اش بوده و خودش، پشت اندر پشت و بدون هیچ وصلت نامناسبی، هجدهمین اوریان دو گرمانت است. از اصیل‌ترین و قدیمی‌ترین تیرهٔ فرانسه است». از این رو، ادبای قلابی و روشنفکران نیم‌بندی که در خانهٔ مادام دارژانکور پذیرفته می‌شدند اوریان دو گرمانت را ــ که هرگز نمی‌توانستند با خودش آشنا شوند ــ زنی شگرف‌تر و افسانه‌ای‌تر از شهزاده بدرالبدور[۱۲۳] مجسم می‌کردند، و با شنیدن این که چنین چهرهٔ تابناکی تولستوی را بیش از هر کسی می‌ستاید نه تنها خود را آمادهٔ جان دادن برای او حس می‌کردند بلکه در ذهن خودشان هم عشق به تولستوی و میل به پایداری در برابر تزاریسم جان تازه‌ای می‌گرفت. درست در زمانی که این اندیشه‌های لیبرالی در ذهنشان در خطرِ افول بود، و کم مانده بود در اصالتشان شک کنند و دیگر یارای بیانشان را نداشته باشند، مادموازل دو گرمانت به یاری‌شان می‌شتافت، دختری با ارج و اعتباری بی‌چون و چرا که دسته‌ای از گیسوانش را روی پیشانی می‌خوابانید (کاری که هیچ دختری از کورووازیه‌ها هرگز به آن تن نمی‌داد). چنین است که شماری از واقعیت‌های خوب یا بد، از موافقت کسانی که بر ما نفوذ دارند اعتبار بسیار می‌گیرند. مثلاً مراسم سلام و تعارف کورووازیه‌ها در خیابان در نوعی کرنش خلاصه می‌شد که به خودی خود بسیار زشت بود و هیچ حالت دوستانه‌ای نداشت، امّا همه می‌دانستند که شیوهٔ برازنده‌ای از سلام گفتن است و در نتیجه همه در

کوشش برای تقلید از آن حرکت خشک و سرد هنگام سلام کردن لبخند نمی‌زدند و حالتی سرد به خود می‌گرفتند. امّا گرمانت‌ها عموماً، و اوریان بخصوص، در حالی که آن مراسم را بهتر از هر کسی می‌شناختند، اگر از کالسکه آدم را می‌دیدند بگرمی دستی تکان می‌دادند و اگر در مجلسی بود سلام خشک و نسیهٔ کورووازیه‌ها را ندیده می‌گرفتند و دوستانه کرنش می‌کردند، دست آدم را رفیق‌وار می‌گرفتند و با چشمان آبی‌شان لبخند می‌زدند، به گونه‌ای که ناگهان، به لطف آنان، جوهر برازندگی که تا آن لحظه اندکی پوک و خشک بود با خوشرویی، با ابراز صمیمانهٔ خوشامدی واقعی، با بالبداهگی، یعنی با همهٔ چیزهایی می‌آمیخت که دل آدم طبیعتاً می‌خواست امّا بزور از آنها پرهیخته بود. به همین شیوه، امّا به اعتباری که در این مورد چندان توجیه‌پذیر نیست، کسانی که بیش از همه به گونه‌ای غریزی از موسیقی بد، و از ملودی‌هایی خوششان می‌آید که با همهٔ ابتذال حالتی خوشایند و آسان‌پسندانه دارند، به یاری فرهنگی سمفونیک موفق می‌شوند بر این گرایش خود غلبه کنند. امّا چون به چنین حدّی رسیدند، در حالی که بحق شیفتهٔ ظرافت‌های خیره کنندهٔ موسیقیِ ارکستریِ ریچارد اشتراوس[۱۲۴] اند، با دیدن این که چنین موسیقیدانی با ولنگاریِ در خور کسی چون اوبر[۱۲۵] به سراغ مبتذل‌ترین مایه‌ها می‌رود، آنچه پیشترها می‌پسندیدند یکباره به اعتبار چنان مرجع برجسته‌ای توجیهی می‌یابد که شادمانشان می‌کند، و دیگر بدون ملاحظه‌ای و با دو چندان قدردانی در *سالومه*[۱۲۶] همان چیزی را می‌پرستند که پیشتر در *الماس‌های شاهانه*[۱۲۷] نباید می‌پسندیدند.

گفتهٔ مادموازل دو گرمانت به گراندوک روسیه، چه صحت داشت و چه نه، خانه به خانه نقل می‌شد و بهانه‌ای به دست می‌داد تا گفته شود که اوریان سر و وضع خود را برای آن مهمانی بیش از اندازه آراسته بود. امّا گرچه تجمل نه از ثروت که از ولخرجی برمی‌آید (که به همین دلیل برای کورووازیه‌ها دست‌نیافتنی بود)، ولخرجی بیشتر می‌پاید اگر سرانجام بر ثروت متکی شود که به یاری آن هر چه درخشان‌تر جلوه می‌کند. با توجه به اصولی که نه فقط اوریان، که مادام دو ویلپاریزیس هم آشکارا از آنها دم می‌زدند، یعنی این که اصل و نسب اشرافی

اهمیتی ندارد، و پایبندی به عنوانهای اشرافی مسخره است، و ثروت خوشبختی نمی‌آورد، و فقط هوش و احساس و استعداد مهم است، کورووازیه‌ها می‌توانستند امیدوار باشند که اوریان، پیرو چنین تربیتی که از مارکیز به او رسیده بود، با مردی ازدواج کند که از اشراف نباشد، هنرمند، یا تبهکار، یا آس و پاس، یا هرهری مذهب باشد، و برای همیشه جزو کسانی شود که کورووازیه‌ها «اراذل» می‌نامیدند. آنچه بر این امیدشان دامن می‌زد این بود که مادام دو ویلپاریزیس در آن زمان از نظر اجتماعی دچار بحرانی جدی بود (هیچکدام از نادر چهره‌های برجسته‌ای که من در خانه‌اش دیدم هنوز نزد او برنگشته بودند)، و به جامعه‌ای که طردش می‌کرد نفرتی عمیق نشان می‌داد. حتی وقتی از خویشاوند نزدیکش پرنس دو گرمانت حرف می‌زد که همدیگر را می‌دیدند، هر چه می‌توانست او را به خاطر اهمیتی که برای اصل و نسب خود قائل بود مسخره می‌کرد. امّا هنگامی که بحث شوهر دادن اوریان پیش آمد، آنی که ابتکار عمل را به دست گرفت همان «جنی» اسرارآمیز خانواده بود و نه اصولی که اوریان و مارکیز از آنها دم می‌زدند. به حالتی که انگار مادام دو ویلپاریزیس و اوریان، به جای برتری ادبیات و کرامت احساس هرگز از چیزی جز اجاره‌بندی و شجره‌نامه سخن نگفته باشند، و انگار که مارکیز، تنها چند روزی ــ چنان که بعدها برای همیشه می‌مُرد ــ درگذشته و در کلیسای کومبره به تابوت شده باشد که در آنجا هر عضو خانواده دیگر گرمانت‌ی بیش نبود، و بر حذف فردیّت و نام‌های خاصش حرف *گاف* تنهایی صحه می‌گذاشت که ارغوانی، با نقش تاج دوک‌ها بالایش، بر پرده‌های بزرگ سیاه دیده می‌شد، جنی خانواده بی‌ذره‌ای خطا چنان خواست که مادام دو ویلپاریزیس روشنفکر و شورشی و انجیلی[۱۲۸] توانگرترین و نژاده‌ترین مرد، گُنده‌ترین تکهٔ فوبور سن ژرمن، پسر بزرگ دوک دو گرمانت، پرنس دلوم را برای اوریان انتخاب کند. و در روز عروسی، دو ساعت تمام، مادام دو ویلپاریزیس همهٔ بزرگ اشرافیانی را در خانهٔ خود دید که مسخره‌شان می‌کرد، و در همان روز هم در حضور چند بورژوای مَحرَمی مسخره کرد که به خانه‌اش دعوت شده بودند و پرنس دلوم در آن زمان در خانهٔ همه‌شان کارت ویزیت گذاشت، امّا سال بعد از همه برید. اوج بداقبالی

کورووازیه‌ها این که از فردای روز عروسی، کلمات قصاری که هوش و استعداد را تنها عامل برتری اجتماعی می‌دانند دوباره در خانهٔ پرنسس دلوم[۱۲۹] رواج یافتند. در اینجا این را هم بگوییم و بگذریم که دیدگاهی که سن لو مدافعش بود و براساسش با راشل زندگی می‌کرد، با دوستان راشل رفت و آمد داشت، و دلش می‌خواست با راشل ازدواج کند ــ با همهٔ انزجاری که در خانواده می‌انگیخت ــ کم‌تر ریاکارانه بود تا دیدگاه دوشیزگان گرمانت در کل، که از هوش و فرهنگ دم می‌زدند، تقریباً مخالف آن بودند که دربارهٔ برابری انسانها شک شود، امّا در فرصت مناسب این همه به همان نتیجه‌ای می‌رسید که در صورت دم زدنشان از اصولی متضاد با آن کلمات قصار هم می‌رسید، یعنی وصلت با یک دوک بسیار ثروتمند. در حالی که، برعکس، کار سن‌لو با نظریه‌هایش همخوانی داشت، و از همین رو گفته می‌شد که به کجراهه افتاده است. شکی نیست که، اخلاقاً، نمی‌شد از راشل چندان راضی بود. امّا معلوم نیست که اگر زنی پیدا می‌شد که از او بهتر نبود، امّا دوشس بود و چندین میلیون دارایی داشت، مادام دومرسانت با وصلت سن لو با او موافقت نمی‌کرد.

باری، به سراغ مادام دلوم برگردیم که اندکی بعد، در پی مرگ پدر شوهرش، دوشس دوگرمانت شد. آنچه بر بخت بدکورووازیه‌ها افزود این بود که نظریه‌های پرنسس جوان، با آن که در گفتار او باقی ماند هیچ اثری بر رفتارش نگذاشت؛ یعنی که آن فلسفه (اگر بشود چنینش نامید) هیچ خللی بر تجمل و برازندگی اشرافی محفل گرمانت وارد نیاورد. بدون شک کسانی که به خانهٔ مادام دوگرمانت دعوت نمی‌شدند تصور می‌کردند که به اندازهٔ کافی فرهیخته نیستند، و فلان زن ثروتمند امریکایی که به عمرش کتابی جز نسخه‌ای قدیمی و هرگز نگشوده از شعرهای پارنی[۱۳۰] نداشته بود و آن را هم، چون با مبلی در مهمانخانه‌اش هم دوره بود روی آن می‌گذاشت، هنگامی که دوشس دوگرمانت وارد اوپرا می‌شد با نگاهش او را می‌خورد تا نشان دهد برای فرهیختگی چه اهمیتی قائل است. شکی هم نیست که مادام دوگرمانت هنگامی که آدمی را به خاطر هوشمندی‌اش انتخاب می‌کرد صادق بود. وقتی دربارهٔ زنی می‌گفت که به نظرش «زن جذابی» است، یا مردی را

«واقعاً هوشمند» می‌دانست، برای پذیرفتن آنان به خانهٔ خود به چیزی بیش از این هوشمندی و آن جذابیت نیازی نمی‌دید و جنی خانوادهٔ گرمانت در این آخرین دقیقه وارد عمل نمی‌شد: این جنی در جایی ژرف‌تر، بر دروازهٔ اسرارآمیز جایگاهِ داوری گرمانت‌ها دربارهٔ هر چیز، پاس می‌داد و نمی‌گذاشت گرمانت‌ها زن یا مردی راکه در حال یا آینده ارزش اجتماعی و اشرافی نداشت جذاب یا هوشمند بیابند. آن مرد را دانشمند می‌دانستند، امّا به یک لغت‌نامه می‌مانست، یا برعکس، روحیه یک فروشندهٔ سیار را داشت، و زن جذاب و زیبا یا آدم عجیب و غریبی بود یا زیادی حرف می‌زد. امّا آنهایی که موقعیت اشرافی نداشتند، دور از جان، همه اسنوب بودند. آقای دوبرئوته، که کوشکش در نزدیکی گرمانت بود، جز با والاحضرت‌ها رفت و آمد نمی‌کرد. امّا همه‌شان را مسخره می‌کرد و آرزو داشت در موزه‌ها زندگی کند. از این رو، برای مادام دو گرمانت ناگوار بود که آقای دوبرئوته را اسنوب بخوانند. «می‌گویید بابال اسنوب است؟ عقل از سرتان پریده! طفلکی درست نقطهٔ مقابل اسنوبهاست، از آدمهای سرشناس بیزار است، غیرممکن است که بتوانی با آدم تازه‌ای آشنایش کنی. حتی به خانهٔ خود من هم، اگر با آدم تازه‌ای دعوتش کنم، با آه و ناله می‌آید!»

چنین نبود که در عمل هم برداشت گرمانت‌ها از هوشمندی بس متفاوت با برداشت کورووازیه‌ها از آن نباشد. این تفاوت میان گرمانت‌ها و کورووازیه‌ها نتایج خیلی خوبی ببار می‌آورد و این جنبه مثبت بود. بدین‌گونه دوشس دو گرمانت، که هالهٔ اسرارآمیزِ گردا گردش بسیاری شاعران را از دور به عالم خیال می‌بُرد، آن مهمانی را برپاکرد که پیشتر از آن سخن گفتیم، و شاه انگلیس را بیش از هر مهمانِ دیگری خوش آمد، چون این فکر را ــ که به عقل هیچکدام از کورووازیه‌ها نمی‌رسید ــ و این شهامت را ــ که هیچکدامشان نمی‌توانست به خود بدهد ــ داشته بود که گذشته از شخصیت‌هایی که نامشان را آوردیم، گاستون لومر نوازنده و گرانموژن[۱۳۱]، بازیگر تئاتر را هم دعوت کند. امّا هوشمندی بویژه از جنبهٔ منفی‌اش حس می‌شد. اگر برای کسی که می‌خواست به خانهٔ دوشس دو گرمانت دعوت شود ضریب هوش و زیبایی لازم در جهت عکس رتبهٔ اجتماعی

او، و پا به پای افزایش این رتبه کاهش می‌یافت تا جایی که، دربارهٔ چهره‌های شاهانه، به حدّ صفر می‌رسید، در عوض هر چه از این سطح شاهانه پایین‌تر می‌رفتی ضریب افزایش می‌یافت. مثلاً، آدمهای بسیاری به این دلیل به محفل پرنسس دوپارم پذیرفته می‌شدند که والاحضرت آنان را از بچگی می‌شناخت، یا از نزدیکان فلان دوشس بودند، یا با فلان پادشاه نسبت داشتند، هر چند که ممکن بود زشت و ملال‌آور و احمق باشند؛ امّا در حالی که برای کورووازیه‌ها دلایلی چون «پرنسس دوپارم دوستش دارد»، «خواهرزادهٔ دوشس دارپاژون است» یا «سه ماه از سال را پیش ملکهٔ اسپانیا می‌گذراند» برای دعوت چنان آدمهایی بس بود، دوشس دوگرمانت، که از ده سال پیش در خانهٔ پرنسس دوپارم مودبانه به سلامشان پاسخ می‌داد هرگز اجازه نداده بود پایشان به خانهٔ او برسد، چون بر آن بود که دربارهٔ سالن، به مفهوم اجتماعیِ محفل، همان قاعدهٔ مربوط به سالن به مفهوم مادی‌اش صدق می‌کند: همین که چند تکه اثاثهٔ نازیبا را فقط برای جا پر کردن، یا نشان دادن دارایی‌ات در مهمانخانه می‌گذاری زشت می‌شود. چنین سالنی به کتابی می‌ماند که نویسنده نتوانسته باشد در آن از آوردن جمله‌هایی که نشان‌دهندهٔ دانش، استعداد و مهارت‌اند خودداری کند. در حالی که، مادام دو گرمانت بحق معتقد بود که شرط بنیادی خوبی یک محفل، همچنان که یک کتاب یا یک خانه، فداکاری است.

بسیاری از دوستان پرنسس دوپارم، که دوشس دوگرمانت از سالها پیش به دادن سلامی مؤدبانه به آنان، یا فرستادن کارتی برایشان، بسنده می‌کرد و هرگز نه به خانهٔ او دعوت می‌شدند و نه او به مهمانی‌هایشان می‌رفت، در پرده به والاحضرت شکایت می‌کردند و او، در روزهایی که آقای دوگرمانت تنها به دیدنش می‌آمد آن را با او در میان می‌گذاشت. امّا دوک کهنه کار، که برای دوشس شوهر خوبی نبود و معشوقه‌هایی داشت، امّا چون دوست فداکاری از هیچ کاری برای موفقیت محفل او (و خود اوریان که هوش و نکته‌سنجی‌اش جاذبهٔ اصلی آن بود) فروگذار نمی‌کرد، در پاسخ پرنسس دوپارم می‌گفت: «ببینم، مگر زنم او را می‌شناسد؟ بله؟ پس در این صورت واقعاً هم باید دعوتش می‌کرد. امّا اجازه بدهید حقیقت را

خدمتتان عرض کنم: اوریان در عمق از مصاحبت زنها خوشش نمی‌آید. یک دسته شخصیت برجستهٔ فکری را دور خودش جمع کرده و فرمانروایی می‌کند ــ من شوهرش نیستم، یکی از نوکرهایش هستم و بس. گذشته از یک گروه کوچک زنهای خیلی فهمیده، بقیه زنها حوصله‌اش را سر می‌برند. ببینید والاحضرت، سرکار با آن همه ظرافتی که دارید، نمی‌توانید بفرمایید که مارکیز دو سووره زن فهمیده‌ای است. می‌فهمم که سرکار عالی به خاطر عطوفتی که دارید او را دعوت می‌کنید. بعد هم، او را می‌شناسید. می‌فرمایید که اوریان او را دیده، ممکن است، امّا باور بفرمایید خیلی کم. بعد هم، باید خدمتتان عرض بکنم که تا اندازه‌ای تقصیر من است. اوریان خیلی خسته است، و آن قدر دوست دارد با همه خوب باشد که اگر من ولش کنم دید و بازدیدهایش تمامی ندارد. همین دیشب، تب داشت، امّا می‌ترسید که اگر به خانهٔ دوشس دو بوربون نرود او ناراحت بشود. این بود که مجبور شدم جبروت نشان بدهم، اجازه ندادم کالسکه را آماده کنند. حتی، اجازه بدهید یک چیزی را خدمتتان عرض کنم، دلم می‌خواهد به اوریان نگویم که شما دربارهٔ مادام دو سووره با من حرف زدید. آن قدر سرکار عالی را دوست دارد که فوراً مادام دو سووره را دعوت می‌کند و این می‌شود یک دید و بازدید دیگر، آن وقت مجبور می‌شویم با خواهرش هم رابطه برقرار کنیم که من شوهرش را خیلی خوب می‌شناسم. فکر می‌کنم اگر والاحضرت اجازه بدهند، بهتر است به اوریان چیزی نگویم. این طوری، بیشتر از این خسته‌اش نمی‌کنیم و دردسرش نمی‌دهیم. باور بفرمایید که خیلی به حال مادام دو سووره فرق نمی‌کند. به همه جا دعوت دارد، به بهترین جاها می‌رود. ما حتی به آن صورت مهمانی هم نمی‌دهیم، شام مختصری است برای چند نفر، حوصلهٔ مادام دو سووره حتماً سر می‌رود.» پرنس دو پارم ساده‌لوحانه باور می‌کرد که دوک دو گرمانت خواهشش را به گوش دوشس نخواهد رسانید و متأسف می‌شد از این که نتوانسته بود دعوت مادام دو سووره را به او بقبولاند، امّا در عوض به خود می‌بالید از این که یکی از اعضای همیشگی محفلی آن چنان دست نیافتنی بود. بدون شک این خشنودی دشواری‌هایی همراه داشت. هربار که پرنس دو پارم مادام دو گرمانت را دعوت می‌کرد، به خود

عذاب بسیار می‌داد تا مبادا کسی را دعوت کند که دوشس از او خوشش نیاید، و دیگر به خانهٔ او نرود.

در روزهای همیشگی‌اش، پس از شامی که همیشه چند نفری به آن دعوت داشتند و بسیار زود داده می‌شد (چون پرنس دوپارم عادت‌های قدیم را حفظ کرده بود)، محفلش به روی همهٔ کسانی که به آن رفت و آمد داشتند، و بطور کلی به روی همهٔ بزرگ اشرافیان فرانسوی و خارجی باز بود. برنامهٔ پذیرایی چنین بود که پس از ترک ناهارخوری، پرنس روی کاناپه‌ای در برابر یک میز بزرگ گرد می‌نشست، با دو تن از مهم‌ترین زنانی که به شام آمده بودند، گپ می‌زد، یا نگاهی به «مجلّه»‌ای می‌انداخت، ورق بازی می‌کرد یا به پیروی از عادتی در دربار آلمان وانمود می‌کرد که ورق بازی می‌کند؛ یا تنهایی فال ورق می‌گرفت، یا یکی از چهره‌های برجستهٔ محفل را به عنوان همبازی (واقعی یا وانمودی) با خود همراه می‌کرد. طرفهای ساعت نُه، دو لتهٔ در تالار بزرگ پیایی باز و بسته می‌شد، و مهمانانی از راه می‌رسیدند که خصوصی شامی خورده بودند (یا اگر جایی دعوت داشتند، از خیر قهوه گذشته و گفته بودند که می‌روند و زود برمی‌گردند، چون براستی می‌خواستند «یک تک پا» به خانهٔ پرنس بیایند) تا ساعتهای مهمانی او را رعایت کنند. در این حال پرنس، همچنان که حواسش پی ورق‌بازی یا گپ زدن بود، وانمود می‌کرد که تازه آمدگان را نمی‌بیند، و تنها برای زنان، هنگامی که به دو قدمی‌اش می‌رسیدند، به لطف از جا بلند می‌شد و مهربانانه لبخندی می‌زد. این زنان در برابر والاحضرتِ ایستاده کرنشی تا حدِ زانو زدن می‌کردند تا بتوانند لبان خود را به دست زیبایی برسانند که خیلی پایین به سویشان دراز شده بود، تا آن را ببوسند. امّا در این لحظه پرنس، به حالتی که انگار هر بار از آن حرکت تشریفاتی (که البته بسیار خوب می‌شناخت) غافلگیر شده باشد، خانمی را که زانو زده بود با شتاب و با مهربانی و لطفی بی‌همانند بلند می‌کرد و گونه‌هایش را می‌بوسید. شاید گفته شود که این لطف و مهربانی مشروط به خاکساری زن تازه از راه رسیده‌ای بود که در برابر او زانو می‌زد. شکی نیست؛ و به نظر می‌رسد که در یک جامعهٔ برابری‌خواه تعارف و ادب نه بر اثر نبودِ تربیت (آن چنان که پنداشته

می‌شود)، بلکه به این دلیل از میان خواهد رفت که از یک سو، نزد دسته‌ای از مردمان، احترام ناشی از منزلتی از میان می‌رود که تنها اگر صوری باشد کارساز است، و بویژه از دیگر سو، نزد دسته‌ای دیگر، لطف و تعارفی از میان می‌رود که آدمی وقتی به دیگران ارزانی می‌دارد که حس می‌کند برای دریافت‌کننده بینهایت ارزشمند است، حال آن که در جامعه‌ای بر مدار برابری، این ارزش نیز چون همهٔ چیزهایی که تنها ارزش اعتباری دارند بی‌مقدار می‌شود. اما از میان رفتن ادب در یک جامعهٔ نوین قطعی نیست، و ماگاهی بیش از اندازه به این تصور گرایش داریم که وضعیت کنونی چیزها را تنها وضعیت ممکن آنها بدانیم. اندیشمندانی بسیار برجسته چنین می‌پنداشتند که جمهوری نمی‌تواند دیپلماسی داشته باشد و با دیگر کشورها متحد شود، و طبقهٔ دهقان جدایی کلیسا و حکومت را تحمل نخواهد کرد. در هر حال، وجود ادب در یک جامعهٔ برابری‌خواه معجزه‌ای بزرگ‌تر از موفقیت راه‌آهن و کاربرد نظامی هواپیما نخواهد بود. وانگهی، اگر هم ادب از میان برود، هیچ معلوم نیست که این فاجعه‌ای باشد. و آیا یک جامعه، در همان حال که در عمل هر چه دموکراتیک‌تر می‌شود، سلسله مراتبی نهانی نخواهد یافت؟ کاملاً ممکن است. قدرت سیاسی پاپها از زمانی که دیگر نه حکومتی دارند و نه ارتشی بسیار بیشتر شده است؛ وجههٔ کلیساها در نظر یک بیخدای قرن بیستم بس بیشتر از آنی است که در نظر یک مؤمنِ قرن هفدهم بوده است. و اگر پرنسس دوپارم ملکهٔ کشوری بود، بدون شک دربارهٔ او کمابیش به همان اندازه حرف می‌زدم که دربارهٔ یک رئیس جمهوری، یعنی اصلاً حرف نمی‌زدم. پرنسس پس از این که به زن تازه آمده این افتخار را می‌داد که از جا بلندش کند و گونه‌هایش را ببوسد، می‌نشست و ورق‌بازی‌اش را از سر می‌گرفت؛ و اگر او شخصیت با اهمیتی بود، لختی او را روی مبلی می‌نشاند و با او گپی می‌زد.

وقتی تالار بیش از اندازه شلوغ می‌شد، ندیمهٔ مأمور انتظامات برای باز کردن جا مهمانان را به هال بسیار بزرگی راهنمایی می‌کرد که درِ تالار به آن باز می‌شد و پر از تکچهره‌ها و یادگارهای مربوط به خاندان بوربون بود. در آنجا، مهمانان همیشگی داوطلبانه نقش راهنما را بازی می‌کردند و چیزهای جالبی می‌گفتند که

جوانانِ حاضر شکیبایی شنیدنشان را نداشتند، چه بیش از تماشای یادگارهای شاهان مرده حواسشان پی والاحضرت‌های زنده بود و این که، اگر شد، به‌کمک خانم ندیمه و دختران وردست او با آنان آشنا شوند. آن چنان در پی آشنایی‌های احتمالی، و دعوت‌هایی بودند که شاید نصیبشان بشود، که حتی پس از گذشت سالها دربارهٔ آن موزهٔ ارزشمندِ بایگانیِ نظام پادشاهی هیچ‌چیز نمی‌دانستند، و تنها خاطرهٔ گنگی از کاکتوس‌ها و نخل‌های عظیمی داشتند که آنجا را می‌آراست و آن کانون همهٔ برازندگی‌ها را به نخل خانهٔ باغ وحش مانند می‌کرد.

شکی نیست که دوشس دوگرمانت، گاهی در آن شبها، از سر فداکاری بعد از شام سری به پرنسس می‌زد، و پرنسس او را، همچنان که با دوک می‌گفت و می‌خندید، همهٔ مدت در کنار خود نگه می‌داشت. امّا هنگامی که دوشس برای شام می‌آمد، پرنسس از پذیرفتن مهمانان همیشگیِ خودداری می‌کرد و پس از شام درِ خانه را می‌بست تا مبادا مهمانانِ نه چندان گزیده مایهٔ ناخشنودی دوشسِ مشکل‌پسند شوند. در چنان شبهایی، اگر مهمانانِ بی‌اطلاع به درخانهٔ والاحضرت می‌آمدند دربان به آنان می‌گفت: «والاحضرت امشب کسی را نمی‌پذیرند» و مهمانان می‌رفتند. حتی بسیاری از دوستان پرنسس از پیش می‌دانستند که در آن تاریخ به خانهٔ او دعوت نخواهند شد. مهمانان آن شب دستهٔ ویژه‌ای بودند، دسته‌ای بسته به روی بسیاری از کسانی که دلشان می‌خواست در آن باشند. بیرون مانده‌ها کمابیش با اطمینان می‌توانستند برگزیدگان را یکایک نام ببرند و میان خودشان با لحن نیشداری درباره‌شان می‌گفتند: «می‌دانید که اوریان دوگرمانت هر جا می‌رود باید همهٔ ستادش هم همراهش باشد». به‌کمک این ستاد، پرنسس دوپارم می‌کوشید با دیوار ستبری دوشس را از کسانی در امان نگه دارد که موفقیتشان نزد او بیشتر جای شک داشت. امّا برای پرنسس دوپارم، تعارف و خوشرویی با چندین تن از اعضای آن «ستاد» برجسته دشوار بود، چون اینان هم چندان روی خوشی به او نشان نمی‌دادند. بیگمان پرنسس دوپارم اذعان داشت که در محفل مادام دوگرمانت بیشتر از محفل خود او خوش می‌گذرد. چاره‌ای جز قبول این واقعیت نداشت که همه برای مهمانی دوشس سر و دست می‌شکستند و

حتی خود او اغلب در خانهٔ دوشس به سه چهار والاحضرتی برمی‌خورد که به خانهٔ خودش نمی آمدند و به گذاشتن کارت ویزیتی بسنده می‌کردند. وگرچه کوشیده بود گفته‌های اوریان را به خاطر بسپرد. لباس پوشیدن او را تقلید کند، با چای عصرانه همان شیرینی توت‌فرنگی را بدهد که او می‌داد، گاهی پیش می آمد که در سراسر روز تنها خودش می‌ماند و ندیمه‌ای و رایزن سفارتخانه‌ای. از این رو، وقتی (آن چنان که در گذشته‌ها مثلاً در مورد سوان دیده شد) کسی هیچ روزی را بدون گذراندن دو ساعتی در خانهٔ دوشس سپری نمی‌کرد و در عوض هر دو سالی یک بار به دیدن پرنسس دوپارم می‌رفت، پرنسس حتی برای خوشامد اوریان هم چندان میلی به «ارفاق» با این سوانِ نوعی و دعوت او به شام نداشت. خلاصه این که، دعوت از اوریان مایهٔ دردسر پرنسس دوپارم بود، بس که دغدغه داشت که مبادا همه چیز به نظرش بد بیاید. امّا در عوض ــ و به همین دلیل ــ هرگاه پرنسس دوپارم برای شام به خانهٔ دوشس دوگرمانت می‌رفت، پیشاپیش مطمئن بود که همه چیز درست و خوب و دل‌انگیز است، و تنها از یک چیز می‌ترسید، و آن این که نتواند آنچه راکه آنجا گفته می‌شود بفهمد و به خاطر بسپرد، نتواند جلوه کند، نتواند با افکار و آدمهای محفل کنار بیاید. از همین رو، حضور من کنجکاوی و ولعش را برمی‌انگیخت، همچنان که ممکن بود شیوهٔ تازه‌ای از آرایش میز با گلتاج‌هایی از میوه برانگیزد، چون درست نمی‌دانست کدام یک از این دو، یعنی آرایش میز یا حضور کسی چون من، یکی از آن جاذبه‌های ویژه‌ای است که رمز موفقیت مهمانی‌های اوریان‌اند، و این شک او را مصمم می‌کرد که بکوشد در مهمانی بعدی‌اش هم این و هم آن را داشته باشد. آنچه، در ضمن، کنجکاوی آمیخته با خوشامد پرنسس دوپارم را در خانهٔ دوشس کاملاً توجیه می‌کرد آن عنصر فکاهی، خطرناک، محرّکی بود که پرنسس بانوعی هراس، دلهره و کیف به آن تن می‌داد (چنان که، در لب دریا، به یکی از آن موجهای بلندی که مأموران مراقبت آنها را خطرناک اعلام می‌کنند، به این دلیلِ ساده که هیچکدام شنا نمی‌دانند)، عنصری که پرنسس از آن سرحال و سرخوش و جوان‌تر شده بیرون می آمد و آن همانی بود که ذوق گرمانت‌ها نامیده می‌شد. ذوق گرمانت‌ها همان‌گونه معروف

بود که ریت شهر تور یا بیسکوت رنس[۱۳۲]. گرچه به عقیده دوشس، که خود را تنها گرمانتِ برخوردار از آن می‌دانست، ذاتی ناموجود چون دایرهٔ مربع بود. بیگمان (از آنجا که رواج یک ویژگی فکری از همان شیوه‌های رواج رنگ مو یا پوست پیروی نمی‌کند) برخی از نزدیکان دوشس با آن که با او همخون نبودند از این ذوق بهره داشتند، در حالی که برخی گرمانت‌ها، که در برابر هرگونه ذوقی مقاوم بودند، از آن بویی نبرده بودند. ویژگی کسانی که، بی‌خویشاوندی با دوشس، این ذوق را داشتند عموماً این بود که مردانی فرهیخته بودند و به جای پرداختن به حرفه‌هایی (از هنر و دیپلماسی گرفته تا سخنوری پارلمانی و نظامی‌گری) که استعدادش را داشتند، زندگی محفلی را ترجیح داده بودند. شاید این ترجیح را می‌شد ناشی از نوعی کمبود ابتکار، نوآوری، همت، سلامت، اقبال، یا از اسنوبی دانست.

در مورد برخی از اینان (که البته باید گفت استثنا بودند)، اگر محفل گرمانت مانع پیشرفت حرفه‌ای‌شان شده بود، برخلاف میل خودشان بود. چنین بود که یک پزشک، یک نقاش و یک دیپلمات دارای آیندهٔ روشن، گرچه از بسیاری کسان استعدادی درخشان‌تر داشتند، در حرفه‌های خود نتوانسته بودند به جایی برسند، چون رابطهٔ نزدیکشان با گرمانت‌ها موجب شده بود که دو نفر نخست را از زمرهٔ اشراف و سومی را مرتجع بدانند، و در نتیجه همگنانشان آنان را قبول نداشتند. ردای کهن و کلاه سرخی که هنوز هیأت‌های برگزیننده در دانشگاهها به تن می‌کنند و به سر می‌گذارند چیزی جز بازماندهٔ صرفاً ظاهریِ گذشته‌ای با اندیشه‌های تنگ‌نظرانه، فرقه گرایی تعصب آمیز نیست، یا دستکم تا همین اواخر نبود. در سالهای پیش از ماجرای دریفوس، «استاد»ها با کلاه سرخ آراسته به منگوله‌های طلایی، چنان که خاخام‌های یهودی با کلاه مخروطی‌شان، هنوز در قالب تنگ نظریه‌های سخت متحجر زندانی بودند. دو بولبون در عمق برای خود هنرمندی بود، اما آنچه نجاتش می‌داد این بود که محافل اشرافی را دوست نداشت. کوتار با وردورن‌ها رفت و آمد می‌کرد، ولی خانم وردورن مشتری‌اش بود، وانگهی در پسِ بد دهنی و بی‌تربیتیِ خود پناه می‌گرفت، و در خانهٔ خود فقط دانشگاهیان را می‌پذیرفت و بخور بخورهایی راه می‌انداخت که آکنده از بوی اسید

فنیک بود. امّا در صنف‌های قدرتمند، که سختی پیشداوری‌هایشان در واقع چیزی جز بهای زیباترین نوعِ درستکاری، و برخورداری از والاترین اندیشه‌های اخلاقی‌ای نیست که در محیط‌های آسانگیرتر و آزادتر سستی می‌گیرند و زود از میان می‌روند، یک استاد، با ردای ساتن سرخش که چون ردای یک دوج (یا همان دوک) ونیزیِ نشسته در کاخ دوکی از قاقم آستر داشت، به همان اندازه پارسا، به همان اندازه پایبند اصول شرافتمندانه، امّا به همان گونه با هر عنصر بیگانه‌ای آشتی‌ناپذیر بود که آن دوک دیگر، آن مرد بزرگ امّا وحشت‌انگیز، آقای سن سیمون. و بیگانه همان پزشک اشرافی بود، که شیوه و رفتاری دیگر، و روابطی دیگر داشت. نگون‌بختی که بحثش در میان است، به قصد آن که کار خوبی کرده باشد، و همکارانش او را به تحقیر ایشان متهم نکنند چون دوشس دوگرمانت را از آنان پنهان می‌داشت (چه حرفها دربارهٔ یک اشرافی!)، مهمانی‌های شامی می‌داد که در آنها عنصر پزشکی در عنصر اشرافی گُم بود، با این امید که همکاران را خلع سلاح کند. نمی‌دانست که با این کار تیشه به ریشهٔ خود می‌زند، یا شاید هم این را هربار، هنگامی در می‌یافت که شورای ده گانه (که شمار اعضایش اندکی بیشتر بود)[۱۳۳]، باید کسی را برای اشغال یک کرسی خالی برمی‌گزید، و نامی که همواره از صندوق سرنوشت بیرون می‌آمد از آن پزشکی معمولی‌تر، ولو با صلاحیت کم‌تر بود، و آوای «وتو» در دانشکدهٔ باستانی آن چنان پر طنطنه، خنده‌آور، دهشت‌انگیز طنین می‌انداخت که «سوگند»ی که مولیر در لحظهٔ ادای آن درگذشت[۱۳۴]. هم این چنین بود حال نقاش، که برای همیشه برچسب اشرافی خورده بود، در حالی که اشرافیانی کار هنری می‌کردند و برچسب هنرمند یافته بودند؛ و چنین بود دیپلمات، که بیش از اندازه وابستگی‌های ارتجاعی داشت.

امّا این مورد از همه کمیاب‌تر بود. مردان نخبه‌ای که هستهٔ محفل گرمانت را تشکیل می‌دادند، نوعاً کسانی بودند که به ارادهٔ خود (یا دستکم با چنین تصوری) به هر چیز جُز آن محفل پشت پا زده بودند، به همهٔ آنچه با ذوق گرمانت‌ها، با ادب گرمانت‌ها، ناسازگار بود، و با آن جاذبهٔ توصیف‌ناپذیری که هر «صنفِ» حتی اندکی تمرکز یافته از آن نفرت داشت.

وکسانی که می‌دانستند در گذشته‌ها یکی از اعضای محفل دوشس مدال طلای «سالن»[۱۳۵] را دریافت داشته، یا یکی دیگر، به عنوان دبیر انجمن وکلای دادگستری، در آغاز کارش در مجلس بسیار خوش درخشیده، یا سومی به عنوان کاردار به فرانسه خدمت بسیار کرده بود، شاید چنین کسانی را که دیگر از بیست سال پیش کاری نکرده بودند آدمهایی ناموفق به شمار می‌آوردند. امّا این گونه آدمهای «مطلع» اندک بودند، و خود آن اعضا شاید کم‌تر از هر کس دیگری از چنان چیزهایی دم می‌زدند، چون آن عنوانها و امتیازهای قدیمی را، درست به موجب همان ذوق گرمانتی، یکسره بی‌ارزش می‌دانستند: مگر نه این که به حکم همین ذوق این یا آن وزیر برجسته را «فضل‌فروش»، «متفرعن» یا برعکس «لات» می‌نامیدند، چون این یکی اهل شوخی و لودگی و آن یکی اندکی مطنطن بود، وزیرانی که روزنامه‌ها پر از مدح و ستایششان بود امّا مادام دوگرمانت اگر به عنوان میزبان بی‌احتیاطی می‌کرد و سر میز شام کنار یکی‌شان می‌نشست، پیاپی خمیازه می‌کشید و ناشکیبایی نشان می‌داد؟ از آنجاکه دولتمردِ تراز اول بودن در نظر دوشس هیچ امتیازی در بر نداشت، آن دسته از دوستان او که از حرفهٔ دیپلماتیک یا ارتش کناره گرفته، یا نامزد نمایندگی مجلس نشده بودند، وقتی هر روز به دیدن دوست بزرگ خود می‌رفتند تا با او ناهار بخورند و گفتگو کنند، یا به سراغش به خانهٔ والاحضرت‌هایی می‌رفتند که چندان ارزشی برایشان قائل نبودند (یا دستکم چنین می‌گفتند)، باورشان این بود که بهترین راه را برگزیده‌اند، گرچه حالت غمگینشان، حتی در گرما گرم شادمانی، اندکی با صداقت این باور تناقض داشت.

با این همه باید پذیرفت که ظرافت زندگی اجتماعی در محفل گرمانت‌ها، و ظرافت بحث‌هایی که آنجا می‌شد، هراندازه هم که تُنُک بود واقعیت داشت. در آنجا هیچ عنوان رسمی به اندازهٔ نظر مساعد برخی از کسانی نمی‌ارزید که مادام دوگرمانت بر دیگران ترجیحشان می‌داد و قدرتمندترین وزیران نمی‌توانستند آنان را به خانهٔ خود بکشانند. اگر در آن محفل بسیاری بلندپروازی‌های فکری و حتی تلاش‌های شرافتمندانه برای همیشه تباه شده بود، در عوض، از خاکستر آنها،

دستکم نادرترین نمونه‌های تشخص اجتماعی سر بر آورده بودند. البته، مردان هوشمندی، مثلاً چون سوان، خود را از مردان ارزشمند برتر می‌دانستند و تحقیرشان می‌کردند، امّا به این دلیل که آنچه دوشس دوگرمانت از هر چیزی مهم‌تر می‌دانست نه شعور و ادراک، بلکه ذوق به عنوان شکلی (به نظر او) برتر، کمیاب‌تر و دل‌انگیزتر از شعور بود که تا حدِّ گونه‌ای لفظی از استعداد تعالی می‌یافت. و در گذشته، در خانهٔ وردورن‌ها، هنگامی که سوان برغم دانش بریشو و نبوغ الستیر، این یکی را زمخت و بی‌ظرافت و آن دیگری را لفاظ و گنده‌گو می‌نامید، به پیروی از ذوق گرمانتی درباره‌شان چنین داوری می‌کرد. و هرگز یارای آن نمی‌داشت که هیچکدام از آن دو را به دوشس معرفی کند، چه پیشاپیش واکنش او را دربارهٔ حکم‌های بریشو و «تکه»های الستیر حدس می‌زد، و می‌دانست که از نظر گرمانت‌ها اظهارات طولانی و پرمدعای از نوع جدی، یا از نوع لوده‌وار، مکروه‌ترین مزخرفات تلقی می‌شود.

وامّا دربارهٔ آنهایی که گوشت و خونشان گرمانتی بود: اگر ذوق گرمانتی در این کسان آن چنان کامل رخنه نکرده بود که، مثلاً، در کانون‌هایی ادبی دیده می‌شود که در آنها شیوهٔ تلفظ، شیوهٔ حرف زدن و در نتیجه شیوهٔ اندیشیدن همه یکی است، این البته بدان معنی نیست که محیط‌های اشرافی اصالت بیشتری داشته باشند و از تقلید جلوگیری کنند. امّا شرط لازم برای تقلید فقط این نیست که آدمی اصالت کاستی‌ناپذیری نداشته باشد، بلکه همچنین گوش نسبتاً حساسی لازم است تا آدم اول بتواند آنچه را که بعداً تقلید خواهد کرد بشناسد. و گرمانت‌هایی بودند که به اندازهٔ کورووازیه‌ها یکسره از این حساسیت موسیقایی محروم بودند.

مثالی دربارهٔ کاری بزنیم که آن نیز تقلید نامیده می‌شود، امّا به مفهوم دیگری، که همان «ادای کسی را درآوردن» باشد (و گرمانت‌ها آن را «مضحکه ساختن» می‌نامیدند): هر چقدر هم که مادام دوگرمانت در تقلید از کسی کمال مهارت را به کار می‌برد، کورووازیه‌ها به حالتی که پنداری به جای مرد و زن دسته‌ای خرگوش بودند از کار او هیچ چیز نمی‌فهمیدند، چون هرگز متوجه عیب یا لهجه‌ای نشده بودند که دوشس می‌کوشید ادای آنها را درآورد. هنگامی که او می‌کوشید شیوهٔ

حرف زدن دوک دو لیموژ را تقلید کند، کورووازیه‌ها به اعتراض می‌گفتند: «نه بابا، این طوری حرف نمی‌زند، من همین دیشب شام را با او در خانهٔ بیت بودم، همهٔ شب را با من حرف می‌زد و حرف زدنش این طوری نبود»، در حالی که گرمانت‌های اندکی فهمیده هیجان‌زده می‌گفتند: «وای خدا که این اوریان چقدر فکاهی است! از همه عجیب‌تر این که وقتی ادای او را در می‌آورد قیافه‌اش هم شبیه او می‌شود! انگار خود خودش است. ترا به خدا، اوریان، یک کم دیگر لیموژ بشو!» این دسته از گرمانت‌ها (گذشته از آن گروه واقعاً برجسته‌ای که وقتی دوشس ادای دوک دو لیموژ را در می‌آورد با لحنی ستایش آمیز می‌گفتند: «واقعاً که دارید عین خودش *می‌سازیدش*» یا «خوب می‌سازیش»)، از بس گفته‌های دوشس را شنیده و برای دیگران تعریف کرده بودند، دیگر می‌توانستند، خوب یا بد، شیوهٔ سخن گفتن یا داوری کردن دوشس، یا آنچه را که ممکن بود سوان، همچون خود دوشس، شیوهٔ «انشای» او بنامد، تقلید کنند، تا آنجا که حرف زدنشان حالتی به خود می‌گرفت که به نظر کورووازیه‌ها شباهت وحشتناکی با روحیهٔ اوریان داشت، و آنان همان را ذوق گرمانتی می‌دانستند. از آنجا که این دسته از گرمانت‌ها نه تنها خویشاوند اوریان، که ستایشگر او نیز بودند، اوریان (که از بقیهٔ خانواده سخت دوری می‌گزید و با تحقیرها و بی‌اعتنایی‌هایش انتقام بدجنسی‌هایی را می‌گرفت که در دختری‌اش با او کرده بودند)، گهگاهی به دیدنشان می‌رفت و این معمولاً با همراهی دوک، در فصل گرما، و هنگامی بود که با هم بیرون می‌رفتند. این دیدارها برای خود رویدادی بود. دل پرنسس دپینه، که از مهمانانش در تالار بزرگ طبقهٔ اول پذیرایی می‌کرد، اندکی تندتر می‌زد هنگامی که از دور دوشس را، چنان که نخستین روشنایی‌های آتش‌سوزی بی‌خطری، یا «پیشقراولان» شبیخونی که امیدش نمی‌رفت، می‌دید که با راه رفتن کج کجش از حیاط می‌گذشت، کلاهی زیبا به سر داشت و از چتر آفتابی‌اش که کج می‌گرفت عطری تابستانی می‌بارید. «این هم اوریان»، و این را به حالت «خبر ـ دار»ی می‌گفت که هدفش دعوت میهمانان به احتیاط، و دادن فرصت کافی به آنان بود تا با نظم بیرون بروند و بدون آشوب و سراسیمگی تالار را تخلیه کنند. نیمی از حاضران یارای ماندن نداشتند،

بلند می‌شدند. پرنسس به حالتی آرام و آسوده (برای آن که بزرگی نشان دهد)، امّا با لحنی که دیگر ساختگی بود، می‌گفت: «چرا بلند شدید؟ بفرمایید بنشینید، خیلی خوشحال می‌شوم که هنوز یک کم دیگر تشریف داشته باشید.» ــ «شاید با هم حرف‌هایی داشته باشید.» و خانم میزبان، به مهمانانی که از خدا می‌خواست هر چه زودتر بروند می‌گفت: «واقعاً عجله دارید؟ خیلی خوب، پس من بعد خدمت می‌رسم.» دوک و دوشس به کسانی که از سالها پیش آنجا می‌دیدند امّا این به هیچ رو دلیل آشنایی‌شان با آنان نبود سلامی مؤدبانه می‌کردند و اینان، از سر ملاحظه، گذرا پاسخی می‌دادند. و همین که از در بیرون می‌رفتند دوک درباره‌شان با خوشرویی از پرنسس پرس‌وجو می‌کرد، تا نشان دهد که علاقمند به شناخت ویژگی‌های اصیل اشخاصی است که دست سرنوشت غدّار، یا وضعیت عصبی اوریان (که رفت و آمد با زنها برایش بد است) نمی‌گذارد به خانهٔ خود دعوتشان کند. «راستی، آن خانم ریزنقشی که کلاه صورتی داشت کی بود؟» ــ «خیلی دیده‌ایدش، پسر عمو، ویکنتس دوتور است، از لامارزل‌هاست.» ــ «زن خوشگلی است، به نظر فهمیده می‌آید؛ اگر آن عیب کوچکِ لب بالایی‌اش نبود، زن کاملاً زیبا و جذابی بود. به ویکنت دو توری که نمی‌دانم وجود دارد یا نه نباید بد بگذرد. اوریان، می‌دانید ابروها و موهای سرش مرا یاد کی انداخت؟ خویشاوندتان، ادویژ دولینی.» دوشس دوگرمانت چیزی نمی‌گفت، بحث دربارهٔ زیبایی هر زنی جز خودش حالش را خراب می‌کرد. امّا فراموش کرده بود که شوهرش خوش دارد نشان دهد که از همه چیزِ کسانی که به خانهٔ خود دعوت نمی‌کند با خبر است، چون می‌پنداشت که بدین‌گونه خود را از زنش «جدی»تر می‌نمایاند. و دوک ناگهان با هیجان می‌گفت: «آها، فرمودید لامارزل. یادم می‌آید که، وقتی در مجلس بودم، یک کسی یک نطق خیلی خوبی کرد که...» ــ «عموی همین خانم جوانی بود که دیدید.» ــ «آها! چه استعدادی!... نه جانم»، این را به ویکنتس دِگرمون می‌گفت که مادام دوگرمانت چشم دیدنش را نداشت، و از خانهٔ پرنسس دِپینه دل نمی‌کَند و بی آن که کسی از او خواسته باشد خود را تا حد یک خدمتکار پایین می‌آورد (در حالی که شاید در بازگشت به خانه خدمتکار خودش

راکتک می‌زد). و در حضور دوک و دوشس حالتی ترسان و دست و پاگم کرده به خود گرفته بود. امّا همچنان آنجا مانده بود و مانتوها را جمع می‌کرد، می‌کوشید خدمتی بکند. و از سر ملاحظه خود را آماده نشان می‌داد که به اتاق دیگر برود. «نه جانم. لازم نیست برای ما چای درست کنید. فقط می‌خواهیم دو سه دقیقه راحت گپ بزنیم. ما آدمهای سادهٔ بی‌ریایی هستیم. وانگهی»، از دِگرمون که خاکسار، جاه‌طلب، چاپلوس ایستاده بود و سرخ می‌شد رو به سوی مادام دِپینه برمی‌گرداند، «وانگهی، بیشتر از یک ربع ساعت نمی‌توانیم با شما باشیم.» سرتاسر این ربع ساعت به صورت نوعی نمایشگاه گفته‌هایی در می‌آمد که دوشس در طول هفتهٔ گذشته به زبان آورده بود و بدون شک خودش نمی‌خواست آنها را نقل کند، امّا دوک با چیره‌دستی، به حالتی که بخواهد او را به خاطر آنچه آن گفته‌ها را برانگیخته بود سرزنش کند، به گونه‌ای انگار ناخواسته او را به بازگفتنشان وامی‌داشت.

پرنسس دپینه، که دوشس را دوست می‌داشت و می‌دانست که از ستایش خوشش می‌آید از کلاه او، از چتر آفتابی‌اش، از بذله گویی‌اش تعریف می‌کرد. دوک با لحن زمختی که پیش گرفته بود، و آن را با لبخند شیطنت آمیزی نرم می‌کرد تا ناخشنودی‌اش جدی گرفته نشود، می‌گفت: «خواهش می‌کنم، از لباس و آرایشش هر چقدر می‌خواهید تعریف کنید، امّا شما را به خدا، از بذله گویی‌اش نه؛ من که هیچ ناراحت نمی‌شدم اگر همچو زن بذله گویی نداشتم. لابد اشاره‌تان به مضمونی است که برای برادرم پالامد ساخته»، این را می‌گفت و خوب می‌دانست که پرنسس و بقیهٔ خویشاوندان هنوز آن مضمون را نشنیده‌اند، و خوشحال بود از این که بتواند استعداد همسرش را نشان بدهد. «اول از همه، به نظر من شایسته نیست که آدمی که گاهی مضمون‌های خیلی قشنگی ساخته، که در این شکی نیست، چیز بدی آن هم دربارهٔ برادر من بسازد که خیلی آدم زودرنجی است، بخصوص که اگر کار ما را به کدورت بکشاند اصلاً جای خوشحالی ندارد!»

«امّا ما که چیزی نمی‌دانیم! مضمونی است که اوریان ساخته؟ حتماً خیلی بامزه است. تعریف کنید ببینیم.»

دوک با لحنی هنوز آزرده، امّا همچنین با لبخند، می‌گفت: «نه، نه، خیلی

خوشحالم که به گوشتان نرسیده. باور کنید که من برادرم را خیلی دوست دارم.»

دوشس، که وقت حرف زدنش فرا رسیده بود، می‌گفت: «نمی‌فهمم. بازن، چرا می‌گویید که ممکن است پالامد برنجد. خوب می‌دانید که درست عکس این است. خیلی خیلی باهوش‌تر از این است که از همچو شوخی احمقانه‌ای، که هیچ چیز برخورنده‌ای هم ندارد، ناراحت بشود. طوری حرف می‌زنید که خدا نکرده فکر می‌کنند من چیز بدجنسانه‌ای گفته‌ام، در حالی که من در جواب یک حرفی، یک چیزی گفته‌ام که هیچ هم بامزه نیست، امّا شما با ناراحتی‌تان آن را بزرگ می‌کنید. نمی‌فهمم چرا.»

«شما که دارید ما را از زور کنجکاوی می‌کشید، بگویید ببینیم قضیه چه بوده.»

آقای دوگرمانت به صدای بلند می‌گفت: «هیچ، چیز مهمی نیست. شاید شنیده باشید که برادرم می‌خواست کوشک برزه را، که مال زنش بود. به خواهرمان مرسانت، بدهد.»

«بله، امّا گویا او موافق نبوده، گویا از منطقه خوشش نمی‌آید و آب و هوای آنجا به‌اش نمی‌سازد.»

«بله، قضیه همین است که یک کسی داشته به زنم می‌گفته که برادرم، کوشک را برای این به خواهرمان نمی‌داده که به او خدمتی کرده باشد. بلکه برای این که اذیتش کند. آن شخص می‌گفته که شارلوس آدم موذی و ریاکاری است. در ضمن، می‌دانید که برزه کوشک شاهانه‌ای است، شاید چندین میلیون قیمتش باشد. قدیمها مِلک شاه بوده. یکی از قشنگ‌ترین جنگل‌های فرانسه را دارد. خیلی‌ها هستند که دلشان می‌خواهد آدم آنها را این جوری اذیت کند. اوریان هم، وقتی این صفت موذی و ریاکار را دربارهٔ شارلوس شنیده که می‌خواسته همچو کوشک قشنگی را برای اذیت کردن به کسی بدهد، بی‌اختیار، بله شک ندارم که بی‌اختیار و بدون قصد بدی، گفته: آه، امان از دست این بارون دو سالوس، متوجه هستید که؟»

دوباره همان لحن زمخت را پیش می‌گرفت و نگاهی به گرداگرد خود می‌انداخت تا واکنش حاضران را در برابر گفتهٔ همسرش ببیند، هر چند که چندان امیدی به نکته‌سنجی مادام دپینه و آشنایی‌اش با مفهوم واژه نداشت. «متوجه هستید که،

شارلوس، سالوس. به خاطر ریا کاری‌اش در قضیهٔ کوشک؛ خیلی احمقانه است، شوخی ظریفی نیست. از اوریان بعید است. بعد هم، منی که ملاحظه‌ام از زنم بیشتر است. البته بذله گویی او را ندارم. امّا به عواقب کار فکر می‌کنم. اگر از بخت بد کسی این را به گوش برادرم برساند محشر بپا می‌شود. بخصوص که پالامد خیلی از خودراضی، خیلی وسواسی، خیلی هم اهل غیبت است. حتی از مسأله کوشک هم که بگذریم. باید گفت که بارون دو سالوس خیلی به‌اش می‌آید. چیزی که انصافاً دربارهٔ مضمون‌های خانم باید گفت این است که وقتی هم که چیزهای خیلی متبذل و پیش‌پا افتاده می‌گوید، باز هم گفته‌اش ظرافتی دارد و روحیات آدمها را خیلی خوب منعکس می‌کند.»

بدین‌گونه یک بار به خاطر بارون دو سالوس، یک بار دیگر به خاطر مضمون دیگری، دیدارهای دوک و دوشس از خویشاوندانشان بر اندوختهٔ قصه‌ها و لطیفه‌ها می‌افزود، و هیجانی که برمی‌انگیخت تا مدتها پس از رفتن زن بذله گو و مدیر برنامه‌هایش ادامه می‌یافت. در آغاز، گفته‌های اوریان را باکسانی که مانده و نرفته بودند، و اقبال شنیدن آنها را از زبان خودش داشتند باز می‌گفتند و لذت می‌بردند: پرنسس دپینه می‌پرسید: «بارون دو سالوس را نشنیده‌اید؟» مارکیز دو باونو سرخ می‌شد و می‌گفت: «چرا، از پرنسس سارسینا لاروشفوکو چیزهایی شنیده بودم، البته با تعبیرهای دیگری. امّا معلوم است که شنیدن همچو چیزی از زبان او، در حضور دختر عمه‌ام، خیلی جالب‌تر بوده.» و این جملهٔ آخر را به حالتی می‌گفت که انگار می‌خواست بگوید: «جالب‌تر بود اگر خودِ سازنده‌اش آن را می‌نواخت.» به مهمانی که تازه از راه رسیده بود می‌گفتند: «داشتیم دربارهٔ آخرین مضمونی که اوریان ساخته حرف می‌زدیم، یک ساعت پیش اینجا بود»، و او متأسف می‌شد از این که زودتر نیامده بود.

«مگر اوریان اینجا بود؟»

پرنسس دپینه پاسخ می‌داد: «خوب، بله، اگر یک کمی زودتر آمده بودید...» در این گفته‌اش سرزنشی نبود، امّا به مخاطب می‌فهمانید که چه خطایی کرده و چه چیزی را از دست داده است. اگر در آفرینش جهان حضور نداشت یا آخرین برنامهٔ

مادام کاروالیو[۱۳۶] را ندیده بود تقصیر خودش بود. «نظرتان دربارهٔ آخرین مضمونی که اوریان ساخته چیست؟ به نظر من که خیلی بامزه است». و «مضمون» را فردا هم، سر ناهار، با نزدیکانی که به همین منظور دعوت شده بودند، این بار سَرد می‌خوردند و در طول هفته، با سُس‌های مختلف به کار می‌بردند. حتی پرنسس، در دیدار سالانه‌اش از پرنسس دوپارم در آن هفته، با استفاده از موقعیت از والاحضرت می‌پرسید که آیا مضمون اوریان را شنیده است یا نه و آن را برایش تعریف می‌کرد. پرنسس دوپارم می‌گفت «آها! بارون دوسالوس»، و چشمانش پیشاپیش به نشانهٔ ستایش از هم گشوده می‌شد، امّا توضیح بیشتری هم طلب می‌کرد که پرنسس دپینه دریغ نداشت. پرنسس دپینه می‌گفت: «جداً که از این بارون دو سالوس بینهایت خوشم می‌آید. تألیف جالبی است». بدیهی است که واژهٔ تألیف برای چنان مضمونی هیچ مناسب نبود. امّا پرنسس دپینه، مدعی برخورداری از آن ذوق گرمانتی، واژه‌های «تالیف، انشاء» را از اوریان گرفته بود و بدون چندان شناختی از مفهوم و جای آنها به کارشان می‌برد. امّا پرنسس دوپارم، که مادام دپینه را خیلی دوست نداشت و او را زشت می‌دانست، و از خستش خبر داشت، و بر اساس آنچه از کورووازیه‌ها شنیده بود بدجنسش می‌پنداشت، واژهٔ «تالیف» را که از زبان مادام دوگرمانت شنیده بود و خود به کار بردنش را نمی‌دانست، شناخت. در واقع، احساسش این بود که جذابیت مضمون «بارون دو سالوس» از این واژهٔ تالیف می‌آید، و بدون آن که اکراهش از آن زن زشت و لئیم را یکسره فراموش کند، بی‌اختیار از این که پرنسس دپینه تا آن اندازه از ذوق گرمانتی برخوردار بود چنان دستخوش حس ستایش شد که کم مانده بود او را به اوپرا دعوت کند. تنها چیزی که مانعش شد این فکر بود که شاید بهتر باشد اول از مادام دوگرمانت نظر بخواهد. و امّا مادام دپینه، که برخلاف کورووازیه‌ها، اوریان را دوست داشت و به او لطف بسیار می‌کرد، ولی به روابطی که او داشت غبطه می‌خورد و تا اندازه‌ای ناراحت می‌شد از شوخی‌هایی که دوشس در حضور همه دربارهٔ خستش با او می‌کرد، چون به خانه رسید تعریف کرد که پرنسس دوپارم زور بسیار زده بود تا مفهوم سالوس را بفهمد، و گفت که اوریان باید خیلی اسنوب باشد

تا با چنان زن خنگی روابط نزدیک داشته باشد. به دوستانی که به شام دعوت کرده بود گفت: «اگر هم می‌خواستم هرگز نمی‌توانستم با پرنسس دوپاره رفت و آمد کنم، چون به خاطر کارهای ناشایستش آقای دپینه هرگز همچو اجازه‌ای را به من نمی‌دهد». اشاره‌اش به برخی زیاده‌روی‌های صرفاً خیالی بود که به پرنسس نسبت داده می‌شد. «امّا باید بگویم که حتی اگر هم شوهرم به این سختگیری نبود، باز نمی‌توانستم. نمی‌دانم اوریان چطور می‌تواند دائم با او رفت و آمد کند. من فقط سالی یک بار به دیدنش می‌روم و همین یک بار هم جانم به لبم می‌رسد تا وقت رفتن بشود.»

امّا آن دسته از کورووازیه‌ها که هنگام دیدار مادام دو گرمانت در خانهٔ ویکتورنین بودند، با فرا رسیدن دوشس اغلب پا به فرار می‌گذاشتند و این به خاطر ناراحتی‌شان از تعارف و تملق بیش از حدی بود که در حق او بجا آورده می‌شد. در روز بارون دو سالوس تنها یکی از کورووازیه‌ها ماند و نرفت. او هم مفهوم شوخی اوریان را کامل نفهمید. امّا باز نیمی از آن را دریافت، چون مرد با فرهنگی بود. و کورووازیه‌ها همه جا گفتند که اوریان عمو پالامد را بارون سالوس نامیده است، که از نظر آنان عنوانی بود که خیلی به او می‌آمد. و از همدیگر می‌پرسیدند: «امّا چرا این قدر برای اوریان مایه می‌گذارند؟» با یک ملکه نمی‌شد بهتر از آن رفتار کرد. راستی، مگر اوریان چه دارد؟ نه این که گرمانت‌ها پیشینهٔ اصیل نداشته باشند، امّا کورووازیه‌ها نه در شهرت، نه در قدمت و نه در اصل و نسب هیچ چیز از آنان کم ندارند. فراموش نشود که در اردوگاه زرین پرده[۱۳۷]، وقتی شاه انگلیس از فرانسوای اول پرسید که کدامیک از نجبای حاضر از همه برجسته‌تر است، پاسخ شاه فرانسه این بود: «کورووازیه، اعلیحضرت». وانگهی، اگر همهٔ کورووازیه‌ها هم مانده و نرفته بودند، باز چنان گفته‌هایی برایشان بی‌اهمیت می‌بود، چون دربارهٔ رویدادهایی که معمولاً چنان مضمون‌هایی را برمی‌انگیخت واکنش کاملاً متفاوتی داشتند. اگر، برای مثال، در خانهٔ یک کورووازیه صندلی کم می‌آمد، یا او در گفتگو با مهمانی که نشناخته بود نامش را اشتباه می‌گفت، یا یکی از خدمتکاران خطاب به او جملهٔ احمقانه‌ای به زبان می‌آورد، خانم کورووازیه بینهایت ناراحت

می‌شد، چهره‌اش برمی‌افروخت، تنش از آشفتگی می‌لرزید، از آن پیشامد تأسف نشان می‌داد. و اگر مهمانی داشت و بنا بود اوریان بیاید با لحنی سخت نگران و کاونده از آقای مهمان می‌پرسید: «اوریان را می‌شناسید؟» چه می‌ترسید اگر مهمان او را نشناسد حضورش اثر بدی بر اوریان بگذارد. امّا مادام دو گرمانت، برعکس، چنان رویدادهایی را بهانه‌ای برای مضمون‌هایی می‌کرد که گرمانت‌ها را از خنده روده‌بر می‌کردند به گونه‌ای که ناگزیر به او غبطه می‌خوردی که صندلی کم آورد بود، یا خودش یا خدمتکارش دربارهٔ فلان مهمان اشتباه کرده بودند، یا کسی به دیدنش آمده بود که هیچکس او را نمی‌شناخت. همچنان که بنا گزیر خوشحالی از این که جامعه نویسندگان بزرگ را از خود رانده باشد و از زنان خیانت دیده باشند، چون این همه اگر نه انگیزنده نبوغشان، دستکم درونمایهٔ آثارشان شده است.

کورووازیه‌ها همچنین نمی‌توانستند خودرا تا به حد روحیهٔ نوآوری و ابتکاری برسانند که دوشس دو گرمانت در زندگی محفلی به کار می‌برد، و این روحیه را به پیروی از غریزه‌ای خطاناپذیر با ضرورت‌های زمان سازگار می‌کرد و آن را به صورت چیزی هنری در می‌آورد، در آنجایی که کاربرد صرفاً منطقی مقررات خشک همان گونه نتایج بد ببار می‌آورد که تکرار مو به موی ماجراجویی‌های بوسی دامبواز[۱۳۸] از سوی کسی که بخواهد در عشق یا در سیاست به موفقیت برسد. اگر کورووازیه‌ها مهمانی شامی خانوادگی، یا به افتخار یک پرنس، می‌دادند دعوت از مرد فرهیختهٔ بذله گویی که دوست فرزندشان بود به نظرشان کاری غیر عادی می‌آمد که می‌توانست اثر بد بگذارد. یک خانم کورووازیه، که پدرش درگذشته وزیر امپراتور بود، چون باید مهمانی عصرانه‌ای به افتخار پرنس ماتیلد می‌داد، با «ذهنیت هندسی»[۱۳۹] به این نتیجه رسید که فقط باید بناپارتیست‌ها را دعوت کند. امّا تقریباً هیچ کسی را از این گروه نمی‌شناخت. در نتیجه همهٔ زنان برازنده‌ای که با آنان رفت و آمد داشت، همهٔ مردان محفل آرا بیرحمانه از آن مهمانی کنار گذاشته شدند، چون بنا بر منطق خاندان کورووازیه، به دلیل عقاید یا وابستگی‌های لژیتیمیستی[۱۴۰] شان والاحضرت بناپارت را خوش نمی‌آمدند. و

والاحضرت، که همهٔ نخبگان فوبور سن ژرمن را به خانهٔ خود می‌پذیرفت، بسیار تعجب کرد از این که در خانهٔ مادام دو کورووازیه بجز یک طفیلی همیشگی، بیوهٔ یک والی سابق امپراتوری، بیوهٔ مدیر کل پُست و چند نفر دیگری ندید که همه به وفاداری به ناپلئون سوم، و به حماقت و ملال‌آوری معروف بودند. با این همه پرنسس ماتیلد باران بیدریغ و مهرآمیز لطف شاهانه‌اش را بر آن گروه بدترکیب فلک‌زده‌ای فرو بارید که دوشس دو گرمانت البته، هنگامی که نوبت پذیرایی خودش از پرنسس فرا رسید، از دعوتشان خودداری کرد و، بدون منطقِ متکی بر پیشداوری بناپارتیستی، به جای آنان گل سر سبد همهٔ زیبارویان، همهٔ آدمهای ارزنده، همهٔ چهره‌های سرشناسی را فراخواند که به پیروی از نوعی شمّ و شناخت غریزی حس می‌کرد برادرزادهٔ ناپلئون را خوش بیایند، هر چند که از بستگان شاه بودند. حتی دوک دو مال هم دعوت داشت، و هنگامی که پرنسس، وقت رفتن، مادام دو گرمانت را که زانو زد و خواست دستش را ببوسد بلند کرد و هر دو گونه‌اش را بوسید، و به دوشس اطمینان داد که هرگز روزی به آن خوشی نگذرانده و جشنی به آن خوبی ندیده بود این را از ته دل گفت. پرنسس دوپارم از نظرِ نداشتِ ابتکار ونوآوری در روابط محفلی از جملهٔ کورووازیه‌ها بود، امّا با این تفاوت که، تعجبی که دوشس دو گرمانت همواره در او برمی‌انگیخت نه چون نزد آنان مایهٔ بدآمد، بلکه مایهٔ حیرت و ستایشش می‌شد. آنچه بر این تعجب دامن می‌زد فرهنگ بینهایت عقب‌ماندهٔ پرنسس بود. خود مادام دو گرمانت هم بسیار کم‌تر از آنی که می‌پنداشت پیشرفته بود. امّا کافی بود از مادام دوپارم پیشرفته‌تر باشد تا او را دچار حیرت کند، و از آنجا که هر نسل از منتقدان به همین بسنده می‌کند که عکس حقایق پذیرفته شدهٔ نسل پیشین را معتبر بداند، کافی بود بگوید که فلوبر، این دشمن بورژواها، خود اول از همه بورژواست[۱۴۱]، یا این که واگنر از موسیقی ایتالیایی تأثیر بسیار گرفته است، تا به روی پرنسس، چنان که به روی کسی که در دریای توفانی شنا می‌کند، افق‌هایی تازه گشوده شود که به نظرش ندیده ناشنیده می‌آمدند و برایش گنگ بودند، و هر بار او را دچار فشار عصبی تازه‌ای می‌کردند. و این حیرتی بود که نه تنها از شنیدن چیزهای شگرف و تناقض‌آمیزی دربارهٔ آثار

هنری، بلکه حتی دربارهٔ آدمهایی که می‌شناختند و مسایل محفلی، به او دست می‌داد. بدون شک یکی از دلایلی که همواره پرنسس را، هنگام شنیدن نظر مادام دوگرمانت دربارهٔ آدمها، دچار شگفتی می‌کرد، ناتوانی خودش در بازشناختن ذوق گرمانتی واقعی از برخی برداشتهای ابتدایی و ناقص از این ذوق بود (که همین او را وامی‌داشت بعضی از آدمها، و بویژه گرمانت‌ها را دارای ارزش فکری والا بداند و گیج می‌شد هنگامی که می‌دید دوشس با لبخندی همه‌شان را احمق می‌خواند). امّا دلیل دیگری هم در کار بود که من، که در آن زمان شمار کتاب‌هایی که می‌شناختم بیشتر از آدمها بود، و از ادبیات شناخت بهتری داشتم تا از جامعه، پیش خود چنین توجیه کردم که دوشس، با آن شیوهٔ زندگی اشرافی که بیکارگی و سترونی‌اش با فعالیت اجتماعی واقعی همان ربطی را داشت که در هنر، نقد با آفرینش دارد، با اطرافیانش همان ناپایداری دیدگاهها، همان عطش ناسالم آدم حسابگری را به‌کار می‌بُرد که برای سیراب کردن ذهن بیش از اندازه خشکش به سراغ هر چیز شگرفی می‌رود که هنوز اندک طراوتی دارد و بی‌هیچ پروایی از این عقیدهٔ خنکابخش طرفداری می‌کند که *ایفیژنیِ* پیچینی از مال گلوک زیباتر است، و اگر لازم باشد *فدر* واقعی را از آنِ پرادون می‌داند[۱۴۲]

وقتی زن فرهیخته، هوشمند، و بذله گویی با مرد زمخت کمرویی وصلت می‌کرد که بندرت به محافل می آمد و هرگز لب از لب باز نمی‌کرد، روزی از روزها مادام دوگرمانت این بازیچهٔ ذهنی را برای خود می‌ساخت که نه فقط آن زن را به باد انتقاد بگیرد، بلکه شوهرش را «کشف» کند. مثلاً، اگر در آن زمان زوج کامبرمر در آن محیط بود، دوشس حکم می‌داد که مادام دوکامبرمر زن احمقی است امّا در عوض شوهرش، مارکی، آدم جالب و بسیار خوشایندی است که ناشناخته مانده است و وزاجی زنش نمی‌گذارد او لب از لب باز کند، در حالی که هزار بار از او بهتر است، و از دادن چنین حکمی دستخوش همان دل خنکی منقّدی می‌شد که پس از هفتاد سال ستایش همگانی از *ارنانی*، می‌گوید که *شیر عاشق‌پیشه* را به آن ترجیح می‌دهد[۱۴۳]. به دلیل همین نیاز ناسالم به هر چیزی که فقط تازه باشد، در حالی که از زمان جوانی مادام دوگرمانت برای زنی دل سوزانده می‌شد که فرشته

بود و در خوبی همتا نداشت، و گرفتار شوهر نابکاری شده بود، روزی از روزها او مدعی شد که این شوهر بدکار مردی سبکسر اما بسیار مهربان است و خشکی و سختی زنش او را به بدترین کارها وا می‌دارد. می‌دانستم که، منتقد خوش دارد نه فقط در میان آثار قرنها و قرنها، بلکه حتی در دل یک اثر، آنچه را که از دیرباز درخشان بوده به تاریکی بیافکند و آنچه را که محکوم به تیرگی همیشگی به نظر می آمده جلوه گر کند. فقط این را ندیده بودم که بلّینی، وینتر هالتر، معماران یسوعی یا یک منبت‌کار دورهٔ رستوراسیون[۱۴۴] جای نابغه‌هایی را می‌گرفتند که گفته می‌شد دیگر خسته‌اند، تنها به این دلیل که روشنفکران بیکاره از آنان خسته شده بودند (همچنان که بیماران عصبی همیشه خسته و دمدمی‌اند)، بلکه این را هم دیده بودم که سنت‌بوو را، به تناوب، گاهی به عنوان منتقد و گاه شاعر می‌پسندیدند، اشعار موسه را، به استثنای چند قطعهٔ بی‌اهمیت طرد می‌کردند و استعداد قصه گویی او را می‌ستودند. بیشک در اشتباهند پژوهشگرانی که بر معروف‌ترین صحنه‌های سید یا *پولیوکت* آن صحنهٔ نمایش *دروغگو*[۱۴۶] را ترجیح می‌دهند که، همانند یک نقشهٔ قدیمی، اطلاعات بسیاری را دربارهٔ پاریس آن زمان به دست می‌دهد، اما همین ترجیح هم، که اگر نه از نظر زیبایی‌شناسی دستکم از دیدگاه فایدهٔ استناد تاریخی پذیرفتنی است، به گمان منتقدان ناقص عقل بیش از اندازه منطقی است. اینان همهٔ آثار مولیر را به یک بیت گیج[۱۴۷] می‌فروشند، و گرچه *تریستان* واگنر را کسالت‌آور می‌دانند یک «نت قشنگ کرنای» صحنهٔ شکار آن را می‌پسندند. این کجروی‌ها به من کمک کرد تا کجروی مادام دو گرمانت را در مواردی بفهمم که مردی از محیط خودشان را که به نظر همه نیکدل، اما احمق، بود هیولایی خودخواه و زیرک‌تر از آنی می‌دانست که همه خیال می‌کردند، یکی دیگر را که به دست و دل بازی معروف بود نمونهٔ خشک‌ناخنی می‌خواند، مادر دلسوزی را به فرزندانش بی‌اعتنا، و زنی را که به نظرِ همه هرزه بود دارای والاترین احساسها می‌دانست. هوش و حساسیت مادام دو گرمانت، به حالتی که بر اثر پوچی زندگی اشرافی فاسد شده باشد، آن چنان تزلزل یافته بود که نزد او چندش خیلی زود جای خود را به ستایش می‌داد (به گونه‌ای که باز دوباره

جذب نوعی از ذهنیتی می‌شد که بتناوب جستجو و طرد کرده بود)، و جاذبه‌ای که در مردی پاکدل دیده بود، اگر او بیش از اندازه با دوشس رفت و آمد می‌کرد، و بیش از حد می‌کوشید در او گستره‌هایی را بجوید که او توان ارائه‌شان را نداشت، از جاذبه به آزاری بَدَل می‌شد که دوشس می‌پنداشت از آن مردِ دوستدار او باشد در حالی که تنها از این می‌آمد که آدمی نمی‌تواند به لذت و خوشی دست یابد هنگامی که جُز جستجویش کاری نمی‌کند. نظر دوشس دربارهٔ همهٔ آدمها دستخوش تغییر می‌شد، جز دربارهٔ شوهرش. دوک تنها کسی بود که هرگز دوستش نداشته بود، و دوشس همواره حس کرده بود که او مَنشی آهنین دارد، به هوسهای او بی‌اعتناست، زیبایی‌اش را به چیزی نمی‌گیرد، خشن است و این اراده را دارد که هرگز پشت خم نکند، اراده‌ای که انسانهای عصبی تنها در لوای آن به آرامش می‌رسند.

از سوی دیگر آقای دو گرمانت، که همان نوعِ زیباییِ دوشس را در زنان دوست می‌داشت، امّا آن را در معشوقه‌هایی می‌جُست که پیاپی رهایشان می‌کرد، پس از ترک آنان ــ و برای مسخره کردنشان ــ تنها یک شریک ثابت‌قدم و یکسان داشت که اغلب از پرحرفی‌اش بتنگ می‌آمد، امّا می‌دانست که همگان او را زیباترین، نجیب‌ترین، هوشمندترین، فرهیخته‌ترین زن جامعهٔ اشراف می‌دانند. زنی که او، آقای دو گرمانت، در یافتنش بیش از اندازه اقبال داشته بود، زنی که همهٔ بی‌نظمی‌های او را سامان می‌داد، میزبانی بی‌همتا بود، و محفلشان را همواره شایستهٔ عنوان بهترین محفل فوبور سن ژرمن نگه می‌داشت. این نظر دیگران را خود دوک هم می‌پذیرفت؛ اغلب با همسرش بدخلقی می‌کرد، امّا به او می‌نازید. چون او آدمی، که هم لئیم و هم تجمل‌دوست بود، در حالی که اندک‌ترین پول برای کارهای خیریه، یا برای خدمتکاران را از همسرش دریغ می‌داشت، پایبند آن بود که او فاخرترین جامه‌ها و زیباترین اسبها و کالسکه‌ها را داشته باشد. دیگر این که، می‌کوشید به هوش و بذله گویی همسرش هر چه بیشتر جلوه بدهد. مادام دو گرمانت هر بار که دربارهٔ خوبی‌ها و عیب‌های یکی از دوستانشان (که در نظر او ناگهان جا به جا شده بودند) مضمون شگرف تازه و جالبی می‌ساخت، این میل

سوزان را داشت که آن را در برابر کسانی که می‌توانستند ریزه کاری‌اش را دریابند به آزمایش بگذارد، مزهٔ نوآوری روانی‌اش را به آنان بچشاند و گزش نیش بدخواهانه‌اش را به رخ بکشد. شکی نیست که این عقاید تازهٔ او، معمولاً، از عقاید پیشینش به حقیقت نزدیک‌تر نبود که اغلب دورتر هم بود؛ امّا درست همین جنبهٔ خودسرانه و نامنتظر به آنها حالتی روشنفکرانه می‌داد و بازگو کردنشان را هیجان‌انگیز می‌کرد. امّا مسأله این است که معمولاً، فردی که عمل روانشناسانهٔ دوشس روی او انجام می‌شد، دوست نزدیکی بود که دیگران، یعنی کسانی که دوشس می‌خواست از کشف تازه‌اش دربارهٔ او آگاهشان کند، هیچ نمی‌دانستند که او دیگر از چشم دوشس افتاده است؛ از این رو، شهرت مادام دوگرمانت به عنوان دوست احساساتی بی‌همتا، مهربان و وفادار، شروع حمله را دشوار می‌کرد؛ بیشترین کاری که او می‌توانست بکند این بود که بعدتر، به حالتی انگار اجباری و برخلاف میل خودش، پا به میان بگذارد و در جهت آرامش و تفاهم چیزی بگوید، باکسی که نقش تحریک‌کنندهٔ او را به عهده گرفته بود به ظاهر مخالفت امّا در عمل از او طرفداری کند؛ این دقیقاً همان نقشی بود که آقای دوگرمانت عالی بازی می‌کرد.

امّا دربارهٔ فعالیت‌های محفلی اشرافی، در این باره نیز مادام دوگرمانت لذتی خودسرانه و نمایشی می‌برد از مطرح کردن نقطه‌نظرهای نامنتظری که پیاپی پرنس دوپارم را سیلی‌وار دچار حیرتی کیف‌آمیز می‌کردند. امّا برای درک چگونگی این لذت دوشس، نه چندان از نقد ادبی، که از زندگی سیاسی و گزارشهای پارلمانی کمک گرفتم. حُکم‌های پیاپی و متناقضی که دوشس به وسیلهٔ آنها بی‌وقفه نظام ارزشهای آدمهای محیط خود را واژگون می‌کرد دیگر برای سرگرمی او بس نبود، بلکه همچنین می‌کوشید با شیوهٔ تنظیم رفتار اجتماعی خودش (که دربارهٔ کوچک‌ترین تصمیمات محفلی‌اش حساب می‌کرد) به آن هیجان‌های ساختگی و وظیفه‌شناسی‌های جعلی دست یابد که حساسیت مجالس را تحریک می‌کنند و ذهن سیاستگران را به خود مشغول می‌دارند. می‌دانیم که وقتی وزیری در مجلس توضیح می‌دهد که به حکم منطق و مصلحت فلان شیوه‌ای

را پیش گرفته است که در واقع، به نظر آدم عاقلی هم که فردا در روزنامه گزارش گفتگوهای مجلس را می‌خواند، کاملاً ساده و روشن می‌رسد. این خواننده یکباره دچار تزلزل می‌شود و در طرفداری‌اش از نظر وزیر به شک می‌افتد وقتی می‌بیند که نطق او همهمهٔ بسیار برانگیخته و گهگاه با جمله‌های انتقادآمیزی چون «خیلی وخیم است!» قطع شده است، جمله‌هایی از زبان نماینده‌ای که نام و عنوانهایش چنان طولانی، و هیجان و جنب و جوش ناشی از گفته‌اش چنان شدید است که، در کُل پارا گرافی که لای گزارش نطق وزیر آمده چند واژهٔ «خیلی وخیم است!» جایی کم‌تر از مصرعی در یک دوبیتی اشغال می‌کند. مثلاً در گذشته‌ها، زمانی که آقای دوگرمانت، پرنس دلوم، نمایندهٔ مجلس بود، گاهی در روزنامه‌های پاریس (امّا البته بیشتر برای حوزهٔ نمایندگی مزگلیز، تا رای‌دهندگان آنجا ببینند که نماینده‌ای غیرفعال یا زبان بسته را به مجلس نفرستاده‌اند) چنین می‌خواندی:

آقای دوگرمانت بویون، پرنس دلوم: «خیلی وخیم است!» (فریاد احسنت! احسنت! نمایندگان از جانب چند کرسی جناح راست، همهمهٔ شدید در منتهاالیه چپ.)

خوانندهٔ منطقی هنوز اندک عنایتی به وزیر خردمند دارد، امّا نخستین کلمات سخنران دیگری که به وزیر پاسخ می‌دهد دلش را دوباره به تپش می‌اندازد:

«تعجب، حیرت *(هیجان شدید در طرف راست تالار مجلس)*، این بیان حداقل احساسی است که به بنده، از اظهارات کسی دست داده که حدس می‌زنم هنوز یکی از اعضای دولت باشد... *(غرش رعدآسای کف زدن نمایندگان؛ چند نماینده با عجله خود را به نیمکت وزرا می‌رسانند؛ وزیر مشاور پست و تلگراف از جای خود به نشانهٔ موافقت سر تکان می‌دهد).*

این «غرش رعدآسای کف زدن نمایندگان» واپسین مقاومت‌های خوانندهٔ عاقل را خنثی می‌کند؛ شیوهٔ عملی که به خودی خود اهمیتی ندارد به نظرش اهانتی به مجلس، و کاری هیولایی می‌آید. شاید بحث چیزهایی عادی در میان باشد، مثلاً: تصمیمی در این باره که داراها بیشتر از تنگدستان عوارض بپردازند، یا ظلمی برملا شود، یا ترجیح صلح به جنگ، امّا همین به نظرش مایهٔ انزجار می‌رسد، و

اهانتی است به اصولی که البته پیشتر به آنها فکر نکرده بود، و در دل آدمی جا ندارند، امّا به دلیل کف زدن‌هایی که بر می‌انگیزند و اکثریت قاطعی که به گرد خود فرا می‌آورند، دل را به تپش می‌اندازند.

باید پذیرفت که این ریزه کاری سیاستگران، که به من در درک محیط گرمانت و بعدها محیط‌های دیگر یاری رسانید، چیزی جز شکل انحراف‌آمیز نوعی ظرافت در تفسیر نیست که اصطلاحاً آن را «خواندنِ پسِ سطور» می‌نامند. امّا اگر انحراف دادن به چنین ظرافتی در مجلس‌ها به یاوه گریی می‌انجامد. نداشتنش نشانهٔ حماقت خواننده یا شنونده‌ای است که همه چیز را «بی‌چون و چرا» می‌پذیرد، و هیچ گمان نمی‌برد که در پس «کناره گیری» یک مقام دولتی «به تقاضای خودش» در واقع «برکناری» نهفته باشد، و پیش خود می‌گوید: «نه، برکنار نشده، چون خودش تقاضای کناره گیری کرده». همچنان که «عقب‌نشینی استراتژیکی روسها در برابر ژاپنی‌ها و استقرارشان در مواضعی محکم‌تر و از پیش آماده» را شکست نمی‌داند، و وقتی ایالتی از امپراتور آلمان استقلال می‌خواهد و او به آن خودمختاری مذهبی اعطا می‌کند، این را ردّ درخواست آن ایالت نمی‌پندارد. وانگهی، این را هم دربارهٔ آن نشست‌های مجلس بگوییم که بعید نیست هنگام آغاز اجلاس، خود نمایندگان هم حالت آن آدم عاقلی را داشته باشند که بعداً گزارش آن را می‌خواند. شاید آنان هم، با شنیدن این خبر که کارگرانی اعتصابی نمایندگان خود را به دیدن فلان وزیر فرستاده‌اند، در لحظه‌ای که وزیر به پشت تریبون می‌رود و سکوت ژرفی برپا می‌شود که خود برانگیزندهٔ هیجانهایی ساختگی است ساده‌لوحانه پیش خود بگویند: «آها، ببینیم مذاکراتشان چطور بوده. خداکند که همهٔ مسایل حل شده باشد.» نخستین کلمات وزیر: «احتیاجی نیست که به اطلاع مجلس محترم برسانم که به خاطر پایبندی بیش از حد به وظایف دولت به مذاکره با هیئتی تن دادم که در حوزهٔ مسؤولیت‌های من نبود»، همه را غافلگیر می‌کند، چون تنها فرضی است که به ذهن نمایندگان نرسیده بود. امّا درست به همین دلیل که غافلگیر کننده است با چنان کف زدن‌هایی رو به رو می‌شود که چندین دقیقه طول می‌کشد تا وزیر دوباره رشتهٔ سخن را به دست بگیرد،

و وقتی به نیمکت خود برمی‌گردد همکارانش به او تبریک می‌گویند. هیجان همگانی به اندازهٔ روزی است که از دعوت رئیس انجمن شهر، که در جناح مخالف او بود، به یک جشن بزرگ رسمی غفلت کرد، و همه می‌گویند که در هر دو مورد کارِ یک سیاستمدار واقعی را کرده است.

آقای دو گرمانت، در آن دوره از زندگی‌اش، اغلب از جملهٔ همکارانی بود که به وزیر تبریک می‌گفتند و این کورووازیه‌ها را سخت گران می آمد. بعدها شنیدم که، حتی در زمانی که او در مجلس نقش نسبتاً مهمی بازی می‌کرد و بحث انتصاب او به وزارت یا سفارتی هم پیش آمد، هنگامی که دوستی از او خدمتی می‌خواست رفتارش از هر کس دیگری که چون او عنوان دوک دو گرمانت را هم نداشت بینهایت ساده‌تر بود و کم‌تر اداهای سیاسی یک شخصیت مهم را در می آورد. چون در حالی که می‌گفت اشرافیت به نظرش چندان ارزشی ندارد و خود را با همکارانش یکسان می‌داند، در ته دل اصلاً چنین نظری نداشت. در جستجوی موقعیت‌های سیاسی بود و وانمود می‌کرد برای آنها ارزش قائل است، امّا آنها را تحقیر می‌کرد، و چون برای خودش همان آقای دو گرمانتِ همیشگی بود در پیرامون خود آن دیوار ستبر رسمیتی را نمی‌کشید که دیگر سیاستگران را از دسترسی دور می‌کند. در نتیجه، غرورش نه تنها رفتارش را که به گونه‌ای تظاهری خودمانی بود، بلکه همچنین سادگی‌های واقعی او را از هر نوع تعرضی مصون می‌داشت.

به تصمیم‌های ساختگی و هیجان انگیز مادام دو گرمانت، که شبیه تصمیم‌های سیاستگران بود، برگردیم و بگوییم که او گرمانت‌ها، کورووازیه‌ها، همه اهل فوبور و از همه بیشتر پرنسس دوپارم را با حُکم‌های غیرمنتظره‌ای غافلگیر می‌کرد که حس می‌شد در پسشان اصولی نهفته است، و آنچه بر تأثیر این اصول دامن می‌زد این بود که کسی انتظارشان را نداشت. اگر وزیر مختار تازهٔ یونان مهمانی رقصی با لباس مبدل می‌داد، هر کسی برای خود لباسی انتخاب می‌کرد و همه دربارهٔ لباس دوشس پرس و جو می‌کردند. یکی می‌گفت که او به جامهٔ دوشس دو بورگونی در خواهد آمد، یکی دیگر می‌گفت که احتمالاً خود را به

شکل پرنسس دو دوژبر در خواهد آورد. و سومی حدس می‌زد که پسیشه[۱۴۸] شود. و چون سرانجام یکی از خانم‌های کورووازیه می‌پرسید: «تو، اوریان، تو می‌خواهی خودت را به چه شکلی در بیاری؟» تنها پاسخی را می‌شنید که به فکر هیچ‌کس نرسیده بود: «به هیچ شکلی!» پاسخی که بحث‌های بسیار می‌انگیخت چون برملا کنندهٔ نظر اوریان دربارهٔ موضع واقعی وزیر مختار تازهٔ یونان در جامعهٔ اشراف و چگونگی رفتار با او بود. یعنی نظری که باید پیش‌بینی می‌شد. و آن این که یک دوشس مجبور نیست به مهمانی رقص وزیر مختار تازه برود. دوشس می‌گفت: «به نظرم نمی‌رسد که رفتن به مهمانی وزیر مختار یونان لازم باشد؛ او را نمی‌شناسم. یونانی هم نیستم. چرا بروم؟ آنجا کاری ندارم.»

مادام دو گالاردون می‌گفت: «امّا همه می‌روند. گویا مهمانی خیلی جالبی است.»

مادام دوگرمانت پاسخ می‌داد: «این هم جالب است که آدم در خانهٔ خودش کنار آتش بنشیند».

کورووازیه‌ها باورشان نمی‌شد. امّا گرمانت‌ها. بدون آن‌که از او تقلید کنند، در تأییدش می‌گفتند: «طبیعتاً همه در وضعیت اوریان نیستند که بتوانند همه مقررات را زیر پا بگذارند. امّا از طرف دیگر، نمی‌شود گفت که دارد اشتباه می‌کند، می‌خواهد به ماها نشان بدهد که داریم زیاده‌روی می‌کنیم و چشم بسته تسلیم خارجی‌هایی می‌شویم که همیشه معلوم نیست از کجا می‌آیند.»

طبعاً، از آنجا که مادام دو گرمانت می‌دانست هر کدام از حرکاتش چه واکنش‌هایی در پی خواهد داشت، به یک اندازه لذت می‌برد از این‌که به جشنی برود که کسی امید شرکتش را در آن نداشت، یا در شب مراسمی که «همه در آن حضور داشتند» با شوهرش به تئاتر برود، یا وقتی که گمان می‌رفت با گذاشتن نیمتاجی تاریخی زیباترین الماس‌های زنان یک مهمانی را از جلوه بیندازد بدون هیچ جواهری و با لباس دیگری جز آنی از راه برسد که پنداشته می‌شد مناسب باشد. با آن که ضد دریفوسی بود (گرچه به بیگناهی دریفوس اعتقاد داشت، همچنان که همه زندگی‌اش را در محافل اشرافی می‌گذرانید امّا فقط اندیشه را مهم

می‌دانست)، شبی در یک مهمانی پرنسس دو لینی مایهٔ حیرت همه شد، چون اول، در حالی که همهٔ خانمها پیش پای ژنرال مرسیه از جا بلند شدند او نشسته ماند، و سپس، وقتی سخنران ناسیونالیستی نطقی آغاز کرد او به حالتی که به چشم بزند رانده و نوکرش را فراخواند تا نشان دهد که به نظرش آن محفل جای بحث سیاسی نیست؛ در یک کنسرت «جمعه مقدس» همهٔ سرها به سوی او برگشت هنگامی که، با همهٔ گرایش ولتری‌اش، بلند شد تا برود چون به نمایش گذاشتن مسیح را ناشایست می‌دانست. می‌دانیم که، حتی برای بزرگ‌ترین اشراف، دوره‌ای از سال که جشنها و مهمانی‌ها آغاز می‌شود چه مفهومی دارد: تا جایی که مارکیز دامونکور، که به خاطر نیاز به حرف زدن، وسواس ذهنی، و همچنین بی‌احساسی، اغلب چیزهای احمقانه‌ای می‌گفت، در پاسخ کسی که به دیدنش رفته بود تا درگذشت پدرش، آقای دو مونمورانسی را تسلیت بگوید، چنین گفته بود: «شاید از همه غمگین‌تر این که همچو اتفاقی درست موقعی آدم راعزادار می‌کند که بیشتر از صد تا کارت دعوت روی آینه است!» امّا درست در این دورهٔ سال، وقتی دوشس دو گرمانت را به شام دعوت می‌کردند و زود هم می‌جنبیدند تا به جای دیگری دعوت نشده باشد، نمی‌پذیرفت و آن هم به تنها دلیلی که محال بود به فکر یک اشرافیِ محفلی برسد: چون می‌خواست به سفر دریایی برود و از آبدره‌های نروژ دیدن کند که برایش جالب بودند. اشرافیان حیرت می‌کردند، و بدون آن‌که به فکر تقلید از دوشس بیفتند از کار او دستخوش همان احساس آسایشی می‌شدند که در خواندن کانت هنگامی به آدم دست می‌دهد که، در پی محکم‌ترین استدلالها در اثبات جبرگرایی، می‌بیند که در فراتر از عالم ضرورت دنیای آزادی واقع است. هر اختراعی که هرگز در تصور نگنجیده باشد ذهن همه و حتی کسانی را که بهره گیری از آن راندانند به هیجان می‌آورد. اختراع کشتی بخار در مقایسه با سفر با کشتی در فصل قشلاق و شب‌زنده‌داری هیچ بود. فکر این که کسی به دلخواه خود از صد مهمانی شام یا ناهار. دویست «عصرانه» و سیصد شب‌نشینی، از برجسته‌ترین برنامه‌های دوشنبهٔ اوپرا و سه‌شنبهٔ «کمدی فرانسه» بگذرد و به دیدن آبدره‌های نروژ برود به چشم کورووازیه‌ها توجیه‌پذیرتر از بیست *هزار*

قرمنگ زیر دریا نیامد، امّا آنان را دستخوش همان حس آزادی و جاذبه‌ای کرد که از خواندن این کتاب برمی‌آید. تا آنجاکه روزی، نه فقط جملهٔ «مضمون تازهٔ اوریان را شنیده‌اید؟» بلکه این جمله بر سر زبانها افتاد: «از کار تازهٔ اوریان خبر دارید؟» و دربارهٔ «کار تازهٔ» اوریان، هم آن چنان‌که دربارهٔ «مضمون» تازه‌اش، گفته می‌شد: «این فقط از اوریان برمی‌آید»، «بعله، کار اوریان است»، «چه کسی غیر از اوریان...» کارِ تازهٔ اوریان، مثلاً، این بود که وقتی لازم شد به نمایندگی از سوی یک انجمن میهنی به کاردینال فلان، اسقف ماکون، پاسخ داده شود (که آقای دوگرمانت عادت داشت عنوان «آقای دو ماسکون» را دربارهٔ او به کار ببرد، چه این به نظرش فرانسوی اصیل و قدیمی می‌آمد[۱۴۹])، چون همه می‌کوشیدند متن نامه را در ذهن خود مجسم کنند و پس از عنوانِ آسان «عالیجناب» یا «حضرتِ» در نوشتن بقیهٔ نامه در می‌ماندند، اوریان متنی پیشنهاد کرد که همه را به شگفتی واداشت، چه با عنوان «جناب کاردینال» آغاز می‌شد که بر یک رسم قدیمی آکادمیک متکی بود، یا با عنوان «خویشاوند عزیز»، که سران کلیسا، گرمانت‌ها و شاهان خطاب به یکدیگر و هنگامی به کار می‌بردند که از پروردگار می‌خواستند آنان را «در کنف حمایت ذات اقدسش قرار دهد». برای این که باز یک «کار تازهٔ» اوریان بر سر زبانها بیفتد همین بس بود که در برنامهٔ نمایشی که همهٔ نخبگان پاریس در آن حضور داشتند، و نمایشنامهٔ بسیار زیبایی اجرا می‌شد، در حالی که همه مادام دوگرمانت را در لُژ پرنسس دوپارم، یا پرنسس دوگرمانت، یا خیلی کسانِ دیگری می‌جُستند که از او دعوت کرده بودند، دیده شود که او تک و تنها، سیاه پوشیده، باکلاهی بسیار کوچک، در تالار پایین نشسته است، روی صندلی‌ای که درست پیش از بالا رفتن پرده خود را به آن رسانده بود. بعداً خودش توضیح می‌داد که: «آنجا آدم بهتر می‌شنود، نمایشی است که ارزشش را دارد.» و با این گفته مایهٔ حیرت و ناباوری کورووازیه‌ها، و شگفتی گرمانت‌ها و پرنسس دوپارم می‌شد که یکباره کشف می‌کردند که شنیدن آغاز یک نمایشنامه کاری تازه‌تر، ابتکاری‌تر، هوشمندانه‌تر از رفتن به تئاتر در پردهٔ آخر، و پس از شرکت در یک شام رسمی و سر زدن به یک مهمانیِ دیگر است ــ کاری که

طبعاً از اوریان آدمی برمی‌آمد و تعجبی نداشت.

چنین بود انواع گوناگون شگفتی‌هایی که پرنسس دوپارم از مادام دوگرمانت انتظار داشت اگر از او پرسشی دربارهٔ ادبیات یا محافل اشرافی می‌کرد، و مایهٔ آن می‌شد که والاحضرت، در آن مهمانی‌های خانهٔ دوشس، برای بحث دربارهٔ هر موضوع کوچکی با همان احتیاط تشویش آمیز و لذتناک شناگری دل به دریا بزند که در میان دو موج عظیم سر از آب بیرون می‌آوَرد.

در میان عنصرهایی که در دو یا سه محفل برجستهٔ دیگر فوبور سن ژرمن، و کمابیش همسنگ محفل مادام دوگرمانت، یافت نمی‌شدند و این یکی را با آنها متفاوت می‌کردند، چنان‌که لایبنیتز می‌گوید هر جوهر مفردی در عین آن‌که همهٔ کائنات را باز می‌تاباند چیزی خاص بر آن می‌افزاید، عنصری بود از جملهٔ آنها که کم‌تر خوش می‌آمدند و معمولاً عبارت بود از یک یا دو زن بسیار زیبایی که تنها محمل حضورشان در آن محفل همان زیبایی‌شان بود و استفاده‌ای که آقای دو گرمانت از آن کرده بود، و از دیدنشان در آنجا، چنان‌که از دیدن برخی تابلوهایِ نامناسب در سالن‌های دیگر، بیدرنگ می‌فهمیدی که شوهر خانم میزبان شیفتهٔ زیبایی‌های زنانه است. همهٔ این زنان تا اندازه‌ای شبیه هم بودند: چون دوک دوستدار زنان بلندبالا. هم شکوهمند و هم ولنگار. از نوعی در حد میانی *ونوس میلو* و *پیروزی ساموتراس*[۱۵۰] بود: زنانی اغلب بور، بندرت مو سیاه. و گاهی مو سرخ چون آن آخری که در مهمانی آن شب حاضر بود: ویکنتس دارپاژون که دوک آن چنان دوستش داشته بود که مدتها وامی‌داشتش روزانه تا ده تلگرام برای او بفرستد (که تا اندازه‌ای مایهٔ آزار دوشس می‌شد)، و هنگامی که خود در گرمانت بسر بر می‌برد با او باکبوتر نامه پرانی می‌کرد، و دیرزمانی چنان دلبسته‌اش بود که در زمستانی که ناگزیر شد در پارما بماند هر هفته به پاریس می‌آمد و سفری دو روزه را تحمل می‌کرد تا او را ببیند.

معمولاً، این زیبارویانِ سیاهی لشکر زمانی درگذشته معشوقهٔ او بودند، امّا یا دیگر میانه‌ای با او نداشتند (آن چنان‌که مورد مادام دارپاژون بود)، یا این که در آستانهٔ جدایی از او بودند. شاید انگیزه‌شان در تن دادن به تمنای دوک، بیش از آن

که خوش سیمایی و دست و دلبازی او باشد اعتبار و آوازهٔ دوشس بود، و این امید که به محفل او راه یابند، هر چند که خود نیز از محیطی بسیار اشرافی، امّا البته از درجهٔ دوم بودند. گفتنی است که دوشس هم با آمدنشان به خانهٔ خود مخالفتِ بی‌چون و چرا نشان نمی‌داد؛ چه خوب می‌دانست که بسیاری از ایشان برای او حالت همدستی را داشته بودند که به یاری‌شان به صدها چیزی رسیده بود که دلش می‌خواست و آقای دوگرمانت، تا زمانی که عاشق زن دیگری نبود، بیرحمانه از همسر خود دریغ می‌داشت. از این رو، توجیه این که چنان زنانی تنها زمانی به خانهٔ دوشس پذیرفته می‌شدند که مدتها از رابطه‌شان با دوک گذشته بود. شاید پیش از هر چیز در این بود که دوک، هر بار که درگیر عشق بزرگی می‌شد، اول چنین می‌پنداشت که تنها عشقبازی گذرایی را می‌آغازد که در قبال آن، راه یافتن معشوقه به محفل همسرش به نظرش بهای کلانی می‌آمد. امّا، در عمل این را به بهایی بسیار کم‌تر، مثلاً نخستین بوسه، می‌فروخت، زیرا با مقاومت‌هایی رو به رو می‌شد که پیش‌بینی نکرده بود، یا برعکس با هیچ مقاومتی رو به رو نمی‌شد. اغلب، در دلدادگی، قدردانی و جستجوی هر آنچه دلدار را خوش آید، آدمی را به دادنِ بس بیش از آنی وا می‌دارد که امید و انتظارش می‌رفت. امّا آنگاه، شرایط دیگری مانع راهیابی معشوقه به محفل دوشس می‌شد. پیش از هرچیز، همهٔ زنانی که به عشق آقای دوگرمانت پاسخ داده وگاهی حتی هنوز نداده بودند، یکی پس از دیگری به اسارت او در می‌آمدند. دیگر اجازه نمی‌داد هیچکس را ببینند، کمابیش همهٔ ساعتهای روز را در کنار ایشان می‌گذرانید، تربیت فرزندانشان را به عهده می‌گرفت و، بر اساس شباهت‌های بی‌چون و چرایی که بعدها دیده می‌شد گاهی برادر یا خواهری هم برایشان می‌ساخت. سپس، اگر هم در آغاز رابطه‌شان، مسأله معرفی معشوقه به مادام دوگرمانت (که دوک هیچ آن را در نظر نیاورده بود) در ذهن معشوقه برای خود نقشی داشت، بعداً خودِ رابطه دیدگاههای این زن را دگرگون می‌کرد؛ در نظر او، دیگر دوک نه تنها شوهر برازنده‌ترین زن پاریس، بلکه همچنین مردی بود که آن معشوقهٔ تازه دیگر دوستش می‌داشت، مردی که، همچنین، اغلب امکان و گرایش تجمل بیشتری را به او ارزانی داشته و نزد او، ترتیب اهمیت

مسایل مربوط به اسنوبی و منفعت‌جویی را نسبت به گذشته زیر و رو کرده بود. دیگر این که، گاهی هم، معشوقه‌های دوک را حسادت به مادام دو گرمانت می‌انگیخت، حسادتی از انواع گوناگون. امّا این مورد از همه کمیاب‌تر بود؛ و هنگامی که سرانجام روز معرفی فرا می‌رسید (در زمانی که، معمولاً، آن زن دیگر چندان اهمیتی برای دوک نداشت و کردار دوک را، چنان که نزد همهٔ کسان دیگر، اغلب کردار پیشینش هدایت می‌کرد و نه چندان انگیزهٔ نخستینی که دیگر وجود نداشت)، بیشتر چنین پیش می‌آمد که خود مادام دو گرمانت خواستار دیدن معشوقه شود، با این امید و این نیاز بزرگ که متحد ارزشمندی برای او در رویارویی با شوهر بدسگال باشد. البته، تنها در برخی لحظات نادر در خانه، یا زمانی که دوشس بیش از اندازه حرف می‌زد، آقای دوگرمانت غرولندی یا بویژه سکوت‌هایی می‌کرد که از دو صد دشنام بدتر بود، و در غیر این موارد از آنچه «نزاکت» نامیده می‌شود در حق همسرش فروگذار نمی‌کرد. کسانی که آن دو را نمی‌شناختند شاید گمراه می‌شدند. گاهی، در پاییز، در فرصت میان مسابقه‌های اسبدوانی دو ویل و سفر به یک شهر آب معدنی، یا سفر به گرمانت و برنامه‌های شکار، در چند هفته‌ای که در پاریس بسر می‌بردند، از آنجاکه دوشس کافه‌کنسرت را دوست می‌داشت دوک شبی را صرف همراهی او می‌کرد. نگاه تماشاگران بیدرنگ، در یکی از آن لژهای کوچک سربازی که دو نفر بیشتر در آنها نمی‌گنجند، به آن هرکول «اسموکینگ» پوشیده می‌افتاد (چون در فرانسه، هر آنچه را که کم و بیش انگلیسی باشد به نامی می‌خوانند که در انگلیس ندارد[۱۵۱])، هرکولی که عینک تک چشمی داشت، در دست درشت زیبایش، که انگشتری از یاقوت کبود بر سایه‌اش می‌درخشید سیگار برگ بزرگی بود که گهگاه پکی بر آن می‌زد، توجهش عادتاً به صحنه بود امّا وقتی تالار پایین را از نظر می‌گذرانید که در آن حتی یک نفر را هم نمی‌شناخت نگاهش را حالتی از مهربانی، ملاحظه، ادب و احترام نرم می‌کرد. هنگامی که بیتی به نظرش بامزه و نه چندان دور از ادب می‌آمد لبخندزنان سر به سوی همسرش برمی‌گردانید، به نشانهٔ هوشمندی و نیکدلی شریک شادی معصومانه‌ای می‌شد که ترانهٔ تازه نصیب همسرش می‌کرد. و شاید

تماشاگران می‌انگاشتند که از او بهتر شوهری نیست، و از دوشس غبطه‌انگیزتر هیچ همسری ــ زنی که دوک هر علاقه‌ای در زندگی داشت در بیرون از او بود، زنی که او دوستش نمی‌داشت، و تا توانسته بود به او خیانت کرده بود؛ وقتی دوشس خسته می‌شد، تماشاگران می‌دیدند که آقای دوگرمانت از جا برمی‌خیزد، به دست خودش مانتوی همسرش را روی دوشش می‌اندازد، دقت می‌کند تا گردنبندهایش در مانتو گیر نکند، با حرکاتی آمیخته به دستپاچگی و احترام راه او را به سوی در خروج می‌گشاید. در این حال رفتار دوشس آمیخته با سردی زنی اشرافی بود که آن همه را فقط آداب‌دانی می‌دانست، و گاهی حتی اندوه اندکی سخره‌آمیز همسر جوردیده‌ای که دیگر هیچ امیدی برایش نمانده باشد. امّا برغم این ظاهرسازی، یعنی بخش دیگری از ادبی که وظایف فرد را (در دوره‌ای که دیگر گذشته است امّا برای بازماندگانش هنوز برجاست) از اعماق به سطح می‌آورد، زندگی دوشس دشوار بود. همهٔ دست و دلبازی و آدمیت آقای دوگرمانت برای معشوقهٔ تازه‌ای بود که، آن چنان که اغلب پیش می‌آمد، طرف دوشس را می‌گرفت؛ و دوباره برای دوشس سخاوت کردن با زیردستان، خیر رساندن به بینوایان، و بعدها، دستیابی خودش به اتومبیلی تازه و گرانبها، ممکن می‌شد. امّا معشوقه‌های دوک هم از بیزاری‌ای که دوشس معمولاً خیلی زود از کسانی حس می‌کرد که بیش از اندازه مطیع او بودند، برکنار نمی‌ماندند. چیزی نگذشته دوشس از ایشان بدش می‌آمد. و درست در چنین زمانی بود که رابطهٔ دوک با مادام دارپاژون پایان می‌گرفت. معشوقهٔ دیگری از راه می‌رسید.

بیگمان عشقی که پی در پی آقای دوگرمانت از همهٔ آن زنان به دل گرفته بود روزی دوباره حس می‌شد: نخست این عشق، پس از مرگ خود، آنان را چون پیکره‌های زیبایی از مرمر به ارث می‌گذاشت ــ مرمرهایی زیبا برای دوک، که بدین‌گونه برای خود انگار هنرمندی شده بود، چون زمانی مهرشان را به دل داشت و اکنون به نقش و نگارهایی حساس بود که بی‌عشق در نمی‌یافت ــ ، مرمرهایی که، شکل‌هایشان در محفل دوشس کنار هم جا می‌گرفت، شکل‌هایی تا دیرزمانی دشمنانه، زهرآگین از حسادت و ستیزه، و سرانجام به آشتی رسیده در صلح و

دوستی؛ سپس، همین دوستی از عشقی مایه می‌گرفت که آقای دوگرمانت را متوجه حُسن‌هایی در معشوقه‌هایش کرده بود که همهٔ آدمیان دارند، امّا تنها چشم شهوت آنها را می‌بیند، به گونه‌ای که تصور معشوقهٔ سابقی که «.وست بسیار خوب» تو شده باشد و هر کاری که از او بخواهی برایت انجام دهد، هم آن گونه که پزشک یا پدری که نه پزشک یا پدر بلکه دوست آدم باشد کلیشه‌ای بیش نیست. امّا در یک مرحلهٔ آغازین، زنی که آقای دوگرمانت از او دیگر دل کنده بود، زبان به شکوه می‌گشود، بگو مگو می‌کرد، پرتوقع می‌شد، فضول و آزارنده می‌نمود. کم کم دوک از او بدش می آمد. آنگاه مادام دوگرمانت می‌توانست عیب‌های واقعی یا فرضی کسی را که آزارش می‌داد آشکار کند. از آنجا که زنِ مهربانی دانسته می‌شد، معشوقهٔ رها شده به او تلفن‌ها می‌کرد، درد دل‌ها می‌گفت، در حضورش اشکها می‌ریخت، و دوشس از این همه ناراضی نبود. همراه با شوهرش، و سپس با برخی نزدیکان، به این همه می‌خندید. و چون به گمانش، این ترحمی که به زن درمانده نشان می‌داد او را از حقِ دست انداختن او، حتی در حضور خودش، برخوردار می‌کرد. وقتی زن چیزی می‌گفت و گفته‌اش در چارچوب شخصیت مسخره‌ای می‌گنجید که دوک و دوشس بتازگی برای او ساخته بودند، دوشس حتی پروای آن نداشت که با شوهر خود نگاههایی آمیخته به تمسخر و تفاهم مبادله کند.

در این حال، هنگام نشستن بر میز، پرنسس دوپارم قصد خود به دعوت مادام دودیکور به اوپرا را به یاد آورد، و چون می‌خواست بداند که مبادا این مادام دو گرمانت را خوش نیاید، بر آن شد که نظر او را بسنجد. در این لحظه آقای دو گروشی، که قطارش از خط خارج شده و یک ساعتی از حرکت مانده بود، از راه رسید، به هر ترتیبی که از دستش بر می آمد پوزش خواست. همسرش، اگر از کورووازیه‌ها بود، از خجالت آب می‌شد. امّا مادام دوگروشی «بیخودی اسمش گرمانت نبود». و چون دید که شوهرش عذر تأخیر می‌خواهد به میان آمد که:

«ببینم، گویا در خانوادهٔ شما رسم است که حتی به خاطر چیزهای کوچک هم دیر بیایید.»

دوک گفت: «بنشینید، گروشی، با این حرفها از میدان در نروید. در حالی که

اهل زمانهٔ خودم هستم ناچار باید اعتراف کنم که نبرد واترلو جنبهٔ مثبتی هم داشته، چون موجب برگشتن بوربون‌ها به سلطنت شده[۱۵۲]، و حتی از این هم بهتر. آنها را به طریقی برگردانده که در عین حال محبوبیتشان را هم ازشان گرفته. امّا می‌بینم که شما برای خودتان یک نمرود[۱۵۳] واقعی‌اید!»

«اتفاقاً، چیزهای قشنگی هم آورده‌ام. اگر دوشس اجازه بدهند فردا دوازده‌تایی قرقاول و شکارهای دیگر برایشان می‌فرستم».

پنداری فکری در چشمان مادام دوگرمانت درخشید. پافشاری کرد که آقای دوگروشی زحمت فرستادن قرقاولها را به خود ندهد. و با اشاره‌ای به نوکری که نامزد داشت و هنگام بیرون آمدن از تالار تابلوهای الستیر با اوگپی زده بودم به او گفت:

«پولن، شما فردا می‌روید و قرقاول‌های جناب کنت را می‌گیرید و فوراً می‌آورید، ها، گروشی، اجازه می‌دهید که با شما تعارفی بکنم، بله؟ من و بازن که نمی‌توانیم دو نفری دوازده تا قرقاول بخوریم.»

آقای دوگروشی گفت: «امّا پس فردا هم زود است»

دوشس با پافشاری گفت: «نه، فردا بهتر است.»

رنگ از رخ پولن پرید؛ نمی‌توانست نامزدش را ببیند. همین برای سرگرمی دوشس، که دوست داشت همه چیز حالتی انسانی داشته باشد، بس بود.

به پولن گفت: «می‌دانم که فردا روز مرخصی‌تان است. می‌توانید روزتان را با ژرژ عوض کنید و او فردا به مرخصی برود و پس فردا بماند.»

امّا پس فردا نامزد پولن آزاد نبود، مرخصی‌اش به کاری نمی‌آمد. همین که پولن از اتاق بیرون رفت همه از مهربانی دوشس با خدمتکارانش ستایش کردند.

«چیزی نیست، فقط با آنها همان کاری را می‌کنم که دلم می‌خواهد دیگران با خودم بکنند.»

«خوب بله! به همین دلیل می‌توانند بگویند که دارند جای خوبی خدمت می‌کنند.»

«نه این که فوق‌العاده باشد. امّا فکر می‌کنم به من علاقمند باشند. این یکی یک

کمی عصبانی‌ام می‌کند چون عاشق است و فکر می‌کند که باید همیشه قیافهٔ غمگین بگیرد.»

در این لحظه پولن برگشت.

آقای دوگروشی گفت: «بله، پنداری بلد نیست لبخند بزند. با اینها باید خوبی کرد، امّا نه زیادی.»

«قبول دارم که خیلی سختگیر نیستم؛ همهٔ کار فردایش این است که بیاید و قرقاول‌ها را از شما بگیرد و بعد اینجا دست روی دست بگذارد و سهم خودش را بخورد.»

آقای دوگروشی گفت: «خیلی‌ها دلشان می‌خواهد جای او باشند، چون غبطه چشم آدم را کور می‌کند.»

پرنسس دوپارم گفت: «اوریان، پریروز خویشاوندتان، دودیکور، به دیدنم آمد؛ واقعاً که زن خیلی فهمیده‌ای است؛ همینش بس که گرمانت است، بله، امّا این طور که می‌گویند اهل بدگویی است...»

دوک نگاهی طولانی، عمداً شگفت‌زده، به همسرش انداخت.

مادام دوگرمانت به خنده افتاد. پرنسس سرانجام متوجه شد. با نگرانی پرسید: «ببینم... شما با نظر من... موافق نیستید؟»

«خانم زیادی به بازن لطف می‌کنند و به عکس‌العملش اهمیت می‌دهند. دست بردارید، بازن، وانمود نکنید که دربارهٔ خویشانمان نظر بدی دارید.»

پرنسس با پافشاری پرسید: «به نظر بازن زن خیلی بدجنسی است؟»

دوشس در پاسخ گفت: «نه،به هیچ وجه. نمی‌دانم والاحضرت از کی شنیده‌اند که زن بدگویی است. برعکس، آدم خیلی خوبی است که هرگز نه بدکسی راگفته و نه به کسی بدی کرده.»

مادام دوپارم نفسی آسوده کشید و گفت: «آها! خودم هم چیزی در او ندیده بودم. امّا چون می‌دانم که اغلب باید انتظار یک کمی بدجنسی را از آدمهای خیلی فهمیده...»

«نه، خیالتان راحت باشد، فهمیدگی‌اش از بدجنسی‌اش هم کم‌تر است.»

پرنسس شگفت‌زده پرسید: «یعنی زن فهمیده‌ای نیست؟»

دوک نگاههایی شیطنت‌آمیز به چپ و راست انداخت و با لحنی شکوه‌آلود گفت: «اهه، اوریان، مگر نمی‌شنوید که پرنسس می‌فرمایند زن برجسته‌ای است؟»

«مگر نیست؟»

«دستکم، چاق و چلگی‌اش که خیلی برجسته است.»

دوشس به صدایی بلند و گرفته گفت: «به حرفش گوش ندهید، خانم، بازن این را از ته دل نمی‌گوید. نه، امّا در عوض، زنی است از (چه بگویم) یک گوساله هم احمق‌تر.» مادام دوگرمانت هنگامی که عمدی به کار نمی‌برد حتی از شوهرش هم «فرانسوی قدیم»تر بود، امّا اغلب در این عمدی داشت. و برخلاف شیوهٔ نازک‌نارنجی منحط شوهرش، شیوه‌ای پیشه می‌کرد که در حقیقت بسیار ظریف‌تر بود، با لحنی تقریباً دهاتی وار که طعم گس و دل‌انگیز خاک را داشت. «با این همه بهترین زن دنیاست. بعد هم، نمی‌دانم که آیا تا این درجه حماقت را دیگر می‌شود حماقت دانست یا نه. فکر نمی‌کنم به عمرم آدمی شبیه او دیده باشم. موردی است که به درد یک پزشک می‌خورد، به یک مرض می‌ماند. یک جور **معصومیت** خاص دیوانه‌ها، خاص ابله‌هاست، آن طوری که آدم در ملودرام‌ها یا در *آرلزین*[۱۵۴] می‌بیند. هر بار که به اینجا می‌آید پیش خودم می‌گویم که ببینی آیا وقتش نرسیده که هوشش از خواب رخوت بیدار بشود؟ که همیشه یک کمی هم آدم را به ترس می‌اندازد.» پرنسس از این اصطلاحها دچار شگفتی می‌شد، امّا از حُکم دوشس سر در نمی‌آورد. و در پاسخ او گفت: «او هم، مثل مادام دپینه، مضمون بارون دوسالوس شما را برایم تعریف کرد. محشر است.»

آقای دوگرمانت دربارهٔ این مضمون برایم توضیح داد. دلم می‌خواست به او بگویم که برادرش، که مدعی بود مرا نمی‌شناسد، ساعت یازده همان شب منتظرم است. امّا از روبر نپرسیده بودم که آیا می‌شود درباهٔ قرار دیدارمان حرفی زد یا نه. و چون این قرار، که کمابیش خود آقای دوشارلوس گذاشته بود، با آنچه به دوشس گفته بود تناقض داشت، به نظرم درست‌تر آمد که چیزی نگویم.

آقای دو گرمانت گفت: «بارون دو سالوس بد نیست. امّا فکر نکنم مادام دودیکور مضمون قشنگ‌تری را برایتان تعریف کرده باشد که اوریان پریروزها در جواب دعوت ناهارِ او گفت.»

«نه! نشنیده‌ام، بگویید!»

«نه، بازن، نگویید، اولاً که خیلی احمقانه است و پرنسس ممکن است مرا از خویشاوند احمقم هم بدتر بدانند. بعد هم، نمی‌دانم چرا هی می‌گویم خویشاوند من، در حالی که از عموزاده‌های بازن است. خوب، البته، خویشاوند من هم می‌شود.»

پرنسس دوپارم این فکر را که بشود مادام دو گرمانت را احمق خواند با سر و صدا رد کرد و هیجان‌زده گفت که هیچ چیز نمی‌تواند دوشس را از مرتبهٔ بلند احترام و ستایشی که نزد او دارد پایین بکشد.

دوشس گفت: «بعد هم، چون فهمیدگی‌اش را انکار کرده‌ایم، گفتن این مضمون که شاید بعضی از محسنات عاطفی‌اش را هم مورد انکار قرار بدهد صلاح نیست.»

دوک با تمسخری ساختگی، و برای آن که دیگران را به ستایش از دوشس برانگیزد، گفت: «انکار! صلاح! می‌بینید چقدر خوب حرف می‌زند؟»

«آها، بازن، نبینم که خانمتان را مسخره می‌کنید.»

دوک گفت: «باید خدمت والاحضرت عرض بکنم که شاید این خویشاوند اوریان صفت برجسته، خوشقلب، چاق و چله، یا هر صفت دیگری، داشته باشد. امّا واقعاً نمی‌شود گفت که ... عرض شود... زن دست و دلبازی است.»

پرنسس گفت: «بله، می‌دانم، خیلی لئیم است.»

«من که جرأت نمی‌کردم همچو لغتی به کار ببرم، امّا درست همین است که شما می‌فرمایید. این را در نحوهٔ زندگی‌اش، و بخصوص در خوراکهایش می‌شود دید که عالی‌اند امّا مقدارشان حساب شده است.»

آقای دو برئوته گفت: «به همین خاطر گاهی صحنه‌های بامزه‌ای پیش می‌آید. مثل آن روزی که، بازن عزیز، من هم به اودیکور دعوت داشتم و بنا بود شما و

اوریان هم بیایید. کلّی تشریفات بجا آورده بودند که یکدفعه، بعدازظهر نوکری آمد و تلگرافی آورد که خبر می‌داد شما نمی‌آیید.»

دوشس، که نه فقط به هر جایی نمی‌رفت، بلکه دربند آن بود که این را همه بدانند، گفت: «تعجبی هم ندارد!»

«خویشاوندتان تلگرام را خواند، ناراحت شد، بعد فوراً، بدون آن که دستپاچه بشود، حتماً پیش خودش فکر کرد که نباید برای آقای بی‌اهمیتی مثل من ولخرجی کند و نوکر را صدا زد که: به آشپز بگویید مرغ را بگذارد کنار. شبش هم دیدم که از سر پیشخدمت پرسید: «ببینم، چرا باقیماندهٔ خوراک گوسالهٔ دیروز را نمی‌آورید؟»»

دوک گفت: «انصافاً، باید گفت که کیفیت اطعمه‌اش در حد کمال است»، با این تصور که دارد به شیوهٔ رژیم سابق حرف می‌زند، «خانه‌ای نمی‌شناسم که غذاهایش به این خوبی باشد.»

دوشس گفت: «و به این کمی.»

دوک گفت: «برای یک آدم به اصطلاح زمخت دهاتی مثل من خیلی سالم و خیلی هم کافی است، چون آدم سیرِ سیر نمی‌شود.»

مادام دوگرمانت، که خوش نداشت عنوان بهترین خوراکهای پاریس جُز به خوراکهای خانهٔ خودش داده شود، گفت: «آها! اگر برای مصرف درمانی باشد قضیه فرق می‌کند. شکی نیست که بیشتر بهداشتی است تا تجمّلی. بگذریم که به این خوبی‌ها هم نیست. وضع این خویشاوند من همان وضع نویسنده‌هایی است که دچار یبوست قلم‌اند و هر پانزده سالی یک نمایشنامهٔ یک پرده‌ای یا یک غزل بیرون می‌دهند. چیزهایی که اسمشان را می‌گذارند شاهکارهای کوچک، چیزهای ریزه میزه مثل جواهر، خلاصه همان‌هایی که من بیشتر از هر چیزی ازشان بدم می‌آید. غذاهای خانهٔ زنایید بد نیست، امّا اگر این قدر کم نبود به نظر معمولی‌تر می‌آمد. بعضی چیزها هست که آشپزش خوب می‌پزد، بعضی چیزها را هم خراب می‌کند. در خانهٔ او هم مثل همه‌جا غذاهای خیلی بد خورده‌ام، امّا کم‌تر از جاهای دیگر اذیتم کرده‌اند، چون شاید شکم آدم بیشتر به کمیت حساسیت دارد

تا به کیفیت.»

دوک گفت: «این را هم بگوییم و تمام کنیم. زنایید اصرار داشت اوریان را به شام دعوت کند، و چون خانم من خیلی از بیرون رفتن خوشش نمی‌آید هی مقاومت می‌کرد. سعی می‌کرد بفهمد که مبادا به بهانهٔ یک شام خودمانی چند نفری ما را ناجوانمردانه به یک مهمانی شلوغ پلوغ دعوت کنند، و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست بفهمد چه کسانی دعوت دارند. زنایید مدام می‌گفت بیا. بیا و ازخوراکی‌های خوب خوب مهمانی‌اش تعریف می‌کرد. می‌گفت: اگر بدانی. پورهٔ شاه‌بلوط هست. هفت تا قطاب هست. که اوریان در جوابش بلند گفت: هفت تا قطاب. پس دستکم هشت نفریم!»

پس از چند لحظه. پرنسس تازه متوجه شد و قهقهه‌ای زد که چون رعد صدا کرد. گفت: «ها ها! پس هشت نفریم. محشر است! چه خوب تألیف شده!» بدین گونه، باکوششی نسنجیده، تعبیری را بازمی‌یافت که مادام دپینه به‌کارگرفته بود و این بار بهتر جا می‌افتاد.

«اوریان. شنیدی پرنسس چه قشنگ گفتند؟ گفتند چه خوب تألیف شده.»

مادام دو گرمانت، که طبعاً لذت می‌برد از نکته‌ای که هم والاحضرتی آن را گفته و هم در ستایش از هوش خودش باشد، در پاسخ دوک گفت: «لازم نیست شما به من بگویید، جانم، خودم می‌دانم که پرنسس خیلی نکته‌سنج‌اند. از این که خانم از این تألیف‌های بی‌اهمیت من خوششان آمده باشد احساس غرور می‌کنم. گو این که یادم نمی‌آید چنان چیزی گفته باشم. اگر هم گفته باشم، برای این بوده که زنایید را خوشحال کنم، چون، اگر آن طور که می‌گفت هفت قطاب تدارک دیده بود، تعداد مهمانها بیشتر از دوازده نفر بود.»

در این حال کنتس دارپاژون، که پیش از شام به من گفته بود خویشاوندش بسیار خوشحال می‌شود از این که کوشک نورماندی‌اش را به من نشان بدهد، از بالای سر پرنس داگریژانت به من گفت که جایی که دلش می‌خواست از من پذیرایی کند در منطقهٔ کت دور است. چون در آنجا، در پون لو دوک، خودش را در خانهٔ خودش حس می‌کند.

کنتس دارپاژون، که پیشتر آقای دوگرمانت به من گفته بود که در ادبیات بینهایت وارد است، گفت: «بایگانی کوشک باید برایتان جالب باشد. نامه‌های بینهایت جالبی آنجا هست که برجسته‌ترین شخصیت‌های قرن‌های هفدهم، هجدهم و نوزدهم به همدیگر نوشته‌اند. از ساعتهایی که در آنجا می‌گذرانم بی‌اندازه لذت می‌برم.»

پرنسس، که می‌کوشید برای رفت و آمد با مادام دو دیکور دلایل معتبری ارائه کند، در ادامهٔ بحث دربارهٔ او گفت: «همهٔ دستنوشته‌های آقای دو بورنیه[۱۵۵] را دارد.»

دوشس گفت: «حتماً خوابش را دیده، چون فکر می‌کنم که حتی او را نمی‌شناخت.»

کنتس دارپاژون، که با بزرگ‌ترین خاندانهای دوکی و حتی شاهی اروپا خویشاوند بود و خوش داشت این را یادآوری کند، در دنبالهٔ حرف خود گفت: «چیزی که بخصوص خیلی جالب است این است که نویسندگان نامه‌ها از کشورهای مختلف‌اند.»

آقای دوگرمانت نه چندان بی‌غرض گفت: «چرا، اوریان، حتماً آن شامی یادتان هست که آقای دو بورنیه کنارتان نشسته بود!».

دوشس گفت: «ببینید، بازن، اگر منظورتان این است که آقای دو بورنیه را دیده‌ام، خوب بله، حتی چند بار هم به دیدنم آمده، امّا هیچوقت رغبت نکرده‌ام دعوتش کنم، چون بعدش لازم می‌شده که هر بار خانه را با فُرمُل ضدعفونی کنم. امّا آن شامی که می‌گویید، خیلی هم خوب یادم است. خانهٔ زنایید نبود، چون او به عمرش بورنیه را ندیده. و از آنهاست که اگر با او دربارهٔ *دختر رولان* حرف بزنی فکر می‌کند منظورت پرنسس بناپارت است که گویا نامزد پسر شاه یونان[۱۵۶] شده؛ نه، در سفارت اتریش بود. هویوس نازنین فکر کرده بود که دارد به من لطف می‌کند و مرا کنار این آقای آکادمیسین نشانده بود که بوی گندش آدم را می‌کشت. خیال می‌کردی یک جوخه ژاندارم کنارت نشسته. سر میز شام، همهٔ مدت مجبور شدم به هر ترتیبی که می‌شد جلو بینی‌ام را بگیرم. فقط وقتی گرویر[۱۵۷] آوردند

جرأت کردم نفس بکشم!»

آقای دو گرمانت، که به هدف نهانی‌اش رسیده بود، زیر چشمی نگاهی به مهمانان انداخت تا اثر گفته‌های دوشس را بر چهره‌هایشان ببیند.

خانم وارد در ادبیات، که چنان نامه‌های عجیبی در کوشکش داشت، برغم این که صورت پرنس داگریژانت میان ما حایل بود، همچنان گفت:

«به نظر من نامه‌هایی که آدمها به هم می‌نویسند جاذبهٔ خاصی دارد. هیچ توجه کرده‌اید که نامه‌های یک نویسنده اغلب از بقیهٔ آثارش بهترند؟ اسم این نویسنده‌ای که *سالامبو* را نوشته چیست؟»

دلم می‌خواست پاسخ ندهم تا گفتگو بیش از این طول نکشد، امّا حس کردم که با این کارم به شازده داگریژانت بد می‌کنم، چون چنین وانمود کرد که بی‌چون و چرا می‌داند *سالامبو* نوشتهٔ کیست و تنها و تنها از سر ادب می‌خواهد این لطف را به من بکند که من پاسخ بدهم، در حالی که سخت وامانده بود.

سرانجام گفتم: «فلوبر»، امّا حرکت تاییدآمیز سر شازده نگذاشت پاسخم شنیده شود، به گونه‌ای که مخاطبم درست نفهمید که من گفتم پل بر یا فولبر، و در هر حال از هیچکدام از این دو نام راضی نشد.

و گفت: «به هر حال، چقدر مکاتباتش عجیب است و چقدر هم از کتابهایش بهتر است! اتفاقاً دلیل این را هم نشان می‌دهد، چون از همهٔ اشاره‌هایی که در نامه‌هایش به رنجی می‌کند که آدم باید برای نوشتن یک کتاب بکشد معلوم است که یک نویسندهٔ واقعی نبوده و استعداد نداشته.»

دوشس دو گرمانت برای این که نشان دهد از اظهار علاقه به یک زحمتکش و یک رادیکال باکی ندارد گفت: «حالا که بحث نامه است، به نظر من مکاتبات گامبتا[۱۵۸] فوق‌العاده است.» آقای دوبرئوته همهٔ مفهوم این شهامت را دریافت، نگاهی نیمه‌مستانه و مهرآمیز به پیرامون خود انداخت، و سپس عینک تک‌چشمی‌اش را پاک کرد.

آقای دو گرمانت، با خرسندی ناشی از حس برتری خودش بر اثری که خواندنش او را دچار ملال بسیار کرده بود، نیز شاید با آسایشی که آدمی، در یک

مهمانی شام خوب، با یادآوری برخی شبهای دهشتناک حس می‌کند و همان حس *سبکبالان ساحلها*[۱۵۹]ست، گفت: «وای خدا، دختر *رولان* چه کتاب سنگین ناهضمی بود. امّا چند شعر خوب درش پیدا می‌شد و یک حس میهنی هم داشت.»

در لفافه گفتم که هیچ از آقای دوبورنیه خوشم نمی‌آید.

دوک، که همیشه می‌پنداشت اگر کسی بدِ مردی را بگوید با او دشمنی شخصی دارد و اگر از زنی خوب بگوید رابطه‌ای عشقی را با او آغاز کرده است، با کنجکاوی از من پرسید: «آها! پس فکر می‌کنید یک جای کارش عیب دارد؟ می‌بینم که با او دشمنی دارید. چه بلایی به سرتان آورده؟ تعریف کنید ببینیم! چرا، چرا، حتماً یک خرده حسابی با هم دارید، چون می‌بینم که ازش خوشتان نمی‌آید. دختر *رولان* خیلی طولانی است، امّا کاری است که درش خیلی حس هست.»

مادام دوگرمانت به میان حرفش دوید و با تمسخر گفت: «بخصوص حس بویایی، آن طوری که از همچو نویسندهٔ بدبویی برمی‌آید. اگر این طفلک او را از نزدیک دیده کاملاً قابل درک است که دل و دماغی برایش نمانده باشد!»

دوک رو به پرنس دو پارم کرد و گفت: «البته این را باید خدمت خانم عرض کنم که، گذشته از دختر *رولان*، من چه در ادبیات و چه در موسیقی بدجوری کهنه‌پرستم. هر اثری هر چقدر هم قدیمی باشد باز برای من تازگی دارد. شاید باورتان نشود، امّا شبهایی که خانمم دستی به پیانو می‌برد گاهی ازش خواهش می‌کنم که برایم یک تکهٔ قدیمی اوبر، بویلدیو، یا حتی بتهوون بزند! چیزهایی که دوست دارم اینهاست. امّا در عوض، همین که واگنر را می‌شنوم خوابم می‌برد.»

مادام دوگرمانت گفت: «اشتباه می‌کنید؛ واگنر، با همهٔ طول و تفصیل‌های خسته کننده‌اش نبوغ داشت. *لوهنگرین* شاهکار است. حتی در *تریستان* هم گاه به گاهی آدم به چیزهای جالبی برمی‌خورد. و همسرایی زنهای ریسندهٔ *تاو شبح‌ناک* واقعاً محشر است.»

آقای دوگرمانت رو به آقای دوبرئوته کرد و گفت:

«مگر نه، بابال، ما چیزهای دیگری را ترجیح می‌دهیم، مثل

اینجا، در این سرای فرح‌بخش است

کان برگزیدگان همه به دیدار هم می‌آیند.[۱۶۰]

چقدر ماه است. مثل *فرا دیاولو*، *نی سحرآمیز*، *شاله*، *عروسی فیگارو*، و *تاج الماس*، موسیقی یعنی اینها! در ادبیات هم، از همین نوع. به همین خاطر است که من عاشق بالزاکم. *رقص سو*، *موئیکان‌های پاریس*[۱۶۱].»

«ببینید، جانم. اگر جنگ راسر بالزاک شروع کنید کار ما تمامی ندارد. این را بگذارید برای یک روز دیگری که میمه هم باشد، او از شما هم بهتر، بالزاک را از حفظ است.»

دوک که از دخالت همسرش به خشم آمده بود چند لحظه‌ای آتش سکوت سهمگینش را بر او فرو بارید. و چشمان شکاری‌اش به دو تپانچهٔ پُر می‌مانست. در این حال. مادام دارپاژون چیزهایی دربارهٔ شعر در تراژدی و غیره به پرنسس دوپارم می‌گفت که خوب نمی‌شنیدم تا این که گفت: «آه! درست همین است که شما می‌فرمایید. خانم، بله، درست است، دنیا را زشت نشان می‌دهد چون فرق زشت و زیبا را نمی‌داند، یا شاید هم به خاطر غرور غیرقابل تحملش فکر می‌کند که هر چیزی که خودش می‌گوید زیباست، من هم مثل والاحضرت معتقدم که در اثر مورد بحث آدم به چیزهای مسخره و غیرقابل درکی برمی‌خورد که خیلی بد سلیقه و نامفهوم نوشته شده‌اند، خواندنشان آن قدر زحمت دارد که انگار به روسی یا چینی نوشته شده‌اند، چون شکی نیست که این نوشته‌ها به هر زبانی باشد به فرانسه نیست، اما وقتی آدم به این زحمت تن داد، در عوض چه کیفی می‌کند، چون سرشار است از تخیل!» آغاز این نطق کوتاه را نشنیده بودم، اما سرانجام معلومم شد که شاعری که زشت و زیبا را از هم باز نمی‌شناخت همان ویکتور هوگو، و شعری که فهمیدنش به اندازهٔ زبان روسی یا چینی زحمت داشت این بود:

با پدیدایی کودک
غریو شادمانی از خانواده برمی‌خیزد[۱۶۲]

قطعه‌ای از نخستین دورهٔ کار شاعر که شاید هنوز به مادام دزولیر[۱۶۳] نزدیک‌تر است تا به ویکتورهوگوی *افسانهٔ قرنها*[۱۶۴]. بی‌آن که هیچ مادام دارپاژون را

مسخره بدانم او را (نخستین کس از آدمهای آن اندازه واقعی، پیش پا افتاده، پیرامون میزی که با چه مایه دلسردی بر آن نشسته بوده) به چشم ذهن خود با همان سربند توری دیدم که شکن شکن زلف دراز از دو سویش می آویخت، و سر مادام دو رموزا، مادام دو برویی، مادام دو سنت اولر[۱۶۵]. همهٔ آن زنان برجسته‌ای را می آراست که در نامه‌های زیبایشان با چه نکته‌سنجی و چه دانشی از سوفوکل، شیلر، *تقلید*[۱۶۶] شاهد می آوردند. امّا از نخستین شعرهای رمانتیک‌ها دچار همان خستگی و همان هراسی می‌شدند که در نظر مادربزرگ من از آخرین شعرهای استفان مالارمه جدانشدنی بود.

پرنسس دوپارم، شگفت‌زده از لحن پر شور نطق کوتاه مادام دارپاژون، به دوشس دوگرمانت گفت: «مادام دارپاژون از شعر خیلی خوششان می آید.»

مادام دوگرمانت از این فرصت که مادام دارپاژون به ایرادی از سوی ژنرال دوبوتریی پاسخ می‌داد و چنان سرگرم گفته‌های خودش بود که نجوای دوشس را نمی‌شنید بهره گرفت و زیر لب به پرنسس گفت: «نه، از شعر هیچ چیز سرش نمی‌شود. از موقعی که معشوقش ولش کرده به ادبیات رو آورده. باور کنید، والاحضرت، بار همهٔ این چیزها روی دوش من است، چون هر بار که بازن به دیدنش نرفته ــ یعنی تقریباً هر روز ــ آمده و گریه زاری‌اش را برای من کرده. تقصیر من چیست که حوصلهٔ آقا را سر برده. من که نمی‌توانم بازن را مجبور کنم پیشش برود. هر چند که دلم می‌خواست به او وفای بیشتری نشان می‌داد و این طوری من کم‌تر می‌دیدمش. امّا حوصله‌اش را سر می‌برد و این چیز خارق‌العاده‌ای نیست. زن بدی نیست، امّا باورتان نمی‌شود چقدر آدم را کسل می‌کند. روزی یک بار چنان سرم را درد می آورد که مجبور می‌شوم یک قرص پیرامیدون بخورم. همه‌اش هم به این خاطر که بازن یک سالی خوش داشته با او به من خیانت کند. اضافه بر این، نوکری هم دارم که عاشق یک فاحشه است و قیافه می‌گیرد اگر من از خانم خواهش نکنم که یک دقیقه‌ای کار پردرآمد کنار خیابانش را ول کند و تشریف بیاورد که با هم چایی بخوریم! جداکه زندگی خیلی کسل‌کننده است.»

مادام دارپاژون آقای دوگرمانت را به ویژه از این رو کسل می‌کرد که او

تازگی‌ها معشوقهٔ تازه‌ای یافته بود، که شنیدم مارکیز دو سورژی لودوک نام دارد. از قضا نوکری که روز مرخصی‌اش لغو شده بود در آن لحظه خدمت می‌کرد. و اندیشیدم که هنوز غمگین است و کارش را با آشفتگی بسیار انجام می‌دهد. چون دیدم که بشقابهای دوک دو شاتلرو را چنان ناشیانه به او داد که چندین بار آرنجش به آرنج او خورد. دوک جوان هیچ از نوکر شرمزده ناخرسندی نشان نداد و حتی خندید و نگاه چشمان آبی روشنش را به او انداخت. خوش خلقی دوک به نظرم نشانهٔ خوشقلبی او آمد. امّا از پافشاری‌اش برخنده به این فکر افتادم که شاید برعکس، از سرخوردگی نوکر لذتی بدجنسانه می‌برد.

دوشس، این بار به مادام دارپاژون که سرش را نگران به سوی او می‌گردانید، گفت: «امّا، عزیزم، می‌دانید که با بحث دربارهٔ ویکتور هوگو کشف تازه‌ای نمی‌کنید. امیدی نداشته باشید که شعرهای دورهٔ تازه‌کاری‌اش را مطرح کنید. همه می‌دانند که شاعر با استعدادی است. چیزی که نفرت‌انگیز است، ویکتورهوگوی دورهٔ آخر است. دورهٔ *افسانهٔ قرنها*. اگر عنوانش درست به یادم مانده باشد. امّا *برگهای پاییزی*، *سرودهای شامگاهی*، خیلی‌هایش کار یک شاعر، یک شاعر واقعی است. حتی شعرهای *نظاره‌ها*[۱۶۷]». مخاطبان دوشس جرأت مخالفت با او در این زمینه را نداشتند و حق هم همین بود. «در این کتابها هنوز چیزهای قشنگی پیدا می‌شود. امّا اعتراف می‌کنم که ترجیح می‌دهم بعد از *سرودهای شامگاهی* دیگر طرفش نروم. بعد هم، در شعرهای خوب ویکتور هوگو، که می‌دانیم شعرهای خوب زیاد دارد، اغلب فکری هست، فکری که گاهی عمیق است.»

و با احساسی درست، که اندیشهٔ اندوهگین را با همهٔ نیروی نیتش آشکار می‌کرد و در فراسوی صدایش جای می‌داد، با نگاهی زیبا و خیالاتی به رو به رو دوخته، آهسته آهسته به خواندن پرداخت:

«گوش کنید:
اندوه میوه‌ای است، خدا آن را
بر سست شاخه‌ای نمی‌رویاند
که بار آن کشیدن نتواند[۱۶۸]

یا این یکی

مردگان چه کم می‌پایند...
افسوس، در دل ما، زودتر از گور خاک می‌شوند! [۱۶۹]

و همچنان که لبخندی نومیدانه بر دهان دردآلودش چینی زیبا می‌انداخت نگاه خیال زدهٔ چشمان روشن دل‌انگیزش را به مادام دارپاژون دوخت. رفته رفته با چشمانش آشنا می‌شدم، و نیز با صدایش که چه سنگین و کشدار بود و چه گسیِ دلنشینی داشت. در آن چشمان و صدایش بسی از طبیعت کومبره را بازمی‌یافتم. بیگمان، در تکلفی که گاهی با آن صدا همراه می‌شد تا به آن نوعی زمختی روستایی بدهد بسیار چیزها نهفته بود: خاستگاه یکسره شهرستانی شاخه‌ای از خاندان گرمانت که زمانی درازتر محلی، سرسخت‌تر، دست‌نخورده‌تر، برانگیزنده‌تر باقی مانده بود؛ سپس عادت مردمان واقعاً نخبه و فرهیخته که می‌دانند نوک زبانی حرف زدن برازندگی نمی‌آورد، و نیز اشرافیانی که با روستاییان خود راحت‌تر خودمانی می‌شوند تا با بورژواها؛ همهٔ ویژگی‌هایی که مادام دوگرمانت با برخورداری از موقعیت ملکه‌وارش راحت‌تر نمایان می‌کرد و بی‌هیچ پرده‌پوشی به رخ می‌کشید. گویا همین صدا را برخی خواهران او هم داشتند که دوشس از ایشان متنفر بود، به هوشمندی او نبودند و وصلت‌های تقریباً بورژوایی کرده بودند، اگر بشود این صفت را دربارهٔ ازدواج با اشرافیان گمنامی به کار برد که در ولایت خود، یا در پاریس، در محلهٔ بی‌جلوهٔ فوبورسن ژرمن پرا کنده بودند، زنانی که همان صدای او را داشتند امّا آن را تا آنجا که می‌توانستند مهار کرده، تغییر داده، نرم کرده بودند. همچنان که کم‌تر دیده می‌شود کسی از ما شباهت تکروی داشته باشد و نکوشد به پذیرفته‌ترین الگوها شبیه شود. امّا اوریان از خواهرانش چنان باهوش‌تر، چنان داراتر، و به ویژه چنان امروزی‌تر بود، و چنان، به عنوان پرنسس دلوم، در حلقه پرنس دوگال هرچه گفته بود شده بود، که دیگر فهمیده بود داشتن آن صدای گرفته برای خود جاذبه‌ای است، و با آن، در محافل

اشرافی، با شهامتی که تکروی و موفقیت به آدمی می‌دهند. همانی راکرده بود که رژان، یا ژان گارنیه[۱۷۰] با صدای خود در عالم تئاتر کرده‌اند (البته بی آن که بحث مقایسه‌ای میان ارج و استعداد این دو هنرمند در میان باشد). یعنی صدایی که مشخصهٔ آن دو و چیزی ستایش‌انگیز است در حالی که شاید خواهران رژان و گارنیه، که هیچکس نمی‌شناسدشان، کوشیده باشند آن را چون عیبی پنهان کنند.

افزون بر این همه دلیلِ نمایش اصالت محلی دوشس دوگرمانت، نویسندگان محبوب او یعنی مریمه، میاک و آلوی نیز، با پایبندی‌شان بر «جنبهٔ طبیعی»، او را از نوعی گرایش به سادگی غیراشرافی برخوردار کرده بودند که از طریقِ آن به شعر می‌رسید، و نیز از ذهنیتی صرفاً جمعی که برای من یادآور چشم‌اندازهای روستایی بود. وانگهی این امکان بود که دوشس، با افزودن کوششی هنرمندانه بر این تأثیرهایی که گرفته بود، برای تلفظ بیشتر واژه‌ها گویشی را به کار بگیرد که به نظرش از همه بیشتر ویژهٔ *ایل دوفرانس*، یا منطقهٔ *شامپانی* می آمد، چراکه، البته نه به اندازهٔ خواهر شوهرش مادام دو مرسانت، تنها از واژه‌های سره‌ای بهره می‌گرفت که یک مؤلف قدیمی فرانسوی می‌توانست به‌کار برده باشد. و هنگامی که از زبان مرکب و عجغ وجغ امروزی خسته می‌شدی شنیدن گفته‌های مادام دو گرمانت آسایش بزرگی بود، با این که می‌دانستی چیزهای خیلی کم‌تری را بیان می‌کند ــ آسایشی که، اگر با او تنها بودی و او گفته‌هایش را باز هم محدودتر و روشن‌تر می‌کرد، به آنی می‌مانست که آدم از شنیدن یک ترانهٔ قدیمی حس می‌کند. آنگاه با دیدن، با شنیدن مادام دوگرمانت، گسترهٔ آسمان ایل دو فرانس یا شامپانی را می‌دیدم که آبی، سراشیب، با همان زاویهٔ شیبی که نزد سن لو داشت، در بعد از ظهر آرام و همیشگی چشمانش اسیر بود.

بدین گونه، به یاری این شکل‌های گوناگون، مادام دوگرمانت هم قدیمی‌ترین جنبهٔ فرانسهٔ اشرافی، و سپس، بسیار بعدها، هم شیوه‌ای راکه ممکن بود دوشس دو برویی برای درک ویکتور هوگو و انتقاد از او در دورهٔ شاهی ژوئیه در پیش بگیرد، و هم حال و هوای مشخص ادبیات پیرو مریمه و میاک را بیان می‌کرد. شکل اول مرا بیشتر از دومی خوش می آمد، بیشتر کمکم می‌کرد تا سرخوردگی‌ام از سفر و

رفتن به فوبورسن ژرمن را که آن همه با آنچه انگاشته بودم تفاوت داشت، جبران کنم. ولی باز همین دومی را از سومی دوستتر داشتم. اقا، در حالی که مادام دو گرمانت، کمابیش بی آن که خودش بخواهد رفتار یک گرمانت را داشت. این سطحی‌گرایی [۱۷۱] و علاقه‌اش به آلکساندر دومای پسر تعمدی و حساب شده بود. و از آنجا که این سلیقه عکس آنی بود که من داشتم. وقتی از فوبورسن ژرمن می‌گفت مرا به دنیای ادبیات می‌برد و هر بار که با من از ادبیات می‌گفت از هر زمانی احمقانه‌تر به نظرم فوبورسن ژرمنی می‌آمد.

مادام دارپاژون، هیجان‌زده از شعری که شنیده بود، به صدای بلند گفت:

این یادگارهای دل نیز خاک می‌شوند! [۱۷۲]

و به آقای دو گرمانت: «شما باید این را روی بادبزن من بنویسید، آقا.»

پرنسس دوپارم به مادام دو گرمانت گفت: «طفلک، دلم برایش می‌سوزد!»

«نه، خانم، دلتان نسوزد، هر چه می‌کشد حقش است.»

«اقا... می‌بخشید که این را به شما می‌گویم... انگاری واقعاً دوستش دارد.»

«به هیچ وجه. اصلاً دوست داشتن سرش نمی‌شود. خیال می‌کند عاشق است همان طوری که الان هم خیال می‌کند دارد شعر ویکتور هوگو را می‌خواند، در حالی که مال موسه است.» و با لحنی غم‌آلود: «ببینید، شاید هیچکس به اندازهٔ من از احساسات واقعی متأثر نشود. بگذارید برایتان مثالی بزنم. والاحضرت. دیروز یک دعوای وحشتناکی با بازن کرد. فکر می‌کنید برای این که بازن زنهای دیگری را دوست دارد، یا برای این که دیگر او را دوست ندارد؟ نخیر، فقط برای این که بازن نمی‌خواهد سفارش پسرهای او را به باشگاه سوارکاران بکند! به نظر والاحضرت، این کاری است که یک عاشق می‌کند؟ نخیر. حتی بگذارید بطور دقیق‌تر بگویم که در بی‌احساسی نظیر ندارد.»

در این حال، آقای دو گرمانت با چشمانی رخشنده از خرسندی به گفته‌های «رک و راست» همسرش دربارهٔ ویکتور هوگو، و چند بیتی که از او خواند، گوش داد. شاید دوشس اغلب او را به خشم می‌آورد، امّا در چنان وقت‌هایی به او

می‌بلیه. «اوریان واقعاً فوق‌العاده است. می‌تواند دربارهٔ هر چیزی بحث کند. همه‌چیز خوانده. نمی‌توانست حدس بزند که امشب دربارهٔ ویکتور هوگو بحث می‌شود. دربارهٔ هر موضوعی که پیش بکشی آمادگی دارد. می‌تواند با خبره‌ترین آدمها بحث و جدل کند. شک ندارم که این جوان حیرت کرده.»

مادام دو گرمانت گفت: «اما بهتر است از چیز دیگری بحث کنیم. چون زن خیلی زودرنجی است.» و رو به من: «حتماً فکر می‌کنید من خیلی کهنه‌پرست‌ام. می‌دانم که امروزه طرفداری از شعر اندیشمند، شعری که درش فکر باشد، ضعف تلقی می‌شود.»

پرنسس دو پارم گفت: «همچو شعری از مد افتاده؟» و صدایش با اندک تکانی همراه بود که موج تازهٔ آن خبر غافلگیرکننده در او می‌انگیخت. هر چند که می‌دانست در گفتگو با دوشس دو گرمانت باید همواره منتظر آن تکانهای لذتناک. آن هراس نفس‌گیر. آن خستگی سالمی باشد که به دنبالشان به گونه‌ای غریزی به ضرورت شستن پای خود در یک کابین و پیاده‌روی تندی فکر می‌کرد که «خونش را به جریان بیندازد».

مادام دو بریساک گفت: «اما من نه. اوریان. من از ویکتور هوگو به این خاطر بدم نمی‌آید که در شعرش فکر هست. برعکس. اما می‌گویم چرا باید این فکر را در چیزهای زشت و وحشتناک جستجو کند. خوب که فکرش را بکنید، کسی که در ادبیات ما را به زشتی عادت داده اوست. در زندگی به اندازهٔ کافی زشتی هست. چرا نباید ادبیات کاری بکند که دستکم موقع خواندن زشتی‌ها را از یاد ببریم؟ چیزی که توجه ویکتور هوگو را جلب می‌کند درست همان منظرهٔ ناراحت‌کننده‌ای است که ما در زندگی ازش رو برمی‌گردانیم.»

پرنسس دو پارم پرسید: «اما، ویکتور هوگو که به اندازهٔ زولا واقعگرا نیست؟»

نام زولا کوچک‌ترین لرزشی در چهرهٔ آقای دو بوتریی برنیانگیخت. ضدیت ژنرال با دریفوس عمیق‌تر از آنی بود که او را به فکر بیانش بیندازد[۱۷۳]. و هنگامی که چنین بحث‌هایی پیش می‌آمد ظرافت سکوت خیرخواهانه‌اش برناواردان همان‌گونه تأثیر می‌گذاشت که ظرافت کشیشی که از بحث دربارهٔ تکالیف دینی

آدم خودداری می‌کند، یا سرمایه‌داری که نمی‌کوشد آدم را به خرید سهام شرکت‌های خودش تشویق کند. یاگردن‌کلفتی که نرمی و مهربانی نشان می‌دهد و آدم را نمی‌زند.

مادام دو وارامبون، ندیمهٔ پرنسس دوپارم، با حالتی خبره‌وار به من گفت: «می‌دانم که شما از خویشان دریادار ژورین دو لاگراویرید.» زنی بسیار خوب بود امّا ذهنی بسته داشت، او را مادر دوک در گذشته‌ها برای پرنسس دوپارم پیدا کرده بود. تا آن لحظه با من حرف نزده بود و بعدها، با همهٔ سرزنش‌های پرنسس دوپارم و اعتراض‌های خودم هرگز نتوانستم این فکر را از سرش بیرون کنم که هیچ نسبتی با دریادار آکادمیسین ندارم و اصلاً او را نمی‌شناسم. یکدندگی ندیمهٔ پرنسس دوپارم در برقراری نسبتی خانوادگی میان من و دریادار ژورین دو لاگراویر به خودی خود حالتی مبتذل و مسخره داشت. امّا اشتباهی که او می‌کرد چیزی جز نمونهٔ غایی و خشک بسیاری اشتباههای کوچک‌تر، ضعیف‌تر، عمدی یا غیرعمدی نبود که در جوامع اشرافی، در «فیش»ی که برای نام آدم می‌سازند، آمده است. به یاد می‌آورم که یک دوست گرمانت‌ها، که خیلی دلش خواسته بود با من آشنا شود در توجیه این علاقه‌اش به من گفت که من دختر خاله‌اش، مادام دو شوسگرو را خیلی خوب می‌شناسم و او «زن جذابی است، شما را خیلی دوست دارد.» کوشیدم او را از اشتباه در آورم، و البته موفق نشدم، پافشاری کردم که مادام دو شوسگرو را نمی‌شناسم. «پس حتماً خواهرش را می‌شناسید، فرقی نمی‌کند. با شما در اسکاتلند آشنا شده.» به عمرم به اسکاتلند نرفته بودم و به رعایت حقیقت کوشیدم این را به مخاطبم بگویم، امّا باز موفق نشدم. خود مادام دوشوسگرو گفته بود که مرا می‌شناسد، و بدون شک در پی یک اشتباه اولیه صادقانه می‌پنداشت که راست می‌گوید، چون از آن پس هر بار که مرا دید با من دست داد. و از آنجاکه، در مجموع، محیطی که به آن رفت و آمد می‌کردم درست همان محیط مادام دوشوسگرو بود، فروتنی‌ام راه به جایی نمی‌برد. این که من دوست نزدیک خانوادهٔ شوسگرو باشم از یک دیدگاه واقعی نادرست بود، امّا از دیدگاه اجتماعی مرادف موقعیتی بود که من داشتم ــ البته اگر بتوان دربارهٔ جوان کم سالی چون من از

موقعیت سخن گفت. یعنی که آن دوست خانوادهٔ گرمانت هر چقدر هم که دربارهٔ من چیزهای اشتباه گفت، بر تصوری که (از دیدگاه روابط اجتماعی و محفلی) همچنان از من داشت نه افزود و نه از آن کم کرد. و در نهایت، برای کسی که بازیگری نمی‌کند، ملال زندگیِ همیشگی در قالب یک کس چند لحظه‌ای، به حالتی که انگار روی صحنه رفته باشد، محو می‌شود هنگامی که کس دیگری دربارهٔ او اشتباه می‌کند، او را با زنی در رابطه می‌پندارد که او نمی‌شناسد امّا گفته می‌شود که در جریان سفر جالبی (که او هرگز نکرده است) با هم آشنا شده‌اند. چنین اشتباههایی بارآور و خوشایند است اگر خشکی و بی‌چون و چرایی آنهایی را نداشته باشد که ندیمهٔ ابله مادام دو پارم، برغم انکارهای من، کرده بود و یک عمر می‌کرد و همچنان بر این باور پا می‌فشرد که من خویشاوند دریادار ژورین دو لا گراویرم.

دوک به من گفت: «زن خیلی باهوشی نیست، بعد هم نباید زیادی دُم به خمره بزند. به نظر من یک کمی تحت تأثیر باکوس[۱۷۴] است». حقیقت این است که مادام دو وارامبون فقط آب نوشیده بود، امّا دوک خوش داشت اصطلاحاتی را که برایش جالب بود اغلب در گفته‌های خود بیاورد.

مادام دو گرمانت، با الهام از نقدهایی که در سالهای اخیر خوانده بود و با تطبیق آنها با نبوغ شخصی خودش گفت: «زولا که واقعگرا نیست، خانم! شاعر است!»

پرنسس دو پارم که تا آن لحظه در آن آب‌تنی معنوی تکانهای لذتناک خورده بود، آب‌تنی در تلاطم محفل آن شب که به گمانش باید برایش بسیار نیروبخش می‌بود و در آن، تن به امواج تناقض‌هایی می‌داد که یکی پس از دیگری بالا می‌گرفتند، در برابر این یکی، از همه عظیم‌تر، از بیم واژگون شدن از جا جَست. و با صدایی بریده بریده، انگار نفس باخته، گفت:

«زولا، شاعر!»

دوشس، که از این حالت خفگی به وجد آمده بود، با لبخندی پاسخ داد:

«خوب، بله، والاحضرت. ببینید چطور به هر چیزی دست می‌زند به آن

عظمت می‌دهد. البته ممکن است بفرمایید که فقط به یک چیز دست می‌زند و آن همانی است که گلاب به رویتان! امّا همان را هم به صورت یک چیز باشکوه در می‌آورد؛ می‌کُندش نجاست حماسی! هومرِ فضولات است! برای نوشتن کلمهٔ کامبرون حرف کم می‌آورد[۱۷۵].»

پرنسس با آن که کم کم دچار خستگی شدید می‌شد، از ته دل خوشحال بود. هرگز چنان حال خوشی حس نکرده بود. محال بود این مهمانی‌های ملکوتی مادام دوگرمانت را، که این همه نمک نیرویخششان می‌کرد، با اقامتی در شونبرون[۱۷۶] عوض کند، گرچه این تنها چیزی بود که او را خوش می‌آمد.

مادام دارپاژون هیجان زده گفت: «خوب، باید با حرف کاف بنویسد»

مادام دوگرمانت گفت: «نه جانم، فکر کنم با حرف گاف می‌نویسد». و نگاه خندانی به شوهرش انداخت که یعنی: «عجب زن احمقی!» سپس مرا خندان و مهربان نگاه کرد و از آنجاکه به عنوان میزبانی کارآزموده می‌خواست دانسته‌هایش را دربارهٔ هنرمندی که علاقهٔ خاصی به او داشتم نشان دهد و، در صورت نیاز، به من هم فرصت دهد که معلوماتم را بنمایانم، همچنان که بادبزن پری‌اش را آهسته تکان می‌داد به من گفت: «راستی» ــ در آن لحظه مطمئن بود که وظایف مهمان‌نوازی را کامل انجام می‌دهد. و برای آن که چیزی از قلم نینداخته باشد اشاره کرد که باز به من مارچوبه با چاشنی موسلین بدهند ــ «راستی، فکر می‌کنم زولا مقاله‌ای دربارهٔ السْتیر[۱۷۷] نوشته که چند تا از تابلوهایش را امشب تماشا کردید، که اتفاقاً تنها تابلوهای او هستند که من ازشان خوشم می‌آید». حقیقت این است که از نقاشی السْتیر نفرت داشت امّا هر آنچه را که در خانهٔ خودش بود عالی می‌دانست. از آقای دوگرمانت پرسیدم که آیا آن مردی را می‌شناخت که در تابلوی پر از جمعیت السْتیر کلاه استوانه‌ای به سر داشت؟ به نظرم همان کسی آمد که گرمانت‌ها تکچهره‌ای رسمی از او را نیز داشتند که در کنار آن یکی آویخته و کمابیش از همان دوره بود، دوره‌ای که شخصیت السْتیر هنوز کاملاً شکل نگرفته بود و تا اندازه‌ای از مانه تأثیر داشت. و او در پاسخم گفت: «راستش، می‌دانم که آدم‌ناشناسی نیست و در رشتهٔ تخصصی خودش هم آدم احمقی به حساب نمی‌آید،

امّا اسمها از یادم می‌رود. باور کنید اسمش نوک زبانم است. آقای... آقای... نخیر، فایده‌ای ندارد، یادم نمی‌آید. سوان حتماً می‌داند. او مادام دو گرمانت را واداشت که این چیز میزها را بخرد، این هم که، می‌دانید، زنِ زیادی خوشقلبی است، همیشه می‌ترسد اگر خواهشی را رد کند طرف را برنجاند؛ بین خودمان باشد، فکر کنم یک مشت آشغال به ما انداخته. چیزی که به نظر من می‌رسد این است که این آقایی که می‌گویید، به تعبیری، حامی آقای السْتیر است و او را معروف کرده، و اغلب برای این که به او کمک کند به‌اش تابلو سفارش داده. او هم به عنوان حق‌شناسی ــ چون بعضی‌ها این را حق‌شناسی می‌دانند، که البته سلیقه‌ها مختلف است ــ او را در همچو جایی نقاشی کرده که با لباس مهمانی یک جور غریبی به نظر می‌آید. شاید آدم خیلی جاسنگینی باشد، امّا بدون شک نمی‌داند که کلاه استوانه‌ای راکی و کجا به سر می‌گذارند. با همچو کلاهی، وسط این همه دخترهای سر برهنه، به یک محضردار شهرستانی می‌ماند که کله‌اش گرم باشد. امّا، نفهمیدم، به نظرم از این تابلو خیلی خوشتان می‌آید. اگر می‌دانستم، پرس و جویی می‌کردم تا بتوانم به سؤالاتتان جواب بدهم. گو این که لزومی ندارد آدم برای سر در آوردن از نقاشی آقای السْتیر چنان به خودش زحمت بدهد که انگار سر و کارش با *چشمهٔ انگر*[۱۷۸] یا *فرزندان ادوارد* پل دولاروش[۱۷۹] است. چیزی که در تابلوهای او جلب نظر می‌کند این است که نقاش نگاه تیزی داشته و کارش بامزه و پاریسی است. همین و همین. دیدن همچو چیزی که علم و تخصص نمی‌خواهد. می‌دانم که کارهای تمرینی است، امّا بازهم به نظر من به اندازهٔ کافی رویشان کار نشده. سوان با چه رویی می‌خواست ما را مجبور کند که کاری به اسم *دستهٔ مارچوبه* را بخریم. حتی چند روزی هم اینجا پیش ما ماند. در این تابلو چیزی نبود غیر از یک دسته مارچوبه، درست مثل همین‌هایی که شما دارید میل می‌کنید. امّا راستش من، دیدم که این مارچوبه‌های آقای السْتیر از گلویم پایین نمی‌رود. قیمتی که برایش می‌خواست سیصد فرانک بود. سیصد فرانک، برای یک دسته مارچوبه! در حالی که بیشتر از یک لویی ارزش ندارد، حتی نوبرانه‌اش! به نظرم کار خشکی آمد. وقتی به همچو چیزهایی آدم هم اضافه می‌کند کارش یک جنبهٔ جلف و بدبینانه‌ای پیدا می‌کند که

من خوشم نمی‌آید. تعجب می‌کنم که شخص ظریف فهمیدهٔ نخبه‌ای مثل شما از همچو کارهایی خوشش بیاید.»

دوشس، که خوش نداشت کسی بدِ چیزهای خانه‌اش را بگوید، به اعتراض گفت: «نمی‌فهمم چرا این حرف را می‌زنید، بازن. البته قبول ندارم که تابلوهای الستیر از هر نظر قابل تایید باشد. هم چیزهای خوب دارد و هم چیزهای بد. امّا نمی‌شود گفت که در آنها استعداد به‌کار نرفته. این را هم باید قبول کرد که آنهایی که من ازش خریده‌ام در زیبایی کم‌نظیر است.»

«ببینید، اوریان، در همچو زمینه‌ای من آن اتود کوچک آقای ویبر[۱۸۰] راکه در نمایشگاه آبرنگ کارها دیدیم هزار بار به‌کارهای الستیر ترجیح می‌دهم. کار کوچک بی‌اهمیتی است که شاید توی یک دست جا بگیرد، امّا درش یک دنیا ظرافت هست: یک میسیونر لاغر و کثیف در مقابل یک کشیش چاق و چله که با سگش بازی می‌کند برای خودش شعری است، یک شعر ظریف و حتی عمیق.»

دوشس به من گفت: «فکرکنم آقای الستیر را بشناسید. آدم خوشایندی است.»

دوک گفت: «آدم باهوش فهمیده‌ای است، وقتی با او حرف می‌زنی تعجب می‌کنی که کارهایش این قدر مبتذل باشد.»

دوشس با لحن خبره‌وار و شناسای کسی که می‌داند از چه حرف می‌زند گفت: «باهوش که چه عرض کنم، خیلی ظریف و نکته‌سنج است.»

پرنس دوپارم پرسید: «ببینم، اوریان، یک تکچهرهٔ شما را شروع نکرده بود؟»

مادام دو گرمانت پاسخ داد: «چرا، با زمینهٔ صورتی میگویی، امّا از آن کارهایی نیست که اسمش را جاویدان کند! وحشتناک است، بازن می‌خواست نابودش کند.»

دوشس اغلب این جمله را می‌گفت. امّا گاهی نظرش چیز دیگری بود: «از نقاشی‌اش خوشم نمی‌آید، امّا یک وقتی یک تابلو قشنگی از من کشیده بود.» جملهٔ اول را معمولاً به کسانی می‌گفت که دربارهٔ تکچهره‌اش با او حرف می‌زدند، و دیگری را به کسانی که در این باره چیزی نمی‌گفتند و دوشس می‌خواست از

وجود آن تابلو آگاهشان کند. انگیزهٔ جملهٔ اول دلبری، و دومی خودستایی بود.

پرنسس دوپارم ساده‌لوحانه گفت: «یک تابلو وحشتناک از صورت شما؟ این که نقاشی نیست، دروغ و نیرنگ است! منی که حتی بلد نیستم قلم مو به دستم بگیرم، اگر بنا بود صورت شما را بکشم، فقط با نشان دادن همینی که از صورت شما می‌بینم یک شاهکار به وجود می‌آوردم.»

مادام دوگرمانت با نگاهی غم‌آلود، فروتنانه و نوازش‌آمیز، که به گمانش به بهترین وجه او را متفاوت با آنی نشان می‌داد که استیر کشیده بود، گفت: «شاید او مرا همان طوری می‌بیند که خودم می‌بینم، یعنی بدون هیچ جلوه‌ای.»

دوک گفت: «فکر نکنم مادام دوگالاردون از این تابلو بدش بیاید.»

پرنسس دوپارم که می‌دانست مادام دوگرمانت از این خویشاوندش بینهایت نفرت دارد پرسید: «چطور مگر، نقاشی سرش نمی‌شود؟ اما زن خیلی خوبی است، نه؟»

دوک حالتی بسیار شگفت‌زده به خود گرفت.

«بازن، مگر نمی‌بینید والاحضرت شما را دست انداخته‌اند (پرنسس هیچ چنین نیتی نداشت). خوب می‌دانند که گالاردون واقعاً زقوم است»

این را مادام دوگرمانت گفت که واژگانش، که معمولاً به این گونه اصطلاحهای قدیمی محدود بود، مزهٔ دل‌انگیز خوراکهایی را داشت که می‌شود در کتابهای پامپی[۱۸۱] به آنها برخورد. امّا در عالم واقعیت هر چه کمیاب‌تر شده‌اند، خوراکهایی که در آنها ژله، کره، آب‌گوشت، کوفته، همه اصیل‌اند، هیچ ناخالصی ندارند و حتی نمک آنها از نمکزارهای دریایی بروتانی آمده است: از ته لهجه، از واژه‌های دوشس حس می‌کردی که گفته‌هایش یکراست در سرزمین گرمانت ریشه دارد. از این رو دوشس تفاوت ژرفی داشت با خویشاوندش سن لوکه آکنده از اندیشه‌ها و اصطلاحات تازه بود؛ به دشواری می‌توان درگیر اندیشه‌های کانت و حسرت بودلر بود و فرانسه را به شیوهٔ شیوای هانری چهارم نوشت، چنان که همین خلوص زبان دوشس نشانهٔ محدودیت بود، و هوش و حساسیتش تازگی و نوآوری را نمی‌پذیرفت. در اینجا هم من از ذهنیت دوشس به خاطر آنچه به خود راه

نمی‌داد خوشم می‌آمد (آنچه برعکس مادهٔ سازندهٔ ذهنیت خود من بود)، و همه آنچه به همین دلیل توانسته بود حفظ کند، آن صلابت جذاب پیکرهای نرمی که هیچ تأمل ستوه‌آور، هیچ دغدغه اخلاقی یا اختلال عصبی دگرگونش نکرده است. ذهنیتش، که در زمانی بسیار پیش‌تر از من شکل گرفته بود، برای من معادل آن چیزی بود که شیوهٔ گام زدن دوشیزگان دستهٔ کوچک در کنار دریا نصیب من کرد. مادام دوگرمانت، که تعارف و ادب، و احترام به ارزشهای معنوی رام و اهلی‌اش می‌کرد، همان نیرو و جاذبهٔ دخترک سنگدلی از اشراف پیرامون کومبره را برای من داشت که از کودکی سوار اسب می‌شد، گردن گربه‌ها را می‌شکست، چشم خرگوشها را در می‌آورد، و همچنان که نمونهٔ نجابت باقی مانده بود می‌شد که سالها پیشتر برجسته‌ترین معشوقهٔ پرنس دوساگان هم بوده باشد، بس که همان نوع برازندگی را داشت. امّا محال بود که بتواند بفهمد من در او چه جُسته بودم: جادوی نام گرمانت، و آنچه یافته بودم چه اندک بود: ته مانده‌ای شهرستانی از گرمانت. آیا روابط ما بر سوء تفاهمی استوار بود که ناگزیر خود می‌نمود اگر ستایش‌های من، به جای آن که برای زن نسبتاً برتری باشد که او می‌پنداشت هست، به زن دیگری همان اندازه معمولی ابراز می‌شد که همان جاذبهٔ ناخواسته را داشت؟ سوء تفاهمی بسیار طبیعی که همواره میان جوانی خیالباف و زنی اشرافی برقرار خواهد بود، و تا زمانی که جوان هنوز ماهیت تواناییهای تخیل خود را نشناخته باشد، و با سرخوردگی‌های ناگزیری کنار نیامده باشد که از آدمها، همچنان که از تئاتر، از سفر و حتی از عشق نصیبش خواهد شد، او را دچار آشوب ژرفی خواهد کرد.

مادام دوگرمانت (در پی مارچوبه‌های الستیر و آنهایی که پس از خوراک مرغ با چاشنی فینانسیر داده شد) گفت که مارچوبه‌های سبز را، که در هوای آزاد روییده‌اند و، بنابر گفتهٔ بامزهٔ نویسندهٔ شیرین قلمی که الف. دوکلرمون تونر[۱۸۲] امضا می‌کند «خشکی حیرت‌آور همگنانشان را ندارند» باید با تخم‌مرغ خورد، که آقای دوبرئوته در پاسخش گفت: «چیزی که یک عده می‌پسندند برای عدهٔ دیگری مذموم است و بالعکس. در ولایت کانتونِ چین، عالی‌ترین غذایی که به مهمان می‌دهند تخم کاملاً گندیدهٔ توکا است.» آقای دو برئوته، نویسندهٔ مقاله‌ای

دربارهٔ مورمون‌ها در *نشریهٔ دو جهان*. تنها به اشرافی‌ترین محافل رفت و آمد داشت. امّا فقط به آن دسته از آنهاکه شهرتی در فرهیختگی داشتند. به گونه‌ای که حضور مرتبش در خانهٔ یک زن به معنی آن بود که او دارای «محفل» است. مدعی بود که از محفل‌بازی نفرت دارد و به هر دوشسی می‌گفت که فقط به خاطر ظرافت و زیبایی او به خانه‌اش می‌رود. و همهٔ دوشس‌ها این را باور داشتند. هر بار که، از سر ناچاری، به رفتن به یک مهمانی مفصل پرنسس دو پارم تن می‌داد، همهٔ آن دوشس‌ها را فرا می‌خواند تا به او دلگرمی بدهند و بدین‌گونه به نظر می‌آمد که در جمع گروهی از یاران محرم خود باشد. و برای آن که محفل‌بازی به شهرت روشنفکری‌اش آسیب نزند، در اجرای برخی از اصول ذوق گرمانتی با برخی خانمهای برازنده در فصل مهمانی‌های رقص به سفرهای دراز علمی می‌رفت. و وقتی یک آدم اسنوب (که یعنی هنوز موقعیت اجتماعی نداشت) به همه جا سر می‌کشید و در هر محفلی دیده می‌شد، آقای دو برئوته با یکدندگی بیرحمانه‌ای از آشنایی با او خودداری می‌کرد، نمی‌گذاشت به او معرفی‌اش کنند. نفرتش از اسنوب‌ها از آنجا می‌آمد که خود اسنوب بود. امّا این تصور را به آدم‌های ساده‌لوح، یعنی به همه، می‌داد که خود از اسنوبی بری است.

دوشس دو گرمانت هیجان‌زده گفت: «بابال همیشه در همه چیز وارد است! به نظر من کشوری که مردمانش از فروشنده توقع دارند تخم مرغ خوب گندیده، مال چارسال پارسال‌ها به آنها بفروشد، کشور بامزه‌ای است. از همین جا دارم مجسم می‌کنم که در همچو کشوری دارم تخم مرغ عسلی می‌خورم. البته باید گفت که در خانهٔ عمه مادلن خودمان (مادام دو ویلپاریزیس) هم اغلب چیزهای گندیده، حتی تخم‌مرغ، به آدم می‌دهند (و در پاسخ مادام دارپاژون که آه و اوه می‌کرد:) خوب، بله، فیلی، خود شما که از من بهتر می‌دانید، تخم‌مرغهایش به مرحلهٔ جوجه رسیده، حتی نمی‌فهمم چطور جوجه‌ها ادب به خرج می‌دهند و سر از تخم در نمی‌آورند. اُملت که نیست، مرغدانی است. امّا هر چه باشد در صورت غذاهایش نوشته نشده. خوب کردید که پریشب به مهمانی‌اش نیامدید، یک ماهی به ما داد با چاشنی اسید فنیک! شام که چه عرض کنم، بیشتر به اتاق عمل شبیه بود. نورپوا هم که وفاداری

را به حد شهادت‌طلبی رسانده: باز هم از آن ماهی خواست!»

آقای دوگرمانت گفت: «فکر می‌کنم آن شبی که آن آقای بلوخ نمی‌دانم دربارهٔ کدام‌شاعری (شاعری) گفت که عالی است و عمه مادلن آن جواب دندان‌شکن را به‌اش داد شما هم تشریف داشتید. (دوک، شاید با این قصد که به یک نام یهودی حالتی بیگانه‌تر بدهد، ch نام بلوک را نه ک، بلکه شبیه خ آلمانی ادا کرد[۱۸۳]). شاتلرو کم مانده بود استخوان پای آقای بلوخ را بشکند امّا او متوجه نمی‌شد و خیال می‌کرد که شاتلرو می‌خواهد پایش را به پای خانم جوانی بزند که کنار او نشسته بود (در اینجا آقای دوگرمانت کمی سرخ شد). نمی‌فهمید که دارد عمه مادلن را عصبانی می‌کند، چون همین‌طور مفت و مجانی دربارهٔ هر کسی می‌گفت عالی است، عالی است. تا این که عمه گفت: آقا، این همه عالی بخش و بار می‌کنید، برای آقای دو بوسوئه[۱۸۴] چه می‌ماند؟ و با این گفته او را سرجایش نشاند.» (آقای دوگرمانت می‌پنداشت که آوردن عنوانهای آقا و «دو» پیش از هر نام معروفی خود به خود «رژیم سابق»ی است).

مادام دوگرمانت بی‌خیال پرسید: «آقای بلوخ چه جوابی داد؟» چون در آن لحظه آمادگی نوآوری نداشت ناگزیر تلفظ آلمانی شوهرش را تکرار کرد.

«هیچ، باور کنید جیک نزد! فکر کنم هنوز هم که هنوز است به خودش نیامده.»

مادام دوگرمانت با لحنی تاکیدآمیز گفت: «بله، خوب یادم می‌آید که آن شب شما را آنجا دیدم»، انگار که این یادآوری از سوی او جنبه‌ای داشت که باید سخت مایهٔ نازش من می‌شد، «محفل عمه همیشه جالب است. در آن آخرین شبی که شما را هم آنجا دیدم دلم می‌خواست از شما بپرسم که آیا آن آقای پیری که از کنار ما گذشت همان فرانسوا کوپه[۱۸۵] بود یا نه. شما باید همهٔ اسمها را بشناسید». این را با غبطه‌ای صادقانه گفت از این که من شاعران بسیاری را می‌شناختم. و نیز از سر تعارفی با من، تا جلوهٔ جوانی این چنین اهل ادب در چشم مهمانانش بیشتر شود. به دوشس گفتم که آن شب در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس هیچ چهرهٔ سرشناسی ندیده بودم. مادام دو گرمانت هاج و واج گفت: «نفهمیدم! (و بدین‌گونه ناخواسته

اعتراف کرد که ادعای احترامش به اهل ادب و پرهیزش از اشراف سطحی‌تر از آن‌است که می‌گوید یاشاید حتی خودش می‌پندارد) نفهمیدم! هیچ‌نویسندهٔ‌بزرگی آنجا نبود؟ از شما تعجب می‌کنم. آن همه چهره‌های باور نکردنی آنجا بودند!»

آن شب را به خاطر یک واقعه مطلقاً بی‌اهمیت خیلی خوب به یاد می‌آوردم. مادام‌دو ویلپاریزیس بلوک را به مادام آلفونس دو روتچیلد معرفی کرد اما او چون نام خانم را درست نشنید و پنداشت که با یک پیرزن انگلیسی اندکی خُل رو به روست، در پاسخ گفته‌های مفصل آن زیباروی سابق به بله و نه‌ای بسنده کرد، تا این که مادام دو ویلپاریزیس هنگام معرفی او به کس دیگری نامش را این بار خیلی روشن به زبان آورد: «خانم بارون آلفونس دو روتچیلد». آنگاه بود که ناگهان، تصور آن همه میلیون و آن همه آوازه، تصوری که خرده‌خرده به خود راه دادنش محتاطانه‌تر بود، یکجا به ذهن بلوک هجوم برد، به گونه‌ای که انگار دلهره‌ای به او دست داد و یک لحظه هوش از سرش پرید و در حضور خانم سالخوردهٔ خوشرو به صدای بلند گفت: «اگر می‌دانستم!»، گفته‌ای چنان احمقانه که هشت روز پیاپی خواب از چشمش گرفت. این گفتهٔ بلوک چندان اهمیتی نداشت، امّا من آن را به عنوان شاهدی بر این حقیقت به یاد می‌آوردم که گاهی، در زندگی، آدم بر اثر هیجانی ناگهانی و استثنایی آنچه را که در ته دل دارد به زبان می‌آورد.

پرنسس دو پارم، که می‌دانست خیلی‌ها به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس نمی‌روند و از آنچه دوشس دربارهٔ خویشاوند خود گفت فهمید که می‌شود آزادانه دربارهٔ او حرف زد، گفت: «به نظر من مادام دو ویلپاریزیس کاملاً... اخلاقی نیست.» امّا چون دید که مادام دو گرمانت با او موافقت نشان نمی‌دهد افزود: «امّا با آن درجه هوشی که او دارد، همه چیز را می‌شود به‌اش بخشید.»

دوشس در پاسخ گفت: «شما هم همان تصوری را از او دارید که معمولاً همه دارند و به نظر من، در مجموع، خیلی اشتباه است. اتفاقاً همین دیروز این را می‌گفت. (سرخ شد، خاطرهٔ چیزی که من نمی‌دانستم چشمانش را انگار کدر کرد. حدس زدم که آقای دوشارلوس از او خواسته است دعوتِ مرا پس بگیرد،

همچنان که از طریق روبر از خودم هم خواسته بود به مهمانی دوشس نروم. حس کردم که سرخی چهرهٔ دوک هنگامی که حرف برادرش پیش آمد ــ و آن هم برای من ناشناخته بود ــ نمی‌تواند همان انگیزه را داشته باشد.) طفلک مادام دو ویلپاریزیس! همیشه این شهرت برایش می‌ماند که رژیم سابقی است و هوش خیره کننده‌ای دارد و از نظر اخلاقی هیچ چیز جلودارش نیست؛ در حالی که هیچ آدمی نمی‌شود یافت که هوش و فرهنگش به اندازهٔ او بورژوایی، جدّی و موقر باشد. این شهرت برایش خواهد ماند که حامی هنرها بوده، که معنی‌اش این است که معشوقه یک نقاش بزرگ بوده که البته هیچوقت نتوانسته به او بفهماند یک تابلو یعنی چه؛ و اما دربارهٔ زندگی شخصی‌اش، نه تنها زن هوسرانی نیست، بلکه آن قدر پایبند زندگی زناشویی است، آن قدر زندگی زناشویی در ذاتش است که چون نتوانست شوهرش را برای خودش نگه دارد (که در ضمن مرد خیلی رذلی بود)، هر بار که با کسی رابطه‌ای داشته این رابطه را به اندازهٔ یک وصلت قانونی جدی گرفته، با همان حساسیت‌ها و همان عصبانیت‌هایش، با همان اندازه وفاداری. توجه داشته باشید که گاهی همچو روابطی از همه صادقانه‌تر است، یعنی که، خلاصه، تعداد معشوقهای داغدار بیشتر از شوهرهای داغدار است.»

«اما، اوریان، چرا همین برادرشوهرتان، پالامد، را نمی‌گویید که یک دقیقه پیش حرفش بود: هیچکس برای هیچ معشوقه‌ای آن طور عزاداری نمی‌کند که او برای مادام دو شارلوس مرحوم کرد.»

دوشس در پاسخ گفت: «نخیر، والاحضرت، اجازه بدهید در اینجا یک کمی با شما مخالفت کنم. همه دلشان نمی‌خواهد که دیگران به یک صورت عزاداری‌شان را بکنند، هر کسی یک جورش را ترجیح می‌دهد.»

«هر چه بود، بعد از مرگش او را مثل یک بت می‌پرستید. البته این هم درست است که آدم گاهی برای مرده‌ها کارهایی می‌کند که برای زنده‌ها نمی‌کند.»

مادام دوگرمانت با لحن خیال‌آمیزی که با نیت تمسخر آلودش تناقض داشت گفت:

«قبل از هر چیز، آدم به کفن و دفنشان می‌رود، که برای زنده‌ها هیچوقت این

کار رانمی‌کند! (آقای دوگرمانت نگاه شیطنت آمیزی به آقای دو برئوته انداخت، انگار می‌خواست او را وادارد که به بذله گویی دوشس بخندد). امّا من صادقانه می‌گویم که هیچ دلم نمی‌خواهد مردی که مرا دوست داشته باشد به شیوهٔ برادر شوهرم برایم عزاداری کند.»

دوک چهره در هم کشید. خوش نداشت که همسرش آن‌گونه آزادانه دربارهٔ این و آن، و بویژه بارون دوشارلوس، داوری کند. با لحن خشنی گفت: «چقدر مشکل پسندید. رفتارش همه را متأثر کرد و برای همه نمونه بود.» امّا دوشس در برابر شوهرش همان نوع گستاخی کسانی را داشت که حیوان وحشی رام می‌کنند یا با دیوانه‌ای بسر می‌برند و از خشم او هراسی ندارند. گفت: «خوب، نخیر، البته رفتارش نمونه است، قبول. هر روز به سر خاکش می‌رود و برایش تعریف می‌کند که ناهار چند نفر مهمان داشته، واقعاً هم داغش را به دل دارد، امّا مثل یک دختر عمو، یا مادربزرگ، یا خواهر. داغی نیست که یک شوهر باید داشته باشد. من هم قبول دارم که به دو تا قدیس می‌ماندند و همین هم به عزا حالت خاصی می‌دهد. (آقای دوگرمانت، خشمگین از وزاجی همسرش، با چشمان وحشتناک آکنده از غضب به او خیره شد.) نه این که بخواهم بدِ ممهٔ بینوا را بگویم ــ که در ضمن، امشب آزاد نبود و نتوانست بیاید ــ. خودم خوب می‌دانم که در خوبی نظیر ندارد، فوق‌العاده است. ظرافت و احساسی دارد که مردها معمولاً ندارند. حساسیت ممه حساسیت زنانه است!»

آقای دوگرمانت بتندی گفت: «این که می‌گویید بی‌معنی است. ممه به هیچ وجه رفتارش زنانه نیست، از هر کسی مردانه‌تر است.»

دوشس پاسخ داد: «اصلاً منظورم این نیست که رفتارش زنانه است. سعی کنید دستکم منظور مرا بفهمید» و رو به پرنسس دوپارم: «این یکی هم که، نمی‌شود گفت بالای چشم برادرجانش ابروست.»

پرنسس دوپارم گفت: «خیلی ناز است. شنیدنش کیف دارد. چه چیزی قشنگ‌تر از دو برادر که همدیگر را دوست دارند.» و این را چنان گفت که خیلی از مردمان معمولی می‌گویند، چون می‌شود که اصل و نسب کسی شاهانه و ذهنیتش

بسیار عامیانه باشد.

پرنس گفت: «راستی، اوریان، حالا که داریم دربارهٔ خانوادهٔ شما حرف می‌زنیم، دیروز سن لو، پسر خواهر شوهرتان را دیدم؛ فکر کنم می‌خواهد از شما خواهش کند که برایش کاری انجام بدهید.»

در ابروان ژوپیتری دوک دو گرمانت گره افتاد. وقتی انجام کاری را خوش نداشت دلش نمی‌خواست همسرش آن را به عهده بگیرد، چون می‌دانست که نتیجه یکی خواهد بود، و کسانی که دوشس بناچار از آنان چیزی بخواهد آن را به حساب مشترکِ زن و شوهر می‌گذارند، چنان که تنها شوهر آن را خواسته باشد.

دوشس گفت: «چرا این را به خودم نگفت؟ دیروز دو ساعت اینجا بود و خدا می‌داند چقدر حوصله‌ام را سر برد. کاش مثل خیلی از اشراف آن قدر هوش به خرج می‌داد که ابله باقی بماند، چون از بقیه احمق‌تر نیست. امّا چیزی که درش خیلی وحشتناک است، این ظاهر فهمیده‌ای است که به خودش می‌دهد. می‌خواهد نشان بدهد که ذهن بازی دارد... باز به روی همه چیزهایی که نمی‌تواند بفهمد. از مراکش که برای آدم حرف می‌زند حال آدم به هم می‌خورد.»

پرنس دوفوا گفت: «دیگر نمی‌خواهد به مراکش برگردد، به خاطر راشل.»

آقای دوبرئوته گفت: «مگر از هم جدا نشده‌اند؟»

پرنس دوفوا گفت: «نه بابا، کجا جدا شده‌اند. دو روز پیش او را در غرّب خانهٔ روبر دیدم؛ باور کنید که هیچ به آدمهای قهر کرده نمی‌ماندند». خوش داشت همهٔ شایعاتی را که ممکن بود جلو ازدواج روبر را بگیرد اینجا و آنجا پخش کند، و در ضمن از بهبودهای گاه به گاهِ رابطه‌ای که در عمل به پایان رسیده بود دچار اشتباه می‌شد.

«راشل دربارهٔ شما با من حرف زده. گاهی، صبحها، همین طوری در حال عبور از شانزه‌لیزه می‌بینمش. از آن زنهای، به قول شما، جلف است، از آنهایی که، باز به قول شما، بند لیفه‌شان سست است، یک جور «خانمی با گلهای کاملیا»ست، البته به تعبیر مجازی‌اش.»

اینها بیانات پرنس فون خطاب به من بود که دوست داشت نشان دهد با

ادبیات فرانسه و ظرایف پاریسی آشناست.

پرنسس با بهره گیری از فرصت مناسبی که پیش آمده بود هیجان زده گفت: «اتفاقاً کارش دربارهٔ مراکش است.»

آقای دوگرمانت جدی پرسید: «دربارهٔ مراکش چه چیزی می‌شود از اوریان خواست؟ خوب می‌داند که اوریان در این زمینه هیچ کاری نمی‌تواند بکند.»

مادام دوگرمانت گفت: «خیال می‌کند فن استراتژی را او اختراع کرده، برای هر چیزی هم کلماتی به‌کار می‌برد که آدم باورش نمی‌شود، در حالی که نامه‌هایش پر از غلط است. پریروز می‌گفت سیب‌زمینی‌هایی خورده *واقعاًبی‌همتا*، یک لژی در تئاتر گرفته *بی‌همتا*.»

دوک در تایید همسرش گفت: «لاتین حرف می‌زند.»

پرنسس پرسید: «یعنی چه، لاتین؟»

«باور بفرمایید، والاحضرت، اغراق نمی‌کنم، از اوریان بپرسید.»

«بله، باورتان نمی‌شود، پریروز، همین طور که بطور معمولی حرف می‌زد در یک جملهٔ مثلاً عادی گفت: "من که مثالی از این مؤثرتر برای سبک *ترانزیت گلوریا موندی*[۱۸۶] ندیده‌ام". این جمله‌ای راکه خدمتتان عرض می‌کنم بعد از بیست سی سؤال و بعد از پرس و جو از چند زبان‌شناس توانستیم سر هم کنیم، در حالی که روبر آن را همین طوری، بدون آن که خم به ابرو بیاورد، به حالتی گفت که اصلاً نمی‌شد فهمید توی جمله‌اش لاتین هم هست، به یکی از شخصیت‌های *مریض خیالی* شبیه بود! تازه، همهٔ اینها را هم می‌دانید دربارهٔ چه می‌گفت؟ دربارهٔ مردن امپراتریس اتریش!»

پرنسس گفت: «طفلک! چه موجود نازنینی بود!»

دوشس گفت: «بله، یک کمی دیوانه بود، خل بود، امّا زن خیلی خوبی بود، یک زن خل خیلی مهربان و دوست‌داشتنی، امّا من بالاخره نفهمیدم چرا هیچ وقت برای خودش دندانهایی نمی‌خرید که توی دهنش جا بیفتد، دندانهایش همیشه قبل از این که جمله‌اش را تمام کند از جا در می‌آمد و از ترس این که مبادا آنها را قورت بدهد حرفش را ناتمام می‌گذاشت.»

پرنس فون، با چهرهٔ ارغوانی، با خنده‌ای همیشگی که همهٔ دندانهایش را نشان می‌داد، همچنان که هیولاوار می‌لمبانید به من گفت: «راشل دربارهٔ شما با من حرف زد. گفت که سن لو شما را می‌پرستد. شما را حتی به او هم ترجیح می‌دهد.»

در پاسخش گفتم: «پس باید به من حسادت کند و از من متنفر باشد.»

«به هیچ وجه. خیلی هم از شما تعریف کرد. معشوقهٔ پرنس دوفوا بله. اگر پرنس شما را به او ترجیح می‌داد او ممکن بود حسودیش بشود. متوجه منظورم نمی‌شوید؟ وقت رفتن با من بیایید تا همه چیز را برایتان توضیح بدهم.»

«نمی‌توانم. باید ساعت یازده به خانهٔ آقای دوشارلوس بروم.»

«آها. دیروز پیغام داده بود که امشب شام پیشش بروم. امّا دیرتر از یازده ربع کم نروم. اگر خیلی مایلید پیش او بروید دستکم تا تئاتر فرانسه با من بیایید. در همان حواشی است.» بدون شک می‌خواست بگوید «در همان نزدیکی‌ها». یا شاید «همان جا»ست.

امّا چشمان دریده و صورت پهن جذاب بر افروخته‌اش مرا به ترس انداخت و دعوتش را رد کردم. گفتم که بناست دوستی به دنبالم بیاید. به نظرم نمی‌آمد که این پاسخ او را برنجاند. امّا بیگمان برداشتِ پرنس این نبود، چون از آن پس دیگر با من حرف نزد.

«حتماً باید به دیدن ملکهٔ ناپل[۱۸۷] بروم. چقدر باید غصه‌دار باشد!» این را پرنسس دوپارم گفت (یا دستکم من چنین پنداشتم)، چون گفته‌اش را به گونهٔ گنگی از لابلای گفته‌های پرنس فون شنیدم که اتفاقاً از او آهسته‌تر حرف می‌زد، چه بیگمان می‌ترسید اگر بلندتر بگوید آقای دوفوا بشنود.

دوشس گفت: «نخیر! چه غصه‌ای. به نظر من که کککش هم نمی‌گزد.»

آقای دوگرمانت گفت: «کککش هم نمی‌گزد؟ همیشه اغراق می‌کنید، اوریان.» با این گفته دوباره نقش همیشگی‌اش، نقش صخره‌ای ساحلی را بازی می‌کرد که در برابر موج قد می‌کشد و آن را وامی‌دارد که کلاه کف‌آلودش را هرچه بالاتر پرتاب کند.

دوشس در پاسخ گفت: «بارون خیلی خوب می‌داند که دارم حقیقت را می‌گویم،

امّا فکر می‌کند در حضور شما باید قیافهٔ جدی به خودش بگیرد و می‌ترسد حرفهای من شما را ناراحت کند.»

پرنسس دوپارم به اعتراض گفت: «نه، خواهش می‌کنم!» از بیم آن که مبادا به خاطر او در برنامهٔ دل‌انگیز چهارشنبه‌های دوشس خللی بیفتد. در میوهٔ ممنوعی که حتی ملکه سوئد هنوز اجازهٔ چشیدنش را نیافته بود.

«خودش به بازن گفت. بازن قیافهٔ غمگینی به خودش گرفت و گفت: "مثل این که علیاحضرت عزادارند، برای کی؟ عزای بزرگی است؟" که او در جواب گفت: "نه، عزای بزرگی نیست، کوچک است، خیلی کوچک: خواهرم مرده." حقیقت این است که از این موضوع خیلی هم خوشحال است و بازن این را خیلی خوب می‌داند، درست همان روز ما را به مهمانی دعوت کرد و به من دو تا مروارید داد. من که از خدا می‌خواهم او هر روز یک خواهرش بمیرد! برای مرگ خواهرش گریه نمی‌کند، بلکه برعکس قهقهه می‌زند. شاید هم مثل روبر فکر می‌کند که سیک *نرانزیت* و دیگر نمی‌دانم چه.» این را از سر فروتنی گفت چه عبارت لاتین را خوب می‌شناخت.

امّا مادام دو گرمانت این همه را به انگیزهٔ بذله گویی (و از نوعی هرچه ساختگی‌تر) می‌گفت، چون ملکهٔ ناپل، همانند دوشس دالانسون ــ که او نیز مرگ فجیعی داشت ــ زنی حساس بود و در مرگ عزیزانش صادقانه عزاداری کرد. مادام دو گرمانت این اشراف‌زادگان باواریایی را، که خویشاوندش بودند، خیلی خوب می‌شناخت و نمی‌توانست از حالشان خبر نداشته باشد.

پرنسس دوپارم دوباره در این نام روبر، که دوشس دو گرمانت آن را ناخواسته چون ریسمانی به سویش پرتاب کرده بود، چنگ زد و گفت: «گویا دلش نمی‌خواهد به مراکش برگردد. به نظرم شما با ژنرال دو مونسر فوی آشنایید.»

دوشس، که دوست بسیار نزدیک این سپاهی بود، گفت: «خیلی کم.»

پرنسس گفت که خواهش سن لو چیست.

دوشس، که از لحظه‌ای که بحث خواهشی از ژنرال دو مونسرفوی پیش آمد پنداری ناگهان میان دیدارهایش با او فاصله افتاد، برای آن که به نظر نرسد که

نمی‌خواهد کاری انجام دهد گفت: «خوب، البته، اگر ببینمش... شاید این امکان پیش بیاید که او را ببینم.» امّا به نظر آمد که این تردید برای دوک کافی نیست. چون به میان حرف همسرش دوید که:

«چه می‌گویید، اوریان، خوب می‌دانید که حالا حالاها او را نمی‌بینید. بعد هم، دو تا خواهش از او کرده‌اید که هیچکدامشان را انجام نداده. زن من دیوانهٔ این است که به دیگران خوبی کند.» این را با خشم هر چه بیشتری گفت تا کاری کند که پرنسس خواهشش را پس بگیرد (بدون آن که در خوبی و مهربانی دوشس شک کند). و همه تقصیر را به گردن او، یعنی دوک، و تندخویی‌اش بیندازد. «روبر هرچه بخواهد مونسرفوی برایش انجام می‌دهد. امّا مسأله این است که خودش نمی‌داند چه می‌خواهد. به‌همین دلیل ما را وسط می‌اندازد، چون می‌داند که بهترین راه موفق نشدن همین است. اوریان زیادی از مونسرفوی خواهش کرده. الان اگر یک خواهش دیگر بکند، خودش دلیلی می‌شود برای این که او جواب رد بدهد.»

مادام دوپارم گفت: «آها، پس در این صورت، بهتر است که دوشس کاری نکنند.»

دوک گفت: «طبعاً.»

پرنسس دوپارم برای آن که موضوع بحث را عوض کند گفت: «طفلک ژنرال، دوباره در انتخابات شکست خورد.»

دوک، که چون خودش سیاست را به کناری گذاشته بود از شکست‌های انتخاباتی دیگران خوشحال می‌شد گفت: «نه، چیز مهمی نیست. این تازه هفتمین بارش است.»

«او هم برای این که دلش خنک شود یک بچهٔ دیگر برای زنش ساخته»

پرنسس شگفت‌زده پرسید: «جدی؟ مادام دو مونسرفوی باز آبستن است؟»

دوشس در پاسخ گفت: «بعله، تنها *صندوق*ی است که ژنرال بینوا همیشه ازش سربلند بیرون آمده.»

پس از آن دیگر پیوسته، ولو فقط با چند نفر دیگر، به آن شامهایی دعوت می‌شدم که در گذشته‌ها حاضرانش را چون حواریون در سنت شاپل در نظر می‌آوردم[۱۸۸]. براستی هم، چون مسیحیان آغازین، در آنجا تنها برای خوردن خوراکی مادی با هم، که بسیار هم گوارا بود، گرد نمی‌آمدند، بلکه شامشان نوعی عشاء اجتماعی بود؛ به گونه‌ای که تنها پس از چند جلسه با همهٔ دوستان میزبانانم آشنا شدم، دوستانی که مرا با چنان خیرخواهی آشکاری (چون کسی که همواره با محبتی پدرانه بر هرکسی ترجیح داده باشند) به آنان معرفی می‌کردند که حتی یکی از ایشان نبود که فکر نکند اگر مهمانی رقصی بدهد و نام مرا هم در زمرهٔ مهمانان نیاورد به دوک و دوشس بی‌احترامی کرده است، و در همین حال من، همچنان که یکی از ییکم[۱۸۹]هایی را می‌نوشیدم که سردابهای گرمانت نهانگاهشان بود، توکاهایی را می‌خوردم که آشپزها، به پیروی از دستورهای گونه گونی که دوک با دقت تدارک می‌دید و تغییر می‌داد، پخته بودند. امّا، برای کسی که پیشتر بیش از یک بار بر آن میز اساطیری نشسته بود، بلعیدن این خوراکها ضرورت نداشت. برخی از دوستان قدیمی آقا و خانم دو گرمانت بعد از شام، به قول خانم سوان «وقت خلال دندان»، و بدون آن که کسی منتظرشان باشد می‌آمدند، در زمستانها یک فنجان جوشاندهٔ زیزفون در روشنایی تالار بزرگ، و تابستانها یک لیوان شربت پرتقال در تاریکی باغچهٔ کوچک چهارگوش به ایشان داده می‌شد. هرگز از گرمانت‌ها، در آن ساعت بعد از شام در باغچه، چیزی جز شربت پرتقال دیده نشده بود. نوشیدنش نوعی آیین شده بود. افزودن نوشیدنی دیگری بر آن پشت پازدن به سنت می‌نمود، همچنان که یک جشن بزرگ فوبور سن ژرمن اگر با نمایش و موسیقی همراه باشد دیگر جشن نیست. باید، مثلاً ــ حتّی اگر پانصد نفر مهمان باشند ــ چنین به نظر برسد که فقط آمده‌ای سری به پرنسس دو گرمانت بزنی. دربارهٔ «موقعیت»م نزد گرمانت‌ها باید این را هم بگویم که در آن زمان، و تا مدتها بعد، این موقعیت از دیدگاه فکری بسیار محدود ماند. به عقاید من چندان توجهی نمی‌شد. اگر نظری مخالف نظر کسی به زبان می‌آوردم که دوشس به او بسیار اهمیت می‌داد، آن را به حساب بی‌عقلی جوانی می‌گذاشتند. امّا در همان زمان هم

نفوذم نمایان بود چون توانستم کاری کنم که بر شربت پرتقال تُنگی از آب گیلاس پخته، گلابی پخته بیفزایند. به همین دلیل از شازده داگریژانت بدم آمد که همچون همهٔ آدمهای بی‌بهره از نیروی تخیل، اقا نه از خست، در شگفت می‌شد از این که چه می‌نوشی و اجازه می‌خواست از آن بچشد، در نتیجه، هر بار از سهم من می‌کاست و نمی‌گذاشت آن چنان که باید لذت ببرم. چون این نوع آب میوه هیچگاه به اندازه‌ای نیست که عطش می‌طلبد. آدم از این تبدیلِ رنگ میوه به مزه سیر نمی‌شود، میوه‌ای که چون می‌پزد انگار به فصل گل بودنش پس می‌رود. آن را، ارغوانی چون گلستانی در بهار، یا بیرنگ و خنک چون نسیم پای درختان میوه، باید که قطره قطره بو بکشی و تماشاکنی، و آقای داگریژانت هیچ بار نمی‌گذاشت از آن سیراب شوم. برغم آن کمپوت‌ها، شربت پرتقال سنتی، همچنان که جوشاندهٔ زیزفون، باقی ماند. و آیین عشاء اجتماعی، برغم سادگی این مائده‌ها، برگزار می‌شد. از این نظر، دوستان آقا و خانم دوگرمانت، چنان که من در آغاز مجسم کرده بودم، بیگمان متفاوت‌تر با آنی باقی مانده بودند که می‌شد من از ظاهر دلسردکننده‌شان برداشت کنم. بسیاری مهمانان سالخورده به خانهٔ دوشس می‌آمدند که، گذشته از آن نوشابهٔ همیشگی، استقبالی هم می‌دیدند که اغلب چندان دوستانه نبود. انگیزهٔ آمدن این کسان نمی‌توانست اسنوبی باشد، چه خود از مرتبه‌ای بودند که از آن بالاتر نبود؛ تجمل دوستی هم نبود: شاید تجمل را دوست می‌داشتند، اما در شرایط اجتماعی پایین‌تری می‌توانستند از تجمل خیره کننده‌ای برخوردار شوند، چه در همان شبهایی که به خانهٔ دوشس می‌رفتند، همسر جذاب یک سرمایه‌دار بسیار توانگر آماده به هر کاری بود تا ایشان هم به مراسم افسانه‌ای شکاری بروند که دو شبانه‌روز برای شاه اسپانیا برپا می‌کرد. امّا دعوت او را نمی‌پذیرفتند و اتفاقی می‌آمدند تا ببینند دوشس در خانه هست یا نه. حتی مطمئن نبودند که در خانهٔ او با عقایدی عیناً هماهنگ با عقاید خودشان، یا با احساسهایی گرم و دوستانه روبه‌رو شوند؛ مادام دوگرمانت گهگاه دربارهٔ ماجرای دریفوس، دربارهٔ جمهوری، دربارهٔ قانونهای ضدکلیسایی یا حتی، زیر لب، دربارهٔ خود آنان، و از پاافتادگی‌شان، و ملال آوری گفته‌هایشان، چیزهایی می‌پرانید که باید خود را

به نشنیدنشان می‌زدند.

بیگمان به این دلیل عادت آمدن به آنجا را نگه داشته بودند که ظرافت تربیت مشکل پسندشان می‌کرد، و بروشنی از کیفیت بی‌نقص و ممتاز مائدهٔ اجتماعی آن خانه آگاه بودند، مائده‌ای خوشمزه با طعمی آشنا، اطمینان‌بخش، ناب و بی‌هیچ ناخالصی، که منشاء و پیشینه‌اش را همان‌گونه می‌شناختند که زنی را که ارائه‌اش می‌کرد، و از این رو «نژاده»تر از آنی مانده بودند که خود می‌پنداشتند. از قضا، یکی از جملهٔ این گونه مهمانانی که پس از شام با ایشان آشنا شدم، همان ژنرال دو مونسرفوی بود که پرنسس دوپارم حرفش را زد، و مادام دوگرمانت (که ژنرال یکی از اعضای همیشگی محفلش بود) نمی‌دانست آن شب آنجا خواهد آمد. با شنیدن نامم چنان در برابرم سر خم کرد که انگار رئیس شورای عالی جنگ‌ام. پنداشته بودم که خودداری کمابیش آشکار مادام دوگرمانت از سفارش سن لو به ژنرال دو مونسرفوی تنها ناشی از نوعی بی‌خیری ذاتی است که دوک هم در آن، دستکم به دلیل ذهنی (اگر نه عاطفی)، با همسرش شریک است. و آنچه این بی‌اعتنایی‌شان را هرچه گناه‌آلوده‌تر می‌کرد این بود که محل کار روبر، بنابر چند کلمه‌ای که از دهن پرنسس دوپارم پرید، جای خطرناکی بود و احتیاط حکم می‌کرد که تغییرش دهند. امّا چون پرنسس دوپارم خجولانه پیشنهاد کرد که خودش، به حساب خودش، در این باره با ژنرال حرف بزند و دوشس به هر کاری دست زد تا رای والاحضرت را بزند تازه به بدطینتی واقعی دوشس پی بردم و تکان خوردم.

داد زد: «آخر، خانم، مونسرفوی در دولت تازه هیچ نفوذ و اعتباری ندارد. چرا آدم زحمت بیخودی بکشد.»

پرنسس زیر لب گفت: «فکر کنم حرفهای ما را می‌شنود»، تا شاید دوشس آهسته‌تر سخن بگوید.

دوشس بی آن که صدایش را (که ژنرال بخوبی می‌شنید) پایین بیاورد، گفت: «نگران نباشید، والاحضرت، کر است و اصلاً نمی‌شنود.»

پرنسس گفت: «اصرارم به این خاطر است که فکر می‌کنم جای آقای دو سن لو

چندان مطمئن نیست.»

دوشس در پاسخ گفت: «چه می‌شود کرد، در همان موقعیتی است که بقیه هم هستند، با این تفاوت که او خودش تقاضا کرده آنجا برود. بعد هم، نه، جای خطرناکی نیست؛ چون اگر بود، معلوم است که من نگران می‌شدم. در آن صورت قضیه‌اش را سر شام با سن ژوزف در میان می‌گذاشتم که نفوذش خیلی بیشتر است و اهل کار هم هست! می‌بینید، به همین زودی رفته که به کارش برسد. وانگهی، خواهش کردن از او آن قدرها هم حساس نیست، در حالی که این یکی، خودش سه تا از پسرهایش در مراکش‌اند و نخواسته برای انتقالشان اقدامی بکند؛ اصلاً ممکن است با همچو کاری مخالفت کند. حالا که والاحضرت اصرار می‌کنند در این باره با سن ژوزف حرف می‌زنم... البته اگر ببینمش، یا با بوتریی. واتری بهتر از همه می‌توانست به ما کمک کند، امّا وزیر تازهٔ جنگ از او خوشش نمی‌آید. بهتر است به او چیزی نگوییم. امّا سن ژوزف و بوتریی، اگر ندیدمشان چندان نگران روبر نباشید. پریروزها وصف جایش را از کسی شنیدیم. فکر نمی‌کنم جایی از آن بهتر بتواند پیدا کند.»

پرنسس دوپارم، از ترس این که ژنرال دو مونسرفوی گفته‌های دوشس را شنیده باشد کوشید موضوع بحث را عوض کند و گفت: «چه گل قشنگی، تا حال همچو گلی ندیده بودم، اوریان، چیزهای به این قشنگی را فقط در خانهٔ شما می‌شود دید.»

دیدم گیاهی از همان تیره‌ای است که السْتیر در حضور من از آن تابلویی کشید.

«خیلی خوشحالم که از شان خوشتان آمده؛ قشنگ‌اند. ببینید چه حلقهٔ مخملی بنفشی دور گردنشان است؛ امّا، همان طور که گاهی در مورد آدمهای خیلی زیبا و خیلی خوشپوش هم پیش می‌آید، اسمشان زشت است و بوی بدی هم دارند. با این همه، من خیلی دوستشان دارم. امّا متأسفانه، بزودی از بین می‌روند.»

پرنسس گفت: «چطور، شاخه‌هایشان که بریده نیست. توی گلدان‌اند.»

دوشس با خنده گفت: «بله، امّا به هر حال، بزودی تمام می‌شوند چون خانم‌اند. این از آن نوع گیاههایی است که خانم و آقایش از هم جدا هستند. من مثل

کسانی‌ام که سگشان ماده است. گلهایم به شوهر احتیاج دارند. وگرنه از بچه خبری نیست!»

«چه جالب، پس در طبیعت هم...»

«بله، بعضی حشرات هستند که ترتیب ازدواج وکالتی را می‌دهند، مثل وصلت‌های شاهانه، بدون آن که عروس و داماد هرگز همدیگر را دیده باشند. برای همین باور کنید مدام به خدمتکارم سفارش می‌کنم که هر چه می‌تواند گلدانم را لب پنجره بگذارد، گاهی طرف حیاط، گاهی طرف باغچه، تا شاید آن حشرهٔ سرنوشت‌ساز به سراغش بیاید. امّا خیلی به تصادف و اتفاق وابسته است. فکرش را بکنید که اول باید به دیدن گیاهی از همین تیره، امّا از جنس مخالف، رفته باشد و بعد باید به این فکر بیفتد که بیاید و کارت ویزیتی در خانهٔ ما بگذارد. تا حال که نیامده و دامن عفّت گلدانم هنوز لکه‌دار نشده، که راستش در این مورد یک کمی بی‌عفتی به نظرم بهتر بود! آها، درست مثل این درخت قشنگی است که توی حیاط ماست، او هم بچه نکرده می‌میرد چون در کشور ما خیلی کمیاب است. در مورد او، کار وصلت را باید باد انجام بدهد، امّا دیوار حیاط زیادی بلند است.»

آقای دو برئوته گفت: «درست است. کافی بود دیوار را فقط چند سانتی پایین بیاورید. این از آن جور کارهایی است که آدم باید حتماً بکند. خانم دوشس، عطر وانیلِ بستنی فوق‌العاده‌ای که یک ساعت پیش به ما دادید از گیاهی است که به آن وانیل می‌گویند. این گیاه گلهایی دارد که هم نر و هم ماده‌اند. امّا یک جدارهٔ سفتی میان این گلها قرار گرفته و جلو ارتباط آنها را می‌گیرد. در نتیجه، کسی میوهٔ وانیل را ندیده بود تا این که روزی، یک جوان سیاهپوست اهل رئونیون، به اسم آلبن، به این فکر افتاد که با یک چیز نوک تیزی بین گلهای نر و ماده رابطه برقرار کند، که درضمن اسم این جوان سیاهپوست هم خیلی جالب است، چون به معنی سفید است.»

دوشس هیجان زده گفت: «شما محشرید بابال. به همه چیز واردید.»

پرنسس گفت: «خود شما هم، اوریان. چیزهایی به من یاد دادید که اصلاً به فکرم نمی‌رسید.»

«باید خدمت والاحضرت بگویم که سوان کسی بود که همیشه خیلی با من از

گیاه‌شناسی حرف می‌زد. گاهی که دیگر حال رفتن به مهمانی یا نمایش عصرانه را نداشتیم به بیرون از شهر می‌رفتیم و او نمونه‌هایی از ازدواج فوق‌العادهٔ گلها را نشانم می‌داد، که خیلی از ازدواج آدمها جالب‌تر است و احتیاجی هم به کلیسا و ناهار عروسی ندارد. هیچ وقت فرصت نمی‌کردیم زیاد دور برویم. امروزه که اتومبیل هست، همچو کاری می‌تواند خیلی جالب باشد. امّا متأسفانه خودش در این فاصله ازدواجی کرده که از ازدواج گلها هم عجیب‌تر بوده و همهٔ کارها را مشکل کرده. آه، خانم، زندگی چیز وحشتناکی است، همه وقتمان را صرف چیزهایی می‌کنیم که حوصله‌مان را سرمی‌برند، وقتی هم که از قضا کسی رامی‌شناسیم که با او می‌شود چیزهای جالب دید، می‌رود و مثل سوان همچو ازدواجی می‌کند. من هم، وقتی دیدم که باید بین رفت و آمد با یک آدم بدنام و خودداری از گشت و گذارهای گیاه‌شناسانه یکی را انتخاب کنم، این بلای دوم را انتخاب کردم. البته، احتیاجی نیست که آدم راه دوری برود. گویا در همین یک وجب باغچهٔ خانهٔ خودم، در روز روشن چیزهای ناشایستی اتفاق می‌افتد که در شب تاریک... در جنگل بولونی هم کم‌تر دیده می‌شود![۱۹۰] اما خیلی به چشم نمی‌زند چون گلها این کار را خیلی ساده انجام می‌دهند، تنهاچیزی که به چشم می‌آید چند قطره باران نارنجی رنگ، یا یک مگس خیلی خاک‌آلود است که می‌آید و قبل از این که داخل گلی بشود پاهایش را پاک می‌کند یا دوشی می‌گیرد. و عروسی به خوبی و خوشی انجام می‌شود!»

برنس، که با پژوهشهای داروین و پیروانش آشنایی نداشت[۱۹۱]، و معنی گفته‌های دوشس را خوب نمی‌فهمید، گفت: «کُمُدی هم که گلدان را رویش گذاشته‌اید فوق‌العاده است، فکر کنم سبک امپراتوری باشد.»

دوشس در پاسخ گفت: «قشنگ است، نه؟ خوشحالم که ازش خوشتان آمده. از آن تکه‌های عالی است. باید بگویم که من همیشه عاشق سبک امپراتوری[۱۹۲] بودم، حتی موقعی هم که مُد نشده بود. یادم می‌آید که در گرمانت، مادرشوهرم چشم دیدنم را نداشت چون گفته بودم همهٔ مبل‌های عالی امپراتوری را که از منتسکیوها به بازن رسیده بود از بالاخانه پایین بیاورند و آنها را در آن قسمت از

کوشک که خودم می‌نشستم چیده بودم.»

آقای دوگرمانت لبخندی زد. هرچند که ماجرا را به شکلی یکسره متفاوت به یاد می‌آورد. امّا چون شوخی‌های پرنس دلوم دربارهٔ بدسلیقگی مادر شوهرش، در دوران کوتاهی که پرنس همسرش را دوست می‌داشت، برای خود سنتی بود، در حالی که از عشقش به این یکی چیزی نمانده بود همچنان ذهنیت پست‌تر آن یکی را تحقیر می‌کرد، تحقیری که البته با احترام و محبت بسیار آمیخته بود.

«یناها هم همین مبل را دارند، با سرامیک‌های وجوود،[۱۹۳] قشنگ است، امّا من مبل خودم را بیشتر می‌پسندم.» این را دوشس با حالت بیطرفی کسی گفت که هیچکدام از دو مبل را نداشته باشد. «البته این را هم بگویم که چیزهای محشری دارند که من ندارم.»

پرنس دوپارم چیزی نگفت.

«جدی می‌گویم، والاحضرت، کلکسیونشان را ندیده‌اید. باید حتماً یک روز با من بیایید. یکی از عالی‌ترین چیزهایی است که در پاریس می‌شود دید. یک موزهٔ زنده است.»

این گفتهٔ دوشس یکی از آن گستاخی‌های خاص گرمانت‌ها بود، چون پرنس دوپارم خانوادهٔ ینا را، به دلیل این که پسرشان چون پسر خود او عنوان دوک دو گواستالا را داشت غاصب می‌دانست؛ و مادام دوگرمانت هنگام گفتنش ملاحظه نکرد و نگاهی بازیگوشانه و خندان به دیگر مهمانان انداخت، پس که دلبستگی‌اش به نوآوری‌های خودش به احترامی که برای پرنس دوپارم قائل بود می‌چربید. مهمانان نیز، شگفت‌زده، بیمناک، و بویژه شادمان از این که «آخرین مضمون» اوریان را به گوش خود شنیده بودند و می‌توانستند «تازه و دست اول» بازگو کنند، می‌کوشیدند لبخندی بزنند. امّا تنها تا اندازه‌ای شگفت‌زده بودند، چون می‌دانستند که دوشس این هنر را دارد که برای دستیابی به موفقیتی خوشایندتر و گیراتر در زندگی، همهٔ پیشداوریهای کسانی چون کورووازیه‌ها را زیر پا بگذارد. مگر نه این که، در سالهای اخیر، پرنس ماتیلد را با دوک دومال آشتی داده بود که نویسندهٔ آن نامهٔ معروف برای برادر پرنس بود: «در خانوادهٔ من همهٔ مردان

بیباک و همهٔ زنان عفیف‌اند»؟ و از آنجاکه شاهزادگان، حتی هنگامی که به نظر می‌رسد بخواهند این عنوان خود را فراموش کنند همچنان شاهزاده‌اند، دوک دومال و پرنسس ماتیلد آن چنان در خانهٔ مادام دوگرمانت از یکدیگر خوششان آمد که بعد به خانهٔ همدیگر نیز رفتند، با همان آمادگی از یاد بردن گذشته‌ها که لویی هجدهم نیز نشان داد و فوشه را، که به اعدام برادرش رای داده بود، وزیر خود کرد. مادام دوگرمانت طرح آشتی‌کنان مشابهی را میان پرنسس مورا و ملکهٔ ناپل در سر می‌پرورانید. امّا فعلاً، پرنسس دوپارم به همان اندازه دستپاچه شده بود که وارثان تاج و تخت هلند و بلژیک (یعنی به ترتیب پرنس دورانژ و دوک دو برابان) می‌شدند اگر کسی تصمیم می‌گرفت آقای دومایی نل (پرنس دورانژ) و آقای دوشارلوس (دوک دو برابان) را به آن دو معرفی کند. امّا دوشس، که سوان و آقای دو شارلوس با زحمت بسیار توانسته بودند علاقه‌اش را به سبک امپراتوری جلب کنند (هر چند که شارلوس می‌کوشید خانوادهٔ پنا را ندیده بگیرد) با هیجان گفت:

«باور کنید، خانم، آن قدر زیباست که شما را هم شیفتهٔ خودش می‌کند! البته، باید بگویم که سبک امپراتوری همیشه برای من فوق‌العاده بوده. امّا مال پناها واقعاً هوش از سر آدم می‌برد. این، چطوری بگویم، این موج برگشت لشکرکشی مصر[۱۹۴]، بعد هم، بازگشت آثار دوران باستان، همهٔ این چیزهایی که خانه‌های ما را پر کرده واقعاً قشنگ است: ابوالهول‌هایی که پایهٔ مبل شده‌اند، مارهایی که دور شمعدانی‌ها پیچیده‌اند، الههٔ عظیمی که مشعل کوچکی را پیش می‌آورد تا با آدم ورق بازی کند[۱۹۵]، یا این که راحت بالای شومینه نشسته و با آونگ ساعت همراهی می‌کند، انواع و اقسام چراغهای پمپی، تخت‌های کوچک شبیه قایق که پنداری از روی نیل آورده شده‌اند و انتظار داری که حضرت موسی از تویشان سرک بکشد، گردونه‌های عتیقه‌ای که اسبهایشان روی میز کنار تختخواب چهار نعل می‌دوند...

پرنسس گفت: «امّا مبل‌های امپراتوری خیلی راحت نیست.»

دوشس در پاسخ با لبخندی گفت: «بله، درست است، امّا من خوشم می‌آید... من که خوشم می‌آید روی این صندلی‌های چوب آکاژو، با روکش مخمل جگری

یا ابریشم سبز، ناراحت بنشینم. از این ناراحتیِ خاص جنگجوهای رُم باستان، که غیر از آن کرسی‌های عاجی‌شان چیزی نمی‌شناختند و دسته‌های ترکه‌شان را وسط تالار بزرگ جمع می‌کردند و شاخه‌های غارشان را روی هم می‌گذاشتند خوشم می‌آید[۱۹۶]. باور کنید که در خانهٔ یناها، آدم وقتی جلو دیواری نشسته که رویش یک فرشتهٔ پیروزی به این گندگی نقاشی شده، دیگر یک لحظه هم به راحتی یا ناراحتی جایش فکر نمی‌کند. شوهرم ممکن است بگوید من خیلی شاهدوست نیستم، امّا می‌دانید که، من با کسی رودربایستی ندارم، باور کنید در خانهٔ یناها آدم کم کم از همهٔ آن N ها و زنبورها خوشش می‌آید[۱۹۷]. راستش، چون در دورهٔ شاهی خیلی وقت بود که از افتخارهای نظامی خبری نبود، این جنگجوهایی که از جنگ آن قدر تاج غنیمت می‌آوردند که روی دستهٔ مبلهایشان هم می‌زدند، به نظر من که شیک‌اند! باید حتماً تشریف بیاورید، خانم.»

پرنـــس گفت: «چه بگویم، اگر صلاح می‌دانید حرفی نیست. امّا به نظرم کار خیلی ساده‌ای نباشد.»

«همه چیز به خوبی و خوشی برگزار می‌شود، خواهید دید. آدمهای خیلی خوبی‌اند، احمق نیستند.» و از آنجا که می‌دانست یک نمونهٔ عملی چه تأثیری دارد: «یک بار مادام دو شوروز را هم بردیم، اگر بدانید چقدر خوشش آمد. پسرشان هم آدم خیلی خوبی است. می‌خواهم یک چیزی بگویم که خیلی مناسب نیست، امّا بهرحال: این پسرشان یک اتاقی دارد، بخصوص یک تختی دارد که آدم دلش می‌خواهد رویش بخوابد ــ البته بدون خودش! از این هم نامناسب‌تر این که یک بار که مریض و بستری بود به دیدنش رفتم. در کنارش، روی حاشیهٔ تخت، نقش برجستهٔ یک پری دریایی بود، خیلی زیبا، با بدن کشیده، با دُم صدفکاری، یک گلی شبیه نیلوفر آبی هم در دستش. باور کنید ــ » در اینجا مادام دو گرمانت آهنگ گفته‌هایش را کُندتر کرد تا بر سنگینی واژه‌هایی بیفزاید که پنداری آنها را با غنچه کردن لبان زیبا و پیچ و تاب دستان کشیدهٔ گویایش شکل می‌داد، همچنان که نگاهی مهربان و ژرف به پرنـــس دوخته بود: «باور کنید که با شاخه‌های نخل و تاجهای طلایی که در کنارش بود آدم را یک حالی می‌کرد، درست همان ترکیب

مرگ و مرد جوان گوستاو مورو[۱۹۸] را داشت (که مطمئنم والاحضرت این تابلو شاهکار را می‌شناسند)».

پرنسس دوپارم، که حتی نام نقاش را هم نشنیده بود، سرش را بتندی تکان داد و لبخند پرشوری زد تا نشان دهد که آن تابلو را سخت می‌ستاید. امّا شدت حرکاتش نتوانست جای آن بارقه‌ای را بگیرد که تاندانی دربارهٔ چه باتو سخن گفته می‌شود در چشمانت نمی‌درخشد.

پرسید: «به نظرم جوان خوش‌قیافه‌ای است، نه؟»

«نخیر، به خوک خرطوم‌دار شبیه است. چشمهایش یک‌کمی به چشمهای یک ملکه هورتانس[۱۹۹] آباژور می‌ماند. امّا شاید پیش خودش فکر کرده که داشتن همچو شباهتی برای یک مرد یک‌کمی مسخره است، برای جبرانش گونه‌هایش را انگار با موم برق می‌اندازد و همین قیافه‌اش را شبیه یک سرباز مملوک می‌کند. معلوم است که هر روز صبح کارش این است.» و دوباره، با اشاره به تخت دوک جوان: «سوان از شباهت پری دریائی تختش بامرگ گوستاو مورو جا خورد.» و با لحنی تندتر، امّا جدی، برای این که شنوندگان را بیشتر بخنداند: «امّا نباید جا خورد، چون بیماری مرد جوان یک زکام ساده بود و آقا سرومرو گنده است»

آقای دو برئوته بدخواهانه پرسید: «می‌گویند اسنوب است، نه؟» کنجکاوانه منتظر پاسخی همان اندازه دقیق بود که انگار می‌پرسید: «شنیده‌ام دست راستش چهار انگشت دارد، درست است؟»

دوشس با لبخندی ملایم و خیرخواهانه گفت: «نه، بابا... نه. شاید فقط ظاهرش یک کمِ کم اسنوب باشد، چون خیلی خیلی جوان است. امّا من باورم نمی‌شود که در باطن هم این طور باشد، چون جوان باهوشی است،» انگار که، به نظر او، میان اسنوبی و هوشمندی هیچ سازگاری نبود. سپس، با خنده و به حالتی شوق‌آمیز و خبره‌وار، چنان که گفتی داوری دربارهٔ بامزگیِ کسی ابراز شادمانی بخواهد، یا در آن لحظه مضمون‌هایی از دوک دوگواستالا به ذهنش آمده باشد، گفت: «آدم ظریفی است، چیزهای بامزه‌ای ازش شنیده‌ام. از این گذشته، چون جایی نمی‌رود، موردی پیش نمی‌آید که اسنوبی کند.» دوشس این را گفت و فکر

نکرد که شاید برای پرنسس دوپارم چندان تشویق‌کننده نباشد.

«در این فکرم که پرنس دو گرمانت، که به او می‌گوید مادام ینا، اگر بفهمد من به خانه‌اش رفته‌ام چه می‌کند.»

دوشس با هیجانی فوق‌العاده داد زد: «چطور، می‌دانید که خود ما بودیم که یک دست کامل اثاثهٔ اتاقِ بازی سبک امپراتوری را که از کیوکیو به ما رسیده بود و محشر هم بود به ژیلبر دادیم! (دوشس اکنون چقدر از این کار پشیمان بود!) اینجا جا نداشتیم، امّا فکر کنم جایشان اینجا بهتر بود تا در خانهٔ او. خیلی زیبا بود، سبکی بود نصف اتروسکی[۲۰۰] و نصف مصری...»

پرنسس، که اتروسکی برایش چندان مفهوم نداشت، پرسید: «گفتید مصری؟»

«بله، هم مصری بود و هم اتروسکی، این را سوان می‌گفت، برای من توضیح هم داد، امّا، می‌دانید که، متأسفانه من چیزی سرم نمی‌شود. وانگهی، خانم، قضیه این است که عنصر مصریِ سبک امپراتوری هیچ ربطی به مصر واقعی ندارد، همان طور که رومی‌اش هم با روم ندارد و اتروری‌اش هم...»

پرنسس گفت: «واقعا!»

«خوب بله، مثل همانی است که در دورهٔ امپراتوری دوم، در جوانی‌های آنا دو موشی یا مادرِ بریگودِ عزیزمان اسمش را گذاشته بودند لباس سبک لویی پانزده. چند دقیقه پیش بازن از بتهوون حرف می‌زد. پریروزها یک تکه‌ای از او را، که خیلی هم قشنگ است، می‌زدند، یک تکهٔ یک کمی سرد که یک تم رومی دارد. آدم از این فکر که او این را رومی می‌دانسته یک حالی می‌شود. همین طور نقاش‌های چینی فکر می‌کردند که دارند بلینی را کُپی می‌کنند. حتی در خود کشور آدم هم، وقتی کسی چیزها را با یک شیوهٔ تازه‌ای نگاه می‌کند، حتی یک نفر هم معنی چیزهایی را که او نشان می‌دهد نمی‌فهمد. دستکم باید چهل سالی بگذرد تا مردم حالی‌شان بشود.»

پرنسس با نگرانی گفت: «چهل سال!»

دوشس گفت: «بله»، هر چه بیشتر، با شیوهٔ تلفظی که به کار می‌برد، به کلمات آن تمایزی را می‌داد که معادلش را در حروف چاپی «ایتالیک» می‌نامیم (کلماتی

که کمابیش از زبان من بود، چون فکر مشابهی را در حضور او بیان کرده بودم)، «بله، چیزی است شبیه اولین نمونهٔ تکِ جانداری که هنوز وجود ندارد امّا بعدها همه جا را پُر می‌کند، موجودی که دارای یک نوع حسّی است که بشرِ زمان او هنوز ندارد. نمی‌توانم خودم را مثال بزنم چون. برعکس، همیشه از همان اول از همهٔ چیزهای جالب، ولو نوظهور، خوشم آمده، امّا بهرحال، چند روز پیش با گراند دوشس به لوور رفتیم، از جلو *المپیای* مانه گذشتیم. الان دیگر هیچکس از این تابلو تعجب نمی‌کند، انگار یکی از تابلوهای انگر است! در حالی که خدا می‌داند من به خاطر این تابلو با چند نفر شاخ به شاخ شده‌ام، تابلویی که البته من همه چیزش را دوست ندارم، امّا کار کم کسی نیست. گو این که شاید جایش در لوور نباشد.»

پرنسس دوپارم، که خویشاوند تزار برایش خیلی آشناتر از مدل مانه بود پرسید: «حال گراند دوشس خوب است؟»

دوشس، که هنوز دربند اندیشهٔ خودش بود گفت: «بله، ذکر خیر شما هم بود. حقیقت این است که، همان طور که برادرشوهرم پالامد می‌گوید، میان ما و تک تک آدمها، دیوار یک زبان بیگانه فاصله می‌اندازد و باید بگویم که این دربارهٔ ژیلبر بیشتر از هرکسی صادق است. اگر خوشتان می آید که به خانهٔ پناها بروید، با آن همه هوش و ظرافتی که دارید نباید دربند این باشید که همچو آدمی دربارهٔ کارهای شما چه فکر می‌کند. آدم بینوای عزیزی که آزارش هم به کسی نمی‌رسد، امّا ذهنش مال یک دنیای دیگوی است. من که خودم را با مهترم، حتی با اسبهایم، نزدیک‌تر و خودی‌تر حس می‌کنم تا با این آدمی که دائم فکرش دنبال این است که در زمان فیلیپ بیباک یا لویی فربه[۲۰۱] درباره فلان چیز چه می‌گفته‌اند. فکرش را بکنید که، موقعی که در روستا قدم می‌زند، دهقانها را با عصایش، البته با حالتی دوستانه، از سر راهش کنار می‌زند و می‌گوید: «رعیت‌ها، کنار!» راستش، وقتی با من حرف می‌زند، همان قدر تعجب می‌کنم که اگر فرضاً می‌شنیدم که مجسمهٔ روی یک قبر قدیمی گوتیک دارد با من حرف می‌زند[۲۰۲]. این سنگ متحرک، با آن که خویشاوند نزدیک من است، مرا می‌ترساند و تنها چیزی که به فکرم می‌رسد این

است که بگذارم در همان دنیای قرون وسطایی خودش باقی بماند. از این که بگذریم، من هم قبول دارم که تا حال آزارش به کسی نرسیده، کسی را نکشته.»

ژنرال، بی آن که با شوخی‌های دوشس موافقت نشان دهد یا به آنها بخندد گفت: «اتفاقاً شام را، در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس، با هم بودیم.»

پرنس فون، که همچنان در پی عضویت در آکادمی علوم اخلاقی بود، پرسید: «آقای دو نورپوا هم بود؟»

ژنرال گفت: «بله، حتی دربارهٔ امپراتور شما هم بحث کرد.»

دوشس گفت: «گویا امپراتور ویلهلم خیلی باهوش است، امّا از نقاشی الستیر خوشش نمی آید. این را در مخالفت با او نمی‌گویم، نه، حتی با نحوهٔ دید او موافقم. هر چند که الستیر تکچهرهٔ قشنگی از من کشیده. ندیده‌ایدش؟ خیلی شبیه نیست امّا بامزه است. الستیر، موقعی که دارد از روی آدم می‌کشد، خیلی جالب است. مرا به صورت یک زن پیر درآورد. به تقلید از *مدیران بیمارستان* فرانس هالس. فکر می‌کنم که شما این ــ به قول روبر دوسن لو ــ شاهکارهای عالی را می‌شناسید.»

این را به من گفت و سر به سویم برگردانید، و در این حال بادبزن پَرِ سیاهش را آهسته تکان می‌داد. راست‌تر از راست روی صندلی نشسته بود و سرش را به حالتی اشرافی عقب نگه می‌داشت، چون با آن که همواره بزرگ بانویی بود اندکی نقش بزرگ بانو را هم بازی می‌کرد. در پاسخش گفتم که در گذشته سفری به آمستردام و لاهه کرده بودم، امّا چون وقت تنگ بود و نمی‌خواستم همه‌چیز را با هم بیامیزم به هارلم نرفتم.

آقای دو گرمانت هیجان‌زده گفت: «آه! لاهه، چه موزه‌ای!»

به او گفتم که بدون شک از دیدن *چشم‌انداز دلفت* ورمیر[۲۰۳] در آن موزه لذت برده است. امّا معلومات دوک کم‌تر از غرورش بود، از این رو به همین بسنده کرد که در پاسخم، به حالتی خودستایانه، مانند هر باری که دربارهٔ اثری در موزه‌ای یا نمایشگاهی از او می‌پرسیدی، و آن را به یاد نمی‌آورد، بگوید: «اگر دیدنی است حتماً دیده‌ام!» دوشس با شگفتی پرسید: «نفهمیدم! تا هلند رفته‌اید و هارلم را ندیده‌اید؟ اگر یک ربع ساعت هم وقت داشتید باید می‌رفتید و کارهای هالس را

می‌دیدید. محشر است. به نظر من که، اگر یک آدمی فقط این امکان را داشته باشد که از بالای یک تراموای دو طبقه، بدون این که بایستد، آن کارها را ببیند ــ به فرض این که آنها را بیرون به نمایش گذاشته باشند ــ باید چشمهایش را خوب باز کند که چیزی را از دست ندهد».

از این گفته تکان خوردم، چون نشانهٔ ناآگاهی از چگونگی شکل‌گیری برداشتهای هنری در ذهن آدم، و ظاهراً بر این فرض استوار بود که در چنین موردی چشم یک دستگاه سادهٔ ضبط تصویرهای آنی است.

آقای دو گرمانت، خوشحال از این که همسرش با آن همه احاطه دربارهٔ موضوعهایی با من حرف می‌زد که مورد علاقه‌ام بود، رفتار معروف همسرش را تماشا می‌کرد، به گفته‌های او دربارهٔ فرانس هالس گوش می‌داد و پیش خود می‌گفت: «به همه چیز وارد است. این مهمان جوان من حتماً پیش خودش می‌گوید که سر و کارش با یک بزرگ بانوی به تمام معنی است، از آنهایی که در قدیم بودند و امروزه دومی هم ندارد.» من آن دو را چنین می‌دیدم، بیرون افتاده از پیلهٔ نام گرمانتی که، در گذشته‌ها، مجسم می‌کردم در درونش زندگی تصورناپذیری داشته باشند، امّا اکنون، به همهٔ مردان و زنان دیگر می‌مانستند، تنها با اندکی تأخیر نسبت به همعصرانشان، امّا هر دو نه به یک اندازه، چون بسیاری از زن و شوهرهای فوبور سن ژرمن که زن این هنر را داشته است که در عصر طلایی بماند، و شوهر این بداقبالی را که به عصر ناگوار گذشته پا بگذارد، زن هنوز در دورهٔ لویی پانزدهم است و شوهر باطنطنه در عهد لویی فیلیپ سیر می‌کند[۲۰۴]. این که مادام دو گرمانت چون همهٔ زنان دیگر باشد در آغاز مایهٔ سرخوردگی‌ام شده بود، امّا اکنون، بر اثر واکنش، و به یاری آن همه شراب خوبی که می‌نوشیدم، برایم شگفت‌انگیز بود. دون خوان اتریش، یا ایزابل دِستِه، که در ذهن ما در دنیای نامها جا دارند، رابطه‌شان با تاریخ به همان اندازه اندک است که رابطهٔ طرف مزگلیز با طرف گرمانت. ایزابل دِستِه بیگمان در عالم واقعیت یک شاهزادهٔ کوچک بی‌اهمیت، همانند آنهایی بوده است که در دورهٔ لویی چهاردهم هیچ رتبهٔ ویژهٔ درباری به ایشان داده نمی‌شد. امّا، از آنجاکه در نظر ما از جوهره‌ای بی‌همانند، و

در نتیجه مقایسه‌ناپذیر، جلوه می‌کند، نمی‌توانیم او را در عظمت کوچک‌تر از لویی چهاردهم در نظر آوریم، به گونه‌ای که خوردن شامی با این یکی شاید به نظرمان تا اندازه‌ای جالب باشد در حالی که با ایزابل دِستِه به این معنی است که، در رویدادی فراطبیعی، قهرمان رُمانی را به چشم خود دیده‌ایم. امّا هنگامی که، در بررسی سرگذشت ایزابل دِستِه، او را بردبارانه از این جهان افسانه‌ای به جهان تاریخ می‌بریم، و می‌بینیم که زندگی‌اش، اندیشه‌اش، هیچ مایه‌ای از آن غرابت اسرارآمیزی نداشته است که نام او به ما القا می‌کرد، و از این همه دچار دلسردی می‌شویم، پس از این دلسردی بینهایت او را سپاس می‌گذاریم از این که از نقاشی مانتنیا[۲۰۵] شناختی کمابیش همسنگ شناخت آقای لافنتر[۲۰۶] داشته است که تا آن زمان خوارش می‌شمردیم و، به گفتهٔ فرانسواز، «برایش تره هم خُرد نمی‌کردیم.» پس از صعود به بلندی‌های دست نیافتنی نام گرمانت، در پایین آمدن از سراشیب اندرونی زندگی دوشس، از برخورد به نامهای آشنای ویکتورهوگو، فرانس هالس و، افسوس، ویبر دستخوش همان شگفتی مسافری می‌شدم که برای تجسم غرابت رفتار بومیان درهٔ دورافتاده‌ای از آمریکای مرکزی یا افریقای شمالی همهٔ عوامل دوری جغرافیایی، شگرفی نامها و گیاهان آنجا را به حساب آورده است و پس از پشت سر نهادن پردهٔ درختان عظیم صبر و انجیر زهری (و گاهی حتی در برابر ویرانه‌های یک تئاتر رومی یا ستونی افراشته به پرستش ونوس) بومیان را می‌بیند که *مروپ* یا *آلزیر*[۲۰۷] را می‌خوانند. و فرهنگ مادام دو گرمانت که به همین گونه بود، فرهنگی آن قدر دور، جدا افتاده، آن قدر برتر از فرهنگ زنان بورژوای تحصیل کرده‌ای که شناخته بودم، فرهنگی که او به وسیله‌اش، بی‌هیچ سودی، بی‌هیچ انگیزهٔ جاه‌طلبانه‌ای، کوشیده بود خود را تا حد آن زنانی پایین بیاورد که هرگز نمی‌شناختشان، چون تخصص یک سیاستمدار یا یک پزشک در زمینهٔ آثار باستانی فنیقی حالتی فداکارانه و شاید حتی رقت‌انگیز داشت، چون به هیچ رو نمی‌شد آن را به کاری گرفت.

مادام دو گرمانت با اشاره به هالس با لحنی دوستانه به من گفت: «می‌توانستم یک کار خیلی قشنگش را، یا به اعتقاد بعضی‌ها قشنگ‌ترین کارش را که از یک

خویشاوند آلمانی‌ام به من رسیده نشانتان بدهم. امّا متأسفانه «درتیول کوشک گرمانت مانده»، این اصطلاح را نمی‌شناختید؟ من هم نمی‌شناختم.» این را به خاطر علاقه‌ای گفت که به دست انداختن رسم‌های قدیمی داشت (که می‌پنداشت او رازنی امروزی می‌کند)، درحالی که ناخودآگاه به آن رسم‌ها سخت پایبند بود. «خوشحالم که الستیرهایم را دیدید، امّا باید بگویم که خیلی خوشحال‌تر می‌شدم اگر می‌توانستم تابلو هالس‌ام را، تابلوی «تیول» شده‌ام را نشانتان بدهم.»

پرنس فون گفت: «می‌شناسمش، همان تابلوی گراندوک دو هس است.»

آقای دوگرمانت گفت: «بله، برادرم خواهر او راگرفته بود[۲۰۸]. از طرف دیگر مادرش دخترعموی مادر اوریان بود.»

پرنس گفت: «امّا دربارهٔ آقای الستیر، بدون این که خودم دربارهٔ کارهایش عقیده‌ای داشته باشم، چون کارهایش را ندیده‌ام، باید جسارتاً بگویم که نفرتی را که امپراتور به او نشان می‌دهند نباید چیزی علیه ایشان به حساب آورد. امپراتور بی‌اندازه باهوش‌اند.»

دوشس گفت: «بله، یک بار با ایشان در خانهٔ عمه ساگان، یک بار هم در خانهٔ عمه رادزیویل شام خورده‌ام، و باید بگویم که به نظرم آدم عجیبی آمدند. هیچ ساده نیستند! امّا یک حالت بامزه، یا شاید «ساختگی» در ایشان هست (بر واژهٔ ساختگی تأکید گذاشت)، مثل یک میخک سبز رنگ، یعنی چیزی که مرا متعجب می‌کند و از آن خیلی خیلی خوشم نمی‌آید. چیزی که خیلی عجیب است که آدمهایی توانسته باشند به وجودش بیاورند، امّا به نظر من اگر نمی‌توانستند هم هیچ عیبی نداشت. امیدوارم که از حرفهایم ناراحت نشوید.»

پرنس فون گفت: «امپراتور هوش خارق‌العاده‌ای دارند، شیفتهٔ انواع هنرها هستند؛ دربارهٔ آثار هنری سلیقه‌ای دارند که به نوعی خطاناپذیر است. هیچوقت اشتباه نمی‌کنند: اگر چیزی قشنگ باشد فوراً به زیبایی‌اش پی می‌برند و درجا ازش متنفر می‌شوند؛ اگر از چیزی متنفر شدند دیگر شکی نیست که یک چیز عالی است.»

همه لبخند زدند.

دوشس گفت، «خیالم را راحت کردید.»

پرنس گفت: «به نظر من امپراتور را باید با باستان‌شناس پیری مقایسه کرد که ما در برلن داریم» چون تلفظ درست باستان‌شناس را نمی‌دانست در هر فرصتی می‌کوشید آن را به‌کار ببرد! «این باستان‌شناس پیر در مقابل آثار قدیمی آشوری به گریه می‌افتد. امّا اگر آثار امروزی جعلی باشد، اگر واقعاً قدیمی نباشد، گریه نمی‌کند. در نتیجه، وقتی می‌خواهیم بدانیم که فلان اثر باستان‌شناسی قدیمی است یا نه، آن را می‌بریم پیش این باستان‌شناس پیر. اگر گریه کرد، آن اثر را برای موزه می‌خریم. اگر چشمانش تر نشد اثر را به فروشنده‌اش پس می‌دهیم و او را به جرم جعل تعقیب می‌کنیم. هر بار که من برای صرف شام به پُتسدام می‌روم، همهٔ اوپراهایی را که امپراتور درباره‌شان به من می‌گویند: «شازده، باید حتماً اینها را ببینید، پر از نیوغ‌اند» به خاطر می‌سپرم تا مبادا به دیدنشان بروم، و وقتی می‌شنوم که نمایشگاهی را به باد ناسزا می‌گیرند در اولین فرصت به دیدنش می‌روم.»

آقای دو گرمانت پرسید: «ببینم، نورپوا موافق نزدیکی انگلیس و فرانسه نیست؟»

پرنس فون، که چشم دیدن انگلیسی‌ها را نداشت، به حالتی هم آزرده و هم زیرک گفت: «به چه دردتان می‌خورد. آن قدر *احمق* اند که. البته می‌دانم که کمکشان به شما در زمینهٔ نظامی نیست. امّا بهر حال می‌شود درباره‌شان بر اساس حماقت ژنرالهایشان قضاوت کرد. یکی از دوستان من این اواخر با بوتا حرف زده؛ می‌شناسید که، رئیس بوئرها. و او به‌اش گفته: «همچو ارتشی وحشتناک است. من خودم، ازانگلیسی‌ها بدم نمی‌آید، امّا فکرش را بکنید که همین من، که *دهگانی* بیش نیستم، در همهٔ نبردها شکستشان داده‌ام. در آخری هم، چون در مقابل دشمنی که نفراتش بیست برابر نفرات من بود شکست خوردم. در همان حالی که از ناچاری داشتم تسلیم می‌شدم باز توانستم دو هزار اسیر بگیرم! برای من خوب بود چون من سرکردهٔ یک دسته *دهگان*ام، امّا اگر این ابله‌ها بخواهند با یک ارتش واقعی اروپایی رو در رو بشوند، فکر این که چه بر سرشان می‌آید پشت آدم را می‌لرزاند!» فقط کافیست توجه کنید که شاهشان را، که همه ما خوب می‌شناسیمش، در انگلیس مرد بزرگی می‌دانند.»

به این قصه‌ها، که از همان نوعی بود که آقای دو نورپوا برای پدرم تعریف می‌کرد، چندان گوش نمی‌دادم؛ هیچ خوراکی به خیال‌پروری‌هایی که دوست می‌داشتم نمی‌رسانیدند؛ و از این گذشته، حتی اگر هم دارای آن چیزهایی بودند که نداشتند، باید از گونه‌ای بسیار هیجان‌انگیز می‌بودند تا زندگی درونی مرا در آن ساعتها بیدار کنند، در آن ساعت‌های محفل‌نشینی که من ساکن پیلهٔ پوست تنم، و موهای مرتبم، و پیش‌سینهٔ آهاری‌ام بودم و هیچ نمی‌توانستم به چیزی برسم که در زندگی برایم لذتناک بود[۲۰۹].

مادام دو گرمانت، که گفته‌های شازدهٔ آلمانی را از زیرکی بدور می‌دید، گفت: «نه، من با شما موافق نیستم. به نظر من شاه ادوارد مرد جذاب و خیلی ساده‌ای است، خیلی ظریف‌تر از آنی هم هست که آدم فکر می‌کند. و ملکه، حتی همین امروز، زیباترین آدمی است که من در همهٔ عالم می‌شناسم.»

پرنس، که به خشم آمده بود و نمی‌فهمید که گفته‌هایش ناخوشایند است، گفت: «امّا، *ماتام*، قبول کنید که اگر پرنس دوگال یک آدم معمولی بود، باشگاهی نبود که او را بیرون نکند و هیچکس حاضر نمی‌شد با او دست بدهد. ملکه زن جذابی است، زیادی مهربان و فکرش محدود است. امّا یک چیز این زوج سلطنتی به آدم گران می‌آید، زوجی‌اند که رعیت‌هایشان عملاً آنها را نشانده‌اند، همهٔ مخارجشان را سرمایه‌دارهای بزرگ یهودی می‌دهند و او هم در عوض به آنها عنوان بارونت می‌دهد. مثل شازدهٔ بلغارستان است که...»

دوشس گفت: «خویشاوند ماست، مرد روشنی است.»

پرنس گفت: «خویشاوند من هم هست. امّا این دلیل نمی‌شود که فکر کنیم آدم *با آرزشی* است. نه، شماها باید به ما نزدیک بشوید. بزرگ‌ترین آرزوی امپراتور همین است امّا معتقدند که باید صمیمانه و از ته دل باشد، می‌گویند: «چیزی که من می‌خواهم یک دست دادن دوستانه است، نه کلاه از سر برداشتن محترمانه!» در آن صورت شما شکست‌ناپذیر می‌شوید. این عملی‌تر است تا نزدیکی انگلیس و فرانسه که آقای دونورپوا سنگش را به سینه می‌زند.»

دوشس دو گرمانت برای آن که من از بحث کنار نمانم به من گفت: «شما

دونورپوا را می‌شناسید، می‌دانم.»

به یاد آوردم که آقای دونورپوا زمانی گفته بود که من نزدیک بود دستش را ببوسم، فکر کردم که بیشک این قضیه را برای مادام دوگرمانت تعریف کرده و، در هر حال، هر آنچه دربارهٔ من به او گفته است نمی‌تواند بدخواهانه نباشد، چون برغم دوستی‌اش با پدرم، ابایی از این نداشته بود که مرا مسخرهٔ این و آن کند، با این همه آن کاری را نکردم که یک اشرافی می‌کرد. چنین کسی در پاسخ دوشس می‌گفت که از آقای دونورپوا نفرت دارد و این را به او فهمانده است. چنین می‌گفت تا وانمود کند که همین دلیل بدگویی‌های دونورپوا است، که آنچه پشت سر او می‌گوید به نشانهٔ انتقام و سراسر دروغ و غرض است. امّا من، برعکس، گفتم که با کمال تأسف گمان می‌کنم آقای دو نورپوا از من خوشش نیاید.

مادام دوگرمانت در پاسخم گفت: «خیلی اشتباه می‌کنید، شما را خیلی دوست دارد. می‌گویید نه از بازن بپرسید. او مثل من نیست که به تعارف زیادی معروف باشد. اگر از او بپرسید می‌گوید که هیچوقت نشنیدیم نورپوا از کسی به اندازهٔ شما تعریف کند. حتی این اواخر خواسته بود در وازرتخانه به شما یک پُست خیلی خوب بدهد. امّا چون با خبر شد که حال شما خوب نیست و نمی‌توانید آن را قبول کنید این قدر ظرافت به خرج داد که حتی این نیتش را هم با پدرتان در میان نگذاشت، که در ضمن از پدرتان بی‌اندازه خوشش می‌آید.»

آقای دو نورپوا آخرین کسی بود که از او انتظار خدمتی داشتم. حقیقت این است که چون اهل تمسخر و حتی بسیار بدخواه بود، همهٔ کسانی که با شنیدن صدای ترحم‌آمیزش که از دهانی بیش از اندازه موزون بیرون می‌آمد، چون من گول ظاهر او را می‌خوردند که گفتی خود سن لویی بود و زیر درخت بلوطی دادد‌هی می‌کرد، گمان به خیانتی واقعی می‌بردند هنگامی که می‌شنیدند او، کسی که گفته‌هایش را از دل برآمده پنداشته بودند در حقشان بدگویی کرده است. و چنین بدگویی‌هایی اغلب از او سر می‌زد. امّا این مانع از آن نمی‌شد که به کسانی مهر داشته باشد، کسانی را که دوست می‌داشت ستایش کند، و خوش داشته باشد که خود را آمادهٔ خدمت به آنان نشان دهد.

مادام دو گرمانت گفت: «تعجبی هم ندارد که از شما خوشش بیاید، آدم باهوشی است.» و رو به دیگران، با اشاره به برنامهٔ ازدواجی که من از آن خبر نداشتم: «کاملاً هم قابل درک است که عمه ویلپاریزیس، که به عنوان یک معشوقهٔ پیر نمی‌تواند او را خیلی خوشحال کند، به عنوان همسر تازه به نظرش بیفایده بیاید. مضافاً به این که، به نظر من، به عنوان معشوقه هم مدتهاست که دیگر به درد او نمی‌خورد. با تنها کسی که رابطه دارد، خداست. خیلی خشکه مقدس‌تر از آنی است که شماها فکرش را می‌کنید و بوعز نورپوا[۲۱۰] هم می‌تواند مثل ویکتور هوگو بگوید که:

آنی که می‌غنودم با او
دیری است، کردگارا
کز بسترم به بستر تو رخت بسته است![۲۱۱]

جداکه عمهٔ بینوا، که به هر قیمتی می‌خواهد ازدواج «شرعی» بکند، مثل هنرمندهای پیشرویی است که یک عمر با آکادمی سرجنگ داشته‌اند و سر پیری خودشان برای خودشان یک آکادمی راه می‌اندازند؛ یا کشیش‌های سابقی که برای خودشان یک فرقهٔ تازه درست می‌کنند. در این صورت، چه بهتر که در همان لباس کشیشی می‌ماندند، یا دیگر دوباره به این کار نمی‌چسبیدند.» و با لحنی خیالبافانه: «امّا از کجا معلوم، شاید برای تدارک دورهٔ بیوگی است. چون هیچ چیز غم‌انگیزتر از عزایی نیست که آدم مجبور باشد مخفی‌اش کند.»

ژنرال دو سن ژوزف گفت: «امّا اگر مادام دو ویلپاریزیس بشود مادام دو نورپوا، خویشاوندمان ژیلبر از غصه دق می‌کند.»

پرنسس دوپارم گفت: «بله، پرنس دوگرمانت مرد نازنینی است، امّا جداً هم به مسایل مربوط به نام و نشان و عنوان خیلی اهمیت می‌دهد. دو روزی را در روستا پیشش بودم، موقعی که متأسفانه پرنسس مریض بود. با «کوچولو» بودم. آمده بود پای پله‌های درگاه و منتظرم بود، بازویش را برایم پیش آورد امّا نشان نداد که «کوچولو» را دیده. (دوک با شنیدن «کوچولو»، با اشاره به هیکل غول‌آسا و

سینه‌های عظیم مادام دو مونپیرو [نام دختری‌اش دو نولشتاین] گفت: «این هم از آن تعارف‌هاست!»)[۲۱۴] از پله‌ها بالا رفتیم و تا جلو در تالار طبقهٔ اول رسیدیم و تازه آنجا شازده ضمن این که به من راه می‌داد که جلو بروم گفت: «بَه، سلام، مادام دو نولشتاین» (از موقع جدایی‌اش، او را فقط به این اسم صدا می‌زند). به این ترتیب، وانمود می‌کرد که تازه «کوچولو» را دیده، تا نشان بدهد که به خاطر او تا پای پله‌ها نیامده بود.»

دوک که خود را بی‌اندازه امروزی، بیشتر از هر کسی بیزار از نام و نشان‌پرستی، و حتی جمهوریخواه می‌پنداشت، گفت: «هیچ تعجب نمی‌کنم. احتیاجی به گفتن ندارد که در کم‌تر موردی با پسر عمویم هم عقیده‌ام. والاحضرت می‌توانند حدس بزنند که عقاید من و او دربارهٔ هر چیزی تقریباً همان تفاوتی را دارد که شب با روز. امّا باید اعتراف کنم که اگر عمه با نورپوا ازدواج کند، برای یک بار هم که شده با ژیلبر هم عقیده می‌شوم. همچو ازدواجی، برای کسی که دختر فلوریمون دوگیز است، کاری است که، به قول معروف، مرغ پخته را هم به خنده می‌اندازد، خلاف عرض می‌کنم؟ (این آخرین واژه‌ها، که دوک معمولاً در وسط یک جمله به زبان می‌آورد، یکسره بیفایده بود. امّا همواره چنان نیازی به گفتن آنها داشت که اگر در وسط جمله‌ها جایی برایشان پیدا نمی‌کرد آنها را به آخر یک مجموعهٔ جمله می‌برد. پنداری این عادت، همراه با برخی دیگر، برای او حکم قواعد عروضی را داشت). البته، ناگفته نماند که نورپواها مردمان خوب و خوشنامی‌اند. از اصل و نسب و زادگاه خوبی‌اند.»

مادام دوگرمانت گفت: «خواهش می‌کنم، بازن، چه فایده که ژیلبر را مسخره کنید و خودتان هم همان حرفهای او را بزنید.» در نظرش «خوبی» اصل و نسب کسی، هم آن چنان که خوبی شرابی، دقیقاً مرادف با قدمت آن بود (یعنی درست همان نظری که پرنس و دوک دوگرمانت داشتند). امّا چون صراحت پرنس دو گرمانت را نداشت و از شوهرش هم زیرک‌تر بود، دلش نمی‌خواست گفته‌هایش نفی‌کنندهٔ «ذوق گرمانتی» باشد، رتبه و عنوان را در حرف مسخره می‌کرد امّا در عمل گرامی می‌داشت.

ژنرال دوسن ژوزف پرسید: «ببینم، یک نسبت نزدیکی با هم ندارید؟ به نظرم می‌رسد که نورپوا یکی از دخترهای لاروشفوکو را گرفته بود.»

«نخیر. به هیچ وجه به این صورت نیست. زنش از شاخهٔ دوک‌های دو لاروشفوکو بوده. در حالی که مادربزرگ من از شاخهٔ دوک‌های دو دوویل است. مادربزرگ ادوارکوکو هم هست که عاقل‌ترین و متین‌ترین مرد خانواده است.» این را دوک دو گرمانت گفت که از عقل و متانت برداشتی نسبتاً سطحی داشت. «این دو شاخه از زمان لویی چهاردهم به این طرف به هم نپیوسته‌اند؛ یعنی که نسبت ما یک کمی دور است.»

ژنرال گفت: «پس این طور. جالب است. نمی‌دانستم»

آقای دو گرمانت باز گفت: «از این گذشته مادرش، اگر اشتباه نکنم، خواهر دوک دو مونمورانسی بود و اول با یکی از خانوادهٔ لاتور دو ورنی ازدواج کرده بود. امّا چون این مونمورانسی‌ها خیلی هم مونمورانسی نیستند و این لاتور دو ورنی‌ها هم اصلاً لاتور دو ورنی نیستند، به نظرم نمی‌رسد که از این همه مقام و منزلتی نصیب او بشود. چیزی که خودش می‌گوید و شاید مهم‌تر باشد این است که از اعقاب سَنترای‌هاست، و چون ماها مستقیماً از اعقاب آنهاییم...»

در کومبره کوچه‌ای به نام سَنترای بود که دیگر به آن فکر نکرده بودم. کوچهٔ برتونری را به کوچهٔ لوآزو می‌پیوست. و از آنجا که سَنترای، همرزم ژاندارک، دختری از گرمانت‌ها را گرفته و بدین‌گونه کنت‌نشین کومبره را از آنِ این خانواده کرده بود، در پایین شیشه نگاره‌ای در کلیسای سنت ایلر نشان خانوادگی‌اش آمیخته با نشان خانوادهٔ گرمانت دیده می‌شد. پله‌های سنگی خاکستری تیره در نظرم آمد و نوسانی نام گرمانت را با آهنگی که در گذشته برایم داشت و فراموش کرده بودم به یادم آورد، بس متفاوت با آهنگ نامی که مفهومش میزبانان مهربانی بودند که آن شب در خانه‌شان شام می‌خوردم. این که نام دوشس دو گرمانت، برای من، نامی جمعی بود تنها از جنبهٔ تاریخی و به این خاطر نبود که زنان بسیاری آن نام را داشتند، بلکه همچنین از آن رو که در دورهٔ کوتاه جوانی‌ام، در همان دوشس دو گرمانتِ تنها، بسیاری زنان متفاوتی را دیده بودم که هر کدامشان همراه با

شکل‌گیریِ زن بعدی ناپدید می‌شد. مفهوم واژه‌ها در طول چندین قرن آن چنان تغییر نمی‌کند که مفهوم نامها برای ما، در چند سالی. یاد و دل آدمی آن اندازه گنجایش ندارد که دیرزمانی وفادار بماند. در اندیشهٔ اکنونمان آن قدر جا نیست که مردگان را هم کنار زندگان نگه داریم. ناگزیر از بنا کردن روی گذشته‌هایی هستیم که گاهی از سر اتفاق، در حفاری‌ای از آن گونه که نام سنترای آن شب کرد، به آنها برمی‌خوریم. توضیح این همه به نظرم بیهوده آمد، و حتی اندکی پیش‌تر در همان شب، با پاسخ ندادن به آقای دوگرمانت که می‌پرسید: «ولایت‌ما را نمی‌شناسید؟» ضمنی دروغ گفتم. شاید هم می‌دانست که من آنجا را می‌شناسم و تنها از سر ادب از پافشاری خودداری کرد. مادام دوگرمانت از خیالبافی درم آورد.

زیر لب به من گفت: «به نظر من، اینها همه‌اش کسل‌کننده است. باور کنید خانهٔ من همیشه این قدر ملال‌آور نیست. امیدوارم که دوباره خیلی زود برای شام بیایید تا جبرانش کنیم، این دفعه بدون بحث از اصل و نسب و شجره‌نامه.» نمی‌توانست نوع جاذبه‌ای را بفهمد که می‌شد من در خانهٔ او بیابم، و آن فروتنی را نداشت که تنها مرا همان‌گونه خوش بیاید که مجموعه‌ای از گل و گیاه خشک کرده، پُر از گلهای از مد افتاده.

آنچه مادام دوگرمانت آن را مایهٔ دلسردی و خلاف انتظار من می‌پنداشت درست همانی بود که، در آخرهای مهمانی ــ چون دوک و ژنرال از بحث شجره‌نامه دست برنداشتند ــ آن شبِ مرا از بیهودگی کامل نجات داد. چگونه می‌شد تا پیش از آن بحثها احساس دلسردی نکنم؟ هر کدام از میهمانان آن شب، با نام اسرارآمیزی که تا آن زمان او را، دورادور، تنها به همان نام شناخته و درباره‌اش خیالبافی کرده بودم، امّا با جسم و ذهنیتی شبیه به همهٔ آدمهای دیگری که می‌شناختم، یا حتی پَست‌تر، همان حس پیش پاافتادگی و ابتذالی را به من داده بود که شاید پا گذاشتن به بندر دانمارکی السینور هر کتابخوان شیفتهٔ *هملت* را دچارش می‌کند. بیگمان، آن مکانهای جغرافیایی و آن گذشتهٔ کهنی که مایه‌ای از جنگلهای بلند و ناقوسخانه‌های گوتیک را به نام آن آدمها می‌افزود، تا اندازه‌ای به چهره‌ها، ذهنیت و پیشداوری‌هایشان شکل داده بود، امّا در آنها تنها به همان

صورتی باقی مانده بود که علت در معلول، یعنی شاید به گونه‌ای که می‌شد عقل به آنها پی ببرد، امّا خیال را هیچ نمی‌انگیخت.

و این پیشداوریهای قدیمی یکباره حالت شاعرانه‌ای راکه دوستان آقا و خانم گرمانت از دست داده بودند به آنان برگردانید. البته، شناخت‌هایی که اشرافیان دارند و آنان را ادیب و ریشه‌شناسِ زبان ــ در زمینهٔ نامها، و نه واژه‌ها ــ می‌کند (و تازه این هم در مقایسه با بورژوای متوسط ناآگاه، چون از میان دو فرد عامی، آنی که مؤمن است بهتر از دیگری که آزاداندیش باشد از جزئیات آیین مسیحی خبر دارد، در حالی که یک باستان‌شناس ضد روحانی اغلب دربارهٔ هر کلیسایی چیزهایی می‌داند که کشیش آن هم نمی‌داند)، این شناختها، اگر بخواهیم در محدودهٔ حقیقت، یعنی ذهنیت، باقی بمانیم، حتی آن جاذبه‌ای را هم که می‌توانست برای یک بورژوا داشته باشد برای آن بزرگ اشرافیان نداشت. شاید آنان بهتر از من می‌دانستند که دوشس دوگیر همان پرنس دوکِلو، پرنس دورلئان، پرنس دوپورسین و غیره است، امّا پیش از همهٔ این نامها چهرهٔ دوشس دوگیز را شناخته بودند و این نام آن چهره را برایشان تداعی می‌کرد. من با پری آغاز کرده بودم ــ گرچه بزودی می‌مرد ــ و آنان با آدم.

در خانواده‌های بورژوایی اغلب اگر خواهر کوچک‌تر زودتر ازدواج کند حسادتهایی انگیخته می‌شود. به همین گونه دنیای اشراف، بویژه کورووازیه‌ها، امّا همچنین گرمانت‌ها، شکوه اشرافیِ خود را تا حد برتری‌های سادهٔ خانگی پایین می‌آورد، و این را با نوعی بازی کودکانه‌ای می‌کرد که پیشتر در کتابها دیده بودم (و تنها جاذبه‌اش برای من از همین بود). تالمان دِرئو[۲۱۳] انگار نه از رو آن‌ها، که از گرمانت‌ها سخن می‌گوید هنگامی که، با رضایتی آشکار، تعریف می‌کند که آقای دوگِمنه سَر برادرش داد می‌زد: «می‌توانی بیایی تو، اینجا کاخ لوور که نیست!» و دربارهٔ شوالیه دو رو آن (که فرزند نامشروع دوک دوکلرمون بود) می‌گفت: «او دستکم شازده است!» در آن گفتگوها تنها چیزی که غمینم می‌کرد این بود که می‌دیدم داستانهای عجیب و غریب مربوط به ولیعهد جذاب لوکزامبورگ در آن محفل همان اعتباری را دارد که نزد دوستان سن لو داشت. براستی که بیماری

واگیری شده بود، که شاید یکی دو سالی بیشتر نمی‌پایید امّا همه دچارش بودند. آن شب همان داستانهای ساختگی را بازگو کردند. داستانهای دیگری هم بر آنها افزودند. متوجه شدم که حتی پرنسس دو لوکزامبورگ هم، در حالی که به دفاع از خویشاوند خود وانمود می‌کرد، آب به آسیاب کسانی می‌ریخت که به او حمله می‌کردند. آقای دو گرمانت هم، چون سن لو، به من گفت: «در دفاع از او اشتباه می‌کنید. ببینید، اصلاً بحث خویشاوندان ما را، که در این مورد همه هم‌عقیده‌اند، بگذاریم کنار. دربارهٔ او نظر خدمتکارانش را بپرسید که، در عمق، ماها را بهتر از همه می‌شناسند. مادام دو لوکزامبورگ کاکا سیاهش را داده بود به برادرزاده‌اش، امّا کاکا که گریان و نالان برگشت که «گراندوک به من کتک، من الاغ نه، گراندوک بد». خوب، این درست نیست. این را من می‌توانم راحت بگویم چون خویشاوند نزدیک اوریان است.»

این را هم بگویم که نمی‌دانم آن شب چند بار این تعبیر خویشاوند نزدیک[۲۱۴] را شنیدم. از یک سو، آقای دو گرمانت، کمابیش با شنیدن هر نامی با هیجان می‌گفت: «خویشاوند اوریان است!» و همان شادمانی کسی را از خود نشان می‌داد که در جنگلی گم شده باشد و روی تابلو راهنمایی، کنار دو پیکان در دو جهت مخالف و همراه با عددهایی حاکی از فقط چند کیلومتر، این نامها را ببیند: «تماشاگاه کازیمیر پریه» و «صلیب گران ونور» و مطمئن شود که راه را درست می‌رود. از سوی دیگر، همین واژه‌های خویشاوند نزدیک را خانم سفیر ترکیه، که پس از شام آمد، با نیت کاملاً متفاوتی (که در آن محفل استثنایی بود) به کار می‌برد. این زن، آکنده از جاه طلبی اشرافی و برخوردار از یک هوش واقعی برای فراگیری، شرح عقب‌نشینی ده هزار[۲۱۵] و انحراف جنسی پرندگان را با یک اندازه سهولت درمی‌یافت و به خاطر می‌سپرد. محال بود بتوانی از او اشتباهی دربارهٔ آخرین پژوهشهای آلمانی‌ها بگیری، چه دربارهٔ اقتصاد سیاسی یا انواع جنون، چه دربارهٔ فلسفهٔ اپیکور یا شکلهای مختلف جلق. این را هم بگویم که گوش کردن به او خطرناک بود، چون دائماً در خطا بود و زنانی با نجابتِ خلل‌ناپذیر را هر جایی می‌نمایاند، علیه آقایی که پاک‌ترین نیت‌ها را داشت هشدار می‌داد و چیزهایی

تعریف می‌کرد که گفتی از کتابی بیرون آمده بود: نه این که جدی باشد، بلکه باور نکردنی بود.

در آن دوره هنوز به محافل چندانی راه نداشت. چند هفته‌ای با زنانی کاملاً برجسته چون دوشس دوگرمانت رفت و آمد می‌کرد، امّا، معمولاً، از سر ناچاری، رفت‌وآمدش با خانواده‌های خیلی اشرافی به شاخه‌های ناشناسی از آنها محدود می‌شد که گرمانت‌ها دیگر رابطه‌ای با آنها نداشتند. امیدوار بود با آوردن نامهای بسیار برجستهٔ کسانی که چندان رفت‌وآمدی نداشتند و دوست او بودند به نظر زنی محفلی بیاید. با شنیدن این نامها، آقای دوگرمانت که می‌پنداشت از همانهایی‌اند که اغلب در خانهٔ او شام می‌خورند از هیجان پاگذاشتن به سرزمین آشنایی‌ها به خود می‌لرزید و داد می‌زد: «خویشاوند اوریان است! از خودش بهتر می‌شناسمش. خیابان وانو می‌نشیند. مادرش از دوزس‌ها بود.» خانم سفیر ناگزیر اعتراف می‌کرد که آن نامها از آنِ کسانی با اهمیت کم‌تر است. می‌کوشید با میان‌بُری دوستانش را با دوستان آقای دوگرمانت ارتباط دهد و می‌گفت: «می‌فهمم منظورتان کی‌ها هستند. نه، آنها نه، خویشان آنها.» امّا این جملهٔ واکنشی خانم سفیر بینوا خیلی زود بی‌اثر می‌شد. چون آقای دوگرمانت با دلسردی می‌گفت: «آها، در این صورت، نمی‌فهمم منظور شما کیست.» خانم سفیر پاسخی نمی‌داد، چون نه فقط همیشه کسانی را می‌شناخت که «خویشان» آن کسانی بودند که باید می‌شناخت، بلکه اغلب این خویشان هیچ نسبتی هم با هم نداشتند. سپس، دوباره جمله‌ای از سوی آقای دوگرمانت می‌آمد که «بله، خویشاوند نزدیک اوریان است»، کلماتی که به نظر می‌رسید در میان یکایک جمله‌های آقای دوگرمانت همان فایده‌ای را داشته باشد که برخی صفت‌هایِ باکاربرد آسان نزد شاعران لاتین داشت، چه وتدی بود که در مصرع شش وزنی‌شان جا می‌افتاد.

هر چه بود، جملهٔ هیجان‌آلود «بله، خویشاوند اوریان است» دستکم دربارهٔ پرنسس دوگرمانت به نظرم کاملاً طبیعی آمد، چون در واقع او خویشاوند بسیار نزدیک دوشس بود. چنان‌نمی‌نمود که خانم سفیر از پرنسس چندان خوشش بیاید. زیر لب به من گفت: «زن احمقی است. نه، آنقدرها هم که می‌گویند قشنگ نیست.

بیخودی شهرت پیدا کرده. بهر حال،» با لحنی حاکی از تأمّل و اکراه و مصممانه: «من که هیچ ازش خوشم نمی‌آید». امّا اغلب، دامنهٔ خویشاوندی بسیار گسترده‌تر می‌شد و مادام دوگرمانت به حکم وظیفه کسانی را عمه یا خالهٔ خود می‌خواند که برای یافتن جدّ مشترکشان باید دستکم تا عهد لویی پانزدهم پس می‌رفتی، در نتیجه هر بار که از بد حادثه دختر میلیاردری زن شازده‌ای می‌شد که یکی از اجدادش، چون یکی از نیاکان مادام دوگرمانت، دختری از لووا[۲۱۶] راگرفته بود، یکی از خوشی‌های این عروسی آمریکایی این بود که از همان اولین بازدیدش از خانهٔ گرمانت‌ها، که البته در آن پذیرایی چندان خوبی از او نمی‌کردند امّا خوب زیر و رویش می‌کردند، مادام دوگرمانت را «خاله» بخواند که او هم با لبخندی مادرانه این اجازه را می‌داد. امّا برای من چندان اهمیتی نداشت که «اصل و نسب» در نظر آقای دوگرمانت و آقای دو بوسرفوی چه بود؛ در بحثهایی که آن دو در این باره می‌کردند من لذتی شاعرانه می‌جُستم. آن دو بی‌آن که خود این لذت را بشناسند همان‌گونه به من ارزانی‌اش می‌داشتند که بزرگران یا جاشویانی که از کِشت یا جذر و مدّ بگویند، از واقعیت‌هایی که فاصلهٔ خودشان با آنها بس کم‌تر از آن است که در آنها زیبایی‌ای را ببینند که درک لذتش را من به عهده می‌گرفتم.

گاهی، یک نام بیشتر یادآور رویداد خاصّی یا تاریخی، بود تا نژادی. با شنیدن آقای دوگرمانت که می‌گفت مادر آقای دو برئوته از شوازول‌ها و مادربزرگش از لومنژهاست، به نظرم آمد که در پس پیرهن معمولی دگمه مرواریدی‌اش این «یادگار»[۲۱۷]های خجستهٔ هنوز خون چکان را در دوگوی بلورین می‌بینم: «قلب مادام دو پراسلن[۲۱۸] و دوک دو بری[۲۱۹]؛ و یادگارهای دیگری از این دل‌انگیزتر بود: گیسوان نرم و بلند مادام تالین یا مادام دو سبران[۲۲۰].

گاهی آنچه می‌دیدم یک یادگار ساده نبود. آقای دوگرمانت، که بیشتر از همسرش از سرگذشت نیاکانشان با خبر بود، خواسته نخواسته خاطراتی داشت که به گفته‌هایش حال و هوای خوشِ سرایی قدیمی را می‌داد که در آن هیچ شاهکار واقعی نیست، امّا آکنده است از تابلوهایی اصیل. ضعیف امّا شاهانه، که مجموعه‌شان شکوهی دارد. پرنس داگریژانت پرسید که چرا پرنس فلان در بحث

دربارهٔ دوک دومال او را «دایی جان» خواند و آقای دوگرمانت پاسخ داد: «چون برادر مادرش، دوک دو وورتمبرگ، یکی از دخترهای لویی فیلیپ را گرفته بوده.» آنگاه همهٔ نقش‌های صندوقچهٔ یادگاردانی، همانند آنهایی در نظرم آمد که کارپاچو یا مملینگ[۲۲۱] می‌کشیدند، از صحنهٔ اول که پرنسس را، در جشن عروسی برادرش پرنس دورلئان، در یک جامهٔ سادهٔ خانگی به نشانهٔ ناخرسندی‌اش از پس فرستادن سفیرانی نشان می‌دهد که به دیدار پرنس دو سیراکوز فرستاد تا او را به وصلت با خود دعوت کنند، تا صحنهٔ آخر که پیری می‌زاید که همان دوک دو وورتمبرگ است («دایی» شازده‌ای که من آن شب با او شام می‌خوردم)، و آن هم در کاخ «فانتزی»، در یکی از مکان‌هایی که به اندازه برخی خاندانها اشرافی‌اند: آنها نیز، با دوامی بیش از یک نسل، پیوند بسیاری از چهره‌های تاریخی را با خود می‌بینند؛ در این کاخ، از جمله، خاطره‌های زندهٔ بسیاری کسان با یکدیگر همنشین‌اند: خاطره مارگراو بایروت[۲۲۲]، این پرنسس اندکی خیالاتی (خواهر دوک دورلئان) که گویا نام خیال‌انگیز کاخ شوهرش را دوست می‌داشت، و شاه باواریا[۲۲۳]، و سرانجام پرنس فلان، که نشانی‌اش درست همان کاخ بود و آن شب از دوک دوگرمانت خواست تا به آن نشانی برایش نامه بنویسد، چه کاخ به او ارث رسیده بود و آن را تنها در دورهٔ جشنوارهٔ واگنر به پرنس دو پولینیاک اجاره می‌داد که خود یکی از چهره‌های دل‌انگیز «فانتزی» بود. به همین گونه، آقای دو گرمانت، برای توضیح دلیل خویشاوندی‌اش با مادام دارپاژون چاره‌ای جز این نداشت که بسادگی رشتهٔ زنجیر وصلت‌های سه یا پنج تن از نیاکانش را بگیرد و برود تا در گذشته‌های دور به ماری‌لوئیز[۲۲۴] یا کولبر[۲۲۵] برسد: در همهٔ این موارد، یک رویداد مهم تاریخی تنها به صورتی در پرده، محدود، شکل باخته، گذرا در نام یک مِلک، در نامهای کوچک یک زن بازتاب داشت، نامهایی به این دلیل انتخاب شده که او نوهٔ لویی فیلیپ و ماری آمِلی بود که نه به عنوان شاه و ملکه فرانسه، بلکه تنها چنین در نظر آورده می‌شدند که جدّ و جدّه‌ای بودند و ارثی بجا گذاشته بودند. (به دلایل دیگری، در یک واژه‌نامهٔ آثار بالزاک می‌بینیم که از نامدارترین چهره‌ها تنها به خاطر روابطشان با *کمدی انسانی* نام برده می‌شود، و به

ناپلئون جایی بس کم‌تر از رامتینیاک داده شده و تازه همین جا هم برای آن است که با دوشیزه سنک مینی[۲۲۶] حرف زده است). بدین گونه اشرافیت، با ساختار سنگینش، که تنها تک و توک پنجره‌ای دارد که از آنها اندک نوری به درون بتابد، با همان بی‌بهرگی از بلندپروازی امّا همان صلابت ستبر و کور معماری رمانیک، همهٔ تاریخ را در خود به بند می‌کشد، حبس می‌کند، می‌چروکاند.

بدین‌گونه فضاهای حافظه‌ام را رفته رفته نامهایی می‌پوشانید که نظم می‌گرفتند، در رابطه با هم ترکیب می‌شدند، با همدیگر پیوندهایی بیشتر و بیشتر می‌یافتند و بدین سان از آن دسته آثار هنری به کمال رسیده تقلید می‌کردند که در آنها حتی یک عنصر جدا افتاده دیده نمی‌شود و هر بخشی، به نوبهٔ خود، هم حالت وجودی‌اش را از دیگر بخشها می‌گیرد و هم آن را بر آنها تحمیل می‌کند[۲۲۷].

چون نام آقای دو لوکزامبورگ دوباره مطرح شد، خانم سفیر ترکیه تعریف کرد که پدر بزرگ همسر جوان او (همانی که از تجارت آرد و فرآورده‌های خمیری ثروتی کلان اندوخته بود) روزی آقای دو لوکزامبورگ را به ناهار دعوت می‌کند و او این دعوت را نمی‌پذیرد و روی پاکت نامهٔ رد دعوت او می‌نویسد: «آقای دو...، آسیابان». که پدربزرگ در پاسخش پیغام می‌فرستد: «دوست عزیز، آنچه بر تأسف من از نیامدن شما می‌افزاید این است که اگر می‌آمدید، از وجود شما در جمعی خصوصی مشعوف می‌شدم، چون چند نفری بیشتر نبودیم و سر میز ناهار فقط آسیابان بود و پسرش و شما.» این داستان ساختگی نه تنها برای من نفرت‌انگیز بود، چون اخلاقاً محال می‌دانستم که دوست عزیزم، آقای دو ناسو، در نامه به پدربزرگ همسرش (که در ضمن می‌دانست که از او ارث می‌بَرَد) او را «آسیابان» بنامد، بلکه جفنگی‌اش از همان کلمات اول به چشم می‌زد، چون عنوان آسیابان به نحوی بیش از اندازه بدیهی برای این مطرح شده بود که عنوان قصهٔ لافونتن را تداعی کند[۲۲۸]. امّا در فوبورسن ژرمن حماقت، اگر با بدخواهی هم بیامیزد، در حدی است که آن شب همه پذیرفتند که چنین پیغامی فرستاده شده و پدربزرگ از شوهر نوه‌اش بیشتر نکته‌سنجی بخرج داده است، و این خود بهانه‌ای شد که همه بیدرنگ او را مردی برجسته و در خور اعتماد بگویند. دوک دو شاتلرو خواست با

بهره گیری از این فرصت به تعریف شوخی‌ای بپردازد که در کافه شنیده بودم که «همه می‌خوابیدند»، امّا از همان اولین کلمات و اشاره به توقع آقای دو لوکزامبورگ که، در برابر همسرش، آقای دو گرمانت از جا بلند شود، دوشس حرف دوک دو شاتلرو را قطع کرد و به اعتراض گفت: «نه، آدم مسخره‌ای هست، امّا دیگر نه تا این حد». من در ته دل مطمئن بودم که همهٔ آنچه دربارهٔ آقای دو لوکزامبورگ گفته می‌شود به همین گونه ساختگی است و به هر کسی از طرف‌ها و گواهانِ این داستانها بر بخورم به همین صورت آنها را تکذیب می‌کند. با این همه از خود می‌پرسیدم که ببینی تکذیب مادام دو گرمانت از سر حقیقت‌خواهی است یا خودخواهی. هر چه بود، این یکی تسلیم بدخواهی شد، چون دوشس با خنده‌ای گفت: «بگذریم که به من هم یک اهانتکی کرد: مرا به عصرانه‌ای دعوت کرد چون می‌خواست باگراند دوشس دولوکزامبورگ آشنا بشوم، بله، ظرافتش تا این حد است که در نامه به منی که خویشاوند نزدیکشم، زنش راگراند دوشس خطاب می‌کند. من هم در جوابش نوشتم که معذورم و بعد اضافه کردم: «امّا در مورد «گراند دوشس دولوکزامبورگ» داخل گیومه. به او بگو که اگر خواست به دیدنم بیاید پنجشنبه‌ها بعد از ساعت پنج در خانه‌ام.» حتی یک توهین دیگر هم به من کرد. در لوکزامبورگ بودم و به او تلفن کردم که بیاید و با تلفن با هم گپی بزنیم. امّا حضرت والا برای ناهار می‌رفتند، یا از ناهار برگشته بودند، هر چه بود دو ساعتی گذشت و از او خبری نشد، این بود که راه دیگری به نظرم رسید و در تلفن گفتم: «به کنت دو ناسو بگویید که با من حرف بزند.» که در جا به او کارگر شد و یک دقیقه نشده دوان دوان آمد.» همه از داستان دوشس و داستانهایی چون آن به خنده افتادند، چیزهایی که، به اعتقاد من، همه دروغ بود، چون خود من هیچگاه مردی هوشمندتر، خوب‌تر، ظریف‌تر، و بی‌رودربایستی بگویم دلپذیرتر از این لوکزامبورگ ــ ناسو ندیده‌ام. در آینده خواهیم دید که حق با من بود. این را هم از سر انصاف بگویم که در لابه‌لای همهٔاین بدگویی‌ها مادام دو گرمانت جمله‌ای نیکخواهانه نیز درباره او گفت:

«همیشه این طوری نبود. قبل از این که عقل از سرش بپرد، قبل از این که (آن

طوری که در کتابها می‌نویسند) آدمی بشود که خیال می‌کند شاه شده، هیچ احمق نبود. حتی، در اولهای نامزدی‌شان، به صورت قشنگی از این نامزدی به عنوان خوشبختی غیرمنتظره‌ای حرف می‌زد و می‌گفت: «به یک قصهٔ شاه پریان می‌ماند، باید با یک کالسکهٔ طلایی رؤیایی وارد لوکزامبورگ بشوم»، این را یک بار به دایی دورنسان‌ش گفت که او هم، چون لوکزامبورگ جای کوچکی است، در جوابش گفت: «می‌ترسم با کالسکهٔ رویایی‌ات نتوانی وارد لوکزامبورگ بشوی، توصیه می‌کنم سوار یک درشکهٔ بزکِش بشوی.» ناسو نه تنها از این حرف دلگیر نشد، بلکه خودش اولین کسی بود که تعریفش می‌کرد و می‌خندید.»

«دورنسان خیلی شوخ است، معلوم است از کی به او رسیده، مادرش از مونژوهاست. طفلک دورنسان، وضعش خوب نیست.»

کرامت این نام این بود که به بدگویی‌های بیمزه‌ای که شاید بینهایت ادامه می‌یافت پایان داد. چون آقای دو گرمانت توضیح داد که مادربزرگ آقای دورنسان خواهر ماری دوکاستی مونژو، زنِ تیمولئون دو لورن بوده و در نتیجه خویشاوند اوریان است. به گونه‌ای که بحث دوباره به شجره‌نامه برگشت و در این حال خانم احمق سفیر ترکیه در گوش من گفت: «به نظر می‌رسد که دوک دو گرمانت گوشهٔ چشمی به شما دارد، مواظب باشید.» و چون توضیح خواستم: «منظورم این است که، خیلی سربسته، دوک از آن مردهایی است که آدم می‌تواند دخترش را بدون هیچ خطری به دستش بسپرد، امّا پسرش را نه». در حالی که اگر فقط یک مرد بود که تنها و تنها زنان را دوست داشت و بی‌اندازه هم دوست داشت، آن مرد دوک دو گرمانت بود. امّا اشتباه، و دروغِ به ساده‌لوحی حقیقت انگاشته، برای آن خانمِ سفیر حالت زیستگاهی طبیعی را داشت که در بیرون از آن نمی‌توانست بجنبد. «برادرش میمه، که در ضمن من به دلایل دیگری ازش خیلی بدم می‌آید (چون بارون دو شارلوس به او سلام نمی‌گفت) از رفتار دوک خیلی غصه می‌خورد. همین طور مادام دو ویلپاریزیس. وای که من چقدر از این زن خوشم می‌آید! واقعاً که زن مقدسی است، نمونه واقعی زن‌های بزرگ روزگارهای قدیم است. نه فقط در پاکی که در ادب و ملاحظه هم نمونه است. هنوز که هنوز

است به جناب سفیر نورپواکه هر روز می‌بینندش می‌گوید آقا. این را هم در ضمن بگویم که او در ترکیه خاطرهٔ خیلی خوبی از خودش باقی گذاشته.»

به او حتی پاسخی ندادم تا بتوانم بحث شجره‌نامه‌ها را گوش کنم. اصل و نسب‌ها و وصلت‌ها همه مهم نبود. حتی، در میان وصلت‌های دور از انتظاری که آقای دوگرمانت از آنها برایم تعریف کرد، موردی پیش آمد که وصلت نامناسب بود، امّا بی‌جاذبه هم نبود، چون در دورهٔ شاهی ژوئیه[۲۲۹] دوک دو گرمانت و دوک دو فزانسک با دو دختر زیبای یک دریانورد سرشناس ازدواج کرده بودند و این وصلت به آن دو دوشس گیرایی غیرمنتظرهٔ لطف و حُسنی را می‌داد که غرابتی بورژوایی داشت و به گونه‌ای لویی فیلیپی هندی بود. یا این که، در دورهٔ لویی چهاردهم یکی از نورپواها دختر دوک دو مورتمار را گرفته بود که نام پرآوازه‌اش، در آن زمان دور، بر نام نورپوا که به نظرم بی‌جلوه می‌آمد و شاید آن را تازه می‌انگاشتم ضربه‌ای می‌زد و نقش زیباییِ مدالی را بر آن به ژرفی حک می‌کرد. و در چنین موردی، تنها نامِ ناشناس‌تر نبود که از چنان وصلتی بهره می‌برد: نام دیگر، که از فرط درخشندگی پیش پا افتاده شده بود، در این شکل تازه و گمنام‌ترش بر من بیشتر اثر می‌گذاشت، چنان که در میان تکچهره‌های نقاشی که رنگ‌گذاری‌اش بیننده را خیره می‌کند گاه گیراترین تکچهره آنی است که به یک رنگِ سیاه کشیده شده است. تحرک تازه‌ای که به نظرم آن نامها همه از آن برخوردار بودند، و می‌آمدند و کنار نامهای دیگری جا می‌گرفتند که از آنها بسیار دورشان می‌پنداشتم، تنها ناشی از ناآگاهی من نبود؛ همین جا به جاشدنی را که در ذهن من داشتند، به همین آسانی در دوره‌هایی داشته بودند که یک عنوان، چون همیشه به مِلکی وابسته بود، همراه با آن از خانواده‌ای به خانوادهٔ دیگر دست به دست می‌شد، به گونه‌ای که مثلاً، در عنوان دوک دو نِمور یا دوک دو ثیوروز، که انگار عمارت فئودالی زیبایی است، یک نام گیز، یا پرنس دو ساووآ، یا اورلئان، یا لوبین را، جاخوش کرده چنان که در صدف مهمان‌نواز خرچنگی، کشف می‌کردم. گاهی چندین نام برای یک صدف در رقابت بودند: خاندان سلطنتی هلند و آقایانِ دومایی‌نِل برای پرنس‌نشین اورانژ؛ بارون دو شارلوس و خاندان سلطنتی بلژیک

برای دوک نشین برابان؛ بسیاری دیگر برای عنوانهای پرنس دو ناپل، دوک دو پارم، دوک دو رجوّ. گاهی، برعکس، صدف از چنان دیرزمانی تهی بود و صاحبانش در چنان گذشتهٔ دوری مرده بودند که هرگز نیندیشیده بودم که این یا آن نام کوشکی، در گذشته‌ای که در نهایت چندان دور هم نبود، نامی خانوادگی بوده باشد. چنین بود که وقتی آقای دوگرمانت در پاسخ پرسشی از آقای دو مونسرفوی گفت: «نه، دختر عمویم از آن سلطنت‌طلب‌های دو آتشه بود، دختر مارکی دو فترن بود که در جنگ شوان‌ها[۲۳۰] نقشی داشت»، دیدم که این نام فترن، که از زمان اقامتم در بلبک در ذهنم نام یک کوشک بود، چیزی شد که هرگز گمان نبرده بودم که بتواند بشود: یک نام خانوادگی، و دچار همان شگفتی هنگامی شدم که در قصه‌ای برجی و دروازه‌ای جان می‌گیرند و آدم می‌شوند. از این دیدگاه می‌توان گفت که تاریخ، حتی در صورت سادهٔ سرگذشت شجره‌نامه‌ها، به سنگ‌های کهنه جان می‌دهد. در جامعهٔ پاریسی مردانی بوده‌اند که در آن نقشی به همان اهمیت نقش دوک دوگرمانت یا دوک دو ترموی بازی کرده، به اندازهٔ اینان به برازندگی یا بذله گویی شهرت داشته، و خود از اصل و نسبی به همان اندازه نام‌آور بوده‌اند. اما امروزه از یادها رفته‌اند، چون از آنجاکه بازماندگانی ندارند نامشان ــ که دیگر هرگز به گوش نمی‌خورد ــ آهنگ نامی ناشناس را دارد؛ دست بالا نام چیزی، که حتی به فکرمان نمی‌رسد در پسش نام کسانی را ببینیم، روی کوشکی یا روستایی دورافتاده، باقی مانده است. در آیندهٔ نزدیکی مسافری که در دوردستهای بورگونی، در روستای کوچک شارلوس از رفتن باز می‌ایستد تا از کلیسای آن دیدنی بکند، اگر اهل پژوهش نباشد یا از عجله فرصت نکند نگاهی به گورسنگهای کلیسا بیندازد، نخواهد دانست که شارلوس نام مردی بود که با برجسته‌ترین نامهای زمان خود برابری می‌کرد. این اندیشه به یادم آورد که وقت رفتن است و همچنان که به گفته‌های آقای دوک دوگرمانت دربارهٔ شجرنامه‌ها گوش می‌دادم، ساعت دیدارم با برادرش نزدیک می‌شد. با خود اندیشیدم که شاید روزی حتی نام گرمانت هم برای همه چیزی جز نام جایی نباشد، همه غیر از باستان‌شناسانی که از اتفاق گذارشان به کومبره می‌افتد، و در برابر شیشه نگارهٔ

ژیلبر بَده شکیبایی آن دارند که به بحث‌های جانشین تئودور گوش بدهند یا راهنمای کشیش [۲۳۱] را بخوانند. امّا یک نام برجسته تا زمانی که خاموش نشده است همهٔ کسانی را که به آن نامیده می‌شوند نورانی می‌کند؛ و بدون شک، تا اندازه‌ای، اهمیتی که برجستگی آن نامها در نظرم داشت از آنجا می‌آمد که می‌شد از امروز آغاز کرد و با آن نامها گام به گام پس رفت و حتی به پیش‌تر از سدهٔ چهاردهم رسید، و خاطرات و مکاتبات همهٔ نیاکان آقای دوشارلوس، پرنس داگریژانت، پرنسس دوپارم را در گذشته‌ای بازیافت که نام و نشان یک خانوادهٔ بورژوا در تیرگی رخنه‌ناپذیرش گُم است. امّا در همان تیرگی، زیر نورافکنِ یک نام، که گذشته را روشن می‌کند، می‌توان سرچشمه و سیر تداوم برخی ویژگی‌های عصبی، برخی انحراف‌ها، برخی اختلال‌های این یا آن عضو خانواده گرمانت را بازشناخت. آن نامها، با شباهتی کمابیش دردآلود با امروزی‌هایشان، سده به سده کنجکاوی و نگرانی کسانی را برمی‌انگیزند که با آنها در رابطه‌اند، چه از دورهٔ پیش از پرنسس پالاتین و مادام دو موتویل باشند و چه پس از پرنس دو لینی.

امّا بگویم که کنجکاوی تاریخی‌ام بس کم‌تر از لذت زیبایی‌شناسانه‌ای بود که می‌بردم. اثر نامهایی که به زبان می‌آمد این بود که مهمانان دوشس را، که نقاب پوست و گوشت و ناهوشمندی یا هوشمندیِ معمولی ایشان را به شکل آدمهایی چون دیگران در آورده بود (هر چند که پرنس داگریژانت یا پرنس دو سیستینا نامیده می‌شدند [۲۳۲])، از قالب جسمانی بدر می‌آورد، به گونه‌ای که، خلاصه، با گذشتن از پادری کنف‌سرسرای آن خانه نه به آستانهٔ جهانِ افسونیِ نامها (چنان‌که پنداشته بودم)، بلکه به پایانهٔ آن رسیده بودم. حتی پرنس داگریژانت، از لحظه‌ای که شنیدم مادرش از داماها، و نوهٔ دوک دومودن بوده است، از ظاهر و از همهٔ گفته‌هایی که نمی‌گذاشتند بازشناخته شود آن چنان که از مادهٔ شیمیایی ناپایداری که با آن آمیخته باشد آزاد شد و با داما و مودن ــ که عنوانهایی بیش نبودند ــ ترکیبی ساخت که بی اندازه جذاب‌تر بود. هر نامی، که با نیروی جاذبهٔ نام دیگری جا به جا می‌شد که به هیچ ربطی میانشان گمان نبرده بودم، جای ثابتی را که در ذهن من داشت و در آنجا عادت آن را از رنگ و جلا انداخته بود ترک می‌کرد و

می‌رفت و به مورتمارها، استوارت‌ها، بوربون‌ها می‌پیوست و با آنها شاخه‌هایی هر چه خوش‌نماتر و رنگ به رنگ‌تر رقم می‌زد. خود نام گرمانت هم، از همهٔ نامهای زیبای خاموش و دوباره به تابناکی روشن شده‌ای که تازه می‌شنیدم به آنها ربطی دارد، قطعیتی تازه و صرفاً شاعرانه می‌یافت. در نهایت، در نوک هر برآمدگی شاخهٔ برترش، می‌دیدم که چهرهٔ شاه خردمند یا شهزادهٔ نام‌آوری، چون پدر هانری چهارم یا دوشس دو لونگویل شکوفا می‌شود. امّا از آنجا که این رخسارها، برخلاف چهرهٔ مهمانان، در نظرم به زائده تجربه‌ای مادی یا ابتذالی اشرافی و محفلی آلوده نبودند، در شکل وطرح زیبا و بازتابهای گونه گونشان، همگن با نامهایی باقی می‌ماندند که به تناوبی منظم، هر بار به رنگی دیگر، از میان نامهای شجرهٔ گرمانت به چشم می‌زدند، و هیچ مادهٔ بیگانهٔ کدری در آن نبود که شکوفه‌های شفاف، گونه گون شونده و رنگارنگی را تیره کند که چون نیاکان مسیح در شیشه نگارهٔ عتیق یسا[۲۳۳]، در دو سوی درخت شیشه‌ای می‌شکفتند.

چندین بار خواستم زحمت کم کنم، و بیشتر از همه به این دلیل که حضور بی‌اهمیتم خود را بر آن انجمن تحمیل می‌کرد، انجمنی از جملهٔ آنهایی که دراز زمانی بسیار زیبا مجسمشان کرده بودم و بیگمان این چنین زیبا می‌شد اگر گواه نااهلی آنجا نبود. رفتن من دستکم این رخصت را به میهمانان می‌داد که، با رفتن نامحرم، سرانجام انجمن اسرارآمیز خویش راگرد آورند. سرانجام می‌توانستند آیین پر از رمزی راکه برایش جمع آمده بودند برگزار کنند، چه شکی نیست که دور هم بودنشان برای گفت وگو دربارهٔ فرانس هالس یا خسّت و آن هم حرف زدن به همان لحن و شیوهٔ مردمان معمولی نبود. آنچه می‌گفتند همه هیچ و پوچ بود، بیگمان به این خاطر که من آنجا بودم، و من با دیدن همهٔ آن زنان زیبای جدا از هم پشیمان بودم از این که با حضورم نگذاشته بودم در فاخرترین محفل فوبور سن ژرمن زندگی اسرارآمیزی را پیش برند که آنجا می‌بردند. امّا آقا و خانم دوگرمانت ایثار را به آنجا می‌رسانیدند که رفتن مرا، که هر لحظه می‌خواستم برایش برخیزم، به عقب می‌انداختند و نگهم می‌داشتند. شگرف‌تر آن که چندین تن از زنانی که شتابان، شادمان، ستاره‌باران از جواهر، آمده بودند که در نهایت، به تقصیر من،

تنها شاهد مهمانی‌ای باشند که تفاوتش با آنهایی که در هرجای بیرون از فوبورسن ژرمن برپا می‌شد هیچ اساسی نبود، همچنان که آدمی با دیدن شهری متفاوت با آنی که به عادت می‌دیده خود را در بلبک حس نمی‌کند ــ چندین تن از این زنان رفتند و هنگام رفتن هیچ آن چنان که می‌بایست دلسرد نبودند، بلکه با شور بسیار از مادام دوگرمانت برای شب‌دل‌انگیزی که گذرانده‌بودند سپاسگزاری کردند، انگار که، در شبهای دیگر، شبهایی که من آنجانبودم، کاری جز آنی که آن‌شب شد نمی‌شد.

آیا براستی برای مهمانی‌هایی چون مهمانی آن شب بود که آن کسان خود را می‌آراستند و بورژواها را به محفل‌های آن چنان بسته‌شان راه نمی‌دادند؟ برای چنان مهمانی‌هایی؟ که اگر من هم نبودم آن چنان می‌گذشت؟ یک لحظه چنین باور کردم، امّا این بیش از اندازه باور نکردنی بود. منطق ساده مرا به انکار آن وامی‌داشت. وانگهی، اگر این را می‌پذیرفتم، از نام گرمانتی که از زمان کومبره بسیار هم افول کرده بود دیگر چه می‌ماند؟

از این گذشته آن دختران شکوفا، به آسانیِ شگرفی، به اندک چیزی از کسی خرسند می‌شدند، یا خواستار خرسندی‌اش بودند، چون بسیاری از ایشان که در سراسر شب جز یکی دو جمله‌ای از من نشنیده بودند ــ وگفته‌هایی چنان ابلهانه که خود از آنها شرمنده شدم ــ هنگام رفتن آمدند تا، همچنان که چشمان زیبایِ نوازشگرشان را به می‌دوختند، و حلقهٔ ارکیده‌هایی را که سینه‌شان را در برمی‌گرفت مرتب می‌کردند، به من بگویند که بینهایت از آشنایی با من لذت برده بودند، و ــ با اشاره‌ای سربسته به دعوتی به شام ــ می‌خواستند پس از تعیین روزی با مادام دوگرمانت، «برنامه‌ای ترتیب دهند.»

هیچکدام از آن بانوان شکوفا پیش از پرنسس دوپارم نرفت. حضور او یکی از دو دلیلی بود که دوشس با آن همه پافشاری می‌خواست من بمانم و نروم، و من نمی‌دانستم (ترک محفل، پیش از یک والاحضرت، شایسته نیست). همین که مادام دوپارم بلند شد، همه انگار آزاد شدند. همهٔ خانمها در برابر پرنسس، که از جا برخاست، زانو خم کردند و از او، همراه با بوسه‌ای، که پنداری تبرکی بود که زانوزنان از او می‌خواستند، اجازهٔ گرفتن مانتوها و فراخواندن نوکرهایشان را

دریافت داشتند. به گونه‌ای که، در برابر در، انگار برنامهٔ خواندن نامهای بزرگ تاریخ فرانسه برپا شد. پرنسس دوپارم اجازه نداده بود که مادام دوگرمانت او را تا پایین سرسرا همراهی کند، از ترس آن که مبادا سرما بخورد، و دوک گفت: «خوب، اوریان، حالاکه والاحضرت اجازه می‌دهند نیایید. مگر یادتان نمی‌آید دکتر چه گفت.»

«فکر می‌کنم که پرنسس دوپارم از شام خوردن با شما *خیلی خوشحال* شدند.» این تعارف را می‌شناختم[۲۳۴]. دوک سرتاسر تالار را پیمود تا بیاید و این را، به حالتی احترام‌آمیز و با وقار به من بگوید، انگار که دیپلمی را به من اعطا یا شیرینی‌هایی را تعارفم می‌کرد. و از لذتی که به نظرم در آن لحظه حس می‌کرد و به چهره‌اش حالت بسیار مهرآمیز گذرایی می‌داد حس کردم که نوع خدمتی که به نظر خودش انجام می‌دهد از آنهایی است که تا آخرین روز زندگی به آنها خواهد پرداخت، همچون سمت‌هایی افتخاری که آدم، حتی در حالت پیری و از پا افتادگی، همچنان حفظشان می‌کند.

هنگامی که می‌خواستم بروم ندیمهٔ پرنسس پا به تالار گذاشت، میخک‌های بسیار زیبایی راکه از گرمانت آورده شده بود و دوشس به مادام دوپارم داد جا گذاشته بود. ندیمه برافروخته بود، حس می‌کردی که سرزنش دیده است، چون پرنسس که با همه آن قدر مهربان بود در برابر حماقت ندیمه‌اش شکیبایی از دست می‌داد. از این رو ندیمه، همچنان که تند می‌دوید و میخک‌ها را با خود می‌برد، برای آن که حالت بی‌دغدغه و سرکش خود را حفظ کند در لحظه‌ای که از کنار من می‌گذشت گفت: «پرنسس می‌گویند که من معطل می‌کنم. می‌خواهند راه بیفتیم امّا میخک‌ها را هم می‌خواهند. امّا آخر من که پرنده نیستم، نمی‌توانم در آن واحد چند جا باشم.»

افسوس، برنخاستن پیش از والاحضرت تنها دلیل نبود. نتوانستم در جا به راه بیفتم چون دلیل دیگری هم درکار بود: آن تجمل معروفی که کورووازیه‌ها از آن بی‌خبر بودند، وگرمانت‌ها، چه توانگر و چه مال باخته، آن را به بهترین گونه به دوستانشان ارزانی می‌داشتند، تنها تجملی مادی نبود آن چنان که اغلب با روبر

دو سن لو شاهدش بودم،بلکه همچنین تحمل گفته‌های دل‌انگیز،کارهای مهرآمیز،برازندگی‌ای یکسره زبانی بود که از غنای درونی راستینی مایه می‌گرفت. اما از آنجا که این غنا، در عالم بیکارگی اشرافی بی‌استفاده می‌ماند. گهگاهی سخاوتمندانه بخش و بار می‌شد، از راه دیگری، به شکل شوری گذرا، و به همین دلیل بس بیتابانه، بیان می‌شد که از سوی مادام دوگرمانت به نظر محبت می‌آمد. براستی هم او، در لحظه‌ای که می‌گذاشت این محبت سرریز کند، آن را حس می‌کرد، چون آنگاه از همنشینیِ دوستی که در کنار خود می‌یافت به نوعی سرمستی می‌رسید که هیچ مادی نبود و به خلسه‌ای می‌مانست که از موسیقی به برخی کسان دست می‌دهد؛ گاهی پیش می‌آمد که گلی را از روی سینه‌اش، مدالیونی را، برگیرد و به کسی بدهد که دلش می‌خواست شب نشینی با او بیشتر به درازا بکشد، گرچه غمگینانه حس می‌کرد این وصله به چیزی جز گپ‌های عبثی نمی‌انجامد که تهی‌اند از آن لذت عصبی، آن هیجان گذرایی که به خاطر حس خستگی و اندوهی که از خود بجا می‌گذارند، به نخستین گرماهای بهار می‌مانند. امّا آن دوست، نباید بیش از اندازه گول آن وعده‌ها را می‌خورد، وعده‌هایی مستی‌آورتر از هر آنچه تا آن زمان شنیده بود، و از زبان زنانی که شیرینی یک لحظه را با چنان شدتی حس می‌کنند که آن لحظه را، با ظرافت و با حشمتی که آدمیان عادی نمی‌شناسند، شاهکاری مهرآور از لطف و خوبی می‌سازند و پس از آن‌که لحظه‌ای دیگر آمد دیگر هیچ کَرَمی از ایشان برنمی‌آید. مهرشان بیشتر از هیجانی که آن را می‌انگیزد نمی‌پاید؛ و همان نازک‌اندیشی که آنگاه امکانشان می‌داد همه آنچه را که دلت می‌خواست بشنوی حدس بزنند و بگویند، به همان گونه رخصتشان می‌دهد که، چند روزی بعد، مسخرگی‌های تو را ببینند و بر آنها با کس دیگری از مهمانانشان بخندند، کسی که با او هم یکی از آن «لحظه‌های خنیایی» را می‌چشند که چه زود می‌گذرد.

در سرسرا از یکی از نوکرهاگالش‌هایم را خواستم که از سر احتیاط، برای برفی به پا کرده بودم که چند دانه‌ای بارید و زود گِل شد، و نمی‌دانستم که برازنده نیست، و از لبخند تحقیرآمیز همه دچار شرمی شدم که به اوج رسید هنگامی که دیدم مادام دوپارم نرفته است و مرا در حال بپا کردن کائوچوهای امریکایی‌ام تماشا می‌کند.

پرنسس به طرفم آمد و بلند گفت: «به، چه فکر خوبی، چقدر عملی است! آفرین به عقل شما، خانم، ما هم باید از اینها بخریم.» این جملهٔ آخر را در حالی به ندیمه‌اش گفت که تمسخر نوکرها به احترام بدل می‌شد و مهمانان به شتاب دوره‌ام می‌کردند تا بپرسند آن پاپوش‌های معجزآسا را از کجا خریده‌ام. پرنسس به من گفت: «با اینها، بدون هیچ ترسی از این که دوباره برف ببارد می‌توانید تا هر کجاکه بخواهید بروید؛ خیالتان از هوا راحت است.»

ندیمه به حالتی متفکرانه گفت: «از این نظر خیال والاحضرت راحت باشد، دیگر برف نمی‌آید.»

پرنسس خوشخو، که تنها حماقت ندیمه‌اش می‌توانست او را از کوره بدر برد، با لحن خشکی پرسید: «از کجا می‌دانید، خانم؟»

«به والاحضرت اطمینان می‌دهم که محال است برف بیاید، عملاً غیر ممکن است.»

«آخر چرا؟»

«غیر ممکن است برف بیاید، پیش‌بینی‌های لازم را کرده‌اند؛ روی زمین نمک پاشیده‌اند.»

زن ساده‌لوح خشم پرنسس و خندهٔ دیگران را ندید، چون به جای آن که ساکت شود با لبخندی دوستانه، برغم همهٔ انکارهایم دربارهٔ دریادار ژورین دو لاگراویر، به من گفت: «تازه، چه فرق می‌کند؟ شما که اصل و نسب دریانوردی دارید از آب و هوا چه باکی دارید.»

و آقای دو گرمانت، پس از راه انداختن پرنسس دوپارم، در حالی که بالاپوش مرا می‌گرفت گفت: «کمکتان می‌کنم که جُلتان را بپوشید.» هنگام گفتن چنین اصطلاحی دیگر حتی نخندید، چون اصطلاحهایی از همه جلف‌تر و بی‌ادبانه‌تر، به همین دلیل، به خاطر سادگی ساختگی گرمانت‌ها، حالتی اشرافی یافته بودند.

هیجانی که جُز به اندوه نمی‌انجامد، چون ساختگی بوده است: این بود حسی که من هم، البته به گونه‌ای متفاوت با مادام دو گرمانت، در بیرون از خانهٔ او و در کالسکه‌ای دچارش شدم که مرا به خانهٔ آقای دوشارلوس می‌برد. می‌توانیم، به

انتخاب خود، تسلیم یکی از دو نیرویی شویم که یکی از درون خود ما برمی‌خیزد و زاییدهٔ احساسهای ژرف ماست، و دیگری از بیرون می‌آید. اولی طبعاً با شادمانی همراه است، همانی که از زندگی انسان خلاّق سرچشمه می‌گیرد. جریان دوم، آنی که می‌خواهد جنبشی را به درون ما راه دهد که کسانِ بیرون از ما را به تکاپو می‌اندازد، با لذتی همراه نیست؛ امّا می‌توانیم، با ضربه‌ای واکنشی، لذتی بر آن بیفزاییم، با خلسه‌ای چنان ساختگی که زود به ملال، به اندوه بدل می‌شود؛ و چهرهٔ غم‌زدهٔ بسیاری از اشرافیان از همین است، و بسیاری از حالت‌های عصبی‌شان که گاه به خودکشی هم می‌انجامد. و من، در کالسکه‌ای که به خانه آقای دو شارلوس می‌بردم دچار این هیجان نوع دوم بودم، که سخت تفاوت دارد با آنی که از احساسی شخصی به آدمی دست می‌دهد، آن چنان که در کالسکه‌های دیگری به خود دیده بودم: یک بار در کومبره، در درشکهٔ دکتر پرسپیه، وقتی پیکرهٔ ناقوسخانه‌های مارتنویل را بر زمینهٔ غروب دیدم؛ روزی، در بلبک، در کالسکهٔ مادام دو ویلپاریزیس، هنگامی که می‌کوشیدم به کنه خاطراتی پی ببرم که راهی میان دو ردیف درخت در من زنده کرد. امّا در آن کالسکه سوم، آنچه در برابر چشمِ دل داشتم گفتگوهای بس ملال‌آور شام مادام دو گرمانت، مثلاً گفته‌های پرنس فون دربارهٔ امپراتور آلمان، ژنرال بوتا و ارتش انگلیس بود. اینها را در استرئوسکوپ ذهنم گذاشته بودم که به وسیلهٔ آن، هنگامی که خودِ خودمان نیستیم، هنگامی که، برخوردار از روحیه‌ای محفلی و اشرافی، زندگی خود را تنها از دیگران طلب می‌کنیم، هر آنچه را که آنان بگویند، هر آنچه را که بکنند، برجسته می‌بینیم. چون مرد مستی که دلش پر از مهر گارسنی است که برایش می آورده است، در شگفت بودم از این کامروایی‌ام (که، البته، آن را در همان وقت حس نکردم) که با کسی شام خورده بودم که ویلهلم دوم را خیلی خوب می‌شناخت و درباره‌اش چیزهایی جداً هم بامزه تعریف می‌کرد. و در ذهنم، ماجرای ژنرال بوتا را، با لهجهٔ آلمانی شازده مرور می‌کردم و به صدای بلند می‌خندیدم، انگار که این خنده، همانند برخی کف‌زدن‌ها که ستایش درونی آدم را بیشتر می‌کنند، برای تقویت جنبهٔ فکاهی آن ماجرا ضرورت داشت. از پشت عدسی‌های بزرگ‌کننده،

حتی آن گفته‌های مادام دو گرمانت که به نظرم احمقانه آمده بود (مثلاً نظرش دربارهٔ کار فرانس هالس که از بالای تراموا هم باید تماشایش می‌کردی) در چشمم زندگی و ژرفایی خارق‌العاده می‌یافت. و باید بگویم که این هیجان، هر چند هم که زود فرو نشست، یکسره واهی نبود. به همان گونه که می‌شود روزی از آشنایی با کسی که بیش از همه تحقیرش می‌کردی خوشحال باشی، چون از قضا دوست دختری است که دوست می‌داری، و می‌تواند با او آشنایت کند، و بدین‌گونه در او فایده و لطفی می‌بینی که هرگز گمان نمی‌کردی داشته باشد، هیچ گفته و هیچ رابطه‌ای نیست که مطمئن باشی روزی به کاریت نمی‌آید. آنچه مادام دو گرمانت دربارهٔ تابلوهایی به من گفت که دیدنشان، حتی از بالای یک تراموا، جالب است، البته مهمل بود، امّا بخشی از حقیقتی را در خود داشت که بعدها برایم بسیار ارزش یافت.

به همین گونه، شعرهایی که از ویکتور هوگو برایم خواند، انصافاً، از دوره‌ای پیش از آنی بود که در آن ویکتور هوگو چیزی بیش از یک انسان نوین می‌شود، و بر پهنهٔ تحول، نوع ادبی هنوز ناشناسی را پدیدار می‌کند که اندامهایی پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر دارد. در آن نخستین شعرهایش ویکتور هوگو هنوز فکر می‌کند، به‌جای آن که، همانند طبیعت، بسنده کند به این که به اندیشیدن وا دارد. در آن شعرها هوگو «اندیشه»هایی را، به مستقیم‌ترین شکل، تقریباً به همان مفهومی بیان می‌کرد که دوک در نظر داشت، هنگامی که، در مهمانی‌های بزرگش در گرمانت، به نظرش امثلی و دست و پاگیر می‌آمد که مهمانان، در دفتر یادگاری کوشک، زیر امضایشان جمله‌های فلسفی شاعرانه نیز بنویسند، و با لحنی التماس‌آمیز به تازه آمده‌ها می‌گفت: «دوست عزیز، فقط اسمتان، بدون اندیشه و از این حرفها!» و آنچه مادام دو گرمانت در نخستین شعرهای هوگو می‌پسندید همین «اندیشه»ها بود (که *افسانهٔ قرنها* به همان گونه از آنها بری است که دورهٔ دوم واگنر از «آریا»ها و «ملودی»ها). امّا نه این که دوشس یکسره در خطا باشد. شعرهایی بود که اثر می‌گذاشت و آنها را، بی آن که شکل هنوز آن ژرفایی را پیدا کرده باشد که بعدها باید به آن می‌رسید، موج واژه‌های بسیار و قافیه‌های پر از غنا و تنوعی در بر

می‌گرفت که آنها را با شعرهایی متفاوت می‌کرد که، مثلاً، از کورنی می‌توان خواند، شعرهایی که از آنها به نوعی رومانتیسم ناپایدار، مهار شده، و به همین دلیل تأثرانگیز برمی‌خوریم که با این همه نتوانسته است تا سرچشمه‌های فیزیکی زندگی رخنه کند، و ارگانیسم ناخودآگاه و تعمیم یابنده‌ای را که جایگاهِ اندیشه است تغییر دهد. از همین رو، در اشتباه بودم که خود را تا آن زمان در آخرین مجموعه‌های هوگو محدود می‌کردم. البته، مادام دوگرمانت تنها بخش‌های بسیار کوچکی ازنخستین شعرهای هوگر را با گفته‌های خود همراه می‌کرد. امّا این هم هست که با آوردن یک بیتِ تنها از یک شعر، نیروی کشش آن را ده برابر می‌کنیم. بیت‌هایی که در آن مهمانی به ذهن من وارد شده، یا به آن برگشته بودند، به نوبهٔ خود قطعه‌هایی را که به عادت در میانشان جای داشتند با چنان نیرویی مغناطیس‌وار به سوی خود می‌کشیدند و به خود نزدیک می‌کردند که دستان برق گرفتهٔ من نتوانست بیش از چهل و هشت ساعت در برابر نیرویی مقاومت کند که آنها را به سوی مجلّد *شرقی‌ها*[۲۳۵] و *سرودهای شامگاهی* می‌کشانید. لعنت کردم پادوی فرانسواز را که *برگ‌های پاییزی*‌ام را به روستای زادگاهش تقدیم کرده بود و بی‌لحظه‌ای تأخیر او را فرستادم تا یکی دیگر بخرد. این مجموعه‌ها را در یک نشست از اول تا آخر خواندم و تنها زمانی آرامش یافتم که ناگهان چشمم به بیت‌هایی افتاد که مادام دوگرمانت برایم خواند و در روشنایی که او در آن غرقشان کرده بود منتظرم بودند. به همهٔ این دلیل‌ها گپ زدن با دوشس به کشف‌هایی می‌مانست که آدم در کتابخانهٔ یک کاخ می‌کند، کتابخانه‌ای کهنه، ناقص، که نمی‌تواند آدمی را هوشمند و فرهیخته کند، و کمابیش از هیچ کتابی که دوست می‌داری در آن اثری نیست، امّاگاهی آگاهی‌های شگرفی به تو می‌دهد، یا حتی از نویسنده‌ای قطعهٔ زیبایی را نشانت می‌دهد که نمی‌شناخته‌ای، و بعدها شادمان می‌شوی از این یادآوری که شناختش را مدیون یک کاخ زیبا و باشکوهی. آنگاه، به خاطر آن که مقدمهٔ بالزاک بر *صومعه*[۲۳۶] یا نامه‌های چاپ نشدهٔ ژوبر را آنجا یافته‌ای دلت می‌خواهد ارزش زمانی را که آنجا گذرانده‌ای دو چندان ببینی، و به برکت این نعمتِ یک شبه، پوچی و سترونی‌اش را فراموش می‌کنی.

از این دیدگاه، آن دنیایی که در آغاز آنچه راکه تخیل من انتظارش را داشت برنیاورد، و سپس، آنچه در آن مایهٔ شگفتی‌ام می‌شد بیشتر همسانی‌هایش با دنیاهای دیگر بود تا تفاوت‌هایش، بااین همه رفته رفته در نظرم تمایز یافت. بزرگ اشرافیان کمابیش تنها کسانی‌اند که، به اندازهٔ روستائیان، می‌شود از آنان چیز آموخت؛ آرایهٔ گفته‌هایشان همهٔ چیزهایی است که به زمین مربوط می‌شود، به خانه‌ها آن چنان که درگذشته‌ها در آنها می‌نشستند، به رسم‌های قدیمی، به همهٔ آنچه دنیای پول از آنها یکسره بی‌خبر است. به فرض آن که اشراف‌زاده‌ای با میانه‌روترین گرایشها سرانجام با زمانهٔ خود همراه شده باشد مادرش، عموها، و خاله‌بزرگ‌هایش رابطهٔ او را، هنگامی که کودکی خویش را به یاد می‌آورد، با زندگی‌ای که شاید امروزه کمابیش از یاد رفته باشد برقرار می‌کنند. در اتاق یک مردهٔ امروزی، مادام دو گرمانت آنچه راکه برای مراسم سوگواری لازم بود و رعایت نشده بود بیدرنگ می‌دید اما البته به رونمی‌آورد. سخت یکّه می‌خورد اگر در مراسم تدفینی زنان را با مردان یکجا می‌دید، در حالی که مراسم ویژه‌ای هست که باید برای زنان برگزار شود. و امّا دربارهٔ پرده، که بلوک آدمی بیشک می‌پنداشت فقط برای کفن و دفن است، چون در بحث دربارهٔ مرده و تدفین از آن سخن گفته می‌شود، آقای دوگرمانت زمانی رابه یاد می‌آورد که هنوز بچه بود و در عروسی آقای دومایی نل عروس و داماد رازیر پرده گرفته بودند[۲۳۷]. در حالی که من لو «شجره‌نامهٔ» گرانبهای خانوادگی، تکچهره‌هایی از بویون‌ها، نامه‌هایی از لویی سیزدهم را فروخته بود تاکارهایی ازکاریر[۲۳۸] و مبلهای مادرن ستایل[۲۳۹] بخرد، آقا و خانم گرمانت، به انگیزهٔ عاطفه‌ای که شاید در آن عشق پرشور به هنر نقش مهمی نداشت و آن دو را آدمهایی معمولی‌تر می‌کرد، مبل‌های بسیار زیبای کارِ بول[۲۴۰] شان را نگه داشته بودند که در چشم یک هنرمند مجموعه‌ای بسیار جذاب بود. به همین گونه یک ادیب هم می‌توانست ازگفتگو با آن دوکیف کند. گفتگویی که ــ چون گرسنه نیازی به یک گرسنهٔ دیگر ندارد ــ برای او قاموس زنده‌ای از همهٔ اصطلاحهایی بودکه روز به روز بیشتر از یاد می‌روند؛ اصطلاحهایی چون «کراوات سن ژوزف»[۲۴۱] یا «بچه را وقف آبی کردن»[۲۴۲]، که دیگر فقط از

زبان کسانی می‌توان شنید که به میل خود از گذشته پاس می‌دارند. لذتی که یک نویسنده در جمع آنان، بس بیشتر از جمع نویسندگان دیگر، می‌برد لذت بی‌خطری نیست. چه شاید بپندارد که چیزهای گذشته به خودی خود جاذبه‌ای دارند. و آنها را همان‌گونه که هستند در درون اثر خود قرار دهد. یعنی مرده‌زاد، و برانگیزندهٔ ملالی که او در برابرش و برای تسکین خویش با خود می‌گوید: «زیباست چون حقیقی است، به همین صورت می‌گویند.» این گفتگوهای اشرافی، در ضمن، در خانهٔ مادام دوگرمانت این حسن بزرگ را داشت که به فرانسهٔ بسیار سلیس بود. به همین دلیل به خنده‌های دوشس در برابر واژه‌های «پیامبرگونه»، «کائناتی»، «پیتیایی»[۲۴۳] «فرابرجسته» که سن لو به کار می‌برد، ــ همچنان که به خنده‌اش در برابر مبل‌های بینگ[۲۴۴] او ــ حقانیت می‌داد.

با این همه، چیزهایی که در خانهٔ دوشس شنیده بودم برایم غریبه بودند و بس بیگانه با احساسی که در برابر کویچ‌ها، یا هنگام خوردن یک مادلن، به من دست داده بود. آن چیزها یک لحظه به درون من راه یافته، مرا تنها به گونه‌ای فیزیکی فرا گرفته بودند، و (انگار که از سرشتی اجتماعی باشند و نه فردی) بیصبرانه می‌خواستند از من بیرون شوند. در کالسکه چون زن غیب‌گویی[۲۴۵] به خود می‌پیچیدم. منتظر مهمانی شام تازه‌ای بودم که در آن خود بتوانم نوعی پرنس دو فلان، یا مادام دوگرمانت، بشوم و آنها را تعریف کنم. در انتظار، آن چیزها لبانم را به لرزش و زبانم را به لکنت می‌انداخت و بیهوده می‌کوشیدم هوش و حواسم را، که نیروی گریز از مرکزی به گونه‌ای سرگیجه آور از من دورشان کرده بود، به خود باز گردانم. از همین رو با شتابی تب‌آلود، تا ناگزیر نباشم آنها را دراز زمانی با خود تنها در کالسکه حمل کنم ــ که حتی در کالسکه هم به جبرانِ بی‌همزبانی بلند بلند حرف می‌زدم ــ رفتم و زنگ در خانهٔ آقای دو شارلوس را زدم، و همهٔ مدتی را هم که در تالاری گذراندم که نوکری به آن راهم داد، و بیتاب‌تر از آن بودم که تماشایش کنم، با گفت و گوهایی طولانی با خود گذراندم که در آنها آنچه را که می‌خواستم برای شارلوس تعریف کنم ــ و هیچ در بند آن هم نبودم که او چه می‌خواهد به من بگوید ــ پیش خود تکرار می‌کردم. چنان نیازی داشتم که آقای

شارلوس چیزهایی را بشنود که میل بازگویی‌شان مرا می‌کشت، که سخت از این فکر شر خوردم که شاید صاحب خانه خوابیده باشد و ناگزیر شوم خمار از مستی آن همه گفته‌های ناگفته به خانه بروم. چون دیدم که از بیست و پنج دقیقه پیش در آن تالارم و شاید مرا آنجا از یاد برده‌اند، تالاری که، با آن همه زمانی که در آن منتظر بودم، فقط می‌توانستم بگویم بسیار بزرگ است، دیوارهای سبز و چند تابلو تکچهره دارد. نیاز به حرف زدن آدم را نه تنها از شنیدن، که از دیدن هم باز می‌دارد و در این صورت نبودِ هرگونه توصیف محیط بیرونی خود به معنی توصیف حالی درونی است. می‌خواستم از تالار بیرون بروم تا شاید کسی را صدا بزنم، یا اگر نیافتم راه سرسرا را پیدا کنم و بیرون بروم، امّا همین که بلند شدم و چند قدمی روی پارکت موزائیکی پیش رفتم نوکری آمد و نگران گفت: «آقای بارون تا همین الان ملاقات داشتند. هنوز چند نفر دیگر منتظرشانند. همهٔ سعی خودم را می‌کنم تا جنابعالی را بپذیرند، تا حال دوبار به منشی‌شان تلفن کرده‌ام.»

«نه، زحمت نکشید، من با جناب بارون قرار داشتم، امّا دیگر خیلی دیر است، ایشان هم که امشب گرفتارند، یک روز دیگری خدمتشان می‌رسم.»

نوکر به اعتراض گفت: «نه قربان، تشریف نبرید، ممکن است آقای بارون ناراحت بشوند. بگذارید دوباره سعیی بکنم.»

چیزهایی را به یاد آوردم که دربارهٔ خدمتکاران آقای دوشارلوس و وفاداری‌شان به او شنیده بودم. نمی‌شد دربارهٔ او عیناً همانی را گفت که دربارهٔ پرنس دوکنتی گفته می‌شد، که در دلجویی از یک نوکر و یک وزیر به یک اندازه می‌کوشید، امّا چنان توانسته بود کاری کند که کوچک‌ترین خواهشش حالتِ دادنِ امتیازی را به خود بگیرد، که شبها، وقتی نوکرهایش پیرامون او، به فاصلهٔ احترام‌آمیزی، می‌ایستادند و او، پس از نگاهی به همه، می‌گفت: «کوانیه، شمعدان!» یا «دوکره، پیرهن!» بقیهٔ نوکرها غرولندکنان از اتاق بیرون می‌رفتند و به آنی که ارباب برگزیده بودش غبطه می‌خوردند. حتی دو نفرشان، که از هم نفرت داشتند، می‌کوشیدند نظر مساعد ارباب را از دیگری به سوی خود بکشانند و اگر بارون زودتر به طبقهٔ بالا رفته بود با واهی‌ترین دستاویزها خود را به او

می‌رسانیدند تا شاید مأموریت گرفتن شمعدان یا آوردن پیراهن خواب را از او بگیرند. اگر مستقیماً به یکی‌شان چیزی می‌گفت که به‌کار او مربوط نمی‌شد، یا از این بالاتر، در زمستان، در حیاط، پس از ده دقیقه به مهتری که می‌دانست سرما خورده می‌گفت: «خودتان را بپوشاید»، بقیه به مدت پانزده روز از سر حسادت، به خاطر لطفی که بارون به او کرده بود، با او حرف نمی‌زدند.

ده دقیقهٔ دیگر منتظر ماندم، آنگاه مرا به حضور بارون راهنمایی کردند، با این خواهش که ریاد نمانم چون جناب بارون خسته بود و چندین نفر راکه بسیار هم مهم بودند و از چندین روز پیش با او قرار داشتند، به حضور نپذیرفته بود. این تشریفات بازی پیرامون آقای دو شارلوس در نظرم بسیار کم‌تر از سادگی برادرش، دوک دو گرمانت، شکوه داشت، امّا دیگر در باز شد، چشمم به بارون افتاد که با خانه جامهٔ چینی، با یقهٔ باز، روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود. در همان لحظه با شگفتی کلاه استوانه‌ای براقی را دیدم که با بالاپوش خزی روی یک صندلی گذاشته شده بود، انگار که بارون تازه از بیرون آمده باشد. نوکر رفت. فکر می‌کردم آقای دو شارلوس به پیشوازم بیاید. بی آن‌که هیچ از جا بجنبد نگاهی آشتی‌ناپذیر به من دوخت. جلو رفتم، سلام کردم، دستش را به طرفم دراز نکرد، جواب سلامم را نداد، نگفت بنشینم. پس از چند لحظه، چنان که آدم از یک پزشک بی‌ادب می‌پرسد، پرسیدم آیا لازم است ایستاده بمانم. این را بی‌هیچ قصد بدی گفتم، امّا به نظر آمد که سردی و خشم آقای دو شارلوس هر چه بیشتر شد. نمی‌دانستم که او، از پس از شاه‌بازی خوشش می‌آید، عادت دارد در خانه‌اش، در روستا، در کوشک شارلوس، بعد از شام روی کاناپه‌ای در دودخانه[۲۴۶] دراز بکشد، و مهمانانش را گِردِ خودش سرپا نگه دارد. در این حال از یکی کبریت می‌خواست، به دیگری سیگار تعارف می‌کرد، و آنگاه پس از چند دقیقه‌ای می‌گفت: «اِ، آرژانکور، چرا نمی‌نشینید، خواهش می‌کنم بنشینید دوست عزیز...»، خوش داشت هر چه بیشتر سرپا نگهشان دارد تا نشان دهد که تنها با اجازهٔ او می‌توانند بنشینند. به لحنی سخت آمرانه، بیشتر برای آن‌که مرا از خود دور کند و نه این که به نشستن دعوتم کرده باشد گفت: «روی صندلی لویی چهارده بنشینید.» روی یک صندلی که

چندان دور نبود نشستم. با خنده‌ای تمسخرآلود گفت: «هه، به این می‌گویید صندلی لویی چهارده! عجب جوان فهمیده‌ای هستید.» چنان شگفت‌زده بودم که از جا نجنبیدم، نه برای آن که بروم چنان که شایسته بود، و نه برای تغییر جا چنان که او می‌خواست. با سبک و سنگین کردن یکایک کلمه‌ها، و با تأکید خاص بر آنهایی که نخوت آلودتر بود، گفت: «وقت ملاقاتی که لطف کردم و به شما دادم، آن هم به خواهش شخصی که مایل است از او اسم نبرم، نقطهٔ پایان روابط ماست. نمی‌توانم این را از شما پنهان کنم که انتظارم از شما بیش از اینها بود. شاید اگر بگویم از شما خوشم آمده بود تا اندازه‌ای در بیان کلمات اغراق کرده‌ام، کاری که آدم، به خاطر احترام خودش، حتی با کسی هم که ارزش کلمات را نمی‌فهمد، نباید بکند. امّا فکر می‌کنم که کلمهٔ «خیرخواهی»، به مفهوم حامیانه‌تر و کارآمدترش، برای بیان آنچه من دربارهٔ شما حس می‌کردم و قصد ابرازش را هم داشتم، نامناسب نباشد. از همان وقتی که به پاریس برگشتم، حتی در همان بلبک به شما فهماندم که می‌توانید به من متکی باشید.» منی که به یاد می‌آوردم آقای دو شارلوس در بلبک با چه توهینی از من جدا شده بود از سرِ انکار حرکتی کردم، که او در پاسخم خشمگینانه داد زد: «نفهمیدم! (و براستی چهرهٔ رنگ‌باختهٔ تشنج‌زده‌اش همان تفاوتی را با چهرهٔ همیشگی او داشت که پهنهٔ دریا در بامدادی توفانی، با هزار افعی کف و خیزابه، با آرامش خندان هر روزی‌اش دارد) می‌خواهید ادعا کنید که پیغام من ــ یا حتی اعتراف من ــ به این که باید به یاد من باشید به دستتان نرسید؟ جلد آن کتابی که برایتان فرستادم با چه تزیین شده بود؟»

گفتم: «با گلبوته‌های پیچ در پیچ خیلی قشنگ.»

با لحنی تحقیرآمیز گفت: «هه! جوانهای فرانسوی شاهکارهای کشور ما را خوب نمی‌شناسند. اگر یک جوان برلنی *والکیری* را نشناسد درباره‌اش چه فکر می‌کنند؟ این طور که پیداست چشمهای شما چیزهایی را که نخواهند نمی‌بینند، چون خودتان به من گفتید که دو ساعت محو تماشای آن شاهکار بودید. می‌بینم که از گلها هم همان‌شناختی را دارید که از سبکهای تزیینی و معماری دارید.» با خشم جیغ زد که: «لازم نیست دربارهٔ سبکها اعتراضی بکنید، حتی نمی‌دانید صندلی‌ای

که رویش نشسته‌اید چه سبکی است، برای ماتحت شما یک مبل دیرکتوار با یک نیمکت لویی چهارده فرقی ندارد. بعید نیست همین روزها زانوی مادام دو ویلپاریزیس را با دستشویی اشتباه بگیرید و معلوم نیست با آن چکار می‌کنید. به همین ترتیب متوجه نشدید که نقش روی جلد کتاب برگوت همان گل *فراموشم مکن* بالای کلیسای بلبک است. از این روشن‌تر می‌شد گفت که: به یاد من باشید؟»

آقای دو شارلوس را نگاه می‌کردم. شکی نیست که سیمای شکوهمندش، گرچه نفرت می‌انگیخت، از همهٔ خویشانش جذاب‌تر بود، آپولونی بود که پیر شده باشد؛ اما پنداری کم مانده بود که مایعی زیتونی رنگ، صفرایی، از دهان گندش بیرون بزند. از نظر هوش، نمی‌شد انکار کرد که ذهن او، با شناختی گسترده، بسیاری چیزهایی را در برمی‌گرفت که دوک دو گرمانت همواره از آنها بی‌خبر می‌ماند. اما هر چند هم که همهٔ نفرت‌هایش را در پس رنگ برخی گفته‌های زیبا پنهان می‌کرد، و گرچه گفته‌اش گاه از غرور جریحه‌دار شده، گاه عشق سَرخورده، یا کینه، یا مردم آزاری، یا شیطنت، یا فکری وسواس‌وار نشان داشت، حس می‌کردی که این مرد یارای آن دارد که آدم بکشد و سپس به زور منطق و زبان برازنده ثابت کند که حق داشته است چنان کند و با این همه بینهایت از برادر، زن برادرش و هر کس دیگری برتر است.

باز گفت: «همان طور که در *نیزه‌ها*[۲۴۷]ی ولاسکز سردار فاتح به طرف آن که از او فرودست‌تر است می‌رود، و این کاری است که هر انسان برجسته‌ای باید بکند، چون خودم همه چیز بودم و شما هیچ چیز نبودید، اولین قدم‌ها را من به طرف شما برداشتم. اما شما در مقابل چیزی که لازم نیست من اسمش را عظمت و بزرگواری بگذارم واکنش احمقانه‌ای نشان دادید. با این همه من دلسرد نشدم. دین ما منادی بردباری است. امیدوارم آن بردباری که من در مورد شما نشان دادم به حساب بیاید، و این هم که در برابر آنچه شاید بشود اسمش را گستاخی گذاشت فقط به لبخندی اکتفا کردم، البته اگر شما در حدی باشید که بتوانید با همچو منی که صد درجه از شما بالاترم گستاخی کنید. اما، آقا، در هر حال همهٔ این مسایل تمام

شده. من شما را در معرض امتحانی قرار دادم که تنها مرد برجستهٔ دنیای ما با ظرافت تمام اسمش راگذاشته امتحانِ لطف زیادی، و بحق آن را وحشتناک‌ترینِ امتحان‌ها و تنها راه تشخیص سره از ناسره می‌داند. شاید احتیاجی نباشد که شما را به خاطر شکست در این امتحان سرزنش کنم، چون کسانی که ازش سربلند بیرون می‌آیند نادرند. امّا دستکم، دلم می‌خواهد از تهمت‌های بی‌پایه و اساس شما در امان باشم و این است آن نتیجه‌ای که می‌خواهم از این آخرین کلماتی که من و شما روی زمین رد و بدل می‌کنیم بگیرم.»

تا آن لحظه به فکرم نرسیده بود که شاید خشم آقای دو شارلوس از چیز ناشایستی باشد که من در حق او گفته‌ام و به گوشش رسانده‌اند؛ در ذهنم کاویدم؛ دربارهٔ او با هیچ کس حرف نزده بودم. هر چه بود ساخته و پرداختهٔ یک آدم بدخواه بود. به آقای دو شارلوس گفتم که دربارهٔ او مطلقاً به کسی چیزی نگفته‌ام. «فکر نمی‌کنم شما را به این خاطر رنجانده باشم که به مادام دو گرمانت گفته‌ام با شما دوستم.» لبخندی تحقیرآمیز زد، صدایش را تا بیشترین حدی که می‌توانست بالا برد، آنگاه با زیرترین و نخوت‌آمیزترین آهنگ گفت: «ای آقا!» و سپس، در نهایت کُندی، به حالتی که انگار خود نیز شیفتهٔ شگفتی‌های این «گام» فرونشین باشد، به لحنی عادی برگشت: «به نظر من، با زدن این اتهام به خودتان، که گفته باشید ما با هم «دوست»یم، به خودتان لطمه می‌زنید. از آدمی که براحتی یک مبل چیپندیل[۲۴۸] را با یک صندلی روکوکو اشتباه می‌گیرد نمی‌شود توقع داشت که در کاربرد مفهوم کلمات خیلی دقیق باشد. امّا، فکر نمی‌کنم»، به صدای نوازش آمیزی که هر چه تمسخرآلودتر می‌شد و حتی لبخند جذابی را روی لبانش می‌رقصانید: «فکر نمی‌کنم که شما گفته باشید، یا خودتان هم باور داشته باشید، که ما با هم *دوست* یم! در صورتی که، اگر لاف زده باشید که به من *معرفی* شده‌اید، با من *حرف زده‌اید*، مرا یک کمی *می‌شناسید*، و تقریباً بدون این که خودتان درخواست کرده باشید این امتیاز را یافته‌اید که *تحت‌الحمایهٔ* من باشید، به نظر من یک کار کاملاً طبیعی کرده‌اید و هوش به خرج داده‌اید. اختلاف زیاد سنّ من و شما این اجازه را به من می‌دهد که، بدور از تمسخر، بفهمم که این *معرفی*، این *حرف*

زدن‌ها. این شروع بفهمی نفهمی نوعی *روابط دوستانه*. برای شما. اگر نخواهم بگویم افتخاری بوده، دستکم امتیازی بوده و حماقت شما در این نیست که هر جایی از آن دم زده باشید، بلکه در این است که نتوانستید حفظش کنید. حتی» ناگهان، برای یک لحظه، خشم نخوت آلودش جای خود را به نرمشی چنان آمیخته به اندوه داد که گمان کردم می‌خواهد گریه کند. «حتی، این را هم باید بگویم که وقتی پیشنهادی را که در پاریس به شما کردم بی‌جواب گذاشتید، این کار از جانب کسی چون شما که به نظرم خیلی با تربیت و از یک خانوادهٔ خوب *بورژوا* آمده بودید (تنها هنگام ادای صفت بورژوا صدایش با اندک زنگ ریشخندآمیزی همراه شد)، آن قدر غیرمنتظره بود که در کمال ساده‌لوحی فکرم به دنبال عذر و بهانه‌هایی رفت که البته هیچوقت حقیقت ندارند، یعنی: نرسیدن نامه و اشتباه نشانی و از این چیزها. اعتراف می‌کنم که خیلی ساده‌لوحی به خرج دادم. اما سن بوناونتور هم ترجیح می‌داد پرواز گاو را باور کند و دروغ گفتن برادرش را نه. در هر حال، دیگر همه این چیزها تمام شده، از پیشنهاد خوشتان نیامد. الان هم دیگر منتفی شده. فقط، به نظر من، شایسته بود که، به خاطر حرمت سنّ من هم که شده بود یک چیزی برایم بنویسید (و در اینجا براستی صدایش گریه‌آلود شد). نقشه‌های بسیار جالبی برایتان کشیده بودم که نخواستم به شما بگویم. ترجیح دادید بدون اینکه بدانید چه هستند ردشان کنید، صاحب اختیارید، اما همان‌طور که گفتم، دستکم می‌توانستید نامه‌ای بنویسید. من اگر به جای شما بودم، یا حتی در همین جای خودم، این کار را می‌کردم. به همین دلیل، من جای خودم را به جای شما ترجیح می‌دهم. گفتم: به همین دلیل، چون معتقدم که همهٔ جاها یکی‌اند و من یک کارگر فهمیده را خیلی بیشتر از خیلی دوک‌ها دوست دارم. اما باید بگویم که جای خودم را ترجیح می‌دهم، چون این کاری را که شما کردید، من در همهٔ زندگی‌ام که رفته رفته دارد خیلی هم طولانی می‌شود، هیچوقت نکردم. (سرش به سوی تاریکی برگشته بود، نمی‌توانستم ببینم که آیا، چنان‌که از صدایش برمی‌آمد، از چشمانش اشکی می‌بارد یا نه). می‌گفتم که من صد قدم به طرف شما پیش آمدم، تنها اثرش این بود که شما دویست قدم پس رفتید. الان دیگر نوبت من است

که از شما دور شوم و دیگر هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید. اسم شما را در خاطرم نگه نخواهم داشت، امّا مورد شما را چرا، تا برایم درسی باشد و در روزهایی که وسوسه می‌شوم که خیال کنم آدمها قلب دارند، ادب و ملاحظه دارند. یا دستکم این هوش را دارند که نگذارند یک فرصت بی‌نظیر از دستشان برود، به خودم بیایم و به خاطر بیاورم که دارم به آنها زیادی بها می‌دهم. نه، این که گفته باشید که مرا می‌شناسید. (البته در آن وقتی که حقیقت داشت. چون از این به بعد دیگر حقیقت ندارد). به نظر من کاملاً طبیعی می‌رسد و آن را به حساب تعارف، یعنی یک چیز خوشایند، می‌گذارم. امّا متأسفانه، در جاها و شرایط دیگری، چیزهای کاملاً متفاوتی گفته‌اید.»

«آقا، باور کنید که من هیچ چیزی نگفته‌ام که شما را برنجاند.»

خشمگینانه فریاد زد: «حالا کی به شما گفته که من رنجیده‌ام؟» و به سرعت از روی مبلی که تا آن زمان بر آن بی‌حرکت مانده بود بلند شد، و همچنان که مارهای کف‌آلود رنگ‌باختهٔ چهره‌اش به خود می‌پیچید صدایش، چون توفانی مهار گسیخته و کرکننده، گاه زیر و گاه بم می‌شد. (شدتی که لحن حرف زدنش در حالت عادی هم داشت، و در خیابان سر رهگذران را به سوی او برمی‌گردانید، صد برابر شده بود، چون قطعه‌ای که به وزن *فورته* نوشته شده باشد و به جای پیانو با ارکستر اجرا شود، و تازه *فورتیسیمو* هم باشد. آقای دو شارلوس نعره می‌زد) فکر می‌کنید آن حد را دارید که بتوانید مرا برنجانید؟ پس نمی‌دانید که دارید با کی حرف می‌زنید! فکر می‌کنید اگر پانصد مردک از دوستان شما یکی یکی روی هم سوار بشوند تف متعفّنشان می‌تواند حتی نوک انگشت پای مبارک مرا ترکند؟»

از چند دقیقه پیش، به جای این میل که به آقای دو شارلوس بفهمانم هرگز دربارهٔ او نه بدی گفته و نه شنیده‌ام، دچار خشمی دیوانه‌وار بودم که انگیزه‌اش گفته‌هایی بود که. به نظرم، فقط غرور عظیم او به زبانش می‌آورد. شاید، دستکم تا اندازه‌ای، آن گفته‌ها از آن غرور ناشی می‌شد. بقیهٔ انگیزه‌اش، کمابیش یکسره، احساسی بود که هنوز از آن خبر نداشتم و در نتیجه گنهکار نبودم اگر آن را در نظر نمی‌آوردم. امّا، اگر گفته‌های مادام دو گرمانت را به خاطر داشتم، می‌توانستم

دستکم به جای آن احساسی که نمی‌شناختم، کمی دیوانگی هم بر غرورش بیفزایم. امّا در آن هنگام حتی به فکر دیوانگی هم نیفتادم. به نظرم، در او هر چه بود غرور بود و در من خشم. این خشم را (در لحظه‌ای که آقای دو شارلوس از نعره‌زدن بازایستاد تا با شکوهی شاهانه، با چهرهٔ درهم کشیده و تهوع چندش‌آلودی در حق حرمت‌شکنان ناشناسش، از انگشت پای مبارکش حرف بزند) دیگر نتوانستم مهار کنم. با حرکتی غیرارادی خواستم به چیزی حمله ببرم، و چون ته ماندهٔ عقل و هوشم مرا به رعایت احترام آن مرد بسیار مسن‌تر از خودم، و نیز چینی‌های آلمانی دور و برش (به خاطر ارج هنری‌شان) وامی‌داشت، به طرف کلاه استوانه‌ای نوی بارون خیز برداشتم، آن را به زمین انداختم، لگدمال کردم، دیوانه‌وار از هم شکافتم، آسترش را کندم، کفی‌اش را جِر دادم، اعتنایی به دری وری‌هایی که آقای دوشارلوس همچنان می‌گفت نکردم، اتاق را پشت سر گذاشتم و در را گشودم. شگفت‌زده دیدم که در هر طرفش نوکری ایستاده است و هر دو با دیدن من آهسته دور شدند تا وانمود کنند که برای کارشان از آنجا می‌گذشته‌اند. (بعدها نامشان را دانستم، نام یکی بورنیه و دیگری شرمل بود.) حتی یک لحظه هم گول توجیهی را نخوردم که با راه رفتن آسوده‌شان می‌خواستند القا کنند. با عقل جور نمی‌آمد؛ سه توجیه دیگر به نظرم منطقی‌تر رسید: اول این که بارون گاهی مهمان‌هایی داشت که چون ممکن بود در برابرشان به کمک نیاز داشته باشد (امّا چرا؟)، یک پایگاه کمک‌رسانی در آن نزدیکی‌ها به نظرش ضروری می‌آمد؛ دیگر این که، آن نوکرها راکنجکاوی به آنجا کشانده بود، گوش خوابانده بودند و فکر نمی‌کردند من به آن سرعت از اتاق بیرون بیایم؛ و سوم این که همهٔ آنچه آقای دو شارلوس گفت و کرد از پیش آماده و ساختگی بود، و خودش از نوکرها خواسته بود که، هم به هوای خود ماجرا و هم برای آن که شاید هر کسی از آن چیزی فرا بگیرد، گوش بایستند.

خشم من خشم بارون را فرو ننشاند، بیرون رفتنم انگار او را دچار دردی ستوه‌آور کرد. مرا صدا زد، به دنبالم فرستاد، و سرانجام، فراموش کرد که دقیقه‌ای پیشتر با سخن گفتن از «نوک انگشت پای مبارکش» خواسته بود مرا شاهد ارتقاء خودش به مقام خدایی کند، دوان دوان آمد، در سرسرا خود را به من رساند و راهم

را بست. گفت: «ای بابا، بچه نشوید، یک دقیقهٔ دیگر بمانید؛ هر چه محبت بیشتر، سرزنش هم بیشتر؛ اگر به این تندی سرزنشتان کردم به این خاطر است که دوستتان دارم.» خشمم فرونشسته بود، کلمهٔ «سرزنش» را نشنیده گرفتم و به دنبال بارون رفتم، و او خودستایی را کنار گذاشت و نوکری را صدا زد تا بیاید و پاره پوره‌های کلاه را ببرد و یکی دیگر بیاورد.

به آقای دوشارلوس گفتم: «قربان، اگر حاضر باشید بگویید چه کسی موذیگری کرده و به من تهمت زده می‌مانم که بشنوم و رسوایش کنم.»

«چه کسی؟ نمی‌دانید؟ چیزهایی که می‌گویید یادتان نمی‌ماند؟ فکر می‌کنید کسانی که به من خدمت می‌کنند و این جور چیزها را به گوشم می‌رسانند اول از همه از من نمی‌خواهند که رازدار باشم؟ خیال می‌کنید من قولی را که داده‌ام زیر پا می‌گذارم؟»

گفتم: «یعنی غیر ممکن است که به من بگویید، قربان؟» و برای آخرین بار در ذهنم کاویدم تا کسی را پیدا کنم که با او دربارهٔ آقای دو شارلوس حرف زده بودم (و هیچ کسی را پیدا نکردم).

با لحن خشکی گفت: «نشنیدید که گفتم به گوینده قول داده‌ام راز نگهدار باشم؟ می‌بینم که از اصرار بیهوده هم به اندازهٔ گفتن چیزهای ناشایست خوشتان می‌آید. کاش دستکم این عقل را داشتید که از این آخرین گفت و گویمان استفاده کنید و چیزی بگویید که باد هوا نباشد.»

همچنان که دور می‌شدم گفتم: «آقا شما دارید به من توهین می‌کنید. من نمی‌توانم چیزی بگویم چون جنابعالی چند برابر سنّ مرا دارید؛ من در موضع نابرابری هستم؛ بعد هم هر چه می‌کنم نمی‌توانم شما را قانع کنم؛ قسم خوردم که هیچ همچو چیزهایی نگفته‌ام.»

با لحن وحشتناکی داد زد: «پس من دروغ می‌گویم!» و چنان خیزی برداشت که به دو قدمی من رسید.

«به شما دروغ گفته‌اند.»

آنگاه با صدایی نرم، مهرآمیز، غمناک، چنان که در سمفونی‌هایی که

قطعه‌هایشان بدون هیچ مکثی نواخته می‌شود و در آنها، بی‌فاصله، پس از ضربه‌های رعدآسای قطعهٔ اول، *اسکرتزوی* لطیف و شیرین و عاشقانه‌ای می‌آید به من گفت: «هیچ بعید نیست. اصولاً، بندرت پیش می‌آید که آنچه از قول کسی واگو می‌شود راست باشد. تقصیر خودتان است که از فرصت‌هایی که به شما می‌دادم که به دیدنم بیایید استفاده نکردید و نخواستید با حرفهای رو در رو و هر روزه‌ای که اعتماد ایجاد می‌کنند، ضامن منحصر به فرد و بی‌چون و چرایی در مقابل بدگویی‌هایی ارائه کنید که به شما انگ خیانت می‌زدند. به هر حال، آن گفته چه راست چه دروغ، کار خودش راکرده. من دیگر نمی‌توانم اثری راکه روی من گذاشته فراموش کنم. حتی دیگر نمی‌توانم بگویم هر چه محبت بیشتر سرزنش هم بیشتر. چون شما را خوب سرزنش کردم اما دیگر دوستتان ندارم.» همچنان که اینها را می‌گفت مرا به نشستن واداشت و زنگ زد. نوکر تازه‌ای آمد. «نوشیدنی بیاورید و بگویید کالسکهٔ کوپه را آماده کنند.» گفتم که تشنه‌ام نیست و دیروقت است و خودم کالسکه دارم. گفت: «احتمالاً کرایه‌اش را داده‌اند و رفته. کاری به آن نداشته باشید. می‌گویم کالسکه را آماده کنند تا شما را برسانند... اگر فکر می‌کنید دیروقت است... می‌توانم اینجا یک اتاق به شما بدهم...» گفتم که مادرم چشم به راه است. «بله، آن گفته، چه راست چه دروغ، کار خودش راکرده. علاقهٔ من به شما یک کمی زودرس بود و زیادی زود گل کرد؛ مثل آن درخت‌های سیبی هم که از آنها در بلبک آن طور شاعرانه حرف می‌زدید نتوانست در مقابل اولین یخبندان مقاومت کند.» اگر هم محبت آقای دو شارلوس به من پایان نگرفته بود بازکاری جز آن که کرد نمی‌کرد، چون در همان حال که از به هم خوردن رابطه‌مان دم می‌زد از من می‌خواست بمانم، به من می‌نوشانید. می‌گفت که شب را در خانه‌اش بمانم و مرا باکالسکه‌اش به خانه می‌رسانید. حتی به نظر می‌آمد که از لحظهٔ جداشدن از من و تنها ماندن می‌ترسد، همان ترس تشویش‌آمیزی که به نظرم خویشاوند و زن برادرش، دوشس دوگرمانت هم، یک ساعتی پیش‌تر حس می‌کرد و می‌خواست مرا وادارد کمی دیگر بمانم، با همین نوع علاقهٔ گذرا به من، با همین کوشش برای آن که دقیقه‌ای بیشتر طول بکشد.

گفت: «متأسفانه، این توانایی را ندارم که چیزی را که خشک و نابود شده دوباره شکوفا کنم. علاقهٔ من به شما دیگر مرده. هیچ چیز نمی‌تواند دوباره زنده‌اش کند. فکر می‌کنم دونِ شأن من نباشد اگر اعتراف کنم که به این خاطر متأسفم. خودم را همیشه یک کمی شبیه بوعز ویکتور هوگو حس می‌کنم:

بیوه‌ام، تنهایم، و مرا شام فرا می‌گیرد.

دوباره با او تالار بزرگ سبز رنگ را پیمودم. تنها برای آن که چیزی گفته باشم به او گفتم که آن تالار به نظرم بسیار زیباست. در پاسخم گفت: «زیباست، نه؟ بالاخره باید یک چیزی را دوست داشت. چوب‌هایش کار باگار[۲۴۹] است. می‌بینید، چیزی که خیلی ناز است این است که آنها را در هماهنگی با صندلی‌های بووه و میزهای دیواری ساخته‌اند. اگر توجه کنید، همان نقش‌های تزئینی روی آنها تکرار می‌شود. تنها دو جای دیگر هنوز هست که این کار را کرده‌اند. یکی لوور و دیگری خانهٔ آقای دینیسدال. امّا طبیعتاً، همین که من خواستم بیایم و در این خیابان بنشینم، یک عمارت قدیمی به اسم شیمه اینجا پیدا شد که تا حال هیچکس ندیده بودش، چون برای من آمده بود اینجا. در مجموع، بد نیست. می‌شد از این بهتر هم باشد، امّا همین است و بد نیست. همان طور که ملاحظه می‌کنید چیزهای قشنگی اینجا پیدا می‌شود، چهرهٔ دایی‌هایم، شاه لهستان و شاه انگلیس، به قلم مینیار. امّا چه دارم می‌گویم، خودتان اینها را خوب می‌دانید، چون در همین تالار منتظر بودید. نه؟ آها! پس شما را به تالار آبی راهنمایی کردند.» این را به لحنی گفت که یا برای ریشخند من بود که کنجکاوی نداشته بودم، یا برای نشان دادن برتری خودش که نپرسیده بود مرا کجا منتظر نگه داشته بودند. «در این اتاق کناری، همهٔ کلاههایی را می‌بینید که مال مادموازل الیزابت، پرنسس دولامبَل و ملکه[۲۵۰] بوده. گویا برایتان جالب نیست، انگار چشمهایتان نمی‌بیند. شاید عصب چشمهاتان دچار عارضه‌ای شده. اگر این نوع زیبایی را بیشتر دوست دارید این هم رنگین کمان ترنر[۲۵۱] که وسط این دو تا رامبراند شروع به درخشیدن کرده، به علامت آشتی من و شما. می‌شنوید، بتهوون هم همراهی‌اش می‌کند.» براستی هم

نخستین نغمه‌های بخش سوم *سمفونی پاستورال*، «شادی پس از توفان»، به گوش رسید که نوازندگانی نه چندان دور از ما، بدون شک در طبقهٔ دوم، می‌زدند. ساده‌لوحانه پرسیدم که چگونه از قضا همان قطعه را می‌نوازند و نوازندگان کیستند. «خوب، معلوم نیست. هیچ وقت نمی‌شود فهمید. اینها موسیقی‌های نامربی‌اند. قشنگ است، نه؟» این را با لحنی گفت که کمی ریشخند آمیز بود، امّا تا اندازه‌ای از نفوذ و لهجه سوان نشان داشت. «امّا معلوم است که شما از این چیزها ککتان هم نمی‌گزد. می‌خواهید هر چه زودتر به خانه‌تان بروید و می‌گویید گور پدر بتهوون و من. به دست خودتان دارید خودتان را محکوم می‌کنید.» این را به لحنی مهرآمیز و غمناک، در لحظه‌ای گفت که من دیگر باید می‌رفتم. «ببخشید از این که شما را، آن طور که ادب حکم می‌کند، همراهی نمی‌کنم. چون می‌خواهم دیگر شما را نبینم، برایم مهم نیست که پنج دقیقه بیشتر با شما باشم. امّا هم خسته‌ام و هم خیلی کار دارم.» امّا چون دیدکه هوا خوش است: «نه، چرا! من هم سوار می‌شوم. مهتاب بسیار زیبایی است، بعد از رساندن شما به «جنگل» می‌روم و تماشایش می‌کنم.» دو انگشتش، که انگار مغناطیسه بودند، چانه‌ام را گرفتند و، پس از لحظه‌ای تردید، چون انگشتان آرایشگری تا گوشهایم رفتند، و او گفت: «نفهمیدم! بلد نیستید ریشتان را بتراشید. حتی شبی هم که مهمانی می‌روید باز این چند تا مو را نمی‌زنید.» با لحنی که ناگهان، و انگار ناخواسته، مهربان شده بود گفت: «آه! چقدر خوب بود اگر این *مهتاب آبی* را در جنگل بولونی با کسی مثل شما نگاه می‌کردم» و سپس، غمناک: «چون شما در هر حال پسر خوبی هستید»، پدرانه دستی به شانه‌ام کشید، «می‌توانید از هر کسی خوب‌تر باشید. باید بگویم که در گذشته به نظرم آدم خیلی بیخودی می‌آمدید.» باید فکر می‌کردم که هنوز همین نظر را درباره‌ام دارد. کافی بود خشمی را به یاد بیاورم که همان نیم ساعت پیش به من نشان داده بود. با این همه حس می‌کردم که در آن لحظه صادق است، و دل مهربانش بر آنچه به نظرم حالتی کمابیش جنون آمیز از زودرنجی و خودپرستی بود غلبه می‌کند. کالسکه کنار ما بود، و او گفتگو را همچنان کش می‌داد. و ناگهان گفت: «برویم، سوار شوید؛ پنج دقیقهٔ دیگر به خانه‌تان می‌رسیم و من با شب به

خیری به رابطهٔ کوتاهمان برای همیشه پایان می‌دهم. بهتر این است که چون برای همیشه از هم جدا می‌شویم این کار را، مثل موسیقی، با یک هماهنگی کامل بکنیم.» برغم این گفته‌های پرطمطراق که دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید شکی نداشتم که آقای دوشارلوس، ناخرسند از این که اندکی پیشتر اختیار از کف داد، و ترسان از این که مبادا مرا رنجانده باشد، بدش نمی‌آید که مرا یک بار دیگر نیز ببیند. اشتباه نمی‌کردم، چون پس از چند لحظه گفت: «آها، دیدید که اصل کاری داشت یادم می‌رفت! به یادبود مادربزرگتان، یک چاپ خیلی جالب مادام دوسوینیه را داده‌ام برای شما صحافی کنند. این نمی‌گذارد که دیدار امشب آخرین دیدارمان باشد. چاره‌ای نیست، باید رضا بدهیم و با خودمان بگوییم که مسایل پیچیده بندرت یک روزه حل می‌شود. به یادتان هست که کنگرهٔ وین[۲۵۲] چقدر طول کشید.»

از سر ادب گفتم: «می‌توانم کسی را دنبالش بفرستم و خودم مزاحم نشوم.»

با خشم گفت: «چقدر احمقید، ساکت شوید و چیزی نگویید که به نظر برسد این افتخار را که شاید شما را به حضور بپذیرم چیز کمی می‌دانید. می‌گویم شاید و نه حتماً، چون ممکن است کتابها را نوکری به دستتان بدهد.»

دوباره لحنش عادی شد: «نمی‌خواهم آخرین کلماتمان این باشد. مخالف‌خوانی موقوف؛ قبل از سکوت ابدی، نواهای هماهنگ!» به نظر می‌آمد که بیشتر به ملاحظهٔ اعصاب خودش می‌ترسد بلافاصله پس از کلماتی قهرآمیز به خانه برگردد. «نمی‌خواهید با من به جنگل بیایید.» این را با لحنی نه استفهامی که اثباتی گفت، و چنان که به‌نظرم آمد انگیزه‌اش این نبود که نمی‌خواست پیشنهادش را بپذیرم، بلکه می‌ترسید با پاسخ نه غرورش را پایمال کنم. همچنان این پا و آن پا کنان گفت: «خوب، این آن موقعی است که، به قول ویسلر، بورژواها می‌روند به خانه‌هایشان (شاید با این گفته می‌خواست خودستایی مرا تحریک کند)، و تازه وقت مناسبی است برای نگاه کردن. امّا شما حتی نمی‌دانید ویسلر کیست.» موضوع بحث را عوض کردم و پرسیدم که آیا پرنس دِنا زن فهمیده‌ای است. آقای دوشارلوس مرا ایستاند و با تحقیرآمیزترین لحنی که از او دیده بودم گفت:

«اشارهٔ شما به مبحثی است که هیچ ربطی به دنیای من ندارد. شاید بومیان تاهیتی هم برای خودشان اشرافیتی داشته باشند. امّا من اعتراف می‌کنم که هیچ شناختی از آن ندارم. اسمی که الان به زبان آوردید، عجیب است، امّا چند روز پیش، به گوش من خورد. از من پرسیده شد که آیا اجازه می‌دهم دوک دوگواستالای جوان به من معرفی شود یا نه. از این سؤال تعجب کردم، چون دوک دوگواستالا هیچ احتیاجی ندارد که به من معرفی شود، به این دلیل که خویشاوند نزدیک من است و تا بوده مرا می‌شناخته؛ پسر پرنسس دوپارم است و به عنوان یک خویشاوند جوان مؤدب، هرگز این وظیفه را از یاد نمی‌برد که روز اول سال نو به دیدن من بیاید. امّا، بعد از پرس و جو، معلوم شد که منظور این خویشاوند من نبوده، بلکه پسر شخصی بوده که مورد نظر شماست. چون پرنسسی به این نام وجود ندارد. حدس زدم که باید زن فقیری باشد که زیر پل پنا[۲۵۳] می‌خوابد و عنوان شاعرانهٔ پرنسس دینا را به خودش داده، همان طور که به کسان دیگری هم لقب پلنگ باتینیول یا سلطان فولاد و امثال اینها می‌دهند. امّا نه، شخص ثروتمندی بود که نمایشگاه خیلی خوبی از مبل و اثاثه‌اش دیده بودم که خیلی هم زیبا بودند و این مزیت را به صاحبشان داشتند که قلابی نبودند. آن باصطلاح دوک دوگواستالا هم، به نظرم دلال بورس منشی من بود، که می‌دانید پول خیلی کارها می‌کند. امّا نه، گویا این امپراتور بوده که شوخی شوخی یک عنوانی به این اشخاص داده که البته وجود خارجی نداشته. شاید نشانهٔ قدرت باشد، یا از ناآگاهی، یا شاید هم از بدجنسی، امّا به نظر من، بیشتر کلک بزرگی است که به این غاصب‌های ناخواسته زده. به هر حال، در این مورد نمی‌توانم شما را راهنمایی کنم، اطلاعات من به فوبور سن ژرمن محدود می‌شود که، میان همهٔ کوروازیه‌ها و گالاردون‌ها، می‌توانید عجوزه‌هایی پیدا کنید که انگار از کتابهای بالزاک بیرون آمده‌اند و می‌توانند برایتان جالب باشند. اگر بتوانید کسی را گیر بیاورید که شما را به آنجا راه بدهد. البته، همهٔ اینها یک طرف و حیثیت و اعتبار پرنسس دوگرمانت یک طرف، امّا بدون من و کنجد من، در خانهٔ او به رویتان باز نمی‌شود که نمی‌شود.»

«قربان، خانهٔ پرنسس دوگرمانت واقعاً زیباست.»

«نخیر، زیبا نیست، زیباترین است؛ البته بعد از خود پرنسس.»

«به نظر شما پرنسس دوگرمانت از دوشس دوگرمانت بهتر است؟»

«اصلاً نمی‌شود مقایسه کرد. (گفتنی است که اشرافیان، همین که اندک تخیلی داشته باشند. به فراخور دوستی‌ها یا کدورت‌هایشان کسانی را که وضعشان از همه پایدارتر و استوارتر می‌نماید از تخت به زیر می‌کشند یا به تخت می‌نشانند). دوشس دوگرمانت (شاید او را اوریان نمی‌نامید تا فاصله من و اورا بیشتر نشان دهد) زن بسیار جذابی است، خیلی برتر از آنی است که شما توانسته‌اید حدس بزنید. امّا با پرنسس دوگرمانت قابل مقایسه نیست. پرنسس درست همانی است که آدمهای میدان بارفروشها پرنسس دومترنیخ را آن طوری مجسم می‌کنند. امّا پرنسس دومترنیخ فکر می‌کرد که چون ویکتور مورل[۲۵۴] را می‌شناخت، واگنر را او معروف کرد. در حالی که پرنسس دوگرمانت، یا به عبارت بهتر مادرش، خود اورا می‌شناخت. که این برای خودش امتیازی است، گذشته از زیبایی باورنکردنیِ این زن. بعد هم، باغهای اِستِر که جای خود دارد.»

«می‌شود آنها را دید؟»

«نخیر. باید دعوت داشته باشید، امّا هیچ کس را دعوت نمی‌کنند مگر من سفارش کنم.»

ولی بیدرنگ این طعمه را هنوز نینداخته پس کشید و دستش را پیش آورد: به در خانهٔ ما رسیده بودیم.

«نقش من به پایان رسیده، آقا. فقط این چند کلمه را هم اضافه کنم: شاید کس دیگری دوستی‌اش را تقدیمتان کند، آن طور که من کردم. به آن پشت پا نزنید. دوستی همیشه چیز باارزشی است. آنچه راکه در زندگی نمی‌شود تنهایی کرد، چون چیزهایی هستند که آدم نمی‌تواند خودش بپرسد، یا بکند، یا بخواهد، یا یاد بگیرد، یا هم می‌شود کرد، بدون این که لازم باشد مثل رمان بالزاک سیزده نفر باشیم[۲۵۵]، یا مثل *سه تفنگدار* چهار نفر. بدرود.»

شاید خسته شده و از فکر رفتن به تماشای مهتاب گذشته بود، چون از من خواست به راننده بگویم به خانه برگردد. امّا بیدرنگ، به حالتی که بخواهد قصدش

را تغییر دهد، حرکت تندی کرد. ولی من دیگر به راننده گفته بودم، و برای آن که بیش از آن معطل نمانم رفتم و زنگ خانه‌مان را زدم، بی آن که دیگر به چیزهایی فکر کنم که می‌خواستم دربارهٔ امپراتور آلمان، ژنرال بوتا و دیگران، برای آقای دوشارلوس تعریف کنم، چیزهایی که اندکی پیشتر همهٔ ذهنم از آنها آکنده بود اما استقبال نامنتظر و توفانی‌اش به جایی بس دور از من فراری‌شان داد.

در خانه، روی میزم نامه‌ای دیدم که پادوی جوان فرانسواز برای یکی از دوستانش نوشته و جاگذاشته بود. از زمانی که مادرم در خانه نبود این پادو از هیچ بی‌ملاحظگی ابایی نداشت؛ و من از او بدتر کردم و نامهٔ بی‌پاکتی را که روی میز گشوده بود خواندم، و تنها عُذرم این که به نظر می‌آمد برای من باشد:

«دوست و خویشاوند عزیزم

امیدوارم که شما و خانوادهٔ کوچکتان همواره در سلامت بوده باشید، بخصوص فرزند تعمیدی‌ام ژوزف که هنوز افتخار آشنایی نداشته امّا چون فرزند تعمیدی اینجانب می‌باشد به همه ترجیه می‌دهم. این یادگارهای دل نیز خاک می‌گردند، به بازمانده‌های مقدسشان دست نزنیم. وانگهی ای دوست و خویشاوند عزیز از کجا معلوم که فردا تو و همسر عزیزت ماری، خویشاوند اینجانب شما هم همچون ملاّهی که بالای دکل بسته شده باشد به قعر دریا سقوط ننمایید چون این زندگی درهٔ تاریکی بیش نیست. دوست عزیز باید عرض کنم که مشغلهٔ اصلی اینجانب که از اظهار تعجب شما شکی نیست حالیه شعر می‌باشد که من آن را بسیار دوست داشته لذت می‌برم، چون بهر حال باید وقت را گذراند. به این جهت متعجب نباش اگر هنوز جواب آخرین نامهٔ تو را نداده اگر بخشش نمی‌دانی فراموشی نصیبم کن. همان طور که اطلاع داری مادر خانم در اثر دردهای غیر قابل توسیف به رحمت ایزدی پیوسته که او را بسیار رنجور نموده بود که تا حتی به سه طبیب مراجعه شد. روز تدفین روز بسیار زیبایی بود چون همهٔ اقوام آقا و جمعیت کثیر و همچنین چند وزیر حذور به هم رسانیدند. عزیمت به گورستان بیشتر از دو ساعت به طول انجامیده که برای اهالی روستای شما باعث حیرت

خواهد بود چون جمعیت مشابهی جهت تدفین ننه میشو قابل تسوّر نمی‌باشد. و دیگر، زندگی‌ام گریستنی بیش نخواهد بود. اخیراً موتورسواری یادگرفته مایع تفریح اینجانب می‌باشد. دوستان عزیز چطور است که با این وسیله با حداکثر سرعت به اکور بیایم. امّا در این مورد دیگر زبان در کام نمی‌کشم چون حس می‌کنم که مستی ناکامی خِرَدش را با خویش می‌برد. با دوشس دوگرمانت و اشخاصی رفت و آمد دارم که تو حتی اسمشان را هم در نواحی محروم از دانش خودمان نشنیده‌ای. به همین جهت افتخار دارم که کتابهای راسین، ویکتورهوگو، منتخب اشعار شناندوله[۲۵۶]، آلفرد دوموسه را برایتان ارسال می‌دارم چون می‌خواهم موتن عزیز خود را از بلای جانسوز جهالت که افراد را قهرن به جنایت سوق می‌دهد نجات دهم. زیاده عرضی ندارم و همچون پلیکان خسته از سفری طولانی سلامهای گرم خود را به حضور شما و همسر عزیزت و فرزند تعمیدی‌ام و خواهرت رُز تقدیم می‌دارم. امید است که ایشان مصداق بارز این شعر نبوده باشد که شاعر می‌گوید: وگل، بیش از آن نماند که گل می‌ماند، به قلم ویکتور هوگو، چکامهٔ آرور[۲۵۷]، آلفرد موسه این نوابغ بزرگی که به همین جهت همچون ژاندارک در آتش ظلم سوزانده شدند. به امید دیدار مرقومه آینده روی تو را برادرانه می‌بوسم

ژوزف پریگو»[۲۵۸]

هر وجودی که نمایندهٔ چیزی ناشناخته باشد، واپسین توهمی که بتوان نابودش کرد، ما را جذب می‌کند. بسیاری از آنچه آقای دو شارلوس گفت تازیانهٔ سختی بر تخیلم زد، از یادِ تخیلم برد که تا چه اندازه در خانهٔ دوشس دوگرمانت از واقعیت سَر خورده بود (چه نام کسان هم چون نام جاهاست)، و همهٔ توجه آن را به سوی پرنسس دوگرمانت کشاند. از این گذشته، آقای دو شارلوس تنها از آن رو چند گاهی مرا دربارهٔ ارزش و تنوع خیالی اشرافیان به اشتباه انداخت که خود نیز دربارهٔ آن ارزش و تنوع اشتباه می‌کرد. شاید به این دلیل که هیچ کاری نمی‌کرد، نمی‌نوشت، نقاشی نمی‌کشید، حتی کتاب‌خوان جدی و عمیقی هم نبود. امّا چون به مراتب از دیگر اشرافیان برتر بود، با آن که موضوع بحث و گفتگوهایش را از کار و

بار آنان می‌گرفت، او را چنان که باید درک نمی‌کردند. چون به حالت یک هنرمند حرف می‌زد، همهٔ آنچه می‌توانست این بود که جاذبهٔ ژاهی اشرافیان را نمایان کند. امّا فقط برای هنرمندان نمایان کند، و برای ایشان همان نقشی را به عهده بگیرد که گوزن برای اسکیموها بازی می‌کند: این چارپای ارزشمند خزه‌ها و گلسنگ‌هایی را که اسکیموها نه یافتن و نه کاربست آنها را می‌دانند از روی صخره‌های خشک می‌کند و اینها، پس از آن که او هضمشان کرد، برای آن ساکنان شمالِ دور غذایی خوردنی می‌شود.

این را هم بگویم که تصویرهایی را که آقای دو شارلوس از جامعه اشراف می‌پرداخت آمیزه‌ای از نفرت‌های سخت و دوستی‌های وفادارنهٔ او پر از زندگی می‌کرد ــ نفرتی که بویژه از جوانان داشت، و دوستی و ستایشی که بیشتر برخی زنان در او می‌انگیختند.

با آن که، از میان این زنان، پرنسس دوگرمانت آنی بود که شارلوس او را بر بلندترین اریکه می‌نشانید، باز آن گفتهٔ اسرارآمیزش دربارهٔ «کاخ دست نیافتنی علاءالدینِ» او خود به تنهایی نمی‌توانست حیرت ژرفی را توجیه کند که دو ماهی پس از آن شب مهمانی خانهٔ دوشس دوگرمانت، و در زمانی که او در کن بود. با بازکودن پاکتی دچارش شدم که ظاهرش ازهیچ چیز غیرعادی خبر نمی‌داد، و روی کارت داخلش این کلمات چاپ شده را خواندم: «پرنسس دو گرمانت، دوشس دو باویر، در روز... در منزل است.» حیرتی که بیدرنگ این ترس را در پی آورد که شاید کسی دستم انداخته و خواسته باشد که ناخوانده به درِ خانه‌ای بروم که آنجا دست رد به سینه‌ام می‌زنند. بدون شک، دعوت شدن به خانهٔ پرنسس دو گرمانت، از نظر روابط محفلی اشرافی، شاید دشوارتر از دعوت به مهمانی دوشس دو گومانت نبود، و با اندک شناختی که از نشانهای اشرافی داشتم می‌دانستم که عنوان پرنس از دوک بالاتر نیست. وانگهی، با خود گفتم که هوشمندی یک زن اشرافی نمی‌تواند تا آن اندازه که بارون دو شارلوس می‌گوید با فهم دیگر همگنانش فرق داشته باشد. امّا، همانند الستیر که می‌کوشید بدون اعتنا به قواعد فیزیک (که البته می‌شناخت) فضاها و بُعدها را نشان دهد، تخیلم نه آنچه را که من

می‌دانستم، که آنچه را که خود می‌دید در نظرم می‌آورد؛ آنچه او می‌دید، یعنی همانی که نام به او نشان می‌داد. و من حتی زمانی هم که دوشس را نمی‌شناختم، نام گرمانت همراه با عنوان پرنسس، همچون نُتی یا رنگی یا کمیتی که ارزشهای پیرامونش (یا «علامت» ریاضی یا زیبایی‌شناختیِ همراه با آن) بشدت تغییرش بدهد. برایم همواره یادآور چیزی یکسره متفاوت بود. نام گرمانت را با این عنوان بویژه در خاطرات زمان لویی سیزدهم و لویی چهاردهم دربار انگلیس، ملکه اسکاتلند، دوشس دومال می‌بینیم؛ و خانهٔ پرنسس دو گرمانت را جایی مجسم می‌کردم که دوشس دولونگویل و گران کنده[۲۵۹] بیش و کم به آن رفت و آمد داشتند و حضورشان این امکان را که من هرگز به آنجا راه یابم دور از باور می‌کرد.

برغم آنچه در این بزرگنمایی‌های ساختگی به دیدگاههای ذهنی متفاوت بستگی دارد (که باید از آنها سخن بگویم)، این نکته هم هست که همهٔ این آدمها واقعیت عینی نیز دارند، و در نتیجه با یکدیگر متفاوت‌اند.[۲۶۰]

و مگر می‌شود که جز این باشد؟ مردمی که با ایشان نشست و برخاست می‌کنیم و به این کمی به مردم رؤیاهای ما می‌مانند، با این همه همانهایی‌اند که وصفشان را در کتابهای خاطرات و در نامه‌های انسانهای برجسته خوانده‌ایم و آرزوی شناختنشان را داشته‌ایم. پیرمرد از همه بی‌اهمیت‌تری که با او شام می‌خوری همانی است که، در کتابی دربارهٔ جنگ ۷۰، نامه غرورآمیزش را به پرنس فردریک شارل[۲۶۱] خوانده‌ای و به هیجان آمده‌ای. از شام ملال می‌خیزد، چون تخیل آنجا نیست، و خواندن کتاب تو را خوش می‌آید، چون تخیل با توست. در حالی که آدم همان آدم است. آرزو می‌کنی که کاش مادام دو پومپادور[۲۶۲] را، که چنان حامی هنرها بود، شناخته بودی، اما بیگمان از همنشینی‌اش دچار همان ملالی می‌شدی که از زنان هنردوست امروزی می‌شوی، که دلت نمی‌آید دوباره به خانه‌شان بروی بس که سطحی‌اند. با این همه این تفاوت‌ها هست. آدمها هرگز شبیه هم نیستند، رفتارشان با ما، حتی بگو در صورت دوستیِ یکسان، باز از تفاوتهایی نشان دارد که در نهایت، به موازنه می‌انجامد. زمانی که مادام دو مونمورانسی را شناختم خوش داشت به من چیزهایی ناخوشایند بگوید، امّا اگر به

خدمتی نیاز داشتم. همه اعتباری راکه داشت، باکارایی و بی‌هیچ امساکی به کار می‌انداخت تا آن رابرآورد. در حالی که زن دیگری، چون مادام دوگرمانت، هرگز دل آن نمی‌داشت که مرا برنجاند، هرگز درباره‌ام جز آنی که مرا خوش می‌آمد نمی‌گفت، مرا غرق تعارف‌هایی می‌کرد که مایهٔ غنای زندگی معنوی گرمانت‌ها بود، امّا اگر کوچک‌ترین چیزی در بیرون از اینها از او می‌خواستم حتی قدمی برای برآوردنش برنمی‌داشت، چون آن کاخهایی که در آنها یک اتومبیل و یک نوکر به خدمتت می‌گمارند، اما گرفتن یک لیوان آب سیب پیش‌بینی نشده در برنامهٔ مهمانی محال است. کدامیک براستی دوست من بودند، مادام دومونمورانسی که از رنجاندنم کیف می‌کرد و همواره آماده به خدمتم بود، یا مادام دوگرمانت، که از کوچک‌ترین ناخرسندی‌ام دل آزرده می‌شد و کوچک‌ترین کاری که به دردم بخورد نمی‌کرد؟ از سوی دیگر، گفته می‌شد که دوشس دوگرمانت فقط از چیزهای بیهوده حرف می‌زند امّا پرنسس دوگرمانت، که ذهنیت بسیار سطحی دارد، همیشه چیزهای جالب می‌گوید. شکل‌های ذوق و ذهنیت، نه تنها در ادبیات که در جامعه هم، چنان گونه گون و متضادند که نمی‌توان گفت فقط بودلر و مریمه حق دارند از یکدیگر بدشان بیاید. این ویژگی‌ها، در هر آدمی، از دیدگاهها و گفتارها و کردارهای او نظامی چنان منسجم و مستبدانه پدید می‌آورند که در حضور او این نظام از همه به نظرمان برتر می‌رسد. در حضور مادام دوگرمانت، گفته‌های او که چون قضیه‌ای ریاضی حاصل نوع ذوق و ذهنیت او بود، به نظرم تنها چیزهایی می‌آمد که باید گفته می‌شد. و من هم، در عمق، با او هم عقیده بودم وقتی می‌گفت مادام دو مونمورانسی زن احمقی است و ذهنش به روی همهٔ چیزهایی گشوده است که از آنها سر درنمی‌آورد، یا باشنیدن یکی از بدجنسی‌های او به من می‌گفت: «شما به این می‌گویید زن، من می‌گویم هیولا». اما این خودکامگیِ واقعیتی که رویاروی آدم است، این بداهتِ نور چراغی که روشنایی سپیده دمِ دور دست را چون خاطرهٔ ساده‌ای محو می‌کند، از میان می‌رفت هرگاه که از مادام دوگرمانت دور بودم، و خانم دیگری خود را در سطح من قرار می‌داد و دربارهٔ دوشس در سطحی بس پایین‌تر از ما داوری می‌کرد، و می‌گفت: «اوریان در

واقع به هیچ چیز و هیچ کس علاقه ندارد»، و حتی «اوریان اسنوب است.» (چیزی که باورش در حضور مادام دوگرمانت محال می‌نمود، از بس خودش عکس این را می‌گفت). از آنجاکه با هیچ حسابی نمی‌توان مادام دارپاژون و مادام دو مونپانسیه را به دو مقدار همگن تبدیل کرد، محال بود بتوانم به این پرسش جواب دهم که به نظرم کدامیک بر دیگری سر است.

از جملهٔ ویژگی‌های محفل پرنسس دوگرمانت، آنهایی که بیشتر از همه شنیده می‌شد جنبهٔ بسیار انحصاری آن (که در اصل و نسب شاهانهٔ پرنسس ریشه داشت)، و از آن بالاتر سختی کمابیش سنگواره مانند پیشداوری‌های اشرافی پرنس بود (که از قضا دوک و دوشس دو گرمانت در حضور من هم به پیشداوری‌هایش می‌خندیدند)، ویژگی‌هایی که، طبعاً، دعوتم از سوی پرنس را باید هر چه باورنکردنی‌تر می‌نمایانید، چه او تنها والاحضرت‌ها و دوک‌ها را به حساب می‌آورد و در هر مهمانی خشمگین می‌شد از این که بر سر میز آن جایی را نداشت که در زمان لویی چهاردهم در خور او می‌بود، جایی که به دلیل غایت آگاهی‌اش از مسایل مربوط به تاریخ و اصل و نسب‌ها، چگونگی‌اش را تنها خودش می‌دانست. به همین دلیل، بسیاری از اشرافیان در داوری دربارهٔ تفاوت‌های دوک و دوشس با خویشاوندان شازده‌شان، طرف آن دو را می‌گرفتند. «دوک و دوشس خیلی امروزی‌ترند. خیلی فهمیده‌ترند، مثل آن یکی‌ها همه‌اش در فکر نام و نشان خانوادگی نیستند، محفلشان سیصد سال از محفل پرنس و پرنسس جلوتر است.» اینها جمله‌هایی بود که اغلب شنیده می‌شد و یادآوری‌شان، در حالی که آن کارت دعوت را می‌خواندم، تنم را می‌لرزاند و هر چه بیشتر این امکان را در نظرم می‌آورد که فرستادنش دسیسه‌ای باشد.

اگر دوک و دوشس دوگرمانت درکن نبودند، می‌توانستم دربارهٔ درستی آن دعوت از ایشان پرس و جو کنم. شکی که دچارش بودم، برخلاف آنچه چند لحظه‌ای مایهٔ نازشم شد، شکی نبود که یک اشرافی دچارش نشود و در نتیجه یک نویسنده، حتی اگر هم در عین نویسندگی از کاست اشرافیان باشد، خود را ناگزیر از ابداع آن ببیند تا بتواند هر طبقه‌ای را متفاوت و «عینی» توصیف کند. در این

اواخر، در یک کتاب خاطرات بسیار جذاب، شرح شکی همانند آنی را خواندم که از کارت دعوت پرنس دو گرمانت به من دست داده بود. «من و ژرژ (یا من و الی. کتاب را در دسترس ندارم تا درست ببینم)، چنان اشتیاقی به راهیابی به محفل مادام دو دولیر داشتیم که وقتی دعوتی از او رسید احتیاط را در آن دیدیم که، هر کدام به نوبهٔ خود، اطمینان حاصل کنیم کسی در پی دست‌انداختنمان نیست». و آنی که این را تعریف می‌کند نه هر کسی، بلکه کنت دو سونویل است (همانی که دختر دوک دو برویی را به زنی گرفت)، و جوانی که «به نوبهٔ خود» کوشید تا ببیند نیرنگی در کار نیست، چه ژرژ بوده باشد و چه الی. در هر حال یکی از دو دوست جانجانی آقای دوسونویل، آقای دارکور، یا پرنس دو شاله بوده است.

در روزی که باید مهمانی پرنس دو گرمانت برپا می‌شد شنیدم که دوک و دوشس از دیروز به پاریس برگشته‌اند. جشن رقص پرنسس چیزی نبود که به خاطرش بیایند، بلکه یکی از خویشان نزدیکشان سخت بیمار بود، و از آن گذشته دوک می‌خواست حتماً در مهمانی‌ای شرکت کند که همان شب برگزار می‌شد و در آن او باید به لباس لویی یازدهم، و همسرش به شکل ایزابو دو باویر ظاهر می‌شدند[۲۶۳]. بر آن شدم که صبح به دیدنشان بروم. امّا زود از خانه بیرون رفته بودند و هنوز برنگشته بودند. نخست در اتاق کوچکی که به نظرم جای دیده‌بانی خوبی آمد چشم به راه کالسکه‌شان ماندم. امّا در حقیقت جای بدی را برای پاییدن انتخاب کرده بودم، چون حیاط خودمان را به زحمت می‌دیدم، امّا چند حیاط دیگر هم به چشمم می‌آمد و همین چند دقیقه‌ای مایهٔ سرگرمی‌ام شد، بی آن که به کارم بیاید. تنها در ونیز نیست که آن چشم‌اندازهای چندین خانه در یک زمان را، که برانگیزندهٔ نقاشان بوده است، می‌توان دید، بلکه در پاریس هم می‌توان. ونیز را اتفاقی نگفتم. برخی محله‌های فقیرنشین پاریس، صبح‌ها، با دودکش‌های بلند و پهنشان، که آفتاب تندترین صورتی‌ها و کمرنگ‌ترین سرخ‌ها را بر آنها می‌نشاند، یادآور محله‌های فقیرنشین ونیزند؛ بر بام خانه‌ها سراسر، باغی پهناور شکوفا می‌شود، به گلهایی چنان رنگ و وارنگ که گویی بر سر شهر، باغچهٔ لاله پروری از هارلم یا دلفت گسترده است. وانگهی، نزدیکی تنگاتنگ خانه‌ها با پنجره‌های رو

در رو در یک حیاط، هر دریچه‌ای را چارچوبی می‌کند که در آن زنِ آشپزی، نگاه به پایین دوخته. خیال می‌بافد، و دور تَرَک دختری، گیسوان به شانهٔ پیرزنی می‌سپارد که چهره‌اش. ناپیدا در تیرگی، چهرهٔ جادوگری است؛ بدین‌گونه هر حیاط، با سکوتی که فاصله‌اش برقرار می‌کند، با نمایاندن حرکات بیصدا در مستطیل پشت شیشهٔ پنجره‌های بسته، برای همسایه نمایشگاهی از صد تابلو هلندیِ کنارِ هم می‌شود[۲۶۴]. البته از ساختمان گرمانت چنین چشم‌اندازهایی دیده نمی‌شد. بلکه منظره‌های غریبی هم به چشم می‌آمد، بویژه از نقطهٔ مثلثاتی شگرفی که من بر آن ایستاده بودم و از آنجا نگاه بی‌هیچ مانعی تا بلندی‌های دوردستی می‌رفت که، در آن سوی شیب تند پهنهٔ پنداری خرابه‌وار خانه‌های پیش از آنها، از خانهٔ پرنسس دو سیلیستری و مارکیز دو پلاساک تشکیل می‌شد، و این دو خویشان بسیار اشرافی آقای دو گرمانت بودند که من نمی‌شناختم. تا آن خانه (که از آنِ پدرشان، آقای دو برکینیی بود) چیزی به چشم نمی‌آمد جز پیکرهٔ ساختمان‌هایی با بلندی کم، که رویشان هر کدام به جهتی دیگر بود، و بی‌آن که نگاه را سد کنند فاصله را با پلان‌های موزبشان هر چه بیشتر می‌کردند. بر نوک برجک آجری سرخ جایگاهی که مارکی دو فِرکور کالسکه‌هایش را آنجا می‌گذاشت میلی افراشته بود، امّا آن چنان نازک که هیچ جلو نگاه را نمی‌گرفت و آن خانه‌های قدیمی زیبایی را به یاد می‌آورد که در سویس، تک افتاده و نوک افراشته پای کوهی دیده می‌شوند. همهٔ این نقطه‌های گنگ و گونه گونی که نگاه بر آنها می‌ایستاد، خانهٔ مادام دو پلاساک را بس دور از ما می‌نمایانید، انگار که چند خیابان یا تپه میانمان باشد، حال آن که برغم دوری شبح‌وار منظر کوهسارانه‌اش در همان نزدیکی بود. هنگامی که آن پنجره‌های بزرگ چهارگوش، خیره از آفتاب چون تخته‌هایی از سنگ بلور، برای کارهای خانه باز می‌شد، از تماشای جنب‌و جوش نوکران در این و آن طبقه، که خود به زحمت دیده می‌شدند امّا بر فرشها می‌کوفتند، همان لذتی را می‌بردی که از دیدن مسافری سوار بر دلیجانی، یا راهنمایی، بر این یا آن بلندی دامنهٔ سن گوتار در پرده‌ای از ترنر یا الستیر. امّا، این خطر بود که از آن نقطهٔ دیده‌بانی‌ام، آمدن آقا یا خانم دو گرمانت را نبینم، از این رو در بعدازظهر، هنگامی

که دوباره فرصت نگهبانی یافتم، در پلکان ایستادم که از آنجا درِ کالسکه‌رو دیده می‌شد، گرچه زیبایی‌های کوهستانی خانهٔ دوبرکینیی و ترِم، آن چنان خیره کننده با نوکرانی که فاصله بسیار ریزشان می‌کرد و سرگرم نظافت بودند، از آنجا به چشم نمی‌آمد. امّا، آن انتظار در پلکان چنان پیامدهای مهمی برایم داشت، و چشمم را به منظره‌ای نه ترنری، بلکه اخلاقی، و چنان مهم گشود که بهتر است اندکی شرحش را به تأخیر بیندازم و پیش از آن به دیدارم از گرمانت‌ها پس از برگشتنشان به خانه بپردازم.

دوک به تنهایی، در کتابخانه‌اش، مرا پذیرفت. هنگام ورودم مرد کوچک اندامی با موی یکسره سفید، ظاهر فقیرانه، کراوات کوچک سیاهی از آن گونه که دفتردار کومبره و چندین تن از دوستان پدربزرگم می‌زدند، امّا از ایشان خجالتی‌تر، بیرون آمد و سلام و کرنش مفصلی به من کرد، و هر چه کردم حاضر نشد پیش از گذشتن من از پله‌ها پایین برود. دوک از کتابخانه داد زد و چیزی به او گفت که نفهمیدم، و او در پاسخ دوباره برای دیوار بلند کرنش کرد، چه دوک او را نمی‌دید، کرنشی بی‌پایان و بیهوده چون لبخندهایی که آدمها پشت تلفن می‌زنند؛ صدای تیزی داشت و دوباره با چاپلوسی بازاری‌واری برایم کرنش کرد. و می‌شد که یک بازاری اهل کومبره باشد، بس که سر و وضع شهرستانی، قدیمی و بی‌آزار مردمان معمولی و پیران سادهٔ آنجا را داشت.

وقتی وارد شدم دوک گفت: «اوریان بزودی می‌آید. بناست سوان بیاید و نمونه‌های بررسی‌اش دربارهٔ سکه‌های سلک مالت را برایش بیاورد، و از آن هم بدتر، یک عکس خیلی خیلی بزرگ که دو طرف آن سکه‌ها را نشان می‌دهد، بنابراین اوریان بهتر دید که اول برود لباس بپوشد تا بتواند تا وقت رفتن به مهمانی با او باشد. خودمان آن قدر اسباب و اثاثه داریم که نمی‌دانیم کجا بگذاریم و مانده‌ام معطل که این عکس گنده را کجا جا بدهیم. امّا زنی دارم که زیادی تعارفی است، زیادی در فکر خوشامد دیگران است. فکر کرده کار خوبی می‌کند که از سوان بخواهد تصویر همهٔ سران این سلک را، که سوان مدال‌هایشان را در رودس پیدا کرده، همه در کنار هم، برایش بیاورد تا نگاه کند. به شما گفتم مالت[۲۶۵]، امّا

رودس است، همان ملک سن ژان اورشلیم[۲۶۶]. فقط به این خاطر به این چیزها علاقه نشان می‌دهد که سوان دارد رویش کار می‌کند. خانوادهٔ ما از نزدیک با این دم و دستگاه رابطه دارد: حتی همین امروزه هم، برادرم که می‌شناسید یکی از بزرگ‌ترین مقام‌های ملک مالت است. امّا اگر من دربارهٔ این چیزها با اوریان حرف می‌زدم حتی گوش هم نمی‌داد که ببیند چه می‌گویم. در حالی که، چون سوان بررسی‌هایی دربارهٔ شوالیه‌های پرستشگاهی کرده که دنباله‌اش به شوالیه‌های رودس کشیده، که همان جانشین‌های پرستشگاهی‌ها هستند[۲۶۷]، خانم میلش کشیده که قیافه‌های این شوالیه‌ها را ببیند. (در ضمن، باور نکردنی است که آدمها چه عشقی به مطالعه دربارهٔ مذهب‌های غیر از مذهب خودشان دارند). این شوالیه‌ها، در مقایسه با لوزینیان‌ها، که شاه قبرس بوده‌اند و ما نواده‌های مستقیم آنهاییم[۲۶۸]، خیلی ریزه میزه بوده‌اند. امّا تا حال سوان توجهی به لوزینیان‌ها نشان نداده و اوریان هم هیچ علاقه‌ای به آنها ندارد.»

نتوانستم دلیل رفتنم را زود به دوک بگویم. برخی خویشان یا دوستان، چون مادام دو سیلیستری و دوشس دو مونروز، به دیدن دوشس آمدند که اغلب پیش از شام مهمان می‌پذیرفت، و چون او را ندیدند اندکی پیش دوک ماندند. اولینِ آن خانمها (پرنسس دو سیلیستری)، جامه‌ای ساده پوشیده، خشک بود امّا زن خوبی به نظر می‌آمد، عصایی به دست داشت. اول ترسیدم که نکند زخمی شده، یا فلج باشد. امّا خیلی هم چالاک بود. با غصه دربارهٔ یک پسر عمهٔ دوک حرف زد که نه از گرمانت‌ها، امّا از خاندانی از ایشان هم برجسته‌تر بود ــ اگر این شدنی باشد ــ، گفت که بیماری‌اش، که از مدتی پیش دچارش بود، ناگهان وخیم شده است. امّا روشن بود که دوک، با همهٔ دلسوزی که دربارهٔ خویشاوندش نشان می‌داد و پیاپی می‌گفت: «طفلک ماما! چه پسر خوبی است!» بیماری او را وخیم نمی‌داند. در واقع، آن شب به مهمانی‌ای می‌رفت که سرگرمش می‌کرد، از جشن بزرگ خانهٔ پرنسس دوگرمانت بدش نمی‌آمد، امّا بویژه در ساعت یک بعد از نیمه‌شب باید با همسرش به مهمانی بزرگ رقصی با لباس مبدل می‌رفت که لباسهایشان (او، لویی یازدهم و همسرش، ایزابو دو باویر) هر دو آمادهٔ آماده بود. و عزم دوک این بود

که نگذارد بیماری آمانین دو سموند عزیزش آن چند برنامهٔ خوشگذرانی را خراب کند. سپس دو خانم عصا به دست دیگر، مادام دو پلاساک و مادام دو ترِم، هر دو دختران کنت دو برکینیی، به دیدن بازن آمدند و گفتند که حال پسر عمه ماما دیگر جای امیدی باقی نمی‌گذارد. دوک شانه‌ای بالا انداخت و برای این که موضوع بحث را عوض کند از آن دو پرسید که به مهمانی ماری ژیلبر می‌روند یا نه. گفتند که نه، چون آمانین در حال احتضار است، و حتی خبر داده‌اند که به مهمانی شامی هم که دوک آن شب می‌خواست برود نمی‌روند، و مهمانان آن را برای دوک برشمردند که برادر تئودوز شاه، و ماری کنسپسیون، خواهر پادشاه اسپانیا از آن جمله بودند. از آنجاکه خویشاوندی مارکی دوسموند به بازن نزدیک‌تر بود تا به آن دو، خودداری‌شان از رفتن به مهمانی به نظر دوک نوعی انتقاد غیر مستقیم از رفتار خودش آمد، و به ایشان بی‌مهری نشان داد. از این رو، دو خواهر، (که نامهایشان والپورژ و دوروته بود)، گرچه از بلندی‌های ساختمان برکینیی برای دیدن دوشس پایین آمده بودند (یا بیشتر برای آن که از حال وخیم خویشاوندشان به او خبر دهند، و بگویند که رفتنشان به جشن و مهمانی صلاح نیست)، خیلی نماندند، عصاهای کوهنوردی‌شان را برداشتند و راه پر از شیب قله‌شان را پیش گرفتند و رفتند. هرگز به فکرم نرسید از گرمانت‌ها دربارهٔ مفهوم آن عصاهای بسیار رایج در بخشی از فوبورسن ژرمن بپرسم. شاید چون همهٔ آن حوزه را ملک خود می‌دانستند و کالسکه سوار شدن را خوش نمی‌داشتند، بسیار پیاده می‌رفتند و برخی پا شکستگی‌های قدیمیِ ناشی از شکار بیش از اندازه و پیامدی که اغلب دارد، یعنی افتادنِ از اسب، یا فقط رماتیسم ناشی از رطوبت ساحل چپ رود سن و کاخهای قدیمی، عصا را برای پیاده‌روی‌شان ضروری می‌کرد. شاید هم، برای چنان راهنوردی دوردستی از خانه بیرون نیامده بودند، بلکه فقط سری به باغچه‌شان، (نه چندان دور از باغچهٔ دوشس)، زده بودند تا برای کمپوت میوه بچینند، و در راه برگشت به خانه آمده بودند تا به مادام دوگرمانت سلامی بکنند، که البته بنا نبود آب‌پاش و قیچی باغبانی هم به دست داشته باشند.

دوک از این که در همان روز اول بازگشتش به خانه‌شان رفته بودم به نظر

خوشحال آمد. امّا چون گفتم که آمده‌ام از همسرش بخواهم که از پرنس بپرسد آیا مرا براستی دعوت کرده یا نه، چهره‌اش در هم رفت. دست به نقطهٔ حساسی گذاشته بودم و کاری را از آقا و خانم دوگرمانت می‌خواستم که هیچ خوش نداشتند. دوک در پاسخم گفت که دیگر دیر است، و اگر پرنس دعوتی برایم نفرستاده باشد پرسش دوک از او حالت درخواست دعوت را خواهد داشت. و گفت که پرنس و پرنس یک بار یک چنین درخواست او را رد کرده بودند و او دیگر نمی‌خواهد به هیچ ترتیبی این احساس را بدهد که به کار مهمانان ایشان کار دارد، و «دخالت بیجا» می‌کند، و گفت که حتی معلوم نیست خود او و خانمش، که جایی دعوت داشتند، از آنجا یکراست به خانهٔ خودشان برنگردند، که در این صورت بهترین بهانه‌شان برای این که به جشن پرنس نروند این است که برگشتشان را به پاریس از او پنهان کنند. و البته اگر این مسأله در میان نبود، بیدرنگ به او خبر می‌دادند و دربارهٔ من برایش یادداشتی می‌فرستادند یا به او تلفن می‌کردند، که البته بهرحال وقت گذشته چون شکی نیست که سیاههٔ مهمانان پرنس در هر صورت قطعی شده است. به حالتی آمیخته به ظن به من گفت: «با پرنس که بد نیستید،» چه گرمانت‌ها همواره می‌ترسیدند که از آخرین کدورت‌ها خبر نداشته باشند و آدم بخواهد ایشان را وجه‌المصالحه کند. و سرانجام، از آنجا که دوک عادت داشت همهٔ تصمیم‌های نه چندان خوشایند را به گردن خودش بیندازد، ناگهان، به حالتی که فکری تازه به ذهنش رسیده باشد به من گفت: «آها، می‌دانید جانم، دلم می‌خواهد حتی به اوریان نگویم که شما این را به من گفتید. می‌دانید که چقدر اهل تعارف است، بعد هم از شما بینهایت خوشش می‌آید، در نتیجه سعی می‌کند علیرغم همه چیزهایی که من می‌گویم برای پرنس پیغام بفرستد، و اگر بعد از شام خسته باشد دیگر بهانه‌ای برایش نمی‌ماند و مجبور می‌شود به جشن پرنس برود. نه. درست همین است. به او نمی‌گویم. در ضمن بزودی پیدایش می‌شود. خواهش می‌کنم حتی یک کلمه هم در این باره به او نگویید. اگر تصمیم گرفتید که به آن مهمانی بیایید، احتیاجی به گفتن ندارد که بودن با شما در آنجا فوق‌العاده مایهٔ خوشوقتی ماست.» انگیزه‌های بشری چنان مقدس‌اند که در هر کجا که نام آنها به

میان آید، شنونده چه صادقانه بداندشان و چه نه ناگزیر از سر فرود آوردن است؛ نخواستم این احساس را بدهم که حتی برای یک لحظه دعوت خودم را با خستگی احتمالی مادام دو گرمانت همسنگ می‌دانم، و قول دادم که نگویم آن روز برای چه به خانه‌شان رفته‌ام، درست به حالتی که انگار هیچ نفهمیده باشم که آقای دو گرمانت مرا بازی داده است. از دوک پرسیدم که آیا این امکان هست که مادام دوسترماریا را در خانهٔ پرنسس ببینم. و او به حالتی خُبره‌وار گفت:

«نه، پسرم، نه؛ این اسمی را که می‌گویید می‌شناسم چون در دفترهای باشگاهها دیده‌امش، امّا اینها به هیچ وجه از قماش آدمهایی نیستند که به خانهٔ ژیلبر می‌روند. آدمهایی که آنجا می‌بینید همه زیادی صاف و صوف و خیلی هم کسل‌کننده‌اند: دوشس‌هایی با عنوانهایی که فکر می‌کردی دیگر منقرض شده باشند و دوباره به مناسبت بیرونشان کشیده‌اند، همهٔ سفرا، خیلی از کوبورها، والاحضرت‌های خارجی و کسانی از این قبیل. امّا استرماریا، اصلاً حرفش را هم نزنید. ژیلبر حتی از شنیدن این که همچو چیزی به ذهنتان رسیده ممکن است مریض بشود. راستی، شما که از نقاشی خوشتان می‌آید، باید تابلو محشری را نشانتان بدهم که از خویشاوندم خریده‌ام، تا اندازه‌ای در عوض کارهایی از الستیر که واقعاً ازشان خوشمان نمی‌آمد. به عنوان یک کار فیلیپ دو شامپانی[۲۶۹] به ما فروخته‌اند، امّا فکر می‌کنم مال یک نقاش ازاین هم مهم‌تر باشد. می‌خواهید نظر خودم را بگویم؟ فکر می‌کنم مال ولاسکز باشد، آن هم مال بهترین دوره‌اش» این راگفت و چشم به چشمانم دوخت. یا برای این که شگفتی‌ام را ببیند، یا برای این که به آن دامن بزند. نوکوی آمد.

«خانم دوشس می‌فرمایند از جناب دوک پرسیده شود که جناب دوک آقای سوان را می‌پذیرند یا نه، چون خانم دوشس هنوز آماده نیستند.»

دوک نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن این که هنوز چند دقیقه‌ای وقت دارد تا برود و لباس بپوشد گفت:

«آقای سوان را راهنمایی کنید. خوب، بعله دیگر، زنم که به او گفته بیاید خودش حاضر نیست. لزومی ندارد که از مهمانی ماری ژیلبر چیزی به سوان

بگویید.نمی‌دانم دعوت دارد یا نه. ژیلبر از او خیلی خوشش می‌آید، چون فکر می‌کند نوهٔ نامشروع دوک دو بری است، که خودش کلی طول و تفصیل دارد. (و گرنه، ژیلبر آدمی است که اگر از صدمتری یک جهود ببیند غش می‌کند!) امّا الآن، با این قضیهٔ دریفوس، وضع از این هم بدتر شده، سوان باید این را بفهمد که بیشتر از هر کسی باید رابطه‌اش را با همچو آدمهایی قطع کند؛ در حالی که، برعکس، همه‌اش حرف‌های نابجا می‌زند.»

دوک نوکر را فراخواند تا ببیند آن دیگری که به خانه مارکی دو سموند فرستاده بود برگشته است یا نه. در واقع، طرح دوک این بود: چون بدرستی نمی‌دانست که پسر عمه‌اش در حال مردن است، می‌خواست از او پیش از مرگش، یعنی پیش از سوگواری اجباری، خبر بگیرد. و چون رسماً مطمئن شد که آمانین هنوز زنده است با خیال راحت به مهمانی شام، جشن پرنسس، و مراسمی برود که در آن به لباس لویی یازدهم در می‌آمد و از همه شیرین‌تر قرار دیداری با معشوقهٔ تازه‌اش داشت، و دیگر از آمانین خبر نگیرد تا فردا که خوشگذرانی‌ها به پایان رسیده باشد. آنگاه، اگر پسر عمه شب درگذشته بود، سوگواری را آغاز می‌کردند. «خیر، جناب دوک، هنوز برنگشته» ــ «لعنت بر شیطان! توی این خانه همهٔ کارها با تأخیر انجام می‌شود.» نگرانی دوک از این بود که آمانین نامردی نکرده و درست در وقتی غزل خداحافظی را خوانده باشد که خبرش به روزنامه‌های عصر برسد و مهمانی او منتفی بشود. گفت *لوتان*[۲۷۰] را بیاورند که در آن خبری نبود.

چندین سال می‌شد که سوان را ندیده بودم. یک لحظه از خودم پرسیدم که آیا در گذشته سبیلش را نمی‌تراشید، یا موهایش را کوتاه نمی‌زد. چون به نظرم آمد که قیافه‌اش فرق کرده است؛ امّا حقیقت این است که او در واقع خیلی «فرق کرده بود» چون بسیار بیمار بود. و بیماری چهرهٔ آدم را دچار همان دگرگونی‌های ژرفِ زمانی می‌کند که آدم ریش می‌گذارد یا فرق سرش را از طرف دیگر باز می‌کند. (بیماری سوان همانی بود که مادرش هم از آن مُرده. و درست در همان سنّ سوان به آن دچار شده بود. زندگی‌های ما، بر اثر توارث، در واقعیت هم آن چنان آکنده از طلسم و تقدیر و اعداد سرّی است که انگار براستی جادو و جنبل وجود دارد. و

از آنجاکه بشر، درکل، طول عمر مشخصی دارد، خانواده‌ها نیز در میان خود، یعنی میان اعضایی که به هم شبیه‌اند، سن‌های همسان دارند.) سوان با برازندگی خاصی لباس پوشیده بود که، چون برازندگی همسرش، اوی امروزی را با اوی گذشته‌ها همخوان می‌کرد. بالاپوش چسبان خاکستری بسیار روشنش او را بلند بالاتر و چالاک می‌نمایانید، دستکش سفیدی با راهراه سیاه به دست داشت. کلاه استوانه‌ای‌اش از آن نوع پهنی بود که دولیون فقط برای او. پرنس دو ساگان، آقای دو شارلوس، مارکی دو مودن، آقای شارل هاس و کنت لویی دو تورن[۲۷۱] می‌دوخت. در شگفت شدم از این که در جواب سلامم لبخندی بسیار دوستانه زد و دستم را به گرمی فشرد، چون گمان می‌کردم که پس از آن همه سال مرا زود نشناسد؛ شگفتی‌ام را به او گفتم؛ در پاسخم قهقهه‌ای زد، کمی دلگیر شد، و دوباره دستم را فشرد، انگار که با این گمان که مرا نشناخته باشد در سلامت کامل عقل و در صداقت عاطفه‌اش شک کرده بودم. امّا واقعیت همین بود؛ بعدها دانستم که پس از چند دقیقه، و آن هم با شنیدن نامم، توانسته بود مرا بشناسد. امّا در چهره‌اش، در گفتارش، در چیزهایی که به من گفت هیچ تغییری به چشم نیامد که نشان دهد هویت مرا با شنیدن حرفی از آقای دوگرمانت به یاد آورده است، بس که در کاربست شیوه‌های زندگی محفلی و اشرافی مهارت و به خود اعتماد داشت. در رفتار و در ابتکارهای شخصی‌اش، حتی در شیوهٔ لباس پوشیدنش، همان بالبداهگی را داشت که ویژهٔ گرمانت‌ها بود. بدین گونه بود که سلام آن پیر باشگاهی (بی آن که مرا شناخته باشد)، حالت سرد و خشک سلام یک اشرافی صرفاً ظاهرگرا را نداشت، بلکه سلامی آکنده از خوشرویی واقعی و لطف حقیقی بود، همچون سلامی که، مثلاً، از دوشس دوگرمانت دیده می‌شد که در برخورد با آدم، حتی پیش از آن که به او سلام کرده باشی، به تو لبخند می‌زد، در حالی که سلام کردن خانمهای فوبور سن ژرمن، به عادت، ماشین‌وارتر بود. به همین گونه بود کلاهش (که بنا به عادتی که رفته رفته منسوخ می‌شد آن راکنار پایش به زمین گذاشت) ــ کلاهش آستری از چرم سبز داشت که دیگر باب نبود، امّا او می‌گفت که خیلی دیرتر چرک می‌شود، در حالی که در حقیقت خیلی برازنده بود.

«راستی، شارل، شما که خیلی خبره‌اید، بیایید یک چیزی نشانتان بدهم؛ بعدش، دوستان عزیزم، از شما اجازه می‌خواهم چند دقیقه‌ای تنهایتان بگذارم و بروم و لباس بپوشم؛ فکر کنم اوریان هم بزودی پیدایش بشود» و «ولاسکز»ش را به سوان نشان داد.

سوان، چون بیمارانی که حرف زدن هم خسته‌شان می‌کند چهره‌ای در هم کشید و گفت: «به نظرم این را یک جایی دیده‌ام.»

دوک، ناخرسند از تأخیر آن خبره، که هنوز به ستایش از تابلو نپرداخته بود، گفت: «خوب، بعله، حتماً در خانهٔ ژیلبر دیده‌ایدش.»

«آها! درست است، یادم آمد.»

«فکر می‌کنید چه باشد؟»

سوان، با آمیزه‌ای از سُخره و احترام در حق عظمتی که باز نشناختن آن به نظرش بی‌ادبانه و مسخره می‌آمد، امّا از سرِ خوش سلیقگی نمی‌خواست درباره‌اش جُز به شیوهٔ «بازی بازی» حرف بزند، گفت: «خوب، اگر پیش ژیلبر بوده، احتمالاً یکی از *اجداد* شماست.»

دوک با لحن زمختی گفت: «خوب، معلوم است. صورت بوزون است که نمی‌دانم کدامیک از اجداد گرمانت‌ها بوده. امّا این برایم هیچ مهم نیست. می‌دانید که من به اندازهٔ پسر عمویم فئودال نیستم. شنیدم که اسم ریگو، مینیار[۲۷۲]، حتی ولاسکز پیش کشیده شده!» نگاهی به سوان انداخت که نگاه یک بازجو، یک شکنجه‌گر بود، تا هم فکر او را بخواند و هم بر پاسخی که می‌داد اثر بگذارد. و سرانجام گفت: «امّا خواهش می‌کنم تعارف را بگذارید کنار (چون وقتی ناگزیر می‌شد به گونه‌ای ساختگی عقیده‌ای را در دیگران برانگیزد که دلش می‌خواست بشنود، این استعداد را داشت که پس از اندک زمانی باور کند آن عقیده بالبداهه به زبان آمده است). فکر می‌کنید کار یکی از این استادان بزرگی باشد که اسمشان را آوردم؟»

سوان گفت: «نَع»

«امّا، آخر من که هیچ از این چیزها سر در نمی‌آورم، کار من نیست که بگویم

این آشغال از زیر دست کی آمده بیرون. شما که اهل فن اید. در این زمینه استادید، شما بگویید این کار از کیست.»

سوان چند لحظه‌ای در برابر تابلو، که آشکارا به نظرش مزخرف می آمد، دو دل ماند. سپس با خنده به دوک گفت: «از بدجنسی!» دوک از سر خشم حرکتی کرد. و چون آرام شد گفت: «هر دوتان خیلی لطف دارید. یک کمی صبر کنید، الآن اوریان می آید. من می‌روم دُمب ماهی‌ام را تنم کنم و برگردم. به عیالم خبر می‌دهم که شما منتظرش اید.»

یکی دو دقیقه دربارهٔ قضیهٔ دریفوس با سوان حرف زدم و از او پرسیدم چرا همهٔ گرمانت‌ها با دریفوس مخالف‌اند. سوان در پاسخ گفت: «اول از همه به این دلیل که این آدمها در عمق همه‌شان ضد یهودی‌اند،» در حالی که به تجربه خوب می‌دانست که برخی‌شان چنین نیستند، امّا، همچون همهٔ کسانی که بر عقیده‌ای تعصب دارند، دوستتر می‌داشت که ناهمراهی برخی کسان با آن عقیده را به حساب دلیلی از پیش موجود، یا پیشداوری‌ای بگذارد که با آن هیچ کاری نمی‌شود کرد، و نه دلایلی که بحث می‌پذیرند. وانگهی، چون پیشهنگام به پایان زندگی رسیده بود مانند حیوان خسته‌ای که آزار ببیند از این آزارها بیزار بود و به دامان باورهای دینی نیاکانش برمی‌گشت.

گفتم: «درمورد پرنس دوگرمانت درست‌است. شنیده‌ام که ضد یهودی است.»

«او که اصلاً حرفش را نزنید. آدمی است که، در زمان افسری، یک روز دچار دندان درد طاقت‌فرسایی شده امّا چون تنها دندانپزشک منطقه یهودی بوده ترجیح داده درد بکشد و خودش را به او نشان ندهد. بعدها هم، گذاشته که یک طرف کاخش در آتش‌سوزی بسوزد و حاضر نشده از کاخ همسایه که مال خانوادهٔ روتچیلد است تلمبه بخواهد.»

«ببینم، شما هم امشب به خانهٔ او می‌روید؟»

در پاسخم گفت: «بله، هر چند که خیلی خسته‌ام. امّا برایم تلگراف فرستاده که با من کاری دارد. حس می‌کنم که در روزهای آینده خیلی خسته خواهم بود و شاید نتوانم به دیدنش بروم یا او را در خانه‌ام بپذیرم، حالم را بدتر می‌کند. ترجیح

می‌دهم فوراً ازش خلاص بشوم.»

«امّا دوک دو گرمانت ضد یهودی نیست.»

سوان گفت: «چرا، معلوم است که هست، چون با دریفوس مخالف است.» متوجه نبود که با این گفته به نوعی سفسطه می‌کند. «با این همه متأسفم از این که این مرد ــ اوه! ببخشید این دوک را! ــ دلسرد کردم و تابلویش را که خیال می‌کند مال مینیار یا نمی‌دانم کیست نپسندیدم.»

دوباره به قضیهٔ دریفوس برگشتم و پرسیدم: «راستی، دوشس، به نظر شما زن هوشمندی است؟»

«بله، زن جذابی است. به نظر من، در زمانی که عنوانش هنوز پرنسس دلوم بود، از این هم جذاب‌تر بود. ذهنیتش یک حالت خشک‌تر و تیزتری به خودش گرفته، در حالی که در آن دورهٔ جوانی‌اش نرم‌تر بود. در هر صورت، این آدمها، چه جوان و چه نه، چه مرد و چه زن، جان به جانشان کنید از نژاد دیگری‌اند، نمی‌شود که آدم هزار سال فئودالیته را در خونش داشته باشد و هیچ چیزیش نشود. البته خودشان فکر می‌کنند که این هیچ تأثیری بر عقایدشان نمی‌گذارد.»

«امّا روبر دو سن لو دریفوسی است.»

«چه بهتر، بخصوص وقتی آدم می‌داند که مادرش چقدر مخالف است. شنیده بودم که دریفوسی است امّا مطمئن نبودم. خیلی خوشحالم کردید. تعجبی هم ندارد، چون آدم خیلی فهمیده و با هوشی است، که این برای خودش خیلی است.»

دریفوس‌گرایی سوان را به ساده‌لوحی شگرفی کشانده و شیوهٔ نگرشش را دچار کجروی و عصبیتی آشکارتر از آنی کرده بود که در گذشته با ازدواج با اودت هم دچارش شد؛ این طبقه‌گریزی تازه را بهتر بود اگر بازگشت به طبقه می‌خواندی، و برای سوان شرافتمندانه هم بود، چون او را دوباره به راهی می‌انداخت که خویشانش پیموده بودند و مناسبات اشرافی او را از آن به بیراهه کشانده بود. امّا سوان درست در هنگامی که، با آن همه روشن‌بینی، این امکان را داشت که بیاری داده‌هایی آباء و اجدادی حقیقتی را ببیند که هنوز از چشم مردمان محافل اشرافی پنهان بود، نابینایی خنده‌داری از خود نشان می‌داد. همهٔ ستایش‌ها، همهٔ

نفی‌هایش را پیرو معیار تازه‌ای کرده بود که همان دریفوس‌گرایی بود. این که مادام بونتان را، به‌خاطر دریفوس‌ستیزی، احمق بداند شگفت‌انگیزتر از آن نبود که وقتی تازه ازدواج کرده بود او را هوشمند می‌یافت. این هم چندان وخیم نبود که موج تازه به داوری‌های سیاسی او هم سرایت کرده و از یادش برده باشد که در گذشته‌ها کلمانسو را مردی خودفروش و جاسوس انگلیس می‌نامید (که این از آن یاوه‌های محفل گرمانت‌ها بود)، در حالی که اکنون می‌گفت او را همواره وجدانی بیدار، با اراده‌ای آهنین، چون کورنلی [۲۷۳] می‌دانست. «نه، نظر من هیچوقت غیر از این نبوده، اشتباه می‌کنید.» امّا موج تازه از داوری‌های سیاسی سوان فراتر می‌رفت و نقطه‌نظرهایش را دربارهٔ ادبیات، و حتی شیوهٔ بیان آنها واژگون می‌کرد. بارس [۲۷۴] دیگر هیچ استعدادی نداشت، و حتی کارهای دورهٔ جوانی‌اش هم همه ضعیف بود و به زحمت می‌شد آنها را دوباره خواند. «می‌گویید نه امتحان کنید. اصلاً نمی‌شود تا آخرش رفت. زمین تا آسمان با کارهای کلمانسو فرق دارد! من شخصاً ضدکلیسایی نیستم، امّا واقعاً وقتی بارس را با او مقایسه می‌کنی می‌بینی هیچ چیز ندارد! این یارو کلمانسو مرد خیلی بزرگی است. چه زبانی هم دارد!» وانگهی مخالفان دریفوس حق نداشتند از این خل بازی‌ها انتقاد کنند: توجیهشان این بود که آدم برای طرفداری از دریفوس باید اصل یهودی داشت باشد. اگر کاتولیک مؤمنی چون سانیت هم از تجدید نظر [در محاکمه دریفوس] طرفداری می‌کرد او را آلت دست مادام وردورن می‌دانستند که رادیکال دو آتشه بود. مادام وردورن پیش از هر چیزی با «اهل ردا» سر جنگ داشت. سانیت بیشتر از آن‌که بدجنس باشد احمق بود و نمی‌دانست که «خانم» چه تیشه‌ای به ریشهٔ او می‌زند. اگر در مخالف‌خوانی می‌گفتی که بریشو هم دوست مادام وردورن است و عضو «میهن فرانسوی» هم هست در پاسخ گفته می‌شد که او هوشمندتر است.

با اشاره به سن لو از سوان پرسیدم: «هیچ می‌بینیدش؟»

«نه، هیچ وقت. چند روز پیش برایم نامه نوشته بود که از دوک دو موشی و چند نفر دیگر بخواهم در باشگاه سوارکاران به عضویتش رأی بدهند، که البته بی‌هیچ اشکالی عضویتش پذیرفته شده.»

«علیرغم قضیه!»

«اصلاً بحثش مطرح نشد. وانگهی باید بگویم که بعد از این ماجراها من دیگر پایم را آنجا نمی‌گذارم.»

آقای دوگرمانت آمد، و اندکی پس از او همسرش، آماده، بلندبالا و زیبا و شکوهمند، با پیرهنی از ساتن سرخ که دامنش حاشیه‌ای منجوق‌دوزی داشت. گیسوانش را به پر بزرگی از شترمرغ، به رنگ ارغوانی، آراسته بود و اشارپی از پارچه‌ای سبک، به همان رنگ سرخ، شانه‌هایش را می‌پوشانید. دوشس، که هیچ چیز از چشمش پنهان نمی‌ماند، گفت: «چه خوب که آستر کلاهتان را سبز کرده‌اید، شارل. گفتن ندارد که شما همه چیزتان قشنگ است، هم چیزهایی که می‌پوشید و هم چیزهایی که می‌گویید، همین طور هر چه می‌خوانید و هر کاری که می‌کنید.» در این حال سوان، با حالتی که انگار نمی‌شنید، دوشس را چنان که تابلو نقاش بزرگی نگاه می‌کرد، سپس نگاهش نگاه او را جُست و با دهنش شکلکی در آورد که یعنی: «به به، چه ساخته‌اید!» مادام دوگرمانت به خنده افتاد. «خوشحالم که از لباس و آرایشم خوشتان می‌آید. امّا،» با حالتی غمناک، «راستش خودم خیلی خوشم نمی‌آید. وای که چقدر پکرم از این که لباس بپوشم و به مهمانی بروم، در حالی که خیلی دلم می‌خواهد در خانه بمانم!»

«چه یاقوت‌های محشری!»

«آه! شارل عزیزم، می‌بینم که دستکم شما این چیزها را می‌فهمید. مثل مونسرفوی نکره نیستید که می‌پرسید اصل‌اند یا بدل. راستش خود من که تا حال یاقوت‌هایی به این قشنگی ندیده بودم. هدیهٔ گراند دوشس است. به سلیقهٔ من، یک کمی زیادی بزرگ‌اند، یک کمی به گیلاس بوردوی لب به لب پُر می‌مانند، امّا برای این زده‌امشان که امشب گراند دوشس هم در خانهٔ ماری ژیلبر هست.» نمی‌دانست که با این گفته‌اش گفتهٔ دوک را نفی می‌کند.

سوان پرسید: «در خانهٔ پرنسس چه خبر است؟»

دوک، که برداشتش از پرسش سوان این بود که او دعوت ندارد شتابزده گفت: «تقریباً هیچ.»

«یعنی چه، بازن؟ می‌دانید که از خان و خان‌زاده هر که بوده احضار شده. از آن شلوغ پلوغی‌هایی است که آدم تویش خفه می‌شود. تنها چیز قشنگش،» نگاهی پر از ظرافت به سوان انداخت، «البته اگر با این ابری که در هواست رگبار نزند، تماشای آن باغهای محشر است. شما که دیده‌ایدشان. یک ماه پیش آنجا بودم، وقتی که یاسها گل کرده بود، اصلاً تصور این که چقدر قشنگ بود غیرممکن است. بعد هم آن فوّاره، واقعاً یک کاخ ورسای است در وسط پاریس.»

پرسیدم: «پرنسس چه جور زنی هستند؟»

«خودتان که می‌دانید، همین جا دیده‌ایدش، زنی است از زیبایی مثل پنجهٔ آفتاب، امّا یک کمی هم احمق. ولی با همهٔ نخوت ژرمنی‌اش خیلی زن مهربانی است، پر از صفا و ساده‌لوحی.»

سوان ظریف‌تر از آن بود که نبیند که در آن لحظه مادام دوگرمانت می‌کوشد «ذوق گرمانتی را به رخ بکشد» و آن هم بدون چندان زحمتی، چون همهٔ آنچه می‌کرد این بود که گفته‌های قدیمی خودش را به شکلی ناقص‌تر بازگو کند. با این همه، برای آن که به دوشس نشان دهد که نیت او به بذله گویی را درک می‌کند، به حالتی که او براستی بذله‌ای گفته باشد لبخندی زد، لبخندی تا اندازه‌ای ساختگی که مرا، به خاطر آن شکل خاصِّ بی‌صداقتی دچار همان شرمندگی کرد که در گذشته‌ها، هنگامی حس می‌کردم که می‌شنیدم پدر و مادرم با آقای ونتوی از فساد برخی محافل حرف می‌زنند (در حالی که خوب می‌دانستند آنچه در همان خانهٔ آقای ونتوی می‌گذرد بسیار فاسدتر است)، یا از آن ساده‌تر، در محافل سخن گفتن لوگراندن را می‌شنیدم که برای آدمهای ابلهی نغزگویی می‌کرد، و تعبیرهای ظریفی به‌کار می‌برد که می‌دانست آن شنوندگان شیک و خرپول، امّا بیسواد، نمی‌توانند بفهمند.

آقای دوگرمانت گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید، اوریان؟ ماری کجا احمق است؟ هر کتابی را که بگویید خوانده، به‌اندازهٔ خود ویلن موسیقی بلداست.»

«آخر بازن عزیز بیچارهٔ من، یک جوری حرف می‌زنید که انگار همین دیروز دنیا آمده‌اید. مگر نمی‌شود آدم همهٔ این حُسن‌ها را داشته باشد و یک کمی هم

احمق باشد؟ البته تعبیر احمق یک کمی اغراق آمیز است، نه یک خرده گیج است، هر چه باشد لقبش هِنر دارمشتاد سنت آمپیر ریم دیری ریم است. همین تلفظش هم مرا عصبی می‌کند. امّا باید اعتراف کرد که خُل جذابی است. قبل از هر چیز، همینش بس که تخت و تاج آلمانی‌اش را گذاشته و آمده و با یک آدم معمولی ازدواج بورژوایی کرده. گو این که واقعاً انتخابش کرده! امّا، آها،» رو به من کرد «شما هنوز ژیلبر را نمی‌شناسید! بگذارید بگویم چه جور آدمی است: یک بار مریض و بستری شد چون من یک کارت در خانهٔ خانم کارنو[۲۷۵] گذاشته بودم... اما، شارل عزیزم،» موضوع بحث را عوض کرد، چون دید که قضیهٔ کارت دادنش به خانم کارنو شاید آقای دو گرمانت را خشمگین کند، «می‌دانید که عکس شوالیه‌های رودس را هنوز برایم نفرستاده‌اید. به خاطر شما خیلی دوستشان دارم و دلم می‌خواهد با آنها آشنا بشوم.»

دوک، که نگاهش همچنان به همسرش دوخته بود، گفت:

«اوریان، دستکم راستش را بگویید و قضیه را نصفه نیمه تعریف نکنید.» و در توضیح ماجرا برای سوان: «باید گفت که زن سفیر انگلیس در آن موقع، که زن خیلی خوبی بود امّا یک کمی گیج بود و به خل بازی عادت داشت، نمی‌دانم چطور این فکر عجیب و غریب به سرش زده بود که ما را با رئیس جمهور و زنش دعوت کند. همه‌مان، حتی خود اوریان هم، خیلی تعجب کردیم، بخصوص که خانم سفیر همهٔ آدمهایی را که ما هم می‌شناختیم خوب می‌شناخت و احتیاجی نبود که ما را به همچو مهمانی عجیبی دعوت کند. حتی یک وزیری هم بود که دزدی کرده، که البته بگذریم، در هر حال به ما خبر داده نشده بود و ما هم غافلگیر شدیم. البته، انصافاً باید بگویم که همه خیلی ادب به خرج دادند. امّا خوب، همین قدرش کافی بود. این خانم دو گرمانت، که خیلی این افتخار را به من نمی‌دهد که گاهی ازم نظر بخواهد، در هفتهٔ بعدش لازم دید که برود و در الیزه کارت بگذارد. شاید ژیلبر زیاده‌روی کرده که این کار را لکهٔ ننگی به دامن خاندان ما تلقی کرده. امّا از مسایل سیاسی گذشته، نباید فراموش کرد که آقای کارنو ــ که در ضمن کارش را هم خیلی خوب انجام می‌داد ــ نوهٔ یکی از اعضای دادگاه انقلابی بود که در عرض فقط یک

روز یازده نفر از ماها را سر به نیست کرد[۲۷۶].»

«پس، بازن، بگویید ببینم چرا هر هفته برای شام به شانتیی می‌رفتید؟ مگر دوک دو مال هم نوهٔ یک عضو دادگاه انقلاب نبود؟ با این تفاوت که کارنو مرد شریفی بود و فیلیپ اگالیته پَست و رذل.»

سوان گفت: «عذر می‌خواهم که حرفتان را قطع می‌کنم: عکس را فرستادم. نمی‌فهمم چرا به دستان نرسیده.»

دوشس گفت: «چندان تعجبی ندارد. خدمتکارهای من هر چیزی را که خودشان مناسب بدانند به اطلاع من می‌رسانند. احتمالاً از سلک سن ژان خوششان نمی‌آید.» و زنگ زد.

«می‌دانید، اوریان، آن وقت‌ها که برای شام به شانتیی می‌رفتم، بدون علاقه می‌رفتم.»

«بله، بدون علاقه می‌رفتید، امّا پیرهن خوابتان را هم می‌بردید که اگر شازده از تان خواست شب را آنجا بمانید، که او هم البته خیلی بندرت این کار را می‌کرد، چون مثل همهٔ اورلئان‌ها خیلی خرفت بود... راستی، می‌دانید در شام خانهٔ مادام دو سنت اوورت کی‌ها با ما هستند؟»

شوهرش در پاسخ گفت: «گذشته از مهمان‌هایی که می‌دانید، برادر تئودوز شاه هم هست که در آخرین ساعتها دعوتش کرده‌اند.»

با شنیدن این خبر، چهرهٔ دوشس رنگ خوشحالی و گفته‌اش رنگ ملال به خود گرفت: «وای خدا! باز هم یک پرنس دیگر.»

سوان گفت: «امّا این یکی باهوش و دوست‌داشتنی است.»

دوشس، که انگار به دنبال کلماتی می‌گشت تا نظرش را به شیوهٔ تازه‌تری بیان کند، گفت: «امّا نه بطور کامل. تا حال توجه کرده‌اید که پرنس‌ها، حتی خوب‌ترینشان هم باز خوبِ خوب نیستند؟ چرا، چرا، باور کنید! نمی‌دانم چرا باید دربارهٔ هر چیزی نظر بدهند. و چون از خودشان هیچ نظری ندارند نصف عمرشان را صرف این می‌کنند که نظر ماها را بپرسند و نصف دیگرش را صرف این که همان‌ها را به خورد خودمان بدهند. حتماً لازم می‌دانند که بگویند این یکی خوب

اجرا شد، آن یکی خوب اجرانشد. همه‌شان همین‌طورند. مثلاً، همین جوان، تئودوز کوچکه (اسمش یادم نیست) از من پرسید که به یک قطعهٔ ارکستری چه می‌گویند. می‌دانید من چه جوابش دادم؟» چشمان دوشس درخشید و لبهای قشنگ سرخش به قهقهه‌ای باز شد. «جواب دادم: می‌گویند یک قطعهٔ ارکستری. اگر بدانید! فکر کنم از این جواب خوشش نیامد.» با لحنی غم‌آلود به سوان: «آه، شارل عزیزم، مهمانی چقدر مایهٔ پکری است! شبهایی هست که آدم واقعاً دلش می‌خواهد بمیرد! گو این که مردن هم خودش مایهٔ پکری است، چون آدم نمی‌داند چه می‌شود.»

نوکری آمد. همان جوانی بود که نامزد داشت و با دربان کلنجار می‌رفت، تا این که دوشس لطفی کرد و آن دو را به ظاهر آشتی داد.

پرسید: «باید امشب بروم و از آقای مارکی دوسموند خبر بگیرم؟»

«به هیچ وجه. تا فردا صبح هیچ کاری نباید بکنید! حتی نمی‌خواهم که شب اینجا بمانید. ممکن است نوکرش، که می‌شناسید، بیاید و خبر بیاورد و به شما بگوید که بیایید دنبال ما. نه، بروید، هر جا دلتان می‌خواهد بروید، خوش بگذرانید، شب را هر جا می‌خواهید بخوابید، امّا تا فردا صبح شما را اینجا نبینم.»

شادی عظیمی از چهرهٔ نوکر سرریز کرد. سرانجام می‌توانست برود و چندین ساعت را با نامزدش بگذراند که در پی درگیری تازه‌اش با دربان تقریباً دیگر نمی‌توانست او را ببیند، چون دوشس خیرخواهانه برایش توضیح داده بود که بهتر است از خانه بیرون نرود تا بگو مگوی تازه‌ای در نگیرد. از فکر شبِ آزادی که سرانجام نصیبش شده بود در شادی‌ای غوطه می‌خورد که دوشس دید و فهمید. با دیدن آن شادکامی که نوکر بدون اطلاع او، پنهان از او می‌چشید قلبش انگار گرفت و همهٔ اندامهایش به مور مور افتاد، و خشم و حسادت بر او غلبه کرد. «نه، بازن، باید بماند، برعکس نباید از خانه تکان بخورد.»

«آخر، اوریان، این کار بی‌معنی است. همهٔ خدمتکارهایتان هستند، اضافه بر این، خیاطها هم نصف شب می‌آیند که ما را برای مهمانی لباس بپوشانند. هیچ کاری برای این نمی‌ماند و چون تنهاکسی هم هست که با نوکر ماما دوست است

صد مرتبه ترجیح می‌دهم که از اینجا دورش کنم.»

«خواهش می‌کنم، بازن، بگذارید کارم را بکنم. باید در ساعتهای آینده به وسیلهٔ او پیغامی بفرستم امّا ساعتش معلوم نیست.» و رو به نوکر نگون‌بخت: «حتی یک دقیقه هم از اینجا تکان نخورید.»

اگر در خانهٔ دوشس همواره بگو مگو بود و خدمتکاران نیامده می‌رفتند، گناه این جنگ دائمی را می‌شد به گردن کسی انداخت که همیشه یکی بود. امّا این کس دربان نبود. شکی نیست که برای کارهای گُنده، برای شکنجه‌هایی که دادنشان خسته کننده‌تر بود، برای بگو مگوهایی که به کتک می‌انجامید، دوشس اصل کار را به عهدهٔ دربان می‌گذاشت و او هم، بی آن که بداند چنین نقشی به او واگذار شده است آن را به خوبی اجرا می‌کرد. او هم، مانند خدمتکاران، لطف و خوبی دوشس را می‌ستود. و نوکرهایی که روشن‌بینی کمتری داشتند، پس از رفتن، اغلب به دیدن فرانسواز می‌آمدند و می‌گفتند که اگر دربان نبود خانهٔ دوک بهترین جای پاریس بود. دوشس از دربانی همان استفاده‌ای را می‌کرد که دیرزمانی از کلیسا گرایی، فراماسونری، خطر یهود و مانند آنها می‌شد. نوکری آمد.

«چرا پاکتی که آقای سوان فرستاده‌اند به دست من نرسیده؟ راستی (شارل، می‌دانید که ماما خیلی حالش بد است؟) ببینم، ژول که رفته بود از حال آقای مارکی دو سموند خبر بگیرد برگشت؟»

«همین الآن آمد، جناب دوک. هر لحظه منتظرند که جناب مارکی فوت کنند.»

دوک نفس راحتی کشید و به صدای بلند گفت: «آها! پس هنوز زنده است. یعنی چه منتظرند، منتظرند! لعنت به شما و شیطان.» و رو به ما: «تا زندگی هست امید هم هست. یک جوری حرف می‌زدند که انگار مرده و خاکش هم کرده‌اند. خواهید دید که هفتهٔ دیگو از من هم سرحال‌تر است.»

«دکترها گفته‌اند که شب را به صبح نمی‌رسانند. یکی‌شان می‌خواسته شب دوباره برگردد امّا رئیسشان گفته که فایده‌ای ندارد. جناب مارکی باید تا حالا مرده باشد؛ تنقیهٔ روغن کافوری تا حال زنده نگهشان داشته.»

دوک در اوج خشم داد زد: «خفه! عجب احمقی هستید. کی از شما خواسته

این چیزها را بگویید؟ هیچ نفهمیده‌اید چه به شما گفته‌اند.»

«من نرفته بودم، قربان، به ژول گفته‌اند.»

دوک نعره زد: «خفه می‌شوید یا نه؟» و رو به سوان: «چقدر خوشحالم که هنوز زنده است! کم کم حالش خوب می‌شود. بعد از همچو بحرانی هنوز زنده است و این خودش خیلی خوب است. نمی‌شود همه‌چیز را یکدفعه با هم خواست. خودمانیم، یک تنقیهٔ ملایم با روغن کافوری نباید بد باشد.» دست‌هایش را به هم مالید، «بله، زنده است. دیگر از این بیشتر چه می‌خواهیم؟ بعد از آنچه به سرش آمد همین خودش خیلی عالی است. حتی باید به او غبطه خورد که همچو روحیه‌ای دارد. بعله، مریض‌ها از بعضی مراقبت‌هایی برخوردارند که ماها نیستیم. امروز صبح این یارو آشپزه برایم یک ژیگو با چاشنی بئارنه پخت که عالی بود، واقعاً حرف نداشت، امّا به همین دلیل آن قدر خوردم که هنوز روی دلم مانده. امّا این موجب نشده که کسی بیاید و مثل آمانیون عزیزم حال مرا هم بپرسد. در حالی که فکر کنم حتی زیادی در بند حال او هستیم و همین هم خسته‌اش می‌کند. باید لش کرد که یک نفسی بکشد. این طور که هی آدم به سراغش می‌فرستیم بالاخره و را می‌کشیم.»

دوشس به نوکر که در حال بیرون رفتن بود گفت: «گفته بودم عکسی را که آقای سوان فرستاده‌اند بیاورند بالا. پس چه شد؟»

«خانم دوشس، آنقدر بزرگ است که نمی‌دانستم از در رد می‌شود یا نه، گذاشته‌ایمش در سرسرا. خانم دوشس میل دارند که بیاورمش بالا؟»

«خوب، نه، باید به من می‌گفتید. امّا اگر خیلی بزرگ است الآن موقع پایین رفتن نگاهش می‌کنم.»

«این را هم یادم رفت خدمت خانم دوشس بگویم که امروز صبح خانم کنتس موله برای خانم دوشس کارت گذاشتند.»

دوشس با ناخرسندی گفت: «یعنی چه، امروز صبح؟» به نظرش زنی به آن جوانی نباید گستاخی می‌کرد و صبحها کارت می‌گذاشت.

«طرفهای ساعت ده، خانم دوشس.»

«بروید و کارت‌ها را بیاورید.»

دوک به بحث اول خودش برگشت و گفت: «در هر حال، اوریان، وقتی می‌گویید که ماری با ازدواج با ژیلبر کار عجیبی کرده، این خود شمایید که تاریخ را به نحو عجیبی مطرح می‌کنید. اگر کسی در این ازدواج حماقت به خرج داده باشد آن کس ژیلبر است که با یک خویشاوند این قدر نزدیک شاه بلژیک وصلت کرده، یعنی کسی که عنوان برابان را که مال ماست غصب کرده. خلاصه این که ما از همان اصلی هستیم که هس‌ها هستند، امّا از شاخهٔ ارشدش.» رو به من: «کار احمقانه‌ای است که آدم مدام از خودش حرف بزند، امّا خوب، وقتی که رفتیم آنجا، نه فقط در دارمشتاد، بلکه حتی در کاسل و همهٔ منطقهٔ پرنس‌نشین هس، همهٔ پرنسها با ادب و خوشرویی ما را به عنوان اعضای شاخهٔ ارشد جلو انداختند و ما را به خودشان مقدم دانستند.»

«امّا آخر، بازن، دیگر نمی‌توانید مدعی بشوید که این آدمی که سرگرد همهٔ هنگ‌های کشورش بوده[۲۷۷] و او را نامزد شاه سوئد کرده بودند...»

«خواهش می‌کنم، اوریان، دیگر زیاده‌روی نکنید، یک جوری حرف می‌زنید که انگار نمی‌دانید پدربزرگ شاه سوئد زمانی در پو دهقانی می‌کرده در حالی که ماها از نهصد سال پیشش در سرتاسر اروپا همه کاره بوده‌ایم.»

«بله، امّا اگر در خیابان می‌گفتند: شاه سوئد دارد می‌آید، مردم حتی تا میدان کنکورد می‌دویدند که ببینندش، ولی اگر بگویند: آقای دوگرمانت دارد می‌آید، هیچ کس نمی‌داند کی هست.»

«به! عجب استدلالی!»

«وانگهی، چیزی که من نمی‌فهمم این است که چرا در حالی که عنوان دوک دو برابان به خانوادهٔ سلطنتی بلژیک رسیده شما هنوز مدعی‌اش هستید.»

نوکر با کارت کنتس موله، یا به عبارت بهتر با آنچه او به عنوان کارت گذاشته بود، آمد: با این بهانه که کارت همراه نداشت نامه‌ای را که برایش فرستاده بودند از جیب درآورده، نامه را برای خود نگه داشته، پاکتی را که نامش، یعنی کنتس موله روی آن بود، تاکرده و داده بود. از آنجاکه پاکت، به تناسب اندازهٔ کاغذ نامه‌ای که

در آن سال باب شد، خیلی بزرگ بود، آن کارت دست نوشته کمابیش دو برابر اندازهٔ یک کارت ویزیت معمولی را داشت.

دوشس به طعنه گفت: «این همان چیزی است که اسمش را گذاشته‌اند سادگی مادام موله. می‌خواهد ما باور کنیم که کارت همراه نداشته و نشان بدهد که اهل نوآوری است. امّا ما این چیزها را کهنه کرده‌ایم، مگر نه شارل عزیزم، خودمان دیگر آن قدر عمر کرده‌ایم و نوآوری داشته‌ایم که بفهمیم توی کلّهٔ خانم کوچولویی که تازه چهار سال است دوره افتاده چه هست. زن جذابی است، امّا به نظرم آن حدّ و اندازه را ندارد که خیال کند به این سادگی و بدون هیچ زحمتی، می‌تواند با گذاشتن پاکت نامه به جای کارت ویزیت، آن هم ساعت ده صبح، جلب توجه کند. خاله سوسکهٔ پیرش نشانش می‌دهد که در این کارها به اندازهٔ خود او وارد است.»

سوان ناخواسته از این فکر به خنده افتاد که دوشس، که در ضمن به موفقیت مادام موله حسادت می‌کرد، حتماً جواب دندان‌شکنی منطبق با «ذوق گرمانتی» برای او می‌یافت.

دوک باز گفت: «امّا دربارهٔ عنوان دوک دو برابان، همان طور که تا حال صد بار گفته‌ام...» که همسرش گفتهٔ او را نشنیده قطع کرد و به سوان گفت:

«شارل عزیزم، دلم برای عکستان پر می‌زند.»

سوان گفت: «آها! *اکستینکتور دراکونیس لاتراتور آنوییس.*»[۲۷۸]

«بله، آنچه در این مورد در مقایسه با سن ژرژ و نیز گفتید خیلی قشنگ بود. امّا نمی‌فهمم چرا *آنوییس*؟»

آقای دو گرمانت پرسید: «اسم آنی که نیای بابال خودمان بود چه بود؟[۲۷۹]»

مادام دو گرمانت با لحنی خشک، که یعنی خودش هم از شوخی خودش خوشش نمی‌آید گفت: «چطور، شما هم برایش بال بال می‌زنید؟» سپس به سوان: «دلم می‌خواهد همه‌شان را ببینم.»

دوک گفت: «ببینید، شارل، بهتر است تا وقتی که کالسکه حاضر نشده برویم پایین و شما در همان سرسرا با ما دیدن کنید، چون این زن من تا عکس شما را نبیند ما را راحت نمی‌گذارد.» و با حالتی خرسند از خود: «واقعیتش این است که

من این قدر بی‌طاقت نیستم، آدام آرامی‌ام. امّا اوریان از بی‌طاقتی همه‌مان را می‌کشد.»

دوشس گفت: «کاملاً با شما موافقم، بازن، چون دستکم این طوری می‌فهمیم به چه عنوانی با سوانیم، در حالی که هیچوقت نمی‌فهمیم چرا دارای عنوان برابانیم.»

در حالی که می‌رفتیم تا عکسی را که سوان آورده بود تماشا کنیم، و من به عکس‌هایی فکر می‌کردم که او در کومبره برایم می‌آورد، دوک می‌گفت:

«صد بار برایتان تعریف کرده‌ام که عنوان دوک دو برابان این طوری به خاندان هس رسید که در سال ۱۲۴۱، یکی از مردهای خاندان برابان با دختر آخرین لندگراو [۲۸۰] تورینگ و هس وصلت کرد، به طوری که شاید درست‌تر باشد اگر بگوییم که عنوان پرنس دو هس به خاندان برابان رسیده و نه این که عنوان دوک دو برابان به هس‌ها رسیده باشد. اگر یادتان باشد شعار روی نشان ما همان شعار دوک‌های برابان بود، یعنی «لیمبورگ از آنِ فاتحش»، تا این که به جای نشان برابان‌ها نشان گرمانت‌ها را برای خودمان انتخاب کردیم. موردگرامون‌ها هم این نظر مرا تایید می‌کند.»

مادام دو گرمانت گفت: «خوب، چون فاتحش شاه بلژیک است، در نتیجه... کما این که ولیعهد بلژیک عنوانش دوک دو برابان است.»

«جان من، این چیزی که شما می‌گویید پایه و اساس درست و حسابی ندارد. خودتان بهتر از من می‌دانید که بعضی عنوان‌های ادعایی هستند که اگر هم مِلکشان غصب بشود خود عنوان بطور کامل باقی می‌ماند. مثلاً، شاه اسپانیا هم این عنوان دوک دو برابان را برای خودش نگه داشته، که مربوط می‌شود به مالکیتی که به اندازهٔ مال ما قدمت ندارد، امّا از مالکیت شاه بلژیک بر برابان قدیمی‌تر است. از این گذشته او خودش را دوک بورگونی، شاه هند غربی و هند شرقی و دوک میلان هم می‌داند. امّا می‌دانیم که نه مالک بورگونی و دو هند است و نه مالک برابان، همان طور که من و پرنس دو هس هم مالک برابان نیستیم. شاه اسپانیا خودش را شاه اورشلیم هم می‌داند، همان‌طور که امپراتور اتریش هم این عنوان را روی

خودش می‌گذارد. در حالی که هیچکدامشان مالک اورشلیم نیستند.»

یک لحظه مکث کرد، ترسید که مبادا نام اورشلیم، به خاطر «قضایای جاری» سوان را رنجانده باشد، امّا سپس با شتابی بیشتر ادامه داد:

«این چیزی را که شما می‌گویید دربارهٔ همه می‌شود گفت. یک زمانی ماها دوکِ اومال بودیم، یعنی دوک‌نشینی که عنوانش به همان صورت قانونی به خاندان سلطنتی فرانسه رسیده که عنوان ژوئنویل، یا عنوان شِوروز به خاندان آلبر. امّا ما دربارهٔ این عنوان‌ها هیچ ادعایی نداریم، همان‌طور که دربارهٔ مارکی نوار موتیه هم نداریم که بطور کاملاً قانونی به خاندان لاترموی رسیده، امّا این که بعضی واگذاری‌ها معتبرند معنی‌اش این نیست که همه معتبر باشند. مثلاً،» خطاب به من، «یک خویشاوند نزدیک من عنوان پرنس» آگریژانت را دارد که از ژان لافول [۲۸۱] به ما رسیده، همان‌طور که عنوان پرنس دو تارانت [۲۸۲] به لاترموی‌ها رسیده. امّا ناپلئون این عنوان تارانت را به یک سربازی داده که البته شاید هم سرباز شجاع و دلاوری بوده، ولی امپراتور با دادن همچو عنوانی چیزی راکه مال خودش نبوده از کیسهٔ دیگران بخشیده، همان کاری که ناپلئون سوم هم با یک درجه تخفیف با عنوان دوک دو مونمورانسی کرده، چون پریگور دستکم مادرش از مونمورانسی‌ها بود، در حالی که عنوان تارانت که ناپلئون اول داد، تنها ربطش به خود تارانت این بود که ناپلئون خواسته بود ربط داشته باشد. که البته این مانع از آن نشد که شه دِست آنژ [۲۸۳] ــ منظورم خویشاوندکُنده شماست ــ از کارگزار امپراتور بپرسد که نکند عنوان دوک دو مونمورانسی را از خندق‌های ونسن جمع کرده.[۲۸۴]»

«ببینید، بازن، من که از خدا می‌خواهم با شما به خندق‌های ونسن، و حتی تارانت بیایم. اتفاقاً، این همان چیزی بود که می‌خواستم به شما بگویم، شارل عزیزم، وقتی داشتید از سن ژرژ ونیز حرف می‌زدید می‌خواستم بگویم که ما، من و بازن، قصد داریم بهار آینده را در ایتالیا و سیسیل بگذرانیم. فکر کنید اگر شما هم با ما باشید چقدر فرق می‌کند! بحثم فقط این نیست که از دیدن شما خوشحال می‌شویم، بلکه، با همهٔ آن چیزهایی که اغلب از یادگارهای سلطهٔ نرمان‌ها و دوران باستان برایم تعریف کرده‌اید، تصورش را بکنید که همچو سفری با شما چه

می‌شود! یعنی که حتی بازن هم ــ بازن چیست، حتی ژیلبر! ــ از این سفر کلی استفاده می‌کند، چون حس می‌کنم که حتی ادعاهای مربوط به تاج و تخت ناپل و این چرت و پرت‌ها، اگر شما درباره‌شان توضیح بدهید، آن هم در کلیساهای قدیمی نرمان یا در دهکده‌های کوچکی که مثل تابلوهای قبل از رنسانس نوک تپه‌ها عَلَم شده‌اند، برایم جالب می‌شود. امّا فعلاً عکستان را نگاه کنیم.» و به یکی از نوکرها: «پاکتش را باز کنید.»

دوک، که پیشتر با دیدن ابعاد عظیم عکس اشاره‌هایی وحشت‌زده به من کرده بود، التماس‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم، اوریان، امشب نه، بگذارید فردا نگاهش کنید.»

«نه، خوشم می‌آید با شارل نگاهش کنم.» دوشس این را با لبخندی گفت که هم به گونه‌ای ساختگی شهوانی بود و هم ظرافتی روانشناسانه داشت، چه از آنجا که می‌خواست به سوان لطف نشان دهد لذت تماشای آن عکس را چون لذتی می‌نمایانید که یک بیمار از خوردن پرتقالی می‌برد، یا انگار که هم ترتیب گردشی را با دوستانش می‌داد و هم دربارهٔ چیزهایی که او را خوش می‌آمدند با نویسندهٔ زندگینامه‌اش سخن می‌گفت.

دوک، که همسرش ناگزیر تسلیم او شد، گفت: «خوب، سوان دوباره برای همین به دیدنتان می‌آید.» و با تمسخر: «اگر خیلی خوشتان می‌آید، می‌توانید دو نفری سه ساعت تماشایش کنید. امّا ببینم، ماس ماسک به این بزرگی را می‌خواهید کجا بگذارید؟»

«توی اتاق خودم. می‌خواهم همه‌اش جلو چشمم باشد.»

دوک گفت: «آها! هر چقدر می‌خواهید آنجا نگهش دارید. تا توی اتاق شماست هیچ وقت چشمم به‌اش نمی‌افتد.» متوجه نبود که با این گفته ناخواسته جنبهٔ منفی روابط زناشویی‌اش را افشا می‌کند.

مادام دوگرمانت به خدمتکار گفت: «خوب، پس این را با دقت از توی پاک در بیاورید. مواظب باشید که پاکتش خراب نشود. (پیاپی سفارش می‌کرد تا سوان را خوش بیاید.)»

دوک به نشانهٔ بی‌حوصلگی دست به هوا بلند کرد و در گوش من گفت: «حالا دیگر باید هوای پاکتش را هم داشته باشیم! امّا، سوان، منی که فقط یک شوهر بینوای صاف و ساده‌ام، از چیزی که خیلی خوشم آمده این است که توانسته‌اید پاکتی به این گندگی گیر بیاورید. کار کجاست؟»

«خود بنگاه عکس و گراور اغلب این کار را می‌کند. امّا آدمهای نفهمی‌اند، چون می‌بینم که روی پاک نوشته دوشس دو گرمانت، بدون خانم»

دوشس سر به هوا گفت: «می‌بخشمشان». ناگهان به نظر آمد که چیزی به فکرش رسید و خوشحالش کرد، جلو لبخندی را که به لبش می‌نشست گرفت و دوباره زود به سوان پرداخت: «خوب، ببینم، نگفتید که با ما به ایتالیا می‌آیید یا نه.»

«فکر می‌کنم که ممکن نباشد، خانم.»

«پس مادام دو مونمورانسی بیشتر از ما شانس دارد. با او به ونیز و ویچنتزا رفتید. می‌گفت آدم با شما چیزهایی می‌بیند که بدون شما محال است ببیند، چیزهایی که هیچکس تا حال حرفشان را نزده، می‌گفت چیزهای باورنکردنی به‌اش نشان داده‌اید و حتی در چیزهای شناخته شده هم جزئیاتی را به‌اش فهمانده‌اید که اگر شما نبودید هزار بار از جلوشان رد می‌شد و متوجهشان نمی‌شد. معلوم است که خاطر او را خیلی بیشتر از ماها می‌خواهید.» به یکی از نوکرها: «این پاکت عظیم عکس آقای سوان را برمی‌دارید و امشب، ساعت ده و نیم، از طرف من، تاکرده، می‌گذارید در خانهٔ خانم کنتس مولە»

سوان قهقهه زد.

مادام دو گرمانت از او پرسید: «در هر حال یک چیز را می‌خواهم بدانم: چطور از ده ما پیش می‌دانید که آمدنتان غیرممکن است؟»

«دوشس عزیزم، اگر خیلی دلتان می‌خواهد می‌گویم، امّا من نگفته می‌بینید که حالم خیلی بد است.»

«بله، طفلکم، می‌بینم که حالتان هیچ خوب نیست. از رنگ رُختان راضی نیستم. امّا چیزی که از شما می‌خواهم مال هفت هشت روز آینده که نیست. تا ده ماه دیگر آدم می‌تواند دوا درمان کند وخوب بشود، مگر نه.»

نوکری آمد و گفت که کالسکه آماده است.

دوک گفت: «خوب، اوریان، اسبها منتظرند»، چند لحظه‌ای بود که از بیطاقتی سُم می‌کوبید، انگار خودش هم یکی از آن اسبهای منتظر بود.

دوشس همچنان که بلند می‌شد تا با ما خداحافظی کند گفت: «خوب، یک کلمه بگویید چرا با ما به ایتالیا نمی‌آیید؟»

«آخر، دوست عزیزم، چند ماه قبل از رفتن شما من مرده‌ام. به نظر پزشکی که پیشش رفته‌ام، این بیماری من، که حتی هیچ بعید نیست فوراً کارم را تمام کند، در نهایت بیشتر از سه یا چهار ماه به من مهلت نمی‌دهد، که تازه این در بهترین حالتش است» این را سوان با لبخندی گفت، در حالی که نوکر در شیشه‌ایِ سرسرا را برای دوشس باز می‌کرد.

دوشس در حال رفتن به سوی کالسکه یک لحظه ایستاد، چشمان آبی زیبا و غمگینش را، پر از تردید، بلند کرد و داد زد: «نفهمیدم، این چه حرفی است که می‌زنید؟» برای نخستین بار در زندگی در برابر دو وظیفهٔ بسیار متفاوت قرار گرفته بود: سوار کالسکه‌اش بشود و به مهمانی شامی برود، و به انسانی که به‌زودی می‌میرد ترحم نشان دهد، و چون در آداب نامهٔ ذهنش به هیچ رویّه‌ای برنمی‌خورد که برای چنان وقتی مناسب باشد، و نمی‌دانست باید کدام یک از دو وظیفه را مقدم بداند، به نظرش رسید که باید وانمود کند که گمان نمی‌برد وظیفهٔ دوم مطرح باشد، تا بتواند به اولی بپردازد که در آن هنگام کوشش کم‌تری ایجاب می‌کرد، و اندیشید که بهترین راه حل مناقشه نفی آن است. پس به سوان گفت: «شوخی‌تان گرفته؟»

سوان به طعنه گفت: «اگر شوخی بود که خیلی بامزه بود. نمی‌دانم چرا دارم این چیزها را به شما می‌گویم، تا حال از بیماری‌ام با شما حرفی نزده بودم. امّا چون ازم پرسیدید و هر روزی هم ممکن است بمیرم... وانگهی، بخصوص نمی‌خواهم دیرتان بشود، چون به شام دعوت دارید.» این را گفت چون می‌دانست که برای دیگران تعهدات اجتماعی خودشان از مرگ یک دوست مهم‌تر است، و به خاطر ادبی که داشت خود را به جای ایشان می‌گذاشت. امّا ادب دوشس هم به او امکان می‌داد بفهمی نفهمی حدس بزند که مهمانی رفتن او باید برای سوان کم‌تر از مرگ

خودش اهمیت داشته باشد. از این رو، همچنان که به سوی کالسکه می‌رفت شانه‌ای پایین انداخت و گفت: «در فکر مهمانی ما نباشید، هیچ مهم نیست!» امّا گفته‌اش دوک را از کوره بدر برد. داد زد: «آهَه، اوریان، همین طور ایستاده‌اید و هی حرف می‌زنید و با سوان آه و ناله می‌کنید، در حالی که خوب می‌دانید که مادام دو سنت اوورت مقید است که شامش سر ساعت هشت شروع بشود. خودتان هم نمی‌دانید می‌خواهید چکار کنید، پنج دقیقه است که اسبهایتان معطل‌اند.» و رو به سوان: «خیلی عُذر می‌خواهم، سوان، امّا می‌بینید که ساعت هشت ده دقیقه کم است. اوریان همیشه دیر می‌کند، بیشتر از پنج دقیقه وقت می‌خواهد تا به خانهٔ سنت اوورت برسیم.»

مادام دو گرمانت عجولانه به طرف کالسکه رفت و برای آخرین بدرود به سوان گفت: «می‌دانید، بعداً در این باره حرف می‌زنیم. من که یک کلمه از چیزهایی را که می‌گویید باور نمی‌کنم، امّا باید درباره‌اش با هم حرف بزنیم. بیخودی شما را ترسانده‌اند، یک روزی برای ناهار بیایید، هر روزی خواستید (از نظر مادام دو گرمانت همیشه ترتیب همه چیز با ناهار داده می‌شد)، روز و ساعتش را خودتان به من بگویید.» و دامن سرخش را جمع کرد و پا به پلهٔ کالسکه گذاشت. می‌خواست سوار شود که دوک، با دیدن پایش، نعره‌زنان گفت: «چکار دارید می‌کنید، اوریان، مگر دیوانه شده‌اید! کفش‌هایتان سیاه است، با پیرهن قرمز! زود باشید بروید و کفش‌های قرمزتان را بپوشید، نه» به نوکر: «زود به خدمتکار خانم دوشس بگویید که کفشهای قرمزشان را بیاورد.»

دوشس به آرامی گفت: «امّا، جانم، می‌بینید که دیرمان شده...» شرمنده شد از این که سوان شنید. من و سوان بیرون رفته بودیم، امّا او خواست که بگذارد کالسکه از ما جلوتر برود.

«نه، نه، خیلی وقت داریم. تازه ده دقیقه به هشت است، از اینجا تا پارک مونسو که ده دقیقه وقت نمی‌خواهد. وانگهی، چه می‌شود کرد، اگر هشت و نیم هم شد صبر می‌کنند. نمی‌شود که با پیرهن قرمز و کفش مشکی به مهمانی بروید. بعد هم، ما آخری‌ها نیستیم، ساسناژها هم هستند و می‌دانید که هیچ وقت زودتر از

بیست دقیقه به نه پیدایشان نمی‌شود.»

دوشس به اتاقش رفت.

آقای دوگرمانت به ما گفت: «می‌بینید؟ بیچاره شوهرها. هی مسخره‌شان می‌کنند. اما گاهی هم به درد می‌خورند. اگر من نبودم، اوریان با کفش مشکی می‌رفت مهمانی.»

سوان گفت: «بد هم نیست. من هم کفشهای سیاهشان را دیدم اما هیچ توی ذوقم نزد.»

دوک گفت: «حرفی نیست، اما برازنده‌تر است که کفش و لباس یک رنگ باشد. بعد هم، مطمئن باشید که همین که از راه می‌رسیدیم و چشمش به آن کفشها می‌افتاد بنده مجبور می‌شدم بیایم و کفش‌های قرمزش را ببرم. شامم می‌افتاد به ساعت نُه.» ما را با ملایمت هُل داد و گفت: «خداحافظ، بچه‌ها. تا اوریان نیامده بروید. نه این که خوشش نیاید شما را ببیند. برعکس، زیادی دلش می‌خواهد شما را ببیند. اگر ببیند هنوز اینجایید دوباره سر صحبت را باز می‌کند، در حالی که خیلی خسته است و دیگر جنازه‌اش به مهمانی می‌رسد. بعد هم، راستش را بخواهید، خود من دارم از گرسنگی می‌میرم. امروز صبح که از راه آهن آمدم خیلی بد غذا خوردم. چاشنی بنارنهٔ معرکه‌ای بود، با این همه، باور کنید دلم برای شام ضعف می‌رود. هشت پنج دقیقه کم! امان از دست این زنها! اگر هر دومان را دچار دل درد نکرد. آن قدرها هم که به نظر می‌رسد قوی نیست.»

دوک هیچ ابایی نداشت که با یک انسان دم مرگ از ناراحتی‌های سادهٔ خود و همسرش حرف بزند، چه اینها، چون برایش جالب‌تر بود به نظرش مهم‌تر می‌آمد. از این رو، پس از آن که دوستانه دست به سرمان کرد، تنها از سر ادب و خوش‌خیالی، از آن سوی در، چنان که از ته صحنه، با صدایی رعدآسا به سوان که دیگر به حیاط رسیده بود گفت:

«بعد هم، گور پدر دکترها، چرت و پرت‌هایشان را جدی نگیرید، همه‌شان الاغ‌اند. شما سر و مر و گنده‌اید و همهٔ ماها را خاک می‌کنید!»

یادداشتها

۱ ـ آرمان فالیر (۱۹۳۱ ـ ۱۸۴۱) سیاستمدار فرانسوی. براستی هم در «آینده‌ای کمابیش دور» یعنی از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۳ رئیس جمهور فرانسه شد.

۲ ـ Urémie نام اختلالی است که، بر اثر افزایش بیش از حد اورهٔ خون، به مسمومیت و مرگ بیمار می‌انجامد. یادآوری می‌شود که مادربزرگ پدری پروست در تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۹۰۵ به همین بیماری درگذشت. (ر. ک. به مقالهٔ س. بنار با عنوان «دنیای پزشکی پروست» در شمارهٔ اول Cahiers Marcel Proust، ۱۹۷۰)

۳ ـ تشبیه پروست تا اندازه‌ای دور از ذهن است. آنچه او توصیف می‌کند با نقش‌های سفالینه‌های یونانی بسیار بیشتر همخوانی دارد.

۴ ـ این اشاره‌ای است به صحنه‌ای در کومبره، زمانی که فرانسواز مرغی را سر می‌برید و خشمگین از دست و پا زدن‌های مذبوحانه‌اش فریاد می‌زد: «حیوان کثیف! حیوان کثیف!» (ر. ک. ***طرف خانهٔ سوان***، ص ۲۰۱)

۵ ـ در متن اصلی به جای کاغذ (papier) سبد (panier) آمده است که حاصل لغزش نویسنده، یا بدخوانی ویراستار، یا غلط چاپی است.

۶ ـ در اساطیر یونان، انول، خدای بادها، پسر زئوس و یک پری دریایی به نام منالیپ است. در ***اودیسه*** آمده است که انول مشکی پر از بادهای بدبو به اولیس هدیه کرد. جانشویان اولیس از سر کنجکاوی مشک را گشودند و توفانی برخاست و آنان را از ایتاکا دور کرد.

۷ ـ Albuminurie بیماری ناشی از وجود آلبومین بیش از حد در ادرار است.

۸ ـ اوژن فرومانتن (۱۸۷۶ ـ ۱۸۲۰) نقاش و نویسنده فرانسوی، بیشتر به خاطر نوشته‌هایش، از

جمله **دورمینیک** (رمان) و ***استادان گذشته*** (نقد هنری) معروف است. در نقاشی‌هایش، که بیشتر منظره است، به رمانتیک‌ها گرایش دارد.

۹ ـ روشن نیست که منظور پروست از گفتن این که «اهل سلیقه» رنوار (۱۹۱۹ ـ ۱۸۴۱) را «نقاش بزرگ قرن هجدهم» می‌دانند، مسخره کردن جهل آنان است یا این که به گرایشی اسنوبی نظر دارد که مثلاً در دوره‌ای باب بوده است و رنوار را کهنه و قدیمی می‌دانسته‌اند و او را یک قرن عقب می‌برده‌اند. در این حالت دوم بعید نیست که دورهٔ معروف به "Aigre" یا «عبوس» رنوار، یعنی سالهای دههٔ ۹۰ ـ ۱۸۸۰ او که تحت تأثیر استادان رنسانس ایتالیایی و به ویژه رافائل بود، انگیزهٔ آن کسان بوده باشد.

۱۰ ـ شرح این آشنایی در بخش بلبک ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** از صفحهٔ ۳۴۵ به بعد آمده است.

۱۱ ـ به یاد می‌آوریم که مادربزرگ چنین جمله‌ای را در ستایش از شیوهٔ حرف زدن روبر دو سن لو گفته بود که، برای بیان علاقه‌اش به «راوی»، کلماتی به کار می‌برد که «سوینیه و بومسرژان هم بدون شک تایید می‌کردند» (ر.ک. ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***. ص ۳۸۸)

۱۲ ـ در اساطیر یونان، مدوز الهه‌ای است که گیسوانی از مار دارد و نگاهش به هر که بیفتد او را سنگ می‌کند.

۱۳ ـ در زمان پروست، «پواره بلانش» نام یک بستنی‌فروشی معروف در بولوار سن ژرمن پاریس، و «روباته» نام قنادی مرتاسی در خیابان فوبور سنت اونورهٔ این شهر بود.

۱۴ ـ قید یا صفت «واتووار»، که پروست در متن اصلی آن را حتی بدون پسوند معادلِ «وار» و تقریباً به صورت یک اسم عام به‌کار می‌برد، به حال و هوای ظریف و شوخ و نرمی نظر دارد که مشخصهٔ آثار آنتوان واتو، استاد بزرگ نقاشی آغاز سدهٔ هجدهم فرانسه (۱۷۲۱ ـ ۱۶۸۴) است.

۱۵ ـ انگیزهٔ کدورت روبر دو سن لو با «راوی» چندان روشن و صریح نیست و در کتاب حاضر هیچ کجا مستقیماً مطرح نمی‌شود. تنها بعدها، و بر اساس قرینه‌ها و اشاره‌هایی، چنین دانسته می‌شود که سن لو گمان می‌کند «راوی»، به تشویق خانوادهٔ خودش، می‌کوشد رابطهٔ او را با راشل به هم بزند.

۱۶ ـ همان‌گونه که از جمله برمی‌آید حزاف و پدر نجیب‌زاده از «تیپ»های تئاتری دوران مولیرند. اسکاراموش (به ایتالیایی Scaramuccia) به یک شخصیت بسیار متداول در تئاتر ایتالیایی نظر دارد که به ویژه، در زمان مولیر، تیبریو فیورلّی بازیگر آن بود. فیورلّی را «شهریار بازیگران و بازیگر شهریاران» می‌نامیدند و بر تئاتر زمان خود در اروپا، و شکل‌گیری هنر مولیر، تاثیر بسیار گذاشته است.

۱۷ ـ دیولافوا یادآور نام دیافواروس است که در صحنهٔ پنجم پردهٔ دوم ***مریض خیالی*** مولیر پا

به صحنه می‌گذارد.
۱۸ ـ این فصل درخشان شرح مرگ مادربزرگ، که پروست در آن چیره‌دستی خود را در چندین زمینه، حتی طنز و هزل و نقادی (توصیف آقای «هر چه خاک آن مرحوم»، شرح ظاهر و رفتار پروفسور دیولافوا، همهٔ ضعف‌ها و بزرگی‌های انسانیِ فرانسواز...) می‌آزماید، با اشاره به پیکرهٔ «دختری جوان بر واپسین بالینش» پایان می‌گیرد، و این به یک «طرز» (genre) هنری مرسوم در پیکرتراشی قرون وسطای اروپا نظر دارد که Gisant (خُفته) نامیده می‌شود. بر سنگ گور مرده پیکرهٔ او را، به حالتی که روی آن چنان‌که روی تختی خوابیده باشد، می‌تراشیدند. برخی از این «خفته»ها از زیباترین شاهکارهای پیکرتراشی‌اند و حساسی و گویایی زنده‌وارشان در آن ماده (سنگ) و در آن جایی که در آن خفته‌اند شرح ژرف و درازی از رویارویی زندگی و مرگ بیان می‌کند. از جملهٔ رسم‌هایی که در «خفته»ها رعایت می‌شد یکی این بود که (بنا به اشاره پروست) مرده را جوان و زیبا و شاداب تصویر کنند. نیز اغلب او را نیمه برهنه نشان می‌دادند.
۱۹ ـ ***سمفونی در دو مینور*** همان سمفونی پنجم بتهوون است که در سال ۱۸۰۸ نوشته شده. گفته می‌شود که خود بتهوون چند نت معروف آغاز آن را «ضربه‌های سرنوشت بر در» تفسیر می‌کرده است.
۲۰ ـ صفحهٔ ۱۱۱ ***طرف گرمانت ۱*** را بخوانید.
۲۱ ـ بسیار بعدها، در ***گریخته*** خواهیم دید که این مقاله سرانجام در ***فیگارو*** چاپ می‌شود. توصیف ناباوری «راوی» هنگام دیدن مقالهٔ چاپ‌شده‌اش بسیار ظریف و زیباست.
۲۲ ـ به یاد می‌آوریم که دوشیزه دو ستر ماریا نجیب‌زاده‌ای شهرستانی، بسیار زیبا اما پر از نخوت بود که «راوی» نخستین بار او را همراه با پدرش در بلبک دید.
۲۳ ـ پونته وکیو پل تاریخی معروف شهر فلورانس است. این پل، با گلهایی که در آغاز بهار با آنها آراسته می‌شود، و به ویژه با سوسن سرخ که مظهر شهر فلورانس است، بخشی از تصویرهایی است که در ذهن «راوی»، یا خیالبافی‌های او دربارهٔ شهر فلورانس همراه‌اند و در ***جستجو*** اغلب تکرار می‌شوند.
۲۴ ـ «کلیسای ایرانی» بالای صخره‌ای پای در آب و مه گرفته، یکی دیگر از تصویرهای تکرار شوندهٔ خیالبافی‌های «راوی» است. آن چنان که از دو فصل بنیادی «نام جاها: نام» (***طرف خانهٔ سوان***) و «نام جاها: جا» (***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***) برمی‌آید، محور اصلی (و اغلب انحصاریِ) این خیالبافی‌ها مفهوم‌هایی ذهنی و زبانی است و نه عنصرهایی بصری که از این یا آن اثر مشخص نقاشی یا معماری در ذهن «راوی» مانده باشد. این مفهوم زبانی، حتی اگر مایهٔ آغازین آن یک عنصر مشخص و شناخته شدهٔ بصری (پلی در فلورانس، کلیسایی در ایران) باشد به تعبیر معروف رولان بارت که هر نام خاص را چمدانی آکنده از مفهوم می‌داند، آن چنان دنیای

ذهنی پهناور و مستقلی را تشکیل می‌دهد که تقریباً هیچ ربطی میان آن با آن مایهٔ بصری آغازین نمی‌ماند، کما این که نه کلیسای ایرانی معروفی هست و نه در معماری ایرانی سبک خاصی برای ساختن کلیسا.

۲۵ ـ به یاد می‌آوریم که در بلبک، در جمع دوشیزگان شکرفا، روزی بحث چگونگی نوشتن انشایی مطرح شد که موضوعش این بود: «متن نامه‌ای که سوفوکل از دوزخ برای راسین نوشته است تا دربارهٔ عدم موفقیت *آتالی* به او دلداری دهد». (ر.ک. در سایهٔ دوشیزگان شکرفا. ص ۵۸۸ به بعد.)

۲۶ ـ می‌دانیم که یکی از شگردهای عمدهٔ پروست در شخصیت‌سازی ترمیم چهره و ویژگی آدمها از طریق شیوهٔ سخن گفتن، لهجه، و واژگان خاص آنان است. این را هم به یاد می‌آوریم که راوی در نخستین دیدارهایش با آلبرتین، از شیوهٔ سخن گفتن ولنگارانه و ازاصطلاحات عامیانهٔ او (چون دَمَغی، قارقارک...) شگفت‌زده شد. (ر.ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*، بویژه صفحهٔ ۵۴۹)

۲۷ ـ ماگنیفیکات نخستین واژهٔ سرود آیینی مریم عذراست که با این عبارت آغاز می‌شود: Magnificat anima mea Dominum و ترجمهٔ آن (به مضمون) چنین است: «شکوه دارد پروردگار در جان من». در اینجا پروست کاربرد واژهٔ باشکوه از سوی آلبرتین را باگنجینهٔ واژه‌های سنت بورژوایی (وکاتولیکی) او، «با همان قدمت خود ماگنیفیکات»، ربط می‌دهد.

۲۸ ـ موسمه، از واژهٔ ژاپنی musume به معنی دختر یا زن جوان ژاپنی است. این واژه را پیر لوتی، خاوردوست معروف، وارد زبان فرانسه کرد.

۲۹ ـ اشارهٔ پروست احتمالاً به «افسانه»های افلاطون در *جمهوری* (کتاب هفتم) و بویژه افسانهٔ معروف غار است.

۳۰ ـ اشارهٔ پروست بدون شک به ژان هانری فابر (۱۹۰۵ ـ ۱۸۲۳) حشره‌شناس معروف فرانسوی است.

۳۱ ـ تیرزیاس پیر خردمند و غیب‌گوی نابینایی است که نقش اودیپ را در کشتن پدر و هماغوشی با مادرش فاش کرد.

۳۲ ـ کرنلیوس تاسیتوس (تاسیت) تاریخنگار روم باستان (۱۱۹ ـ ۵۵ میلادی) است. ***زندگی آگریکولا*** و ***سالنامه‌ها*** از جملهٔ آثار اوست.

۳۳ ـ سرجان هنری برادریب ایروینگ (۱۹۰۵ ـ ۱۸۳۸) بازیگر انگلیسی، بویژه اجراکننده نقش‌های شکسپیر. و فردریک لومتر (۱۸۷۶ ـ ۱۸۰۰) بازیگر فرانسوی ملودرام‌های رمانتیک.

۳۴ ـ پیر پرودون (۱۸۲۳ ـ ۱۷۵۸) نقاش فرانسوی آستانهٔ رومانتیسم تابلویی دارد به نام «عدل و انتقام الهی در تعقیب جنایت». این تابلو را در لوور می‌توان دید و چهره‌ای که در آن نمایندهٔ عدل

و انتقام الهی است برامتی فرانسواز را با چراغش در بالای سر «راوی» و آلبرتین به یاد می‌آورد.
۳۵ ـ شرح دگرگونی رنگ و حالت چهرهٔ آلبرتین از جلمهٔ زیباترین صفحه‌های جستجوست. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا* را از صفحهٔ ۶۲۶ به بعد بخوانید.
۳۶ ـ فرانسواز، که غلط‌های دستوری‌اش معروف و یکی از ویژگی‌های جذاب شخصیت اوست، می‌پرسد: Faut-il que j'éteinde?
در حالی که باید بپرسد: j'eteigne
آلبرتین، درگوش «راوی»، آنچه راکه فرانسواز به اشتباه گفته است، یعنی هجای آخر واژهٔ آخر را تصحیح می‌کند و با لحنی استفهامی می‌گوید: ?teigne امّا ظرافت و نکته‌سنجی آلبرتین، که سرعت و عادتش هم «راوی» را شیفتهٔ خود می‌کند، در این است که واژهٔ teigne به تنهایی، در زبان عامیانه معنی آدم بدجنس و مکار را می‌دهد. یعنی که آلبرتین در آن واحد هم گفتهٔ فرانسواز را تصحیح و هم او را به بدجنسی متهم می‌کند که منظور پروست از «کنایهٔ روانشناسانه... و پرسشی دستوری» همین است. دو واژهٔ «خامیش» و «موش»، که حاصل چندین ساعت کنکاش و بازی ذهنی است، گرچه ترجمهٔ عین واژه‌های متن فرانسه نیست، شیرینکاری زبانی آلبرتین (پروست) را تا حد ممکن منتقل می‌کند. در هیچکدام از دو ترجمهٔ ایتالیایی و انگلیسی معادلی برای نکتهٔ آلبرتین پیدا نشده است و او فقط گفتهٔ فرانسواز را از نظر دستوری تصحیح می‌کند.
۳۷ ـ ر.ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*، ص ۴۵۲
۳۸ ـ «پیاتزتا» میدان کوچک جلو کلیسای سن مارکوی ونیز است. در این میدان، درکنار دریا، دو ستون هست که بالای یکی شیر سن مارکو و بالای دیگری پیکرهٔ سن تئودور قرار دارد.
۳۹ ـ «سالوته» کوتاه شدهٔ نام کلیسای سانتاماریا دلّاسالوته درکنارکانال بزرگ شهر ونیز است.
۴۰ ـ اشارهٔ پروست به روزهای بازی «راوی» و ژیلبرت در شانزه‌لیزه، و صحنه‌ای در پشت بوته‌های خرزهره است که دو نوجوان بر سر گرفتن نامه‌ای با هم «کشتی می‌گیرند». نامه بهانه‌ای است و قصد واقعی «راوی» (و شاید حتی ژیلبرت) از ورای به گلگون و عطرآگین «ورزش نوجوانی» به چشم می‌آید، و «راوی» پیش خود می‌گوید:

> شاید کمابیش بو برده بود که بازی من هدفی جز آنی داشت که به زبان آورده بودم، امّا نتوانسته بود بفهمد که به آن رسیده‌ام. و من که می‌ترسیدم فهمیده باشد (و نوعی حالتِ پس نشینندهٔ خودداراندٔ شرم‌آمیزی که لحظه‌ای بعد به خود گرفت مرا به این فکر انداخت که ترسم بیجا نبود)، پذیرفتم که باز در هم بپیچیم، چون از این بیم داشتم که خیال کند هدفی جز همانی نداشته بودم که به دنبالش فقط می‌خواستم آسوده کنار او بمانم
>
> *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا* ص ۱۰۷.

۴۱ ـ پیشتر در ***دوشیزگان شکوفا*** هم از افتخار و تمایز نام خانوادگی Simonet با یک n از نظر آلبرتین و نزدیکانش سخن گفته شده بود. (ر.ک. صفحهٔ ۶۱۵ آن کتاب) امّا بدیهی است که این تمایز یکسره بی‌اساس و ساختهٔ خود خانوادهٔ سیمونه با یک n است، همچنان که پروست هم به اشاره آن را احمقانه می‌خواند.

۴۲ ـ پیکارد، یعنی دختر یا زن اهل منطقهٔ پیکاردی در شمال فرانسه. پیکارد و پیکاردی هیچ بار و مفهوم خاصی ندارد، و اگر هم برای پروست داشته بوده باشد چند وچون آن برای مترجم روشن نیست.

۴۳ ـ در این چند جملهٔ سوزناک (!)، که لحن و مضمونش خوشبختانه بسیار بندرت در جستجو دیده می‌شود، «نیمهٔ بشریت» را ضمیری عام و گنگ مشخص می‌کند. در نتیجه چندان روشن نیست که منظور پروست از این «نیمه» تنگدستان‌اند، یا آن نیمی از بشریت که به همسران خود خیانت می‌کنند!

۴۴ ـ این جملهٔ بسیار دراز، در عین وفاداری مطلق به متن اصلی، به اندکی ویرایش، و یک جابه‌جایی کوچک («نوکر گرمانت و نامزدش» به جای «نامزد نوکر گرمانت») نیاز داشته است تا خوانا شود، چه در متن اصلی در غایت آشفتگی است و می‌توان حدس زد که نویسنده آن را دوباره نخوانده است.

۴۵ ـ اشارهٔ «راوی» به شبی است که برای دیدن بازی لابرما به اپرا می‌رود و در آنجا دوشس دو گرمانت را در لُژی می‌بیند، و «دوشس که مرا شناخته بود، رگبار آذرخشی و آسمانی لبخندش را بر من فرو بارید.» (***طرف گرمانت*** ۱ ص ۷۹.)

۴۶ ـ اشاره به صحنه‌ای است که در خانهٔ دوشس سن سورینا در کتاب ***صومعهٔ پارم*** استاندال می‌گذرد

۴۷ ـ در تورات در این باره چنین آمده است:

«در آن شب خواب از پادشاه برفت و امر فرمود که کتاب تذکرهٔ تواریخ ایام را بیاورند تا آن را در حضور پادشاه بخوانند. و در آن نوشته‌ای یافتند که مُردخای دربارهٔ بِغتان و تَرَش، خواجه‌سرایان پادشاه و حافظان آستانهٔ وی که قصد دست درازی بر اخشورش پادشاه کرده بودند خبر داده بود»

(کتاب استر، باب ششم، ۱ و ۲)

از تورات فارسی B.F.B.S لندن ۱۹۵۹

در ضمن، خواننده به یاد می‌آورد که «راوی»، در وصف پرده‌نگارهٔ کلیسای کومبره که قصهٔ استر و پادشاه ایرانی را نشان می‌داد، می‌گفت: «سنت چنین بود که اردشیر را به چهرهٔ یک شاه فرانسه و استر را شبیه زنی از گرمانت، که او دوستش می‌داشت،

نشان دهند»

طرف خانهٔ سوان، ص ۱۳۰

ربط پادشاه ایرانی و استر گرمانت از یک سو، اردشیر و دوشس دو گرمانت از سوی دیگر، و سرانجام دوشس و «راوی». آن هم در زمانی که دیگر عشقی در میانشان نیست. ترکیبی بسیار پیچیده و ظریف پدید می آورد.

۴۸ ـ از تراژدی *استیر* راسین، پردهٔ دوم، صحنهٔ سوم.

۴۹ ـ البته این‌ها همه نام شهرهایی از فرانسه‌اند. امّا بدیهی است که در نظر آقای دوشارلوس مخففِ مثلاً دوک دو ژوئنویل، کنت دو پاریس و غیره‌اند.

۵۰ ـ اشارهٔ راوی به گفته‌های جنون‌آمیزی است که بارون دو شارلوس در پایان عصرانهٔ مادام دو ویئپاریزیس به زبان می آورد. (ر.ک. ***طرف گرمانت ۱*** صفحات ۳۲۹ و ۳۳۰).

۵۱ ـ فرنان لابوری وکیلی دعاوی بود و از زولا در جریان محاکمه‌اش در قضیهٔ دریفوس دفاع کرد. می‌دانیم که پروست در جلسات این محاکمه حضور می یافت.

۵۲ ـ اشارهٔ «راوی» به گفتگویی بحرانی است که در پایان همین کتاب (***گرمانت ۲***) میان بارون دو شارلوس و او در خواهد گرفت و تصویر گنگ و بسیار سؤال‌برانگیزی از بارون دو شارلوس و رابطهٔ او با «راوی» ارائه می‌دهد که زمینه و انگیزه‌های آن در آغاز ***سدوم و عموره*** روشن خواهد شد. امّا عبارت «در پایان این مجلد (سدوم ۱)» پروست به تقسیم‌بندی‌های آغازین «جستجو» نظر دارد که هم در گرو تغییرات طرح کلی پروست، و هم تابع ملاحظات انتشاراتی بوده است. در شکل نهایی «جستجو» آن «پایان مجلد سدوم ۱» به صورت «آغاز مجلد سدوم و عموره» در آمده است.

۵۳ ـ مترجم ایتالیایی دچار لغزشی شده و عبارت داخل پرانتز را چنین آورده است:
(درست همان زن، و نه هیچ زن دیگری)

۵۴ ـ آدام وان در مولن، نقاش فلامان (۱۶۹۰ ـ ۱۶۳۲)، به ویژه به خاطر نقاشی‌هایی که از لشکرکشی‌های لویی چهاردهم کشیده معروف است.

۵۵ ـ این «روستاها، که بر افق خیره کننده چون دریا به چشم نمی‌آیند،» در واقع دو شهرند. فلوروس، در بلژیک، صحنهٔ دو جنگ معروف در سالهای ۱۶۹۰ و ۱۷۹۴ میلادی بوده است. شهر نیمگ، در هلند، جایی است که در آن «پیمان صلح نیمگ» امضا شد و به جنگ هلند (میان فرانسه، هلند، اسپانیا و «امپراتوری مقدس») پایان داد. در میان جاهایی که نامشان تخیل «راوی» را برمی‌انگیزد شهرهایی از این دست، که شهرتشان صرفاً تاریخی (و در این دو مورد «نظامی») است، بسیار نادرند. شکی نیست که در این مورد خاص، تداعی چشم‌انداز انبوه ابرها در پرده‌های حماسی وان درمولن، جنگل بولونی وکاخ ورسای را در ذهن «راوی» به هم ربط داده است.

۵۶ ـ جزیرهٔ قوها جزیره‌ای است در دریاچهٔ بزرگ جنگل بولونی پاریس.
۵۷ ـ اشارهٔ «راوی» به ساعت‌هایی از شامگاه است که، در ***دوشیزگان شکوفا*** منتظر بود تا با سن لو برای خوردن شام به بیرون از بلبک برود.
۵۸ ـ تانهاوزر اوپرای سه پرده‌ای واگنر است که در آن، نغمه‌های مورد اشارهٔ پروست بارها تکرار می‌شود.
۵۹ ـ امیل گاله (۱۹۰۴ ـ ۱۸۴۶) استاد مبل‌ساز و شیشه‌گر. جامها و گلدانهای بلوری‌اش، با نقشهای تزئینی گل و گیاه، معروف است. از اشاره‌های مکرر پروست به او در **جستجو** می‌توان حدس زد که کارهای او را بسیار دوست می‌داشته است.
۶۰ ـ دربارهٔ دوستی در **جستجو** تحلیل‌های ژیل دلوز بسیار روشنگر است. (ر. ک. (G. Deleuze. **Proust et les signes**, PUF, 1960
۶۱ ـ گفته می‌شود که نیچه و دوستش بورکهارت، روزی از روزهای ماه مه ۱۸۷۱، در دورهٔ کمون پاریس، با شنیدن خبر جعلی آتش‌سوزی کاخ لوور آن‌گونه که پروست می‌گوید با هم به گریه نشستند.
۶۲ ـ «میلاد نگاره» واژه‌ای است بر ساخته برای Crèche که در اصل به معنی آخور، و سپس آخورزادگاه عیسی مسیح در بیت‌اللحم، و سرانجام صحنه‌ای است که مسیح نوزاد را در آخور، در میان مریم عذرا و یوسف قدیس و «سه شاه مجوس»، و گاهی برخی دیگر از چهره‌های آیین مسیحی نشان می‌دهد. این صحنه، یکی از صحنه‌های بسیار رایج در هنرهای تجسمی غرب است و اطلاق نام خاصی چون «میلاد نگاره» به آن، چندان بیجا نیست. امّا آنچه در اینجا بیشتر مورد نظر است، «میلاد نگاره»هایی با دکور و مجسمه، از کوچک تا بسیار بزرگ است که در سنت اروپایی برای جشن‌های عید میلاد مسیح ساخته می‌شود. میلاد نگاره اغلب تاریک، و صورت مسیح نوزاد در آن نورانی نمایانده می‌شود، و این شاید بیشتر تمثیلی باشد از فرارسیدن مسیح به عنوان منجی جهانیان از تاریکی جهان خاکی.
۶۳ ـ به یاد می‌آوریم که «راوی» در گردشی در طرف مزگلیز، نشسته بر کالسکهٔ دکتر پرسپیه، با دیدن ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل در دل دشت به نوشتن قطعهٔ کوتاهی پرداخت که برای او نشانهٔ قریحهٔ نویسندگی، و نخستین گام او در عالم ادبیات بود. این قطعه چنین آغاز می‌شد: «ناقوسخانه‌های مارتنویل، تنها در میانهٔ دشت، انگار دورافتاده در دل صحرا، به آسمان سر می‌کشیدند.»

طرف خانهٔ سوان، ص ۲۶۸

۶۴ ـ دو جملهٔ بلند بالا مکمل یکدیگرند. با «آیا از این رو است» جملهٔ اول مقدمه‌ای آغاز می‌شود تا نظریهٔ جملهٔ دوم، با «اگر خاطرهٔ دیگری...» مطرح شود. در نتیجه، در صورتی که دو

جمله ، بویژهٔ جملهٔ اول، این قدر بلند و پیچیده نبود می‌شد علامت سؤال میان آنها را معادل «که»ای دانست که جملهٔ مقدمه را به جملهٔ دوم ربط می‌دهد. مترجم انگلیسی این آزادی را به خود (و زبان انگلیسی این امکان را به او) داده و علامت سؤال را thatکرده است؛ در ترجمهٔ ایتالیایی علامت سؤال به صورت دو نقطه (:) آمده است.

۶۵ ـ «و خداوند در روز پیش روی قوم در ستون ابر می‌رفت تا راه را به ایشان دلالت کند و شبانگاه در ستون آتش تا ایشان را روشنایی بخشد و روز و شب راه روند. و ستون ابر را در روز و ستون آتش را در شب از پیش روی قوم برنداشت»

(تورات، سفر خروج، باب سیزدهم، ۲۱، ۲۲)

از تورات فارسی B.F.B.S

۶۶ ـ اشارهٔ پروست به روزهای محاکمهٔ امیل زولا در رابطه با قضیهٔ دریفوس، و حضور بلوک (پروست) در جلسات دادگاه است.

۶۷ ـ رخ، پرندهٔ جادویی هزار و یک شب است.

۶۸ ـ مترجم ایتالیایی این نام را ملائی دو پورتالس آورده است و در پای صفحه او را «یکی از سرشناس‌ترین زیبارویان دورهٔ امپراتوری دوم فرانسه» معرفی می‌کند.

۶۹ ـ dignus est intrare عبارت لاتین، به معنی «شایستگی ورود [عضویت]»، به صلاحیت عضویت در سلک پزشکان اشاره دارد که یکی از بازیگران در پایان صحنهٔ سوم *مریض خیالی* مولیر به طعنه می‌گوید. پروست همین طعنه را برای ورود از درگردان و پاگذاشتن به رستوران به‌کار می‌برد.

۷۰ ـ ژیگولو، نه به معنایی که زمانی در فارسی باب بود و رفته رفته فراموش می‌شود، بلکه به معنی فرانسوی‌اش، یعنی: «مرد جوانی که با زنی مسن‌تر از خودش رابطه دارد و او خرجش را می‌دهد».

۷۱ ـ «راوی» اشتباه می‌کند. بعدها در *گریخته* و *زمان بازیافته* خواهیم دید که سن لو گرایش‌های دایی‌اش بارون دو شارلوس را دارد.

۷۲ ـ مجموعه این جمله‌ها، دربارهٔ چهار دوست و «گرایش»شان، تناقض‌آمیز است. آیا منظور «راوی» از تکذیب شایعات مربوط به سن‌لو این است که در زمان مورد بحث او سن‌لو چنین نبوده وبعدها شده است، یا این که با «راوی» چنین گرایشی را آشکار نمی‌کرده است، یا این همه آمیخته به‌کنایه‌ای است (که در این صورت چندان روشن نیست)؟

۷۳ ـ شهر اقادیر در مراکش، در ژوئیه ۱۹۱۳ صحنهٔ کشمکشی میان فرانسه و آلمان بود که به توافقی میان دو کشور انجامید. بموجب این توافق آلمان به کنگو راه یافت و مراکش تحت‌الحمایه فرانسه شد.

۷۴ ـ در زمانی که پدیدهٔ «آراء عمومی»، و کاربرد دوران سازش هنوز در مرحله‌ای جنینی است (ماجرای دریفوس) و غول «رسانه‌های همگانی» هنوز از شیشه بیرون نیامده است، از سوی پروست آدمی که به ادعای مخالفانش در دنیای بسته‌ای زندگی می‌کند و می‌نویسد چنین حکمی دربارهٔ «روانشناسی توده‌ها» نشانهٔ کمال خردمندی است.

۷۵ ـ عنوان لاتین Opus farncigenum (کار فرانک‌ها) در قرون وسطا به ساختمان‌های گوتیک اطلاق می‌شد.

۷۶ ـ گیوم شکل فرانسوی نام امپراتور آلمان، ویلهلم دوم (۱۹۴۱ ـ ۱۸۵۹) است. پرنس دو موناکو، آلبر گریمالدی (۱۹۲۲ ـ ۱۸۴۸) اقیانوس‌شناس معروف و مؤسس «سازمان اقیانوس‌نگاری پاریس» است. ربطی که سن‌لو میان این دو شخصیت برقرار می‌کند در منابع دسترس ما دیده نشد.

۷۷ ـ *توفان* نام اورانوریوی سن سان و *افول خدایان* بخش چهارم *حلقهٔ نیبلونگ* واگنر است که با آتش‌سوزی والهالا پایان می‌گیرد.

۷۸ ـ مادام ژوفرن (ماری ترز رودە، ۱۷۷۷ ـ ۱۶۹۹) به نشر *دائرةالمعارف* دیدرو و دالامبر کمک کرد؛ مادام رکامیه (ژان برنار، ۱۸۴۸ ـ ۱۷۷۷) دوست شاتوبریان بود و تکچهره‌ای که داوید از او کشیده بسیار معروف است؛ مادام دوبوانی (شارلوت دو سموند، ۱۸۶۶ ـ ۱۷۸۱) اندیشه‌های لیبرالی داشت و کتاب خاطراتی از او باقی مانده است.

۷۹ ـ در سال ۲۱۶ پیش از میلاد، هانیبال در شهر کن سپاهیان روم را شکست داد.

۸۰ ـ اوسیان (Ossian) جنگاور و حماسه‌سرای افسانه‌ای سدهٔ سوم میلادی اسکاتلند است. در سال ۱۷۶۰ جیمس مک فرسون یک مجموعهٔ چکامهٔ منسوب به او منتشر کرد که عمدتاً بر سنتی شفاهی متکی بود و به مدت دو قرن در اروپا شهرت و نفوذ بسیار داشت. داوری سخت پروست («مهمل‌سرایی کم ارزش») دربارهٔ مک فرسون و چکامه‌های اوسیانی‌اش در منابع دیگر به این سختی دیده نشده.

۸۱ ـ به یاد می‌آوریم که دیدن تابلوهای السثیر خانوادهٔ گرمانت بهانه‌ای بود که «راوی» پیش کشید و از سن‌لو خواست تا کاری کند که دوشس دو گرمانت او را به خانهٔ خود راه دهد. (ر. ک. گرمانت ۱)

۸۲ ـ اینجا دوباره یکی از اندیشه‌های بنیادی پروست (که امروزه کمابیش قبول عام یافته است) یعنی تقدم اندیشگی هنرمند بر منش و شخصیت فردی او، و جدایی کمابیش مطلق هنرمند از «من» او به عنوان یک آدم، مطرح می‌شود. در دفاع از این بینش بود که پروست *علیه سنت‌بوو* را نوشت.

۸۳ ـ ژان باتیست شاردن (۱۷۷۹ ـ ۱۶۹۹) نقاش بزرگ فرانسوی، به ویژه به خاطر تابلوهای

طبیعت بیجان، و صحنه‌های سادهٔ خانوادگی‌اش معروف است. پروست در *علیه سنت بوو* (مجموعهٔ پلیاد، صفحه‌های ۳۷۲ تا ۳۸۲) شاردن را می‌ستاید و دربارهٔ طبیعت بیجان‌های او، که اشیایی ساده و هر روزی را به نمایش می‌گذارند، از جمله می‌نویسد که این تابلوها به هیچ رو کیفیت‌هایی ویژه [از چیزها] را نشان نمی‌دهند، بلکه «بیان آن چیزی‌اند که در زندگی از همه خصوصی‌تر و در چیزها از همه ژرف‌تر است، این بیان خطاب به زندگی ماست، زندگی ما را لمس می‌کند.»

۸۴ ـ ژان باتیست پرونو (۱۷۸۳ ـ ۱۷۱۵) شاگرد و پیرو شاردن بود، بیشتر تکچهره می‌کشید و با پاستل کار می‌کرد.

۸۵ ـ المپیا، اثر بزرگ و امروزه کلاسیک مانه، در زمان خود (در «سالن» ۱۸۶۵) رسوایی بزرگی بپاکرد و بر سلیقه‌های جا افتادهٔ بورژوایی و آکادمیک بسیار گران آمد. این تابلو اکنون در موزهٔ اورسهٔ پاریس است، وگفتهٔ پروست که با یک شاهکار انگر (۱۸۶۷ ـ ۱۷۸۰) «دوقلو به نظر آمد» اشاره به آن دارد که المپیا در زمان او در موزهٔ لوور بود و بعید نیست که درکنار اثری از انگر بوده باشد.

۸۶ ـ از جمله، در تابلو *افسانهٔ سنت اورسول* کارپاچو، اعضای خاندان اشرافی لوردانوی ونیز تصویر شده‌اند. این تابلو را در موزهٔ آکادمی ونیز می‌توان دید.

۸۷ ـ آرشیدوک رودولف زمانی شاگرد بتهوون بود و او چند اثر خود، از جمله *تریوی آرشیدوک* (اپوس ۹۷ ـ سال ۱۸۱۱) را به او تقدیم کرده است.

۸۸ ـ در صحنهٔ چهارم پردهٔ سوم اوپرای *اوایشگر سویل* روسینی، کنت آلماویوا که عاشق رُزیناست جای معلم آواز او را می‌گیرد. موسیقی او با رتولو سرپرست پیر رزینا را به خواب می‌برد و زمانی که دو دلداده از خواندن باز می‌ایستند او از خواب می‌پرد.

۸۹ ـ در ترجمهٔ انگلیسی: «از حالتش فهمیدم که دستکم یک ساعت منتظرم مانده بود»، لغزشی که شاید «وحشت کردم» ادامهٔ جمله توجیه آن باشد.

۹۰ ـ اشاره به نخستین رفت و آمدهای محفلی «راوی» به خانهٔ خانم سوان، در زمانی که دلدادهٔ ژیلبرت بود (ر.ک. فصل «پیرامون بانو سوان»، *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*)

۹۱ ـ اشارهٔ به صحنهٔ دوم پردهٔ دوم *پارسیفال* واگنر است که در باغ کاخ کلینگسور، «دختران گل» گرد پارسیفال می‌رقصند.

۹۲ ـ «راوی» و مادربزرگش در بلبک با پرنس دو لوکزامبورگ آشنا شدند و در فردای روز آشنایی‌شان مادام دو ویلپاریزیس به آن دو گفت: «پرنس از شما خیلی خوشش آمده.» (*در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*، ص ۳۴۸)

در همین صفحه «راوی» می‌گوید که پرنس دو لوکزامبورگ «نخستین والاحضرتی بود که

می‌دیدم... بعدها خواهیم دید که دومی نیز با لطف خود مرا شگفت‌زده خواهد کرد.»

۹۳ ـ به دلیل مفهوم دوگانهٔ واژهٔ monde (جهان؛ جامعهٔ اشراف و سرآمدان)، روشن نیست که منظور پروست از «بزرگ‌ترین ثروت جهان» چیست: آیا پرنس در همهٔ جهان از همه داراتر است یا در جامعهٔ اشراف فرانسوی؟

۹۴ ـ ر. ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*، ص ۳۴۷.

۹۵ ـ ویکتورین ساردو (۱۹۰۵ ـ ۱۸۳۱) نویسندهٔ درام‌های تاریخی و کمدی.

۹۶ ـ نقاش شهر پارم، یعنی نقاشی که پارم (پارما به ایتالیایی) نامش را تداعی می‌کند کوزجو است و نه جورجونه. از سوی کسی چون پروست، که دلباختهٔ ونیز بوده و راسکین را هم ترجمه کرده است، آوردن نام جورجونه به جای کوزجو قطعاً چیزی جُز یک سهو ساده نیست، چه جورجونه براستی با ونیز هم هویت است.

۹۷ ـ سن سوِرینا یکی از شخصیت‌های رمان *صومعهٔ پارم* استاندال است.

۹۸ ـ به یاد داریم که ادارهٔ کانال سوئز، تا سال ۱۹۵۶ میلادی، در دست سرمایه‌های خصوصی غربی بود.

۹۹ ـ کمپانی نفتی رویال داچ هلند، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های سهامی عام جهان.

۱۰۰ ـ مانسار نام دو معمار سرشناس فرانسوی است: اولی، گاستون (۱۶۶۶ ـ ۱۵۹۸) از جمله بخش معروف به «گاستون دورلئان» کاخ شهر بلوآ را ساخته است و دومی، ژول آردوئن (۱۷۰۸ ـ ۱۶۴۶) طراح کاخ ورسای، بنای انوالید و میدان واندوم پاریس است.

۱۰۱ ـ ادوار دوتای (۱۹۱۲ ـ ۱۸۴۸) نقاش متخصص صحنه‌های جنگی بود.

۱۰۲ ـ آلکساندر ریبو (۱۹۲۳ ـ ۱۸۴۲) چند دوره نخست وزیر فرانسه بود.

۱۰۳ ـ کنت موریس دو ساکس (۱۷۵۰ ـ ۱۶۹۶) ژنرال لویی چهاردهم، به زن‌بارگی معروف است.

۱۰۴ ـ سوزان رایشنبرگ (۱۹۲۴ ـ ۱۸۵۳) بازیگر سرشناس تئاتر «کمدی فرانسه» بود.

۱۰۵ ـ شارل ویدور (۱۹۳۷ ـ ۱۸۴۴) موسیقیدان و ارگ‌نواز.

۱۰۶ ـ نام پرنس در واقع «پرنس دو فافنهایم مونتسربرگ واینیگن» است. (ر. ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*، ص ۲۹۴.)

۱۰۷ ـ ... گلش که او هم از صخره بیرون می‌زد...

sa fleur sortant aussi du rocher

مفهوم این عبارت غریب، که از نظر دستوری هم چندان بقاعده نمی‌نماید و به نظر می‌رسد که پس از واژهٔ سوم یک ضمیر elleکم داشته باشد، برای مترجم روشن نشد. مترجم انگلیسی نیز آن را به همین صورت آورده است. مترجم ایتالیایی آن را «گلش که او هم از همان نژاد [شوهرش] بود» ترجمه کرده است که به خودی خود منطقی و دستکم دارای مفهومی می‌نماید، امّا هیچکدام از

معناهای فعل sortir و واژهٔ rocher و اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های دارندهٔ این واژه‌ها، اجازهٔ چنین برداشتی را نمی‌دهد. بنابراین، مترجم این عبارت را نه فقط از این نظر که در داخل متن مفهومی ندارد، بلکه به دلیل غرابت خودش به عنوان یک عبارت مستقل نیز ناصحیح می‌داند و به پژوهش دربارهٔ آن ادامه می‌دهد. یکی از تفسیرهایی که همچنان ذهن مترجم را به خود مشغول می‌دارد، و چون در اولین لحظهٔ خواندن این عبارت به ذهن او رسیده به‌گمان او از مبنای دستکم حسّی و شمن معتبری برخوردار است این است:
رافائل تابلویی دارد که افسانهٔ سن ژرژ و اژدها را تصویر می‌کند و می‌توان آن را در موزهٔ لوور دید. در این تابلو سن ژرژ، قدیس افسانه‌ای مشرق، در حال کشتن اژدهایی است که بنا بوده است شهزاده خانمی را برای او قربانی کنند. در تابلو رافائل، این شهزاده خانم در میان چند صخره تصویر شده است. آیا، اگر عبارت مورد بحث مفهوم دیگری نداشته باشد، نمی‌توان پنداشت که پروست با برقراری ربطی ذهنی میان نام «رافائل» و تابلو سن ژرژ و اژدها، تصویر شهزاده خانم (گل؟) میان صخره‌ها و «لئیم‌ترین، رذل‌ترین و ددمنش‌ترین مرد فوبور» (اژدها) را کنار هم قرار داده است؟
۱۰۸ ـ اگریژانت (به ایتالیایی اگریجنته) شهری باستانی در سیسیل ایتالیاست.
۱۰۹ ـ مارکی امانوئل دوگروشی (۱۸۴۷ ـ ۱۷۶۶) مارشال ناپلئون اول بود. گفته می‌شود که به دلیل تأخیر واحدهای او در نبرد واترلو بود که ناپلئون در این نبرد شکست خورد.
۱۱۰ ـ مترجم ایتالیایی توضیح می‌دهد که اشارهٔ پروست به خطابهٔ معروف بوسوئه در رثای هانریت، نخستین همسر دوک دورلئان، برادر لویی چهاردهم است که چنین آغاز می‌شود: «مادام می‌میرد، مادام مرده است!»
۱۱۱ ـ روبنسون یکی از حومه‌های پاریس است. مفهوم «تابستان در روبنسون» برای مترجم روشن نشد. آیا در زمان پروست یکی از تفریح‌های تابستانی اشراف این بوده است که برای ناهار به روبنسون (یا رستورانی به این نام) بروند؟
۱۱۲ ـ این ماجرا در *خاطرات* سال ۱۷۰۹ سن سیمون چنین آمده است: «[گزیننده] به [کاخ] مودون رفت: حضرت والا او را در بیرون به حضور پذیرفتند. به دلیل [مسألهٔ] حق تقدم داخل کاخ نشدند. کالسکه‌ای حاضر شد و هر کدام از یک درِ آن، همزمان بالا رفتند.» «گزینندهٔ پالاتین» عنوان برخی از شهریاران و اسقف‌های آلمانی بود که حق انتخاب امپراتور را داشتند. (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۴۰، *گرمانت ۱*)
۱۱۳ ـ برلان (Brelan) نوعی بازی قدیمی با ورق بوده است. در این بازی برنده کسی بود که سه ورق همسان را جمع می‌کرد.
۱۱۴ ـ سن پل (۶۷ ـ ۵ میلادی) یکی از حواریون مسیح است و گفته می‌شود که چهار قرن پس از

گزنفون، تاریخنگار یونانی، کمابیش از همان سرزمین‌های خاورمیانه که او دیده بود دیدن کرده است.

۱۱۵ ـ مورتمار نام شاخه‌ای از خاندان اشرافی روشه شوار فرانسه است.

۱۱۶ ـ اشاره به آن که، در اساطیر رومی، ژوپیتر برای کامجویی از لدا خود را به صورت قو در آورد.

۱۱۷ ـ «بارکا» (برق) لقب خاندان کارتاژی آمیلکار و هانیبال است.

۱۱۸ ـ از شعر «کلام آخر» *مکافات* ویکتور هوگو.

۱۱۹ ـ مفهوم طعنهٔ پروست چندان روشن نیست. خانم کورووازیه از «شیرینی خوردن در چند قدمی کنتس گ...» به چه نتیجه‌ای می‌خواهد برسد که نمی‌رسد؟ نشان دادن بی‌اعتنایی‌اش به او؟

۱۲۰ ـ از صحنهٔ پنجم پردهٔ پنجم *آندروماک* راسین.

۱۲۱ ـ پلین جوان (۱۱۴ ـ ۶۲ میلادی) تاریخنگار رُمی. پولین دو سیمیان (۱۷۳۷ ـ ۱۶۷۴) نوهٔ مادام دو سوینیه است.

۱۲۲ ـ آن ماری لوئیز دورلئان (۱۶۹۳ ـ ۱۶۲۷) دوشس دو مونپانسیه، دختر گاستون دورلئان، در شورش بزرگ اشرافی «فروند» فرانسه نقش فعالی داشت و به «گراند مادموازل» معروف است. (دربارهٔ «فروند» ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۸۶ *طرف گرمانت ۱*)

۱۲۳ ـ بدرالبدور نام شاهدخت قصهٔ *علاءالدین و چراغ جادو* در برخی نسخه‌های *هزار و یک شب* است.

۱۲۴ ـ ریچارد اشتراوس (۱۹۴۹ ـ ۱۸۶۴) موسیقیدان و رهبر ارکستر.

۱۲۵ ـ دانیل اوبر (۱۸۷۱ ـ ۱۷۸۲) موسیقیدان و سازندهٔ چند اوپراکمیک از جمله *فرادیاولو*.

۱۲۶ ـ *سالومه*، نمایشنامهٔ اسکاروایلد که ریچارد اشتراوس در سال ۱۹۰۹ آن را به موسیقی درآورد.

۱۲۷ ـ الماس‌های شاهانه یکی از اوپراکمیک‌های دانیل اوبر است.

۱۲۸ ـ «انجیلی»، هنگامی که در کنار «روشنفکر» و «شورشی» قرار می‌گیرد، طبعاً یکی از مفهوم‌های خاصی را در نظر می‌آورد که در زبان فرانسه دارد، و آن «پروتستان»، یعنی فرد پیرو مذهب «انشعابی» پروتستان است. امّا مترجم بیجا نمی‌داند که استعارهٔ معروف «فرزند ولخرج» کتاب مقدس را هم در آن ببیند. فرزند ناخلفی که به ولخرجی و ولگردی می‌رود امّا سرانجام به کاشانه برمی‌گردد با مادام دو وبلپاریزیس، که در سر بزنگاه از ولگردی‌های روشنفکری و شورشی‌اش به «اصل» خانواده رجعت می‌کند بی‌شباهت نیست.

۱۲۹ ـ منظور از پرنسس دلوم، همان دوشس دوگرمانت تازه عروس است که، به موجب یک رسم قدیمی اشراف فرانسوی، تا پیش از مرگ پدر شوهرش، پرنسس خوانده می‌شود: به این

دلیل که در حیات پدر شوهر (دوک) فرزند او پرنس یک تیول دیگر خاندان است، و همچنان که «راوی» می‌گوید، پس از مرگ دوک دوگرمانتِ پدر، پسرش عنوان او یعنی دوک دوگرمانت را دارا می‌شود.

۱۳۰ ـ اواریست دزیره دوفورژ، ویکنت دو پارنی (۱۸۱۴ ـ ۱۷۵۳) شاعر است و مجموعه‌ای به نام *اشعار اروتیک* دارد.

۱۳۱ ـ گاستون لومر (۱۹۲۸ ـ ۱۸۵۴) موسیقیدان و نوازنده، شارل گرانموژن (۱۹۳۰ ـ ۱۸۵۰) شاعر و نمایشنامه‌نویس.

۱۳۲ ـ ریت rillette خوراک آماده‌ای است از گوشت خوک یا اردک، که در پیه بسیار پخته شده است. شهر تور کمابیش در مرکز فرانسه و رنس در منطقه شامپانی آن قرار دارد.

۱۳۳ ـ شورای دهگانه نام دیوان عالی مخفی جمهوری ونیز بود که در سال ۱۳۱۰ میلادی تأسیس شد. پروست شورای استادان پزشکی (پاریس؟ فرانسه؟) را با آن مقایسه می‌کند همچنان که ردای آنان را هم یادآور ردای سران ونیزی می‌داند. (در ترجمهٔ انگلیسی عبارت داخل پرانتز از جمله حذف شده است.)

۱۳۴ ـ مولیر در سال ۱۶۷۳، در حال اجرای نمایش *مریض خیالی* درگذشت که در آن نقش آرگان را بازی می‌کرد. واژهٔ سوگند (juro) را با شولیروس به زبان آورد.

۱۳۵ ـ منظور نمایشگاه بزرگی است که در فرانسه، بطور دوره‌ای، از هنرهای تجسمی برپا می‌شد.

۱۳۶ ـ ماری کارولین کاروالیو (۱۸۹۵ ـ ۱۸۲۷) خوانندهٔ اوپرا بود.

۱۳۷ ـ ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۸۲، *طرف خانهٔ سوان*.

۱۳۸ ـ لویی دو کلرمون دو بوسی دامبواز (۱۵۷۹ ـ ۱۵۴۹) والی شهر آنژو و مردی بسیار ماجراجو بود. شرح ماجراهای او در کتاب *بانوی مونسورو*ی آلکساندر دوما آمده است.

۱۳۹ ـ اشاره است به نظر پاسکال، که «ذهنیت ظریف» را با «ذهنیت هندسی» در تقابل می‌دید

۱۴۰ ـ برای شناخت پرنسس ماتیلد و گرایش لژیتیمیستی ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۵۸ *طرف خانهٔ سوان*.

۱۴۱ ـ می‌دانیم که پدر فلوبر پزشکی سرشناس و مدیر بیمارستان شهر روآن بود.

۱۴۲ ـ اشارهٔ پروست به دو مورد دو دستگی آراء است که هرکدام در زمان خود سر و صدای بسیار داشته‌اند.

پرادون رقیب راسین بود و برخی محافل ضد ژانسنی از او پشتیبانی می‌کردند، و در همان شبی که (در سال ۱۶۷۷) نمایش *فدر* راسین برای نخستین بار به صحنه می‌آمد او هم *فدر و هیپولیت* خود را به نمایش گذاشت.

پس از نمایش او برای *ایفیژنی* گلوک در سال ۱۷۷۹ و نمایشی به همین نام از پیچینی در سال

۱۷۸۱، آراء محافل هنری به دسته‌های طرفدار این یا آن موسیقیدان تقسیم شد. طرفداران موسیقیدان ایتالیایی از جنبه‌های آوازی و موسیقایی کار او، و پیروان موسیقیدان آلمانی از حالت طبیعی گفتگوها، و هیجان قصهٔ او دفاع می‌کردند.

۱۴۳ ـ نخستین نمایش *ارنانی* ویکتور هوگو در پاریس، در شب ۲۵ فوریه ۱۸۳۰، سر و صدای عظیمی بپا کرد و صحنهٔ «جنگ» کلاسیک دوستان و رمانتیک‌ها شد. *شیر عاشق‌پیشه* یک کمدی تاریخی اثر فرانسوا پونسار است.

۱۴۴ ـ جووانی بلینی (۱۵۱۶ ـ ۱۴۲۶) نقاش ونیزی، معروف‌ترین عضو خانواده‌ای از صورتگران این شهر است. بیشتر تکچهره می‌کشید. جورجونه و تیسین شاگرد او بوده‌اند. فرانتس وینتر هالتر (۱۸۷۳ ـ ۱۸۰۶) نقاش آلمانی ساکن فرانسه، چهره‌سازی چیره‌دست بود امّا به دلیل فعالیت انحصاری‌اش در زمینهٔ نقاشی رسمی، از روی چهره‌های خانواده‌های برجسته و درباری اروپا، ونیز پرداختِ اغلب آکادمیک و «بازاری»اش، چندان جدی گرفته نمی‌شود.

معماری یسوعی، یکی از شاخه‌های «جزئی» سبک باروک، و به پیروی از بینش خشک و تعصب‌آمیز و خشونت تبلیغی این فرقه، معماری خشک و بی‌ظرافتی است. رستوراسیون نام دوره‌ای تاریخی در فرانسه، یعنی بازگشت خاندان بوربون به سلطنت پس از سقوط امپراتوری اول در این کشور است. سبک رستوراسیون بیشتر در اثاثه و اشیاء زینتی نمود دارد. (جووانی بلّینی از استادان تراز اول نقاشی اروپاست. داوری سخت پروست دربارهٔ او و آوردنش درکنار نامهای دیگری که در بالا آمد، شگرف می‌نماید. حتی اگر اشارهٔ پروست به جنتیله و یاکوپو، برادر و پدر جووانی بلینی باشد باز نظرش بحث‌انگیز است).

۱۴۵ ـ آلفرد دوموسه یک مجموعهٔ داستان به نام *قصه‌ها* دارد که در سال ۱۸۵۴ چاپ شده است.
(در ترجمهٔ انگلیسی عبارت «و استعداد قصه گویی او را می‌ستودند» حذف شده است)

۱۴۶ ـ *سیله* و *پولیوکت* نمایشنامه‌های پیر کورنی‌اند که به ترتیب در سالهای ۱۶۳۷ و ۱۶۴۱ میلادی نوشته شده‌اند.

درروفگو نمایش دیگری از کورنی (۱۶۴۳) و صحنهٔ توصیف پاریس که پروست به آن اشاره می‌کند در پردهٔ دوم آن است.

۱۴۷ ـ *گیج* نام نخستین کمدی مولیر است (۱۶۵۵).

۱۴۸ ـ در اساطیر رمی پسیشه زنی بینهایت زیباست که کوپیدون به او دل می‌بازد.

۱۴۹ ـ Mascon شکل قدیمی نگارش نام امروزی شهر Mâcon است. از سوی دیگر، در فرانسهٔ قدیم رسم بود که باگذاشتن جزء de اشرافی در برابر نام شهرِ حوزهٔ یک اسقف، آن چنان که آن جزء را در برابر نام تیولی می‌گذاشتند، به نام آن اسقف حالت عنوانی اشرافی بدهند. کاری که آقای دوگرمانت باگفتن آقای دو ماسکون [ماکون] می‌کند.

۱۵۰ ـ *پیروزی سامرتواس* نام پیکرهٔ بالدار زنی است که در سال ۱۸۶۳ در جزیره‌ای به همین نام، در دریای اژه یافت شده و اکنون در موزهٔ لوور است. پیکرهٔ معروفی هم که در میلو، یک جزیرهٔ دیگر یونانی، در سال ۱۸۲۰ یافت شد و ونوس نامیده می‌شود در لوور است.
۱۵۱ ـ در واقع، آنچه در فرانسه در زمان پروست به واژهٔ انگلیسی Smoking نامیده می‌شود در خود انگلیس tuxedo نام دارد.
۱۵۲ ـ نبرد واترلو به شکست و سقوط ناپلئون، و شاهی لویی هجدهم انجامید.
۱۵۳ ـ نمرود، شخصیت معروف کتاب مقدس، از جمله شکارچی ماهری بود.
۱۵۴ ـ *آرلزین* (آرلی) نام قصه‌ای از آلفونس دوده، و نیز اوپراکمیکی از ژرژ بیزه است.
۱۵۵ ـ هانری دو بورنیه (۱۹۰۱ ـ ۱۸۲۵) شاعر و نویسنده، مؤلف کتاب **دختر رولان** است.
۱۵۶ ـ اشاره به پرنسس ماری، دختر رولان بناپارت، که همسر پسر ژرژ اول شاه یونان شد.
۱۵۷ ـ گرویر نام پنیری است که بوی تندی دارد.
۱۵۸ ـ لئون گامبتا (۱۸۸۲ ـ ۱۸۳۸) سیاستمدار فرانسوی، جمهوریخواه بود.
۱۵۹ ـ اشارهٔ پروست به بیتی از لوکرس است که با عبارت Suave, Mari magno آغاز می‌شود، و در وصف آسایشی است که بدور از تلاطم دریای توفانی، و کارهای سخت زمین، به آدمی دست می‌دهد، و سخت یادآور بیت خواجهٔ شیراز است:
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکبالان ساحلها
۱۶۰ ـ از اوپرای pré aux clercs فردینان هِرود.
۱۶۱ ـ «موئیکان‌های پاریس» نوشتهٔ آلکساندر دوماست نه بالزاک.
۱۶۲ ـ از شعر «برگهای پاییزی» ویکتور هوگو
۱۶۳ ـ آنتوانت دزولیر شاعرهٔ قرن هفدهم فرانسه است
۱۶۴ ـ *افسانهٔ قرنها* مجموعه اشعار حماسی ویکتور هوگو است که میان سالهای ۱۸۵۹ و ۱۸۸۳ سروده شده است. در این شعرها، که چشم‌انداز پهناوری از تاریخ بشریت را به تصویر می‌کشند، بسیاری چهره‌های تاریخی و اسطوره‌ای حضور دارند.
۱۶۵ ـ کنتس دو رموزا (۱۸۲۱ ـ ۱۷۸۰) ندیمه امپراتریس ژوزفین بود. کتاب خاطراتی از او در دست است.
دوشس دو برویی (آلبرتین دوستال) (۱۸۳۸ ـ ۱۷۹۷) دختر مادام دوستال بود.
کنتس دو سنت اولر در دورهٔ «رستوراسیون» محفل ادبی معروفی داشت. از او نیز کتاب خاطراتی در دست است.
۱۶۶ ـ *تقلید عیسی مسیح*، اثری در عرفان مسیحی است که در سدهٔ پانزدهم میلادی نوشته

شده است. نخستین بار پیر کورنی آن را به فرانسه ترجمه کرد.

۱۶۷ ـ مجموعهٔ *نظاره‌های* ویکتور هوگو در سال ۱۸۵۶ منتشر شد و محور آن رویداد دردناکی است که بر شاعر بینهایت گران آمد، و آن مرگ دخترش لئوپولدین در سپتامبر ۱۸۴۳ بود.

۱۶۸ ـ از شعر «کودکی» کتاب *نظاره‌ها*.

۱۶۹ ـ از شعر *با مسافر* کتاب *برگهای پاییزی*.

۱۷۰ ـ گابریل شارلوت رژو (معروف به رژان) و ژان گارنیه، دو زن بازیگر سرشناس نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم فرانسه‌اند.

۱۷۱ ـ در متن اصلی پایرونیسم آمده است که امروزه واژهٔ منسوخ شده‌ای است و منظور پسندیدن آثار ادوار پایرون (۱۸۹۹ ـ ۱۸۳۴)، درام‌نویسی است که آثاری سطحی، از جمله *انگر* و *جهان ملاآور* دارد.

۱۷۲ ـ از شعر *شب اکتبر* آلفرد دو موسه است با این مضمون:

مردگان در دل خاک آسوده خفته‌اند / عاطفه‌های مردهٔ ما نیز باید چنین بخسبند /

این یادگارهای دل نیز خاک می‌شوند / بر بقایای مقدسشان دست نبریم.

۱۷۳ ـ دربارهٔ ماجرای دریفوس و نقش امیل زولا در آن، یادداشت شمارهٔ ۷ *گرمانت ۱* (ص ۳۶۳) را بخوانید.

۱۷۴ ـ باکوس در اساطیر رمی فرزند ژوپیتر، و خدای انگور و شراب است.

۱۷۵ ـ کلمهٔ کامبرون، همان واژهٔ فرانسوی merde (گُه) است که کاربرد بسیار دارد. یادداشت شمارهٔ ۱۶۳ *طرف خانهٔ سوان* را بخوانید.

۱۷۶ ـ شونبرون نام کاخی در نزدیکی شهر وین است.

۱۷۷ ـ بدیهی است که زولا نمی‌تواند مقاله‌ای دربارهٔ الستیر نوشته باشد که شخصیتی خیالی و ساخته و پرداختهٔ پروست است. امّا نویسندهٔ «نانا» یک سلسله مقاله دربارهٔ نقاشان زمان خود، به ویژه مانه نوشته است که در کتاب *نظرت‌های من، «سالن»ِ من* (۱۸۷۹) گرد آمده‌اند. پروست هم، که شخصیت الستیرش ترکیبی از چند نقاش است، به ربط زولا و مانه نظر دارد، چنان که چند سطر پایین‌تر از تأثیر مانه بر الستیر سخن می‌گوید. باز چند سطر پایین‌تر، دوک دو گرمانت تابلویی را مسخره می‌کند که سوان می‌خواسته همسرش را به خریدن آن وادار کند، و این همان تابلو معروف *دستهٔ مارجوریه* مانه است.

از سوی دیگر، گفتنی است که زولا دوست دوران کودکی و نوجوانی سزان بوده و با او نیز، همچنان که با مانه، دربارهٔ نقاشی گفت‌وگوهای بسیار داشته است. حتی با توجه به انتقادهای دائمی زولا از تردیدها و بی‌اعتمادی‌های سزان به خویشتن، تصور می‌رود که زولا در ساختن شخصیت نقاش ناموفق کتاب *اثر* خود از او الهام گرفته باشد. (از جمله ر. ک. مقالهٔ *سزان* در

آفرینندگان جهان نو، نشر مرکز، ۱۳۷۲، ص ۲۰۱)

۱۷۸ ـ ژان انگر (۱۸۶۷ ـ ۱۷۸۰) نقاش آکادمیک فرانسوی، شاگرد داوید و تحت تأثیر رافائل بود. تابلو معروف **چشمه** او در لوور است.

۱۷۹ ـ پل دلاروش (۱۸۵۶ ـ ۱۷۹۷) نقاش مضمون‌های تاریخی است.

۱۸۰ ـ ژآن ویبر (۱۹۰۲ ـ ۱۸۴۰) آبرنگ‌کار فرانسوی است.

۱۸۱ ـ پامپی نام مستعار مارت آلار، همسر لئون دوده است که کتابی در فن آشپزی دارد.

۱۸۲ ـ چنین نامی در منابع دسترس مترجم شناخته نشد.

۱۸۳ ـ گذشته از قصد آقای دوگرمانت به بیگانه‌تر کردن نام بلوک، این نکته هم هست که نام این دوست «راوی»، Bloch تلفظی استثنایی دارد و بنابر قاعدهٔ عمومی زبان فرانسه باید بلوش خوانده می‌شد.

۱۸۴ ـ بوسونه (۱۷۰۴ ـ ۱۶۲۷) اسقف شهر مئو، لالهٔ پسر لویی چهاردهم، صاحب کتاب *مرثیه‌ها*، اصل و نسب اشرافی نداشت، امّا همان‌گونه که پیشتر گفته شد آقای دوگرمانت، به پیروی از یک رسم سدهٔ هفدهم در فرانسه، باگذاشتن جزء اشرافی de در برابر نام حوزهٔ اسقفی او، به نامش حالت اشرافی می‌دهد.

۱۸۵ ـ فرانسوا کوپه (۱۹۰۸ ـ ۱۸۴۲) شاعر، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نگار.

۱۸۶ ـ Sic transit gloria mundi (شوکت دنیوی چنین می‌گذرد) عبارت لاتینی است که هنگام تاجگذاری پاپ تازه ادا می‌شود.

۱۸۷ ـ منظور از ملکهٔ ناپل، ماری سوفی آمیلی (۱۹۲۵ ـ ۱۸۴۱) خواهر الیزابت امپراتریس اتریش است. این خانم در سال ۱۸۹۸ در ژنو به دست یک آنارشیست ایتالیایی به قتل رسید.

۱۸۸ ـ صفحهٔ ۵۰ *طرف گرمانت ۱* و یادداشت شمارهٔ ۱۸ پایان آن را بخوانید.

۱۸۹ ـ شاتو یکم château - Yquem نام شراب سفید گرانبهایی از منطقهٔ بوردو است.

۱۹۰ ـ این هم یکی دیگر از «تکه»های ظریف دوشس دوگرمانت است: در حالی که طبیعت «کارهای ناشایست» باغچهٔ کوچک خانهٔ گرمانت روشن است، آنچه شبها در جنگل بولونی رخ می‌دهد به توضیح کوچکی نیاز دارد. این جنگل، که در زمان پروست در حومهٔ پاریس بود و امروز کمابیش در داخل آن قرار دارد، تا همین دو سه سال پیش یک «عشرتکدهٔ» عظیم در هوای آزاد، و محل پرسه و «کار» خود فروشان و فروشندگان مواد مخدر و ماجراجویان بود. دو سه سالی است که، شاید تا اندازه‌ای برای جلوگیری از شیوع بیماری ایدز و مبارزه با فحشا، اعتیاد، تبهکاری، جنگل بولونی به روی چنان کارهایی بسته شده است.

۱۹۱ ـ اشارهٔ پروست در این مورد مشخصاً به پژوهشی است که داروین دربارهٔ نقش حشرات در باروری گل ارکیده دارد.

(ر.ک. On th Fertilization of Orchids by Insects)

۱۹۲ ـ از جملهٔ ویژگی‌های عمدهٔ اثاثه سبک امپراتوری (۱۸۱۵ ـ ۱۸۰۴) استفاده از چوب آکاژو و سنگ مرمر، و آرایه‌های بیشتر برنزی، با نقشمایه‌های مصری و رمی است.

۱۹۳ ـ وجوود نام استادکاشیکار انگلیسی، و مبتکر نوعی کاشی و چینی است که به نام خود او معروف است.

۱۹۴ ـ اشاره به لشکرکشی ۱۷۹۸ ناپلئون به مصر است که در پی آن، از جمله، استفاده از نقش‌های مصری در معماری و تزیین باب شد.

۱۹۵ ـ تشبیه پروست کمی گنگ است. آیا می خواهید بگوید که الهه مشعل کوچکش را به شکل دستهٔ ورق پیش می‌آورد؟ یا در بازی قدیمی Bouillotte که اینجا مطرح است، نقش یکی از ورق‌ها مشعل بوده است؟

۱۹۶ ـ منظور از «کرسی‌های عاجی»، همان Curule یا صندلی‌های ویژهٔ سران رم باستان است. «دسته‌های ترکه»، همان fascis لاتین است که در رم باستان نشانهٔ اقتدار دولتمردان بود و از دسته‌ای ترکهٔ بسته به دور یک تبر تشکیل می‌شد.

«شاخهٔ غار» به تاجی بافته از شاخه‌های نازکی از این درختچه نظر دارد که باز در رم باستان نشانه پیروزمندی بود و بر سر سپاهیان گذاشته می‌شد.

۱۹۷ ـ N و زنبور هر دو نشان ناپلئون و دورهٔ امپراتوری او هستند. در اثاثه و چیزهای تزئینی، زنبور اغلب جانشین نقش زنبق می‌شد که نشان خاندان شاهی فرانسه بود.

۱۹۸ ـ اثر مورد بحث یک آبرنگ گوستاو مورو، نقاش سمبولیست فرانسوی است (۱۸۹۸ ـ ۱۸۲۸).

۱۹۹ ـ هورتانس دو بو آرنه همسر لویی بناپارت، شاه هلند بود. از «یک» جلو نام او شاید بتوان چنین برداشت کرد که در زمان داستان آبازورهایی با تصویر او باب بوده است.

۲۰۰ ـ اتروسک نام تمدن باستانی اتروری، در منطقهٔ میان دو رود آرنو و تیبر، ایتالیای امروزی است. از آنجاکه داستان در سدهٔ نوزدهم می‌گذرد باید به این نکتهٔ استثنایی دربارهٔ نام «اتروسک» توجه داشت که در این قرن، در فرانسه، به سفالینه‌های یونانی که در ایتالیا به دست می‌آمد «سفالینهٔ اتروسک» گفته می‌شد.

۲۰۱ ـ فیلیپ بیباک (۱۲۸۵ ـ ۱۲۴۵) پسر سن‌لویی. از ۱۲۷۰ تا ۱۲۸۵ میلادی شاه فرانسه بود. لویی ششم، معروف به فربه از ۱۱۰۸ تا ۱۱۳۷ شاه بود

۲۰۲ ـ یادداشت شمارهٔ ۱۸ را بخوانید.

۲۰۳ ـ ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۹۶ *طرف خانهٔ سوان*

۲۰۴ ـ به یک نکته ظریف دربارهٔ زمان، «هنر زنان» و «بداقبالی مردان» در این جمله توجه داده

می‌شود. لویی پانزدهم (۱۷۷۴ ـ ۱۷۱۰) در حدود ۷۰ سال از لویی فیلیپ (۱۸۵۰ ـ ۱۷۷۳) قدیمی‌تر است. در نتیجه، این تعبیر که شوهر «به گذشته پا می‌گذارد و در عهد لویی فیلیپ سیر می‌کند»، در حالیکه زن هنوز در دورهٔ لویی پانزدهم است، بسیار گویاست.

۲۰۵ ـ پدر ایزابل دستِه یکی از حامیان آندرآ مانتنیا (۱۵۰۶ ـ ۱۴۳۱) نقاش بزرگ مکتب پادووا بود.

۲۰۶ ـ لافنتر (۱۹۱۹ ـ ۱۸۳۷) نویسنده و منتقد هنری و زمانی مدیر موزهٔ لوور بود.

۲۰۷ ـ *مروپ و آلزیر* نام دو نمایشنامهٔ ولتر است.

۲۰۸ ـ در ترجمه‌های انگلیسی و ایتالیایی: «برادرش خواهرم را گرفته بود.»

۲۰۹ ـ روند دوری «راوی» از جهان خیال‌انگیز اشراف، و آشکاری ابتذال و ملال‌آوری‌شان، که محور *گرمانت ۲* است، رفته رفته کامل می‌شود. برای «راوی»، «پس از صعود به بلندی‌های دست نیافتنی نام گرمانت... و پایین آمدن از مراشیب اندرونی زندگی دوشس» چیزی جز همین جملهٔ تلخ نمی‌ماند که در آن او فقط خود را ساکن قالب پیکری می‌داند که در مهمانی شام حاضر است، امّا هیچ لذتی نمی‌برد.

۲۱۰ ـ بوعز شخصیتی توراتی است که سرگذشت او در کتاب روت عهد عتیق آمده است. روت (در انجیل فارسی راعوت) زنی اهل بلاد موآب است که در پی مرگ شوهرش، از سر وفا و نیکوکاری از نعومی مادر شوهر تنگدست و بیوه مانده‌اش جدا نمی‌شود و با او به بیت لحم (شهر نعومی) برمی‌گردد. بوعز مردی دولتمند و پارساست که روت کنیز او و سپس همسرش می‌شود. صحنهٔ محوری قصهٔ روت در تورات، که یکی از تصویرهای استعاری شعر «روت و بوعز» را نیز تشکیل می‌دهد صحنهٔ پناه‌جویی روت در دامن بوعز خفته است:

«پس چون بوعز خورد و نوشید و دلش شاد شدو رفت و بکنار بافه‌های جو خوابید آنگاه او آهسته آهسته آمده و پایهای او راگشود و خوابید. و در نصف شب آن مرد مضطرب گردیده و به آن سمت متوجه شد که اینک زنی نزد پایهایش خوابیده است. و گفت تو کیستی او گفت من کنیز تو روت هستم پس دامن خود را بر کنیز خویش بگستران زیراکه تو ولی هستی.»

(کتاب روت. باب سوم. ۷ تا ۹)

از تورات فارسی B.F.B.S

عوبید، پسری که از وصلت این دو زاده می‌شود، یکی از نیاکان عیسی مسیح است (ر.ک. انجیل متی)

۲۱۱ ـ از شعر «روت و بوعز» کتاب *افسانه قرنها* ی ویکتور هوگو

۲۱۲ ـ در دو ترجمه انگلیسی و ایتالیایی، پس از «باکوچولو بودم» آمده است: «این لقب را به

خاطر هیکل بسیار چاق مادام دو نولشتاین به او داده بودند» و این جمله در متن اصلی فرانسوی نیست. در عوض، جملهٔ معترضه دوک در داخل پرانتز در دو ترجمهٔ انگلیسی و ایتالیایی نیست. در ضمن به یاد می‌آوریم که اندکی پیشتر، «راوی» در بحث دربارهٔ رسم همیشگی گرمانت‌ها به دادن لقب به همه کس، گفته بود که خانم مونپیرو را از کوچکی‌اش «کوچولو» می‌خواندند و این نام روی او مانده بود. در نتیجه، منشاء جملهٔ توضیحی دو متن انگلیسی و ایتالیایی روشن نیست.

۲۱۳ ـ ژدئون تالمان درنو (۱۶۹۲ ـ ۱۶۱۹) نویسندهٔ سدهٔ هفدهم فرانسه، از جمله کتابی به نام ***قصه‌های کوچک*** دارد.

۲۱۴ ـ در متن اصلی واژه‌های Cousine و Cousin است که تنها در موارد دقیقاً مشخص شده می‌تواند به معنای نسبت خویشاوندی مشخص و نزدیک (عموزاده، خاله‌زاده، عمه‌زاده، دایی‌زاده...) باشد، وگرنه جز خویشاوندی (هم دور و هم نزدیک) نسبت دیگری را نشان نمی‌دهد. (به توضیح مقدمهٔ یادداشتهای ***طرف خانهٔ سوان*** ص ۵۵۵ رجوع کنید).

۲۱۵ ـ اشاره است به عقب‌نشینی ده هزار سرباز مزدور اسپارتی و یونانی که کورش، ساتراپ آناتولی و برادر اردشیر دوم هخامنشی گرد آورده بود تا بااو بجنگد. خود کورش در کوناکسا (خان اسکندریه امروزی) کشته شد و با فرا رسیدن فصل سرما، سربازان مزدور ناچار به عقب‌نشینی شدند. گزنفون، مورخ یونانی که همراه این سپاه بود، پس از مرگ فرمانده آن رهبری‌اش را به دست گرفت و آن را پس از دشواری‌ها و صدمات بسیار به ساحل دریای سیاه رسانید. کتاب معروف ***آناباز*** (آناباسیس) گزنفون شرح این رویدادهای سال ۴۰۰ پیش از میلاد است.

۲۱۶ ـ فرانسوا لو تلیه، مارکی دو لووا (۱۶۹۱ ـ ۱۶۴۱) وزیر لویی چهاردهم بود.

۲۱۷ ـ «یادگار» (relique)، بقایای بازمانده از قدیسان کاتولیک (از تار مو و بند انگشت گرفته تا کفش و کفن) است و «یادگاردان» (châsse, reliquaire) ظرف و محفظه و جای آن. (یادداشت شمارهٔ ۲۰۴ ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** را بخوانید).

۲۱۸ ـ همسرِ شارل دو شوازول، دوک دو پراسلن که در سال ۱۸۲۴ به دست او کشته شد و شوهرش سپس خودکشی کرد.

۲۱۹ ـ دوک دو بری، فرزند دوم شارل دهم، مدعی سلطنت، در سال ۱۸۲۰ کشته شد.

۲۲۰ ـ مادام تالین، همسر یکی از اعضای کنوانسیون، و مادام دو سران معشوقهٔ فیلیپ دورلئان بود.

۲۲۱ ـ هانس مملینگ، استاد فلامان (۱۴۹۳ ـ ۱۴۳۵) یک صندوقچهٔ یادگاردان را نقاشی کرده است، که شکل یک کلیسای گوتیک را دارد، و یکی از معروف‌ترین آثار او و از شاهکارهای عصر خویش است. امّا از ویتوره کارپاچو، نقاش بزرگ ونیزی (۱۵۲۶ ـ ۱۴۵۰)، که پروست اغلب

به دیوار نگارهٔ *سنت اورسول* او اشاره می‌کند، یادگاردانی شناخته نیست.

۲۲۲ ـ بایروت، شهر آلمانی که کاخ «فانتزی» در آن واقع است، محل جشنوارهٔ معروف واگنر است و همین یکی از دلایل توجه خاص پروست به آن است. مارگراو عنوان خاص اشراف پرنس‌نشین‌های مرزی آلمان قدیم است.

۲۲۳ ـ شاه باواریا، لویی دوم (۱۸۸۶ ـ ۱۸۴۵) شیفتهٔ واگنر بود و تئاتر بایروت به دستور او ساخته شد.

۲۲۴ ـ ماری لوئیز، دختر فرانسوای دوم اتریش، همسر دوم ناپلئون بود.

۲۲۵ ـ ژان بانیست کولبر (۱۶۸۳ ـ ۱۶۱۹) وزیر دارایی لویی چهاردهم بود.

۲۲۶ ـ اشاره به رمان Une ténébreuse affaire بالزاک که در سال ۱۸۴۱ نوشته شده است

۲۲۷ ـ این گفته دقیقاً دربارهٔ چگونگی ساخت و ترکیب عناصر خود اثر پروست، *جستجو*، صادق است و او، البته بی‌آن‌که ادعای صریحی دربارهٔ «به‌کمال رسیدگی» اثر خود داشته باشد، چنین نظری را دربارهٔ ساختار آن در *علیه سنت بوو* و نیز در مقاله‌ای دربارهٔ فلوبر (۱۹۲۰) مطرح می‌کند. در آنجا پروست می‌نویسد: «برخی کسان، حتی از جملهٔ ادیبان، با خواندن *طرف خانهٔ سوان* چنین پنداشتند که رمان من نوعی مجموعهٔ خاطرات است که [در آن]، خاطرات به پیروی از قوانین گنگ تداعی اندیشه‌ها به هم ربط می‌یابند، و به ترکیب‌بندی بسیار منسجم، هر چند در پردهٔ آن توجه نکردند (که شاید از این رو به دشواری به چشم می‌آید که ترکیب‌بندی بسیار باز و گسترده‌ای است و میان یک عنصر و قرینه‌اش، میان علت و معلول، فاصله‌ای بسیار طولانی می‌افتد)، در حالی که [راه حل من] برای ربط دادن یک پلان به یکی دیگر، بسادگی این بود که نه از رویدادی، بلکه از عامل ارتباط بسیار ناب‌تر و ارزشمندتری، یعنی از خاطره استفاده کنم.»

۲۲۸ ـ لافونتن قصه‌ای دارد به نام «آسیابان، پسرش و خر» (کتاب سوم، قصهٔ اول).

ناگفته نماند که رویارویی یک تنهٔ «راوی» با این همه مسخره‌کنندگان و مخالفان کنت دو ناسو، پرنس دو لوکزامبورگ، با توجه به رابطهٔ اندکی که تاکنون داشته‌اند و شرح بسیار کمی که پروست از شخصیت و کار و بارش ارائه می‌کند، تا اندازه‌ای گنگ و شگفت‌انگیز است. مترجم همواره این احساس را دارد که بخش اصلی این ماجرا، یعنی دلیل علاقهٔ «راوی» به پرنس، و دلیل مخالفت همگان با او، به نحوی از قلم افتاده است.

۲۲۹ ـ منظور از دورهٔ شاهی ژوئیه سالهای سلطنت لویی فیلیپ اول پس از انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه است و سالهای ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ را در برمی‌گیرد. این دوره با انقلاب ۱۸۴۸ و تأسیس جمهوری دوم پایان گرفت.

۲۳۰ ـ «جنگ شوان‌ها» در آغاز شورش منطقه واندهٔ علیه کنوانسیون بود. امّا بعد از سال ۱۷۹۳

همهٔ غرب فرانسه را در برگرفت و جنگی گسترده شد.

۲۳۱ ـ به یاد می‌آوریم که تئودور، فروشندهٔ مغازهٔ کامو در کومبره بود و کشیش کلیسای کومبره دربارهٔ این کلیسا کتابی می‌نوشت. این دو از چهره‌های برجستهٔ دنیای کودکی «راوی» در کومبره‌اند و در *طرف خانهٔ سوان* بارها از ایشان یاد می‌شود.

۲۳۲ ـ عبارت داخل پرانتز در ترجمهٔ ایتالیایی حذف شده است.

۲۳۳ ـ منظور بخشی از شیشه نگارهٔ کلیسای کومبره است که یتا، یکی از نیاکان عیسی مسیح را نشان می‌دهد. (ر. ک. *طرف خانهٔ سوان* صفحات ۱۲۹ و ۱۳۰) مضمون درخت یتا (شجره‌نامه مسیح) را در چند شیشه نگارهٔ گوتیک (از جمله در شارتر، در بووه، و در سنت شاپل پاریس) می‌توان دید.

۲۳۴ ـ به یادداشت شمارهٔ ۹۲ رجوع کنید.

۲۳۵ ـ *شرقی‌ها* مجموعه‌ای از شعرهای جوانی هوگو است که نخستین بار در سال ۱۸۲۹ منتشر شد. در این مجموعه شاعر یکی از مضمون‌های عمدهٔ رمانتیسم را می‌پرورد و نظریهٔ «هنر برای هنر» را، از دیدگاه زیبایی‌شناسی‌اش، مطرح می‌کند. پیشگفتار این کتاب یکی از اسناد تاریخی رمانتیسم است.

۲۳۶ ـ بالزاک، که هنگام انتشار *صومعهٔ پارم* استاندال از آن استقبال کرد، در سال ۱۸۴۰ مقاله‌ای دربارهٔ آن در نشریهٔ Revue parisienne نوشت. اشارهٔ پروست ظاهراً به این مقاله است و نه مقدمه‌ای که بالزاک بر کتاب نوشته باشد.

۲۳۷ ـ Poêle پردهٔ سیاه، و اگر مرده کودکی باشد سفیدرنگی است که روی تابوت می‌کشند و ریسمانهای گوشه‌های آن را کسانی در جریان تشییع جنازه به دست می‌گیرند. قدیم‌ترها، در آیین نکاح کاتولیکی، رسم بوده است که پردهٔ مشابهی را (با همین نام) در کلیسا بالای سر عروس و داماد بگیرند.

۲۳۸ ـ اوژن کاریر (۱۹۰۶ ـ ۱۸۴۹) نقاش و حکاک.

۲۳۹ ـ Modern Style سبک تزیینی بسیار پر رونقی میان سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۲۵ بود.

۲۴۰ ـ آندره بول (۱۷۳۲ ـ ۱۶۴۲) استاد مبل‌ساز.

۲۴۱ ـ مفهوم اصطلاح قدیمی «کراوات سن ژوزف» برای مترجم روشن نشد. آنچه مسلم است، این نام استعاری به یوسف قدیس، شوهر مریم باکره (انجیل متی، باب اول و دوم؛ انجیل لوقا باب دوم) مربوط می‌شود و نه مثلاً کسی که نوعی از کراوات را باب کرده باشد. دستکم در زمینهٔ استناد به آثار تجسمی غربی، مترجم به یاد نمی‌آورد که چیزی قابل تشبیه به کراوات (چه به استعاره و چه به هزل) در تصویرگری مسیحی مختص سن ژوزف باشد، چنان‌که دیگر اشیاء نمادی مانند دسته‌کلید پتروس قدیس، یا تازیانهٔ سن ژروم و مانند آنها.

۲۴۲ ـ «بچه را وقف آپی [یا سفید] کردن» به رسمی قدیمی نظر دارد که به موجب نذری کودک را «وقف» مریم عذرا می‌کردند و به او جز لباس آبی، یا سفید، نمی‌پوشانیدند.
۲۴۳ ـ Pythique منسوب به آپولون شهر دلف. که به صورت صفت پیتیایی بیشتر به زنان کاهن معبد آپولون در دلف نظر دارد. یا شاید هم به جشنوارهٔ بازی‌های پیتیایی که در یونان باستان هر چهار سال یک بار به افتخار آپولون در دلف برگزار می‌شد.
۲۴۴ ـ زیگفرید بینگ (۱۹۰۵ ـ ۱۸۳۸) دکوراتوری بود که اشیاء و نقشمایه‌های ژاپنی را باب کرد.
۲۴۵ ـ در اینجا پروست برای زن غیب‌گو واژهٔ puthonisse را به‌کار برده است که ربط مستقیمی با واژهٔ پیتیایی چند سطر بالاتر دارد. یعنی که به تعبیری، خود هنوز در جوّ واژه‌هایی قرار دارد که سن‌لو به‌کار می‌برد.
به خود پیچیدن زن غیب‌گو طبعاً به حالت خلسه‌ای نظر دارد که با آیین غیب‌گویی کاهنان باستانی همراه است.
۲۴۶ ـ واژه‌ای است برساخته برای fumoir، اتاقی که درگذشته ویژهٔ دود کردن، سیگار و پیپ کشیدن بود.
۲۴۷ ـ منظور تابلو *تسلیم برداست* که *نیزه‌ها* نیز نامیده می‌شود و یکی از شاهکارهای ولاسکز، استاد بزرگ اسپانیایی (۱۶۵۹ ـ ۱۵۹۹) است. یکی از جملهٔ بیشمار ویژگی‌های این اثر درخشان همانی است که شارلوس به آن اشاره می‌کند، یعنی حالت بسیار فروتنانه و جوانمردانهٔ سردار فاتح اسپانیایی (ژنرال اسپینولا) در حال دریافت شمشیر سردار شکست خوردهٔ نیروهای هلندی. این تابلو را در موزهٔ پرادوی مادرید می‌توان دید.
۲۴۸ ـ تامس چیپندیل (۱۷۷۹ ـ ۱۷۱۸) استاد مبل‌ساز انگلیسی.
۲۴۹ ـ سزار باگار (۱۷۰۹ ـ ۱۶۳۹) پیکرتراش.
۲۵۰ ـ با توجه به «مادموازل الیزابت» (خواهر لویی شانزدهم) که با او اعدام شد، و پرنس دو لامبل که درکشتارهای سپتامبر ۱۷۹۲ به قتل رسید و دوست نزدیک ماری آنتوانت بود، روشن است که منظور از «ملکه» همین ماری آنتوانت است.
۲۵۱ ـ شکی نیست که اشارهٔ بارون به تابلو بندر پلیموت ترنر است.
۲۵۲ ـ کنگره وین، که در پی برکناری ناپلئون برپا شد، ده ماه طول کشید.
۲۵۳ ـ یکی از پل‌های پاریس یِنا نام دارد که نامش (یا شاید هم ساختمانش؟) یادگار پیروزی ناپلئون بر نیروهای پروسی در محلی به همین نام در شرق آلمان، در سال ۱۸۰۶ است.
۲۵۴ ـ پرنس دو مترنیخ (پولین ساندور)، همسر پرنس مترنیخ سفیر اتریش در پاریس بود و در سال ۱۸۶۱ به نمایش اوپرای *تانهاوزر* واگنر در اوپرای پاریس کمک کرد.

ویکتور مورل، خوانندهٔ معروف باریتون بود. در چندین اوپراکمیک نقش داشته است امّا به نظر نمی‌رسد که آثار واگنر را اجراکرده باشد.

۲۵۵ ـ اشاره است به *سرگذشت سبزده تن* بالزاک، که از سه رمان *لوراگوس*، *دوشس دولانژه* و *دختر چشم‌طلایی* تشکیل می‌شود.

۲۵۶ ـ شارل شناندوله (۱۸۳۳ ـ ۱۷۶۹) از شاعران دورهٔ رمانتیسم است.

۲۵۷ ـ آلکسیس دارور (۱۸۵۰ ـ ۱۸۰۶) شاعر و نمایشنامه‌نویس، چکامهٔ معروفی دارد که چنین آغاز می‌شود «جانم را رازی، زندگیم را رمزی است.»

۲۵۸ ـ پادوی شعر دوست فرانسواز در نامهٔ خود تکه‌هایی از شعرهایی رامی‌آورد که برخی از آنها به شرح زیر آشناست:

«این یادگارهای دل...» از شعر شب اکتبر آلفرد دوموسه

«اگر بخشش نمی‌دانی...» همان شعر

«مستی ناکامی...» از «نامه به آقای لامارتین» موسه.

«آنگه که پلیکان خسته...» از شعر «شب ماه مه» موسه.

«وگل، بیش از آن نماند...» از شعر «در رثای دختر دوپریه» مالرب.

۲۵۹ ـ لویی، معروف به گران‌کنده Grand Condé و دوشس دو لونگویل دو چهرهٔ معروف شورش اشرافی «فروند» فرانسه‌اند. (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۶ *گرمانت ۱*)

بدیهی است که گفتهٔ «راوی» دربارهٔ حضور بازدارندهٔ این دو در خانهٔ پرنسس دو گرمانت اعتبار تخیلی دارد. چه هر دو بیش از دویست سال پیشتر مرده‌اند.

۲۶۰ ـ در متن انگلیسی ترجمه اسکات مونکریف، از دومین جملهٔ بعد از نامهٔ ژوزف پریگو («بسیاری از آنچه آقای...») تا اینجا ترتیب پاراگراف‌ها درهم و برهم و یکسره با متن فرانسوی متفاوت است. در حالی که متن ایتالیایی، که در موارد حذف یا آشفتگی پاراگراف‌ها گاهی شباهت‌هایی با ترجمهٔ انگلیسی دارد، در این مورد با متن اصلی سازگار است.

۲۶۱ ـ فردریک شارل‌شازدهٔ پروسی و جنگ هفتاد همان جنگ سال ۱۸۷۰ فرانسه با پروس است.

۲۶۲ ـ مادام دو پومپادور معشوقهٔ لویی چهاردهم بود.

۲۶۳ ـ در ترجمهٔ ایتالیایی، از «جشن رقص پرنسس...» تا اینجا حذف شده است.

۲۶۴ ـ اشارهٔ پروست به آن چیزی است که شاید عمده‌ترین و معروف‌ترین ویژگی چندین دورهٔ نقاشی هلندی است: نگرش «خصوصی» و «خانگی» از دنیا و کار و بار آدمها، که نه تنها در ترکیب‌ها و مضمون‌های واقعگرای زندگی هر روزی ("Genre")، بلکه حتی در مضمون‌های اساطیری، عرفانی و مذهبی نیز دیده می‌شود.

۲۶۵ ـ سلک شوالیه‌های مالت در جریان نخستین جنگهای صلیبی تشکیل شد. جزیرهٔ مالت در دریای مدیترانه را شارل پنجم در سال ۱۵۳۰ به این سلک داد.
۲۶۶ ـ جزیرهٔ رودس، در مدیترانه. از ۱۳۰۹ تا ۱۵۲۲ میلادی در تسخیر شوالیه‌های مهمان‌پذیر (یا «شهسواران مهمان‌نواز» ــ دائرةالمعارف مصاحب) سلک سن ژانِ اورشلیم (یوحنای قدیس بیت‌المقدس) بود. نام این سلک بعدها به سلک شوالیه‌های مالت تغییر یافت. سلک شوالیه‌های مهمان‌پذیر در سال ۱۱۱۳ میلادی برای پذیرایی و حمایت از زائران بیت‌المقدس تشکیل شد و در سال ۱۱۴۰ به صورت یک سازمان نظامی برای مبارزه با مسلمانان درآمد.
۲۶۷ ـ سلک شوالیه‌های پرستشگاهی در سال ۱۱۱۹ برای دفاع از زائران بیت‌المقدس تشکیل شد، در مدت کوتاهی ثروتی عظیم به هم زد و حتی جزیرهٔ قبرس را خرید که بعداً، در پی شورش مردم این جزیره، آن را به‌گی دو لوزینیان فروخت. این سلک در سال ۱۳۱۲ منحل و بازماندهٔ اموالش به سلک مهمان‌پذیران داده شد.
۲۶۸ ـ لوزینیان نام یک خانوادهٔ بزرگ اشرافی است که در سدهٔ دهم بر منطقهٔ پواتو در فرانسه حاکم بوده است.
۲۶۹ ـ منظور دوک فیلیپ دو شامپنی (۱۶۷۴ ـ ۱۶۰۲) نقاش مکتب فلامان است.
۲۷۰ ـ Le Temps روزنامه‌ای بود که در سال ۱۹۴۲ تعطیل شد.
۲۷۱ ـ شارل هاس و لویی دو تورن، برخلاف نامهای دیگر که یا خیالی و یا چهره‌هایی کمابیش تاریخی‌اند، از دوستان نزدیک پروست بوده‌اند.
۲۷۲ ـ آسنت ریگو (۱۷۴۳ ـ ۱۶۵۹) و نیکلامینیار (۱۶۶۸ ـ ۱۶۰۶) هر دو نقاش تکچهره‌نگار درباری‌اند.
۲۷۳ ـ ژان کورنلی، روزنامه‌نگار بود و برای تجدید محاکمه دریفوس فعالیت می‌کرد.
۲۷۴ ـ موریس بارس، سیاستمدار و نویسنده. در قضیه دریفوس از سنت‌های فرانسوی و نظریات ناسیونالیستی دفاع می‌کرد.
۲۷۵ ـ منظور همسر فرانسوا سعدی کارنو (۱۸۹۴ ـ ۱۸۷۳) است که از ۱۸۸۷ تا هنگام قتلش به دست یک آنارشیست، رئیس جمهوری فرانسه بود.
«کارت گذاشتن» و «کارت تاکردن» به رسمی اشاره دارد که در زمان پروست بسیار باب بوده و شکل نوعی بسیار خلاصه شده از رابطهٔ اجتماعی و دید و بازدید (با غریبه‌ها) را داشته است. از همین نوع بوده است رفتن و نام خود را در دفتر مخصوصی در خانهٔ شخصی از درجهٔ اجتماعی بالاتر، یا سرشناس‌تر، نوشتن.
۲۷۶ ـ لازار کارنو (۱۸۲۳ ـ ۱۷۵۳) یکی از پیشگامان هندسهٔ مدرن. از سیاستمداران فعال و برجستهٔ دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه بود. در کمیتهٔ امنیت همگانی عضویت داشت و چهارده ارتش

جمهوری انقلابی را پایه‌گذاری کرد. به او لقب «سازمان‌دهندهٔ پیروزی» داده‌اند. در دورهٔ رستوراسیون لازار کارنو به اتهام «شاه‌کشی» تبعید شد.

۲۷۷ ـ «این آدمی که سرگرد همهٔ هنگ‌های کشورش بوده» طبعاً همان پرنس دوگرمانت است. آیا این بدان معنی است که به زنان شاهزاده نیز عنوان (افتخاری) نظامی می‌داده‌اند؟

۲۷۸ ـ extinctor draconis latrator Anubis بخشی تحریف شده از یک بیت *انه‌اید* ویرژیل است (کتاب هشتم، ۶۹۸):

«خدایان دیوسار نیل، آنوبیس، آن خدای لاینده با نپتون، ونوس، مینرو در نبردند» (از ترجمهٔ میرجلال‌الدین کزازی. نشر مرکز، ۱۳۶۹)

آنوبیس خدای مصری مردگان، به شکل آدمی با سر شغال است.

از آنجاکه سابقهٔ بحث سوان و دوشس را دربارهٔ شعر ویرژیل نمی‌دانیم، ربط آن با عکس و سؤال «چرا آنوبیس؟» دوشس گنگ می‌ماند. از آن هم گنگ‌تر مقایسه‌ای است که سوان با کلیسای سن ژرژ (San giorgio) ونیز کرده است که به ظاهر ربطی به هم ندارند.

۲۷۹ ـ آقای دوگرمانت هم، برای آن‌که در برابر فضل‌فروشی همسرش چیزی گفته باشد، تکه‌ای می‌پراند و سؤالی می‌کند که آن هم گنگ است. منظورش از نیای بابال (مخفف هانیبال) نمی‌تواند این سردار باستانی باشد، چه دوک بدون شک او را می‌شناسد. آیا به خیال خودش میان آنوبیس و بعل، خدای هوا در اساطیر سامی، و سپس میان بعل و بابال (به ترتیب Baal و babal) ربطی برقرار کرده است؟

۲۸۰ ـ لندگراو عنوان برخی شهریاران کوچک آلمان قدیم بوده است.

۲۸۱ ـ ژان لافول (دیوانه) عنوان مادر شارل پنجم است.

۲۸۲ ـ منظور شهر تارانت (به ایتالیایی Taranto) در جنوب ایتالیاست.

۲۸۳ ـ گوستاو شه دست آنژ (۱۸۷۶ ـ ۱۸۰۰) سیاستمدار و وکیل سرشناس دورهٔ رستوراسیون فرانسه است.

۲۸۴ ـ دوک هانری دانگین (۱۸۰۴ ـ ۱۷۷۲) آخرین چهرهٔ برجستهٔ خاندان بزرگ کُنده، از سرکردگان نیروهای مخالف انقلاب کبیر فرانسه بود. پس از رویارویی با ناپلئون به آلمان مهاجرت کرد امّا به دست نیروهای ناپلئون ربوده و به فرانسه برده شد، و او را در خندق‌های وِنسن، در حومهٔ پاریس، اعدام کردند. یکی از کسانی که در اعدام دوک دانگین دست داشت پرنس تالیران پریگور نیای آدالبر پریگور بود که عنوان دوک دو مونمورانسی نیز به او داده شد. اشارهٔ دوک دوگرمانت به این ماجراست.

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE CÔTE DE GUERMANTES

II

Traduit par
Mehdi Sahabi

Première édition 1995
deuxième édition 1996
troisème édition 2000
Nashr-e Markaz
Iran, Teheran, P.O.Box 14155-5541